



نام رمان: الی

نویسنده: پاییز

تعداد صفحات: 525

طراح جلد: فاخته شمسوی

صفحه آرا: سحر محمدی

تاریخ انتشار: فروردین 1399

پایگاه اینترنتی: www.nevisadl.com

کلیه حقوق کپی رایت این اثر برای سایت نویسا محفوظ می باشد.

هوا سرد بود، نم نم بارون شدید نبود ولی برای منی که ساعتها بود بی هدف تو خیابون راه می رفتم و تمام لباسهای تنم خیس بود، هر دونه بارونی که به صورتم می خورد حکم یه ضربه چکش رو داشت. عابرها با ترس از کنارم رد می شدند و گاهی سر برمی گردوندند، شاید به گمونشون یه معتاد خماری بودم یا یه مست پاتیل. من، اما هم مست بودم و هم خماری از آنچه که شنیدنش تنم رو لرزونده بود و مغزم رو در آستانه انفجار گذاشته بود.

بدون فکر راه رفتن تو خیابون نهایتا منو به یه مقصد رسوند، روبروی آپارتمانم. زیر تاقی یه خونه ایستادم و تکیه ام رو دادم به دیوار سرد. حس کردم پیشونیم داره بخار می کنه، حتما تب دارم. سرم رو گرفتم بالا و تو فکرم اسمشو صدا زدم، صدا نزدم، هوار زدم. بی صدا اسمش رو فریاد کردم و برای چندمین بار توی اون بعدازظهر اشکهام امونم رو برید. توی مسیر نگاهم که از خیزی اشک فقط یه تصویر لرزون بود سایه اش رو دیدم که اومد پشت پنجره، پنجره رو باز کرد و دنبال چیزی بیرون از خونه می گشت. آرزو کردم که ایکاش صدام رو می شنید!

من امیر مشکات پسر ارشد خانواده چهارنفره مون بودم که یه خواهر کوچکتر از خودم داشتم. زندگی همیشه ساده و آروم نمی گذشت! پانزده سالم بود که پدرم سخته کرد و از بین ما رفت، خدایامرز یه مغازه کوچیک خرازی داشت که نون بخور و نمی ری ازش در می اومد، عزیز (مادرم) بعد از فوت بابا مغازه رو فروخت و پولش رو داد دست عموم که باهاش کار کنه و ماهیانه به ما پولی بده برای گذران زندگیمون. عموم هم ادم درستی بود، فقط مشکل این بود که با اون پول ماهیانه چیز زیادی دست ما رو نمی گرفت. بازهم جای شکرش باقی بود که یه خونه نقلی داشتیم و گرنه معلوم نبود چه بلایی سر ما می اومد. عزیز قبل از فوت بابا کار نمی کرد فقط هر از گاهی نزدیک شب عید لباس می دوخت برای همسایه ها. بعدا که دیدم درآمدمون از فروش مغازه کفاف زندگی رو نمیده، چرخ خیاطیش رو دوباره راه انداخت و در مقابل اصرار من که می خواستم مدرسه رو ول کنم و برم دنبال کار ایستاد. به تنهایی بار زندگی رو بدوش کشید و برای من و الناز هم پدر بود و هم مادر. همیشه بهش افتخار می کنم! یه زن مصمم و با اراده.

وقتی بابا رفت، خواهرم الناز نه سالش بود. چشمهای عسلی الناز شبیه بابا بود و چشمهای هفت رنگ من به عزیز رفته بود و قد بلندمون به بابای خدایامرزمون. منکه عین نرده بون بلند بودم

و لاغر. الناز از اول تو دل برو بود. اینقدر که شیطون و خوشگل بود کسی به من نگاه نمی کرد. من هم کلا سر بزیر و تو دار بودم. الناز کلی خاطر خواه داشت، همه عاشق چشمهای عسلی، صورت مهتابی و موهای خرمایش بودن. سالها از رفتن بابا می گذره، خیلی چیزها عوض شده!

پانزده سال قبل

تو راهروها دربه در دنبال اتاق مسئول امور دانشجویی می گشتم تا برگه های انتخاب رشته رو برام امضا کنه که یه پسر خیلی خوشتیپی با عجله از بغلم رد شد و تنه اش محکم بهم خورد. چون غافلگیر شده بودم سکندری خوردم و تمام برگه هام پخش زمین شد. چند تا دختر از ورودی های جدید هم که بعدا فهمیدم همکلاسیمون هستن شروع کردن به هرهر خندیدن. هم عصبانی بودم از دست این ازگل که جلوشو نگاه نمی کنه و هم خجالت کشیده بودم از هرهر مسخره اون دخترا که دیدم شخص مربوطه با شرمندگی برگشت و گفت:

- آخ آخ ببخشید،

بعد هم در حالیکه سعی می کرد چشمه اش رو چپ کنه گفت:

- ببین من یه کم کورم!

رومو برگردوندم و گفتم:

- اشکالی نداره.

با خودم فکر کردم این بشر چه قدر در عین خوشتیپی دلک و با نمکه!

دولا شدم و داشتم برگه ها رو از روی زمین جمع می کردم که اومد کمکم و گفت:

- تو هم دنبال امور دانشجویی هستی؟ اتاق این علوی گور به گور؟

خیلی جدی جوابشو دادم:

- آره، امور دانشجویی، یکی بنام علوی. گور به گوریش رو خبر ندارم!

خندید و دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

- کاوه محسنی سال اول برق.

منم یه لبخندی زدم و باهاش دست دادم .

- امیر مشکات ، سال اول برق. ظاهرا هم رشته هستیم.

یه برقی رو تو نگاهش دیدم و باهم راه افتادیم دنبال علوی گور به گور به قول کاوه. سر و وضع ظاهری ما کوچکتین شباهتی به هم نداشت، کاوه خیلی خوشتیپ بود و ظاهر من خیلی ساده و معمولی! اون روز هم من عجله داشتم و هم کاوه. من یه نصفه روز مرخصی گرفته بودم تا برم دنبال کارهای دانشگاه و ثبت نامم. من تو یه اژانس مشاور املاک کار گرفته بودم بلکه بتونم کمک خرج باشم برای خانواده ام. تا وقتی دیپلم رو بگیرم که عزیز نمی گذاشت کار کنم، می گفت تو باید درست رو بخونی و کسی بشی. آخر سر هم من نفهمیدم بین درس خوندن و کسی شدن چه رابطه ای برقراره، خلاصه من فقط تابستونا سعی می کردم که خودم رو مشغول کنم و یه پول توجیبی در بیارم. دیپلم رو که گرفتم دنبال کار می گشتم که با وساطت دایی مصطفی تو یه بنگاه املاک مشغول شدم. براشون فقط کارهای کامپیوتریشن رو انجام می دادم، اینقدر ساده و رک بودم که به قول صاحب بنگاه اگه به کسی خونه نشون می دادم ، همون اول کار بد و خوبش رو می داشتم کف دست مشتری و بنگاه سر سال ورشکست می شد. البته تو انجام کارهای کامپیوتری و تبلیغاتشون از کارم راضی بودند و من هم خوشحال بودم که دارم حداقل خرج خودمو در می آرم. دانشگاه قبول شدنم هم داستانی بود! رتبه ام که اومد همه شروع کردن تو سرم زدن که ای خرخون! چه کار کردی تو؟ خلاصه رتبه ام شده بود 150! یه پسر عمو (حامد) داشتم که دانشگاه حسابداری می خونده. باهم فرمها رو پر کردیم. یادمه ازم پرسید که:

- امیر چه رشته ای دوست داری؟

گفتم:

- هرچی بابا! فقط دانشگاه تهران باشه.

حامد جواب داد:

- چرا تهران؟

- اخه نزدیکه به خونه است، وقتم تلف نمی شه .

- خیلی خری به خدا، تو با این رتبه هر جا بخوای قبولی!

- تهران خوبه.

- باشه، چه رشته ای مد نظرته؟

- نمی‌دونم! مهندسی فکر کنم خوب باشه. یه چیزی که راحت برم باهاش سر کار.

- تعطیلی پسر؟ مهندسی هزارتا رشته داره! کدومش؟

یه ذره کله ام رو خاروندم. لامپ بالای سرمون داشت ویز ویز می‌کرد. گفتم:

- برق!

حامد که متوجه شده بود برق از کجا اومده در حالی که می‌زد پس کله من تو برگه کد برق رو پر می‌کرد. جفتمون می‌خندیدیم و یکماه بعد من داشتم در رشته مهندسی برق دانشگاه تهران ثبت نام می‌کردم.

روز اول دانشگاه، طبق برنامه کلاسها دنبال کلاس ریاضی می‌گشتم که آخرسر، سر از یه سالن بزرگ درآوردم که نه سرش معلوم بود و نه تهش. فکر کنم حداقل هفتاد نفر تو کلاس بودن! کلاس مثل سالن سینما نیم دایره بود، یه ردیف از صندلیها چیده شده بود و ردیف بعدی یه پله پایین تر بود. استاد تو مرکز دایره کلاس بود و همه راحت می‌دیدنش. من درست پنج دقیقه به شروع کلاس رسیده بودم و دنبال یه جای خالی می‌گشتم که یکی صدام کرد:

- امیر!

برگشتم سمت صدا، کاوه بود، چند تا ردیف پایینتر نشسته بود، وسایلس رو از میز کناریش برداشت و اشاره کرد که بیا بشین! رفتم به سمت کاوه و گفتم:

- مرسی، مگه جای خالی پیدا می‌شه اینجا!

کاوه گفت:

- آره، خیلی شلوغه این کلاس. شنیدم استادش خیلی خفنه! فقط نیفتیم این درسو!

من یه ابرومو دادم بالا و گفتم:

- اول کاری از افتادن نگو پسر، ریاضیه دیگه بابا، حله!
- سر کلاس من کل حواسم به استاد بود، بیخود نمی گفتن خفنه! کاوه هم مرتب داشت وول می خورد. چند بار بهش چشم غره رفتم ولی آروم نمیگرفت.
- آخر کلاس یه نفس راحتی کشید و گفت:
- خدا رو شکر تموم شد. چه قدر زر می زد این استاد!
- با تعجب پرسیدم:
- تو چرا اینقدر وول می زنی سر کلاس؟ لگنت مشکل داره؟
- غش غش خندید و گفت:
- نه بابا، داشتم شماره می دادم!
- یه ابروم رفت بالا و گفتم:
- به کی؟
- کاوه چشمهانش رو ریز کرد و گفت:
- اون دختره رو می بینی اونور؟ اسمش هلیاست، هلیا متقی، همون چشم سبزه!
- برگشتم یه نظر دختره رو رصد کردم که خب به چشم خواهری زیبا بود. برگشتم سمت کاوه، برای اولین بار داشتم به ظاهرش با دقت نگاه می کردم، قدش بلند بود، خیلی هم توپر بود و ورزشکار می زد، موهایش مجعد مشکلی بود با دوتا چشم قهوه ای. سوژه ای بود در نوع خودش!
- پرسیدم:
- حالا موفق شدی به سلامتی؟
- کاوه هم پیروزمندانه گفت:
- اره بابا! ما اینکاره ایم.

اخمی کردم و پیش خودم فکر کردم، اینم آخه آدمه من اول کاری پیداش کردم! ولی بنظر واقعا پسر بدی نمیومد، یه مقدار زیادی شیطون بود. روزها به سرعت می گذشت. ترم اول داشت تموم می شد. نزدیک امتحانا کاوه عوض شده بود، می زد تو سر خودش و مثل جوجه اردک چسبیده بود به من! دیگه داشت کلافه ام می کرد از بس هر پنج دقیقه یه سوال ازم میپرسید. آخر سر کلافه شدم و گفتم:

- کاوه خفه میشی یا نه؟ الان از کتابخونه میندازنمون بیرون!

کاوه با التماس گفت:

- به خدا آخریشه امیر، همین یکی رو هم توضیح بده دیگه تموم شد.

سرمو بردم نزدیکش و مساله ریاضی رو براش توضیح دادم، بعد از سه دقیقه درست مثل یه احمق منو نگاه می کرد که گفتم:

- خاک بر سر خنگت کنن، نفهمیدی؟

کاوه کله اش رو خاروند و گفت:

- ببین تو بد توضیح میدی!

با دستم زدم پس گردنش و گفتم:

- وقتی سر کلاس به نصف دخترا داری پیغام میدی و شماره جمع می کنی، الان بایدم هیچی نفهمی.

کاوه با التماس گفت:

- امیر، نوکرتم، یه جور " خنگ فهم " توضیح بده!

با دست زدم روی پیشونیم، این ول کن نبود!

بالاخره کاوه هم از پس امتحانا براومد و در کمال تعجب نمره های خوبی هم گرفت. البته نفر اول که خودم بودم، تمام استادها دیگه منو می شناختن، پسر اخمو، تو دار و درس خون. سال سوم که بودیم به من کلاس حل تمرین می دادن برای دانشجوهای سال پایین. کلی معروف

بودم، دیگه دخترا هم دنبالم بودن، با اینکه من آدم این کارا نبودم ولی کلی اعتماد به نفسم رفته بود بالا. کاوه هم حرص می خورد که این دخترا چی دیدن که عاشق تو نکبت شدن؟ کاوه متفکر پرسید:

- واقعا این دخترا که بهت نخ میدن مشکل بینایی دارن امیر؟

با اخم گفتم:

- اولاً که من خیلی هم خوبم ، بعدم اینقدر حسادت نکن، تو که خودت رفیقاتو راه براه عوض می کنی. درضمن من اهل این حرفا نیستم، خودت می دونی، نه وقتشو دارم نه اینکه! کاوه جواب داد:

- می دونم تو اهلش نیستی، آخر سرم مامانت باید بره برات زن بگیره.

- اشکالش چیه؟

- بابا، نمی خوایی عاشق بشی؟

خندیدم و گفتم:

-تو الان هر ماه با یکی دوستی، دنبال عشقی؟

کاوه کله اش رو خاروند و گفت:

-نه بابا، الان که دنبال تفریحم. ولی بالاخره یه روزی عاشق میشم، حالا می بینی!

- نمی دونم کاوه، کار تو با مرام من جور نیست. اصلاً نمی دونم با این اخلاق تو چه طوری ما باهم رفیق موندیم؟

- از خداتم باشه با من رفیق باشی!

سر به سر هم می داشتیم ،کاوه تنها کسی بود که باهاش راحت بودم، خونه شون رفته بودم ، اونم خونه ما اومده بود. اوضاع زندگی ما رو کم و بیش می دونست. رفیق خوبی بود برام، مهمترین خصوصیتش این بود که اصلاً آدم دماغ بالایی نبود که فکر می کنم نتیجه بزرگ شدن تو یه خانواده خوب بود. پدرش مدیر یکی از شرکتهای مهندسی معروف بود، دوتا خواهر

داشت که از خودش بزرگتر بودن و شوهر کرده بودن، تک پسر و ته تغاری، یه ماشین 206 زیر پاش بود، درسش رو میخوند، شیطونیش هم سر جاش بود. پدرش خیلی مرد محترمی بود و چند بار دیده بودمشون، معتقد بود خیلی از موفقیت‌های کاوه در دانشگاه به خاطر منه! البته اینا اغراق بود، کاوه در عین خل و چل بازی، به موقع حواسش رو جمع می‌کرد.

من واحدهام رو زودتر از کاوه تموم کردم و دوتایی روی پایان نامه کار می‌کردیم. موضوع پروژه رو از یکی از مشکلات فنی شرکت پدر کاوه برداشته بودیم. خیلی روش کار کردیم و راه اصلاحش رو ارائه دادیم که هم مدیرای شرکت و هم استاد خودمون خیلی راضی بودن. روز دفاعیه، مدیر عامل شرکت هم اومد و آخر کار من و کاوه رو که کنار هم ایستاده بودیم با پیشنهادش غافلگیر کرد! در واقع پیشنهادش استخدام ما دوتا بود تو شرکتش! من ظاهراً خیلی آروم بودم ولی در درونم از شادی بالا و پایین می‌پریدم. کاوه خیلی ساده سرش رو تکیه داد و تشکر کرد، بعداً از کاوه پرسیدم که پدرش پارتی بازی کرده یا نه، کاوه چشمکی زد و گفت:

- بابا پارتی بازی کرد، البته برای من، نه برای تو، اونا تو رو می‌خواستن.

با تعجب گفتم:

- جدی؟ من و تو در حل این مشکل باهم مساوی کار کردیم، اگه فقط به من پیشنهاد می‌دادن قبول نمی‌کردم.

کاوه خندید و گفت:

- عاشق همین مراستم امیر.

خیلی زود تو شرکت مشغول کار شدم، حقوقم هم خوب بود، سالهای شروع کارم سخت و نفس گیر بود، باید تجربه کسب می‌کردم و خیلی چیزها یاد می‌گرفتم، عزیز از خوشحالی پیشرفتهای من روی ابرها بود طفلکی، اصرار داشت که برام دست بالا بزنه که خیلی جدی گفتم نه، واقعا نمی‌خواستم خودم رو درگیر کنم، سال آخر مدرسه الناز بود، طفلک بکوب می‌خوند، چندتا کلاس اسمش رو نوشته بودم که بهتر بتونه درس بخونه و نتیجه بهتری بگیره. از روزی که بابا رفته بود نسبت به الناز احساس وظیفه می‌کردم، با اینکه فقط شش سال ازش بزرگتر بودم ولی همیشه سعی می‌کردم مراقبش باشم. به بابا قول داده بودم. حواسم به درس خوندن و نمره

هاش بود. سعی می‌کردم هر چیزی می‌خواهد در حد توانم برایش فراهم کنم، رتبه اش که اومد اولین نفر بهم زنگ زد. با خوشحالی پشت تلفن جیغ می‌زد:

- 110، 110

گفتم:

- چی صد و ده؟

الناز بازم جیغ زد:

- رتبه‌ام، رتبه‌ام شده صد و ده!

با خوشحالی گفتم:

- آفرین الناز آفرین! خواهر خودمی!

الناز پرسید:

- می‌شه پیام دم شرکتت؟

آروم گفتم:

- بیا عزیزم، می‌خواهی من مرخصی بگیرم؟

- نه نه، خودم می‌آم.

یک ساعت بعد از نگهبانی زنگ زد که الناز دم دره. رفتم پایین، خیل خوشحال بود، پرید و بغلم کرد!

- امیر مدیون توام.

یه اخمی کردم و گفتم:

- اولاً که خل و چل بازی در نیار وسط خیابون زشته، بعدم خودت درس خوندی، نتیجه زحمتات رو گرفتی.

الناز با لپ گل انداخته گفت:



- نتیجه زحمت تو و خودم، اگه نبودی تا الان دو دفعه رد می شدم!

جدی گفتم:

- نه بابا، در این حد هم خنگ نبودی عزیزم!

الناز با لحن قدردانی گفت:

- مرسی داداش، مرسی که هستی.

خواستم جو رو عوض کنم، زدم به شونه اش و گفتم:

- حالا تصمیم داری چی بخونی؟

الناز متفکر گفت:

- نمی دونم، مکانیک دوست دارم.

به شوخی گفتم:

- خیلی هم خوبه، ماشینمون خراب بشه دیگه تعمیرکار داریم!

الناز شکلکی درآورد و گفت:

- برو بابا!

پرسیدم:

- حالا کدوم دانشگاه قراره بری؟

- اشکال نداره برم تهران؟

جدی گفتم:

- چه اشکالی عزیزم! تو با این رتبه هر جا بخوایی قبولی، البته کارت با دانشگاه تهران سخت

می شه، چون اسم مشکلات اونجا خیلی اعتبار داره، توقع همه ازت بالاست!

چشمکی زدم و با هم راه افتادیم، دوتا بستنی باهم خوردیم و بعدش الناز راهی شد که بره

خونه.

یک سال دیگه هم گذشت، من تونستم یه ماشین بخرم ولی همه ش تو ترافیک بودم. که واقعا کلافه ام می کرد. به عزیز پیشنهاد دادم که خونه رو کرایه بدیم و خودمون بریم نزدیک شرکت من، اول راضی نمی شد از اون محل دل بکنه ولی بعد سماجت منو دید و قبول کرد. یه آپارتمان نزدیک شرکت کرایه کردیم که دیگه تقریبا پیاده می رفتم شرکت. ماشین رو هم داده بودم به الناز که راهش دور بود، اونم از خداهش بود و جلوی دوستاش کلاس می داشت! خلاصه یه جورایی دنیا به کام شده بود، سالها می گذشت و زندگی بیشتر تبدیل به روزمرگی شده بود. کار و کار و کار! گاهی حتی روزهای جمعه رو هم می رفتم شرکت که نقشه ها و مدارک رو مرتب کنم. موقعیتم تو شرکت پیشرفت کرده بود، تونستم اطراف شرکت یه آپارتمان بخرم که از مستاجری هم بیاییم بیرون. ماشینم دست الناز بود که سال سوم مهندسی بود و خودم هم یه ماشین مدل بالاتر گرفته بودم. عزیز جون پا به سن شده بود ولی هنوز پر انرژی بود. روزی نبود که صحبت زن گرفتن منو پیش نکشه و عکس این دختر و اون دختر رو بهم نشون نده، بخصوص در صدر لیست عزیز همیشه نام - میدرخشید که یه جورایی دختر خاله من و الناز می شد و همبازی بچگیهامون. ولی خب من زیر بار نمی رفتم! حسی در درونم می گفت که وقتش نیست.

کاوه از شرکت رفت و به یه مجموعه دیگه ملحق شد. از رفتنش ناراحت بودم ولی بهش حق می دادم که برای موقعیت بهتر تلاش کنه. اون سالها کاوه هنوز دست از شیطنت برنداشته بود، هر روز یه دختر جدید تو زندگیش بود، هر موقع راجع به دوست دخترای رنگ به رنگش سر به سرش می داشتم می گفت:

- تو نمی فهمی امیر، نمی فهمی من دارم چی می کشم!

با خنده می گفتم:

- والا خیلی داری سختی می کشی، هر زور با یه نفر خب سخته رفیق!

کاوه با صدای غمگینی جواب داد:

- اگه بهت بگم عاشقم باورت می شه؟

- عاشق کدومشون، خُب برو خواستگاری!

- عاشق هیچ کدوم، اینا بهانه است که به عشقم فکر نکنم!
- حماقتت همینه، برو سراغ عشقت، هرچند که من شک دارم تو بتونی عاشق بشی، با تنوع طلبی تو هر کی زنت بشه بدبخت شده.
- کاوه دلخور گفت:
- تو که رفیقمی باورم نمی کنی، با چه دلی برم بگم عاشقم؟
- یه چشمکی زد و گفتم:
- خُب اونا که نمی دونن تو چه قدر ه*ر*ز رفتی، منم به کسی چیزی نمی گم.
- کاوه ناامید جواب داد:
- بی خیال امیر.
- تو هم بی خیال عشقت بشو!
- کاوه سرشو انداخت پایین و گفت:
- کاش می تونستم!
- نمی تونستم تصور کنم کاوه واقعا عاشق شده باشه. این پسر از روز اول آشناییمون مشغول شیطنت بود، چه طور ممکنه واقعا دلش رو باخته باشه؟ البته بعدها فهمیدم عشق و عاشقی قوانین خودشو داره و مهمترین قانونش بی قانونیه!
- بعد از چهارسال منم از شرکت زدم بیرون و با سه چهار نفر از مهندسا، یه دفتر مهندسی زدیم. چهار پنجسال از کارمون می گذشت و حسابی کارمون رو توسعه دادیم. همه شرکت ما رو می شناختن و اعتبار بالا رو مدیون تلاش و کوشش خودمون بودیم. یکی از شرکای ما در سن بازنشستگی بود و کمتر دفتر میومد، مسئولیت کارهاش به گردن من افتاده بود. بقیه شرکا هم از مدیریت من راضی بودن. با اینکه سن من زیاد نبود ولی ظاهر آروم و جدی من برای وجهه شرکت تاثیر مثبت گذاشته بود. یک ماهی به خاطر سرکشی به سایت و امضای قراردادهای خارجی شرکت نبودم، روز شنبه صبح طبق معمول خیلی زودتر از همه تو شرکت بودم که شنیدم صدای تلق تولوق از آشپزخونه واحد بلند شده.

رفتم ببینم آقا صدری ابدارچی داره چه کار می‌کنه که دیدم یه دختر، که نه، زلزله لغت بهتری بود براش! کل آشپزخونه رو گذاشته روی سرش و داره با قهوه ساز ور میره و مدام تو سر دستگاه بدبخت می‌کوبه! یه دختر بیست و سه چهارساله با یه جفت چشم مشکی خوش حالت، ابروهای کمونی، موهاش فکر کنم لخت بود، یه دسته از موهاش افتاده بود روی صورت گرد و سفیدش، قدش به زور تا سینه من می‌رسید، کتونی اسپرت پاش بود، شلواری و یه مانتو سورمه‌ای که نه خیلی تنگ بود و نه خیلی گشاد، تا سر زانوهایش، تقسی و شیطنت توی چشمهایش بود، یه زلزله که وقتی می‌خندید، اول چشمهایش می‌خندید، بعد لبهایش! ولیهای پهن که بصورتش خیلی می‌ومد. آرایش زیادی نداشت، البته من از این چیزا خیلی سر در نمی‌آرم ولی صورتش خیلی دوست داشتنی بود، به معنی کلمه صورتش مهربون بود. با تعجب از دیدن این چهره جدید پرسیدم:

- ببخشید مشکلی پیش اومده؟

بدون اینکه برگرده گفت:

- آقا صدری! این قوری قهوه ساز ک*ث*ا*ف*ت خالی بود، چرک میدین به خورد ما دیگه؟ بشور اینا رو سر جدت!

تک سرفه ای زدم و گفتم:

- ببخشید؟

بازم سرشو بالا نکرد و گفت:

- حداقل بیاین کمک کنین این لعنتی رو راه بندازیم!

بعد هم عین احمقها پرید هوا و گفت: واییی، برق داشت!

دختره پر رو! یه ابرو مو انداختم بالا و رفتم سمت قهوه ساز که دختره سرش رو بلند کرد و یه نگاه به من انداخت، مطمئنم که یه لحظه کاملا خیره بود، یهو به خودش اومد و رو به من گفت:

- ببخشید، فکر کردم آقا صدریه!

با اخم گفتم :

- نه خیر، اشتباه فکر کردین. فکر کنم پریز خیس بوده، بیابین این طرف!

رفتم سمتش و سعی کردم بینم مشکل قهوه ساز چیه که سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم، سرمو آوردم بالا که دیدم دختره دوباره خیره شده به من و انگار داره فکر می‌کنه! یه ذره مکث کردم، اون روز شنبه بود و من طبق معمول خیلی رسمی رفته بودم سر کار. اکثرا تو شرکت با کراوات بودن ولی من احساس خفگی می‌کردم و فقط پیراهن و کت می‌پوشیدم، صورتم کاملا اصلاح شده بود، دوش هم طبق معمول کله سحر گرفته بودم. چون دو سه هفته ای توی سایت پروژه بودم، زیر آفتاب پوست صورتم یه مقدار برنزه شده بود، موهای کوتاه قهوه ای با چشمهایی که اون روز به خاطر رنگ گتم، آبی شده بود!

بعد از کمی ور رفتن با دستگاه، بالاخره قهوه ساز درست شد و به کار افتاد.

- بفرمایید، درست شد.

آهسته گفتم:

- مرسی. شما هم قهوه می‌خورین؟

با اخم جواب دادم:

- ممنون، خودم می‌ریزم.

- راستی معذرت می‌خوام، خودمو معرفی نکردم! من الی متین هستم، تازه اومدم به این

شرکت، امور مالی کار می‌کنم!

جدی و با اخم جواب دادم:

- خوشبختم خانم متین، من مشکلات هستم.

الی با تعجب گفت:

- وایی، شما مهندس مشکلات هستین؟ خیلی تعریفتون رو شنیدم، ولی خداییش فکر می‌کردم راجع به یه مرد پنجاه ساله حرف می‌زنن، شما که جوونین!

یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- مگه چی می‌گفتن؟

الی من من کرد و گفت:

- چیز بدی نمی‌گفتن، فقط خیلی ازتون تعریف می‌کردن.

- عجب، بسیار هم عالی!

- ببخشید، من برم قسمت مالی دیگه، خوشحال شدم از دیدنتون.

- بله، موفق باشین، راستی شما با خانم متین امور مالی نسبتی دارین؟

- ای، بله، عمه ام هستن.

- عجب، بسیار هم عالی!

قهوه به دست برگشتم سمت اتاقم و مشغول خوردن پرونده مناقصه جدیدمون شدم. حدود ساعت 10 بود که دیگه داشتیم مدارک مربوط به مناقصه رو جمع می‌کردیم که در واحد با شدت باز شد و یه نفر عملاً پرید وسط کریدور! من کنار در اتاقم بودم و اون شخص منو نمی‌دید، خوبی اتاق من اینه که من همه گوشه‌ها رو میبینم ولی زیاد تو دید نیستم، خودم اینجوری ترجیح میدم، دوست دارم همه چیز تحت کنترلم باشه. گلوله ای که پریده بود وسط واحد، خانم متین کوچک بود که داشت سر به سر منشی واحد می‌داشت! خانم حسینی با وحشت گفت:

- الهی بمی ری الی، قلبم اومد تو دهنم، این چه طرز تو اومدنه؟

الی با شیطنت جواب داد:

- طرز گانگستری! الان تو هم جای من باشی همین جوری میایی، اصلا می دونی من کی هستم؟

بعد صداش رو کلفت کرد و گفت:

- من، می تی کومون، مامور مخصوص حاکم بزرگم!

از اتاقم اومدم بیرون و خانم حسینی منو می دید! الی با تعجب از خانم حسینی پرسید:

- چرا رنگت پریده عزیزم، جن دیدی؟ الو! از سوسک سیاه به خرمگس؟ چرا ابرو میندازی بابا؟

تمام این مدت که من پشت سرش بودم، اگه ولم می کردن از خنده ولو می شدم روی زمین ولی خیلی خودمو کنترل کردم و حتی حسابی اخم کرده بودم جوری که خانم حسینی هم رنگش پریده بود. خانم حسینی منو می دید ولی این الی هنوز پشتش به من بود، یه لحظه برگشت عقب که من دقیقا پشت سرش بودم، سرش رو کم کم آورد بالا و منو دید! به تته پته افتاده بود، آب دهنش رو قورت داد ولی سریع زد به حال مسخرگی!

- وای خاک به سرم آقای مشکلات شما اینجایی؟

با عصبانیت گفتم:

- کجا باشم خانم؟ اینجا دفتر منه!

- نه منظورم اینه که نیست گفتن مدیرا رفتن جلسه، من فکر کردم شما هم چیز شدین!

با اخم گفتم:

- من چیز شدم؟

- یعنی، چیز، رفتین جلسه.

با اخم ادامه دادم:

- حالا اگه مدیرا برن جلسه شما باید چهارچوب در رو بیارین پایین؟

در حین حرف زدن رفتم سمت اتاقم و پشت میز نشستم، الی دنبال من داشت میومد تو اتاق.

الی با همون لحن مسخره ادامه داد:

- واییی، ببخشید تو رو خدا! نیست گفتن این نامه خیلی مهمه باید بره تو اسناد من یهو جوگیر شدم، ببخشید تو رو خدا، منو اخراج نکنین! من تنها نان آور خانواده هستم!

یهو سرم رو آوردم بالا بینم این دیوونه چی میگه که دیدم نیشش تا بناگوشش بازه! عجب موجود پر روییه، گند زده الان کوتاه هم نمیداد، داره به مسخره بازی ادامه میده! منو بگو فکر کردم جذبه دارم و همه ازم حساب میبرن! این یه الف بچه تره هم خورد نمیکنه برای این اخمهای من! خیلی جدی نشستم پشت میزم و بهش گفتم در رو ببند.

در رو بست و با اشاره من به سمت میزم اومد و نامه رو به سمتم گرفت.

داشت برمیگشت که از اتاق بره بیرون که تقریباً داد زد:

- کجا؟ مگه اجازه دادم بری؟

یهو رنگش پرید و آب دهنش رو قورت داد. خیلی با صبر نامه رو باز کردم، تراز مالی شرکت بود! عددها رو چک کردم و نامه رو گذاشتم رو میز، سرم رو بالا گرفتم که متوجه شدم زل زده به من، تا من سرم رو آوردم بالا، اون سرش رو انداخت پایین! خیلی جدی شروع کردم به حرف زدن:

- سرکار خانم متین، اینجا شرکته، یه شرکت مهندسی که از قضا خیلی هم خوش نامه و برای این اعتبار خیلی ها زحمت زیادی کشیدن. شما هم بهتره یا با قوانین اینجا کنار بیاین یا یه جای جدید برای خودتون پیدا کنین. اینجا مهد کودک نیست! متوجه شدین؟

همون جور که سرش پایین بود یه بله ای گفت،

- می تونین برین، در اتاق رو هم باز بذارین!

خیلی سریع از اتاق رفت بیرون و با سر با منشی خداحافظی کرد. یه چیزی گفت که خانم حسینی زد زیر خنده! حتما بازم مزه ریخته! دختره جلف! ولی یه چیزی تو چشمهش بود! یه چیزی که دل آدم رو می لرزوند! یک ساعت بعد خانم حسینی منشی که کارتابل رو آورد امضا کنم سعی کرد قضیه رو رفع و رجوع کنه:

- ببخشید آقای مهندس! راستش راجع به الیه! یعنی خانم متین! باور کنین دختر خوبیه، فقط یه مقدار شیطنت داره، ولی کارش خیلی خوبه، از وقتی اومده تو شرکت، امور مالی خیلی سر و سامون گرفته!

اصلا نمی تونستم باور کنم موجودی به دلکمی این دختره بتونه کار مثبتی برای شرکت انجام بده! با شک پرسیدم:

- مگه چند وقته این خانم اینجان؟ من یادم نمیاد این خانم رو استخدام کرده باشم!

- درسته، شما اون موقع برای قرارداد رفته بودین کرمان، دوهفته نبودین. بعد هم که رفتین آلمان، الی یک ماهی می شه اومده شرکت.

- اهان، یادم اومد، آقای عزیزی گفتن یه نیروی جدید برای بخش مالی گرفتن. پس این خانم بودن!

- بله!

- بسیار خب، به هرحال کسی نباید با رفتارش وجهه شرکت رو خراب کنه.

- درست میفرمایید آقای مهندس.

خانم حسینی از اتاق رفت بیرون، منم برگشتم سر کامپیوترم. این دختره با اون چشمهای مشکی و صورت شرقی جلوی نگاهم بود، رفتم تو فایل مدارک استخدامی پرسنل و اسمش رو پیدا کردم، خیلی سرسری میخوندم:

"الناز کلمانس متین، الناز!، فارغ التحصیل حسابداری، دانشگاه تهران، سال تولدش، آدرس خونه، خونه شون به شرکت نزدیک بود! شش سال از من کوچیکتر بود! همسن الناز خودم بود." فایل رو بستم و برگشتم سر کارم که موبایلم زنگ خورد. ای خدا! این النازها امروز نمی ذارن من کار کنم!

گوشی رو برداشتم و گفتم:

- سلام عزیزم.

الناز با شور و حرارت گفت:

- سلام، داداشیه عشق من چه طوره؟

بی حوصله گفتم:

- خوبم! چی می‌خواهی الناز؟ بگو کار دارم؟

- چه بداخلاق، زنگ زدم حالت رو بپرسم.

- خب پرسیدی، خوبم مرسی، کار دارم. فعلا خداحافظ.

- ای بابا قطع نکن، کارت دارم!

- اینو بگو! من که تو رو می‌شناسم.

- امیر، عزیز باهات حرف نزده؟

- راجع به چی؟

- راجع به خواستگاری من.

- چرا، گفته آخر هفته قراره برات خواستگار بیاد انشالله بدیمت بری، راحت بشیم.

الناز با نگرانی گفت:

- امیر، تو رو خدا، بابا این عزیز گیر داده به من، زورش به تو نمی‌رسه کلید کرده رو من.

- خُب بالاخره چی، نمی‌خواهی شوهر کنی؟

- نه نمی‌خوام.

- پاشو بیا شرکت ببینم چه مرگته.

الناز باشه ای گفت و تلفن رو قطع کرد. حدودای ظهر بود که سر و کله الناز پیدا شد، در واحد

باز شد و صدای الناز بود که داشت با خانم حسینی چاق سلامتی می‌کرد. صداش رو شنیدم

ولی از اتاق بیرون نیومدم، خانم حسینی اومد در زد که بگه الناز اومده، با سر اشاره کردم که

بیاد تو.

- سلام بر برادر اخموی خودم!

- سلام بر عروس خانم،

عروس خانم رو گفتم که خوب حرصش بدم!

صورتش رفت تو هم، گفت:

-داشتیم امیر؟

اشاره کردم که در اتاق رو ببند و گفتم:

- خیلی خُب بابا، بگو ببینم مشکلک با خواستگارا چیه؟

- مشکلم اینه که نمی خوام ازدواج کنم.

- یعنی می خوایی بریم یه کوزه بخریم ترشی بندازیمت؟

- اره، اونم ترشی سی ساله!

کلافه گفتم:

- الناز، تو بچه نبودى که، مشکلک چیه؟

سرش رو انداخت پایین و یه کم قرمز شد. دوزاریم داشت میفتاد، از پشت میز اومدم کنارش

نشستم و دستش رو گرفتم. با تردید پرسیدم:

- ببینم الناز، نکنه به کسی علاقه داری؟

سرش رو انداخت پایین، فهمیدم حدسم درست بوده! خواستم مطمئنش کنم که می تونه به

من اعتماد کنه:

- بین الناز، من همین الان زنگ میزنم عزیز و می گم خواستگاری رو کنسل کنه، به شرطی

که تو هم به من بگی که طرف کی هست!

الناز به تته پته افتاد که من یهو پرسیدم:

- نکنه من می شناسمش؟

یه لحظه دیدم که رنگ از روی الناز رفت ولی سعی کرد خودش رو نگه داره! پرسیدم :

- کیه که بهش علاقه داری؟ اون چی؟ یک طرفه است یا اون شخص هم بهت علاقه داره؟
جوابی نداد که تهدیدش کردم بابت خواستگارا هیچ کاری نمی کنم. الناز با التماس گفت:

- امیر تو رو خدا! تو بگی نه عزیز دیگه به من کار نداره.

این بار خیلی قاطع گفتم:

- من می گم نه، به شرطی که بدونم النازم دلش رو به کی باخته!

الناز با ترس گفت:

- اگه عصبانی شدی چی؟

- عصبانی؟ مگه کی هست؟ به هر حال تو باید به من بگی!

سرش رو انداخته بود پایین. دستش رو گرفتم بین دستام، یخ یخ بودن دستهایش! با مهربونی گفتم:

- عزیزم، آبجی خوشگلم، به من نگی به کی می خواهی بگی؟

- امیر تو رو خدا فکر بد پیش خودت نکن، ما واقعا بهم علاقه داریم!

جدی شدم و گفتم:

- بگو عزیزم، کیه این مرد خوشبخت؟

صداش از ته چاه در میومد، فکر کنم امید داشت من نشنوم، شنیدم گفت "کاوه". یه لحظه مکث کردم، من فقط یه کاوه میشناختم، امکان نداشت! با چشمهای از حدقه بیرون زده گفتم:

- کاوه محسنی؟ رفیق من؟

الناز سرش رو انداخت پایین. احساس کردم تمام خون بدنم داره به سمت مغزم پمپ می شه، سرم داغ شد، دست الناز تو دستم از شدت فشار داشت خورد می شد که با صدای ناله الناز دستش رو ول کردم. کاوه ک*ث*ا*ف*ت، من اون پسره دختر باز رو می شناسم، اون عاشق

نمی‌شه، به تعداد موهای سرش دوست دختر داره، حالا اومده سراغ الناز من؟ خودم می‌کشمش!

از عصبانیت چیزی نمی‌گفتم، الناز که متوجه شده بود شروع کرد به خواهش و تمنا!
- امیر، داداشم، قربونت برم. کاوه عوض شده، دیگه اون آدم سابق نیست، خودش گفت اگه تو بفهمی ما بهم علاقه داریم کله کاوه رو می‌کنی، خودش می‌دونست بهش شک داری ولی به خدا عوض شده، دیگه اونجوری نیست!
دستم رو گذاشتم رو لبش که ساکتش کنم، جدی پرسیدم:

- الناز این علاقه عمرش چه قدره؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- یک سال!

دیگه رگ روی شقیقه ام داشت می‌زد بیرون، یک سال زیر گوش من! این کاوه ک*ث*ا*ف*ت چه غلطی می‌کرده؟ الناز هنوز داشت خواهش و تمنا می‌کرد. بلند شدم و بهش گفتم بره خونه. خواست حرفی بزنه که با دیدن عصبانیت من سکوت کرد، کتش رو پوشید و رو به من گفت:

- خواستگارا داداش؟

دلَم میخواست بگم، غلط کردی، می‌دم ت به اولین خواستگاری که بیاد، ولی دلَم نیومد گفتم:

- برو خونه، من به عزیز زنگ میزنم خواستگاری رو کنسل کنه.

گل از گلش شکفت، یهو انگار وخامت اوضاع یادش اومده باشه گفت:

- داداش تو رو خدا به کاوه کاری نداشته باش.

- شما برو خونه.

هنوز از در بیرون نرفته بود که دلخور پرسیدم:

- الناز، ما از کی اینقدر باهم غریبه ایم که به من نگفتی؟

الناز با شرمندگی سرش رو انداخت پایین و گفت:

- به خدا امیر از روز اول می خواستم بهت بگم ولی می دونستم عصبانیت می کنم، هربار خواستم بگم ترسیدم. اینقدر که دیگه روم نمی شد چیزی بگم!
- خیلی خُب، کافیه! برو خونه دیگه.

الناز خداحافظی گفت و تو چهارچوب در محو شد. از عصبانیت و کلافگی فنجون چایی رو جوری فشار دادم که توی دستم خورد شد. شانس آوردم که دستم بدجوری نبرید! یکی دو ساعت از رفتن الناز می گذشت که زنگ زدم به عزیز، کاملاً به خودم مسلط شده بودم.

- سلام عزیز جون خوبین؟

- سلام پسرم الحمدالله. خوبم، خسته نباشی مادر.

- سلامت باشی عزیز، این خواستگارا که آخر هفته میان دقیقاً از کجا معرفی شدن؟

- کلاغه اومده سراغت مادر؟ پسر آقای محمدی یادته؟ همکلاسی بوده با الناز، خانواده شون هم خیلی محترم هستن، همون ها هستن.

- یادم اومد. همون محمدی که برادرش تو زندان بود؟

- وا، مادر، تو هم چه چیزا یادته! حالا اون عموی این پسره بوده! به خودش چه مربوط؟

- ربطش که زیاده عزیز، ژنتیک بی تاثیر نیست!

- ببین امیرجان، مادر، اگه اون کلاغه اومده پیشت که من خواستگاری رو کنسل کنم، باشه پسرم، هرچی تو بگی. ولی ترشی که نمی خواییم بندازیمش.

- چشم عزیز، من خودم حالی این کلاغه می کنم، شما نگران نباشین.

- چشمت بی بلا.

- عزیز،

- جانم؟



- کلاغه اومد خونه چیزی بهش نگیں.
- باشه مادر، انشالله که یه روز عروسیت رو ببینم.
- می بینی عزیز.
- واییی مادر، کسی رو پسندیدی؟
- عزیز! من برم جلسه دارم.
- حرفم با عزیز که تموم شد فکر کردم که باید سر فرصت با کاوه حرف بزنم که یه مرتبه یه چیزی اومد به سرم. سریع شماره الناز رو گرفتم:
- الو.
- الناز .
- جانم امیر.
- به کاوه نگو به من راجع به علاقه تون گفتم، دیدم جواب نمیده، گفتم
- الناز؟
- باز هم جواب نداد، با حرص گفتم:
- خاک بر سرت، گفتمی بهش؟
- آره، ببخشید داداش!
- یعنی من چی به تو بگم؟ می داشتی دوساعت بگذره!
- الناز با شرمندگی گفت:
- ببخشید،
- خیلی خُب کافیه!

گوشی رو قطع کردم، خواستم به کاوه زنگ بزنم که دیدم هنوز خیلی ها تو شرکتن، نمی خواستم اگه صدام بالا رفت کسی داستان رو بفهمه. حدود ساعت پنج و نیم - شش بود که شرکت تقریباً خلوت شده بود، صدی تو آشپزخونه بود که موبایل رو برداشتم و شماره کاوه رو گرفتم؛

- امیر

- زهر مار ک*ث*ا*ف*ت بی لیاقت.

- صبر کن توضیح میدم برات.

- خفه شو اشغال، چی رو توضیح میدی؟

- دارم می آم شرکتت.

گوشی رو قطع کردم. کله ام داشت میترکید، همه رفته بودن، داد زدم:

- آقا صدی یه قهوه بیار برای من.

داشتم شقیقه ام رو میمالیدم که دوتا چشم سیاه اومدن تو درگاه در با یه فنجان قهوه! با تعجب گفتم:

- خانم متین ، شما اینجا چه کار می کنین؟

- براتون قهوه آوردم، من تو آشپزخونه بودم، آقا صدی رفته شرکت قاصدک یه بسته ببره.

- مرسی، بذارین روی میز.

اومد جلو و با احتیاط قهوه رو گذاشت روی میز و از اتاق رفت بیرون، دو دقیقه بعد دوباره تو درگاه در ظاهر شد با یه لیوان آب و دوتا قرص مسکن، الی آروم گفت:

- ببخشید آقای مهندس، اگه سرتون درد می کنه اینا رو بخورین. خیلی موثره !

ابرومو انداختم بالا که به تو چه که من سرم درد می کنه جوجه!

- شما مگه دکترین که دارو تجویز می کنین؟

فکر کنم میخواست بگه، به جهنم، نخور درد بکشی!

- منم گاهی سردرد میگیرم، اینا اثر داره برام، گفتم شاید به درد شما هم بخوره!

حرفش که تموم شد قرصها و آب رو برداشت که بره که گفتم:

- باشه بذارین رو میز، شما هم برین منزل دیگه، دیروخته!

- من هنوز کار دارم. دارم تراز مالی یه پروژه رو میبندم، یه کم دیگه کار دارم.

با اخم گفتم:

- کسی بهتون نگفته با من بحث نکنین؟ تراز مالی رو فردا ببندین. دیر وقته برین خونه!

چه معنی داره با من یکی به دو می‌کنه! دیدم که یه اخمی کرد و یه باشه تحویل من داد! دختره پر رو، باشه نه، چشم! سرم دوباره میکوبید! فنجون قهوه رو بردم سمت لبم، اول بو کشیدم که عالی بود، یه ذره چشیدم. مزه اش عالی بود! دختره زلزله هست ولی بلده قهوه درست کنه! فنجون خالی رو گذاشتم تو نعلبکی. سرم بهتر شده بود ولی هنوز درد می‌کرد، چشمم افتاد به قرصها و لیوان آب. با خودم گفتم: "شاید دستش شفا باشه" به فکرم خندیدم و قرصها رو با آب دادم بالا. نیم ساعتی می‌گذشت. سردردم تقریبا خوب شده بود ولی هنوز خبری از کاوه نبود، داشتم از کلافگی میترکیدم که صدای زنگ در اومد. آیفون تصویری رو برداشتم! خودش بود، درو زدم و برگشتم تو اتاقم. سردردم برگشت! کلافه منتظرش بودم و پام رو عصبی تکون می‌دادم، صدای زنگ آسانسور رو شنیدم و در ساختمان باز شد. چند ثانیه بعد کاوه تو قاب در اتاق ظاهر شد! سلام کرد، اومد داخل اتاق، سرش رو انداخته بود پایین. بدون اینکه جوابش رو بدم از پشت میز بلند شدم و اومدم جلوش! سرش رو آورد بالا که توی چشمام نگاه کنه، یه صدای مهیب پیچید توی اتاق! سیلی که از من خورد. دستش رو دیدم که مشت شد و بالا نیومد. صورتش سرخ بود. سرش داد زد:

- ک*ث*ف*ت تو برادرم بودی عوضی، چشمت دنبال خواهر من بود؟

- صبر کن امیر بذار منم حرف بزنم.

- تو الان فقط باید لال شی، از بی غیرتی منه که الان نفس می‌کشی!

- من الناز رو دوست دارم!
- یه لحظه کنترلم رو از دست دادم و یقه اش رو گرفتم، روی نوک پاهاش بود و سعی داشت خودشو از دست من خلاص کنه که داد زدم:
- اسم خواهر منو نیار تو دهن نجست!
- کاوه هم قاطی کرده بود که دست منو به شدت پس زد و گفت :
- ولیم کن دیوانه، می گم دوستش دارم، مگه گناهه؟ مگه من آدم نیستم؟
- نیستی، لیاقت الناز رو هم نداری.
- امیر دوستش دارم، به خدا دوستش دارم، چرا باور نمی کنی؟
- تو ک*ث*ا*ف*ت دختر باز، من تو رو می شناسمت، همه دست تو بازیچه هستن، تو نبودى که اعتقادى به دوست داشتن نداشتى؟ تو نبودى که دنبال حال و هول بودى؟ خب برو با اهلش! چرا الناز لامصب؟
- امیر اون مال ده سال پیشه! آدم عوض می شه. من از همون بار اولی که الناز رو دیدم دلم لرزید، با خودم گفتم امکان نداره، منو و عاشقی؟ اونم خواهر رفیقم! خودم رو کشیدم کنار. هر روز با یکی، ولی اروم نمی شدم، الناز بچه بود. صبر کردم تا بزرگ بشه.
- بعدم رفتی سر راهش تا خرش کنی؟ منم این وسط بیوا!
- خفه شو امیر، هر چرت و پرتی خواستی به من گفتی امشبا!
- لیاقت بیشتر از این نیست.
- می گم دوستش دارم، بفهم! می دونم خواهرته، می دونم چه قدر برات عزیزه، به خدا برای منم عزیزه! من خوشبختش می کنم.
- داد زدم:
- برو گمشو از دفتر من بیرون.

- نمی رم امیر، بیا برو از هر کی دلت میخواد بپرس من از سه سال پیش تاحالا دور و بر هیچ دختری بودم یا نه؟ امیر من اصلا نمی تونم به کسی به غیر از ال.خواهرت فکر کنم.
خوشم اومد که اسم الناز رو به زبون نیاورد! کاوه گاهی یه چیزایی حالیش بود. یه کم ارومتر بودم، ولی به شدت بهش بی اعتماد بودم!

کاوه گفت:

- می شه بشینم؟
 - بتمرگ.
 - لطف عالی متعالی!
 - خفه شو و پر رو نشو.
 - خودم هم نشستم، دست کشیدم تو موهام، کلافه بودم. کاوه هم بنظر از من داغونتر بود.
 - چند وقته؟
 - حدود یک سال که بهش گفتم.
 - چرا به من نگفتی؟
 - الان فهمیدی میبینم برخوردت چه قدر عالیه.
 - تو به اعتماد من خیانت کردی.
 - راست میگی، ولی به دلم خیانت نکردم. انشالله خودت عاشق بشی، بفهمی من چی می کشم!
 - گیرم علاقمند شدی، چرا به من نگفتی؟
 - از این اخلاق سگت میترسیدم، دنبال یه موقعیت بودم، خداشاهده! هر بار اشاره می کردم تو جوری گارد میگرفتی که من منصرف می شدم.
- پریدم وسط حرفش :

- خیلی خُب، خفه شو دیگه. فعلا دور و برش نمی ری، بهش زنگ نمی زنی.
- تو مثل اینکه نمی فهمی من می گم عاشقشم، می خوام پیام خواستگاریش.
- خفه شو کاوه، من تا مطمئن نشم تو چشمه*ر*ز به خواهرم نداری امکان نداره بذارم بری سمتش.
- چه کار کنم که باورت بشه؟
- باید بهم ثابت بشه.
- عوضی، من کی به تو دروغ گفتم؟
- گفتم که، باید بهم ثابت کنی، سمت الناز پیدات نمی شه.
- اگه الناز اومد سراغم چی؟
- با عصبانیت سرمو آوردم بالا که سرش رو دوباره انداخت پایین، گفتم:
- دعا کن اینجوری نشه، چون ممکنه قاطی کنم و تا آخر هفته شوهرش بدم.
- کاوه آب دهنش رو قورت داد، منم ادامه دادم
- اون روی سگ منو که یادته؟ ایندفعه میاد سراغ تو! الناز هم نباید یه مدت سراغ تو بیاد.
- جفتون قرنطینه هستین، تا تکلیفتونو معلوم کنم!
- باشه، یه مدت هم روی همه این سالها.
- اگه بفهمم زیرآبی رفتین من می دونم و شما دوتا.
- باشه بابا، اجازه هست قبل از قرنطینه بهش زنگ بزنم؟ قبل از اومدن اینجا بهش گفتم دارم می آم پیشت، خیلی نگران بود! نمی دونستم آزت میترسه!
- آزم نمیترسه، ولی منو می شناسه، می تونی بهش زنگ بزنی. بهتره دست از پا خطا نکنی.
- نمی کنم، خیالت راحت، پیش تو که می تونم پیام؟
- سرم رو به علامت تایید تکون دادم.

- من می رم پس.

خیلی خشک سر تکون دادم، کاوه اومد جلو به زور منو بغل کرد و خیلی آروم گفت :

- تو برادرمی امیر. منو ببخش. دست خودم نبود، عاشق شدم!

چیزی نگفتم ، چشمهامو بستم و گفتم:

کاوه از در رفت بیروم. هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش. به نظرم بی ریا اومد. البته من اونقدر از شک*ت*ف*ت*ک*ر*ی می دونستم که نتونم راحت بهش اعتماد کنم! باور کردنی نبود! کاوه عاشق بشه؟ خب خیلی خوش قیافه بود، به سر و وضعش می رسید! کلی خرج لباسهای مارکدارش می کرد! دخترا برایش غش می کردن! چرا باید میومد سراغ الناز؟ الناز زیبا بود ولی دختر ساده ای بود و خیلی هم آتیش پاره! شاید واقعا عاشق شده! باید دید، توی این مدت قرنطینه وقت دارم ته و توش رو در بیارم!

حسابی دیروقت بود، ساعت از نه گذشته بود که چراغا رو خاموش کردم و در دفتر رو بستم. عجب روزی بود امروز! موقعی که از در بیرون می رفتم مطمئن شدم که در واحد بغلی هم که جزو شرکت ما بود قفل باشه. همه رفته بودن!

وقتی رسیدم خونه الناز تو اتاقش بود، اصلا بیرون نیومد. عزیز نگران بود که من چرا تا دیر وقت کار می کنم و فکر خودم نیستم!

- عزیز جون، من حواسم هست به خودم، شما نگران من نباشین. برین استراحت کنین. عزیز با نگرانی گفت:

- چی می گی پسر؟ ساعت نه و نیم شبه، شام خوردی اصلا؟

- اشتها ندارم عزیز جون، می رم یه دوش می گیرم بعد هم می خوابم.

- نمی شه، باید یه لقمه غذا بخوری. زخم معده می گیری پسر! پوست و استخون شدی!

- عزیز جون، من 100 کیلو وزنمه، پوست و استخون؟

- قدت بلنده مادر، برم برات اسفند دود کنم!

- برو بخواب عزیز، کسی منو چشم نمی زنه، آخر شبی دود راه ننداز.
- حوصله نداشتم، رفتم دوش گرفتم و برگشتم تو آشپزخونه. اگه چهارتا لقمه نمی خوردم عزیز دست از سرم بر نمی داشت. آخر سر هم یه چایی داد دست من و خودش رفت که استراحت کنه. دم درگاه آشپزخونه بود که پرسید:
- امیر جان، مادر، الناز حالش خوبه؟ همه ش می گفت خواستگارا نیان، حالا که زنگ زد کمنسل کردم، دختره یه کلمه هم حرف نمی زنه! رفته بست نشست تو اتاقش. نکنه پشیمون شده؟ می خوایی بگم خواستگارا بیان؟
- مگه مردم مسخره ما هستن عزیز؟ الناز دردش چیز دیگه است.
- دردش چیه مادر؟
- فکر کنم یه مشکلی تو شرکت براش پیش اومده!
- یعنی چی مادر؟ دخترم خیلی حالش بده!
- می رم باهاش حرف می زنم. نگران نباشین عزیز. حلش می کنم.
- خدا خیرت بده مادر، خوبه که هستی! جای پدرش رو پُر کردی براش.
- عزیز در حالی که خمیازه می کشید یه شب بخیری گفت و رفت سمت اتاقش. منم چایی رو سرکشیدم و رفتم سمت اتاق الناز. معلوم بود بیداره چون از زیر در نور می اومد بیرون. در زدم، الناز گفت:
- بله
- در رو باز کردم و رفتم تو اتاقش. اتاقش پر از عروسک و خرت و پرت بود! با اینهمه عروسک دورش می خواد شوهر کنه! کی بزرگ شد این الناز فسقلی؟ به چشم من، الناز همیشه بچه بود. واقعا نفهمیدم کی خانم شد؟ حالا که برای من عاشق هم شده! اونم بین پیغمبرا جرجیس رو انتخاب کرده! اتاقش بهم ریخته بود، کاغذای روی میزش پخش و پلا بود، الناز برخلاف من شلخته است. یه تی شرتاً کوتاه تنش بود با یه شلوار تا ساق پا، موهاش ریخته بود دورش!



صورتش مهتابی تر از همیشه بود و چشمهایش قرمز شده بود! معلوم بود گریه کرده، حتما واسه اون کاوه گوساله! گفتم:

- کاوه بهت زنگ زد؟

- بله.

- شرطم رو گفت؟

- بله.

- نمی‌خواهی چیزی به من بگی؟

- می‌شه نظرت رو عوض کنی؟

- خودت چی فکر می‌کنی؟

- نظرت عوض نمی‌شه، می‌دونم.

- بسیار هم عالی، الناز تو الان فکر می‌کنی که عاشقی، حالا معلوم می‌شه!

- داداش من می‌دونم خیلی بهت مدیونم، تو می‌تونستی بری سراغ زندگی خودت ولی

همیشه مراقب من و عزیز بودی، از وقتی بابا رفت تو بودی که.

دیگه نداشتم حرف بزنه.

- بسه الناز، دری وری نگو.

- این‌ها دری وری نیست امیر.

- هرچی، ادامه نده. من فقط نگرانم، به عنوان برادرت نگرانم، نمی‌خوام آینده ات رو تباه کنی.

می‌خوام درست تصمیم بگیری، تو باهوشی! با استعدادی! فردا مال توست. نمی‌خوام با یه

احساس سطحی ویرانش کنی.

- من دوستش دارم

- قبول. تو دوستش داری. کاوه باید به من ثابت کنه تو رو واقعا دوست داره. اونه که من بهش اعتماد ندارم. من این قدر از این پسر ه*ر*ز*گ*ی دیدم که باورم نمی‌شه صادق باشه، ولی معلوم می‌شه. من مطمئنم که معلوم می‌شه، فقط همون جووری که شرط گذاشتم کوچکترین رابطه‌ای نباید داشته باشین. تلفنی، پیامکی، اینترنتی، حضوری، کبوتر نامه بر، قاصدک!

به کبوتر نامه بر و قاصدک که رسیدم نیشش باز شد، اومد تو بغلم. گفت چشم! همین برام کافی بود. به الناز اطمینان داشتم. رفتم تو اتاقم. ساعت از یازده گذشته بود. باید می‌خوابیدم. ساعت رو کوک کردم روی شش و خوابیدم. ساعت شش و نیم از دویدن صبحگاهی برگشته بودم و رفتم تو حموم، و نیم ساعت بعد ترگل و ورگل به قول عزیز جون داشتم صبحانه می‌خوردم. یک ربع به هشت شرکت بودم که دیدم باز از تو آشپزخونه سر و صدا می‌آد، سرک کشیدم دیدم باز الی تو آشپزخونه داره با قهوه ساز ور میره.

- صبح بخیر.

- سلام صبح بخیر، شما که باز زود اومدین، من اگه مدیر عامل بودم زودتر از ده نمی‌اومدم سر کار!

فقط نگاهش کردم. این چرا پسر خاله شده؟

- ممنون از قهوه دیشب و قرص‌ها.

- سردرتون بهتر شد؟

- خیلی کمک کرد، قهوه درست کردنتون تموم شد؟

- بله، شما هم می‌خورین؟

- بله.

الی با خنده گفت:

- الان برای شما هم درست می‌کنم.

همون جووری که تو آشپزخونه ایستاده بودم پرسیدم:

- از کار توی این شرکت راضی هستید؟
- بله، همه چیز خیلی خوبه، فقط حجم کاری خیلی بالاست.
- درسته، ما تو بخش مالی خیلی مشکل داشتیم، متاسفانه تمرکزمون بیشتر رو بخش فنی بوده. یه مقدار از امور مالی غافل شدیم که باید جبران بشه! برنامه من با مهندس عزیزی که شما رو استخدام کردن هم سر و سامون دادن به این مشکلاته. من بیشتر روی این زمینه وقت می‌ذارم و امیدوارم که شما هم شرایط کاری رو درک کنید.
- الی کم مونده بود خمیازه بکشه بعد از سخنرانی من! ولی خیلی مؤدب فقط گفت:
- حتما آقای مهندس.
- بسیار هم عالی.
- دیدم نیشش باز شد ولی سریع جمعش کرد و قهوه منو داد دستم! تشکر کردم و برگشتم تو اتاقم. توی موبایلم دنبال شماره فرزند می‌گشتم. از زمان دانشگاه می‌شناختمش. آدم آب زیرکاهی بود که تو هر سوراخ سنبه ای آدم داشت. تاحالا چند بار برام کار انجام داده بود.
- به به، سلام بر مهندس نابغه!
- سلام فرزند جان خوبی؟
- قربونت، شما بهتری! آوازه اعتبارتون چشم همه رو کور کرده بابا!
- تعارف تیکه پاره نکن، یه زحمتی برات دارم.
- امر بفرمایید.
- می‌خوام که آمار کسی رو در بیاری. اینکه تو چند سال گذشته تو زندگی خصوصیش چه کار می‌کرده. با کی بوده؟ با کی بهم زده؟ کجا رفته؟ چی خورده؟ چی پوشیده؟ رنگ لباس زیرش چیه؟ همه چیز زندگیش رو! همه چیز.
- اوخ اوخ، با کی سرشاخ شدی؟ مشکلی نیست. فقط خدا به دادش برسه! امیر مشکات دنبالشه!

- و طبق معمول اصلا نباید جلب توجه بشه. و اون طرف نباید متوجه چیزی بشه، ترجیحا از آدم مورد اعتماد و جدید استفاده کن.
- خیالت تخت، اسم بده، طرف کی هست؟ شماره موبایل و آدرسش رو هم اگه داری بده .
- موبایل و آدرسش رو داری. می شناسیش!
- کی هست؟
- کاوه محسنی!
- نه! کاوه که برادرت بود پسر، چی شده؟ می خوایی ناکارش کنی؟ درضمن تو که همه جیک و پوک کاوه رو خودت می دونی!
- نمی خوام کسی رو ناکار کنم، آمار می خوام. اگه می خواستم ناکار کنم به تو زنگ نمی زدم. خودم می رفتم سراغش. درضمن می خوام بدونم من از همه چیز خبر دارم یا چیزی هم هست که من ندونم.
- فهمیدم بابا. خیالت راحت. آمارش رو برات در می آرم.
- شماره حسابت هنوز همون قبلیه؟
- من همیشه به تو مدیونم. حرف پول رو نزن.
- هر چیزی به جای خودش، منتظرتم.
- در تماسم باهات.
- تلفن رو قطع کردم. یاد دوسال پیش افتادم. با بچه های دانشگاه یه قرار داشتیم که بعد از مدتها دیداری کنیم به یاد روزهای گذشته. من و کاوه هم بودیم، بعد از اینکه یه شامی تو ولنجک خوردیم راه افتادیم که برگردیم سمت خونه، اکثر بچه ها رفته بودن، فرزاد جلوتر رفت. من و کاوه هم می رفتیم سمت ماشینامون که سر و صدای بلندی توجهمون رو جلب کرد. کاوه سرک کشید و یهو گفت:
- امیر بدو، دارن فرزاد رو می زنن!

هر دو دویدیم به سمت فرزاد که وسط چهار پنج تا غول تشنگ گیر کرده بود، کاوه دادی زد که:

- چه گهی دارین می خورین عوضیها؟

یه نفر برگشت سمت کاوه.

- برو ردِ کارتِ عمو خوشتیپ. این عوضی رو ما باهاش کار داریم!

- تو گه خوردی با هفت جدت!

اونا فرزاد رو ول کردن و داشتن میومدن سمت ما! من یه لحظه به عقلم رسید که به پلیس زنگ بزنم. آدرس رو سریع دادم و رفتم سمت کاوه که داشت با اونا سینه به سینه می شد، قبل از اینکه برسیم به کاوه، برق چاقو رو تو دست یکی شون دیدم. سریع داد زدم:

- کاوه! بکش کنار.

اونا تازه متوجه من شدن. رفتم جلو. خیلی جدی گفتم:

- چه خبره؟ چتونه شما؟ مرگتون چیه؟

دست کردم که کیف پولم رو در بیارم و شر رو بخوابونم که یکیشون با پوزخند گفت:

- بذار جیبت بچه فُکلی! ما باید این رفیقت رو آدم کنیم و به فرزاد اشاره کردن. کاوه هنوز با

یکی دیگه از اون لاتها سینه به سینه بود، فرزاد هم ولو روی زمین بود و خون از دماغش

می دونستم اینا دنبال شر هستن. فقط می خواستم معطل کنم تا پلیسها برسن.

- ببین عمو! بهتره این داستان رو همینجا تموم کنین، وگرنه براتون گرون تموم می شه.

یکیشون که از بقیه گنده تر بود اومد جلو و داد زد:

- چیه گول هیكلت رو خوردی؟

مثل اینکه گنده شون همین بود! رفتم جلو و خیلی طبیعی بهش نزدیک شدم، هنوز کامل

بهش نرسیده بودم که مشتم رو آماده کردم و محکم زدم زیر چونه اش، هنوز از غافلگیری

ضربه اول به خودش نیومده بود که با زانو زدم توی پهلویش، دیگه ولو شده بود روی زمین که

سرم رو بلند کردم سمت اون سه تای دیگه، اون ها شل شده بودن ولی کم نیاوردن و اومدن سمتم. تیزی چاقو رو تو دست یکی شون دیدم و دستش رو تو هوا گرفتم که اون یکی با مشت کوبید تو پهلو، کاوه جنبید و سومی رو تو راه گرفت و گرنه با لگدش صورتم له شده بود. بلند شدم و جنبیدم به خودم تا جلوشون رو بگیرم. به فرزند امید نبود! کاوه با یکی از اون لاتها درگیر بود و من موندم با سه تای بقیه. ریسیشون هم دیگه از منگی در اومده بود و داشت به سمتم می اومد. چاره ای نداشتیم، رفتم سمت اون چاقو داره و سه سوت چاقو رو ازش گرفتم و لگدی حواله پهلویش کرد، صدای شکسته شدن دنده هاش رو شنیدم. یورش بردم سمت دوتای دیگه و اونا هم چاقو رو تو دستم دیدن. یه کم شل شدن که داد زدم؛

- عوضیها من بچه جنوب شهرم! گه زیادی خوردین امشب، خودم دَخِلتون رو می آرم،

ترس رو تو چشمهاشون می دیدم، خودم هم عرق کرده بودم و موهام بهم ریخته بود. خُدا خُدا می کردم پلیس ها زوتر بیان. از پَسِشون بر می اومدم ولی از کتک کاری با لاتها همیشه نفرت داشتم. مگر اینکه مجبور می شدم. امشب مجبور بودم. صدای آژیر پلیس به موقع بود و دوتاشون رو فراری داد. یکیشون رو من گرفتم یکی رو هم کاوه ناکار کرد که پلیسها رسیدن. فرزند رو بردن بیمارستان. دماغش شکسته بود و یکی از دنده هاش! من و کاوه خوب بودیم. سر و صورتمون یه کم زخمی بود ولی جراحت عمیق نداشتیم، اون شب رفتیم کلانتری و یکی دوتا از همسایه ها به عنوان شاهد اومدن، دو صبح بود که ولمون کردن. اون لاتها سابقه دار بودن و شهادت همسایه ها هم به نفع ما بود. خلاصه بخیر گذشت. فرزند از اون روز خودش رو مدیون من می دونه، یادمه کاوه بعد از اون شب یه بار بهم گفت:

- امیر اون شب یه جوری شده بودی که من تاحالا ندیده بودم، انگار خودت نبود!

منم با خنده بهش گفتم:

- نه، خودم نبودم. اون روی سگم بود. هردو خندیدیم! تقریباً ظهر بود و بوی غذا تو ساختمون پیچیده بود، آقا صدری هم ناهار منو گرم کرده بود و تو سینی برام آورد که گفتم برش گردونه. اصلاً اشتها نداشتیم، خانم حسینی کارتابل رو آورد که امضا کنم و یادآوری کرد ساعت یک جلسه دارم. برگشته بودم به داستان کار و کار و کار! جلسه خارج از شرکت بود ولی چون نزدیک بود پیاده رفتم. یه جلسه مزخرف با داستانهای همیشگی، بد حسابی مالی کارفرما! فکر

اینکه پرداختی های ماه رو چه طور باید پاس کنیم، اعصابم خورد بود، سردرد اومده بود سراغم، فکر کردم باید یه چیزی بخورم. ساعت تقریبا سه بود که از آسانسور اومدم بیرون. همون موقع آقا صدری هم از واحد بغل اومد بیرون در حالیکه داشت غَش غَش می خندید. منو که دید لب و لوجه اش رو جمع کرد. فکر کردم؛ مرتیکه رو آب بخندی مگه اینجا سیرکه؟ همه جا هر هر کرِ کر، یه مشت گوساله دور خودم جمع کردم! سرم رو گرفتم بالا و به صدری گفتم بره ناهارم رو گرم کنه. صدری چشمی گفت و به سمت واحد بغلی رفت. شکم بیشتر شد که اون تو چه خبره؟ تقریبا داد زد:

- گفتم برو ناهارم رو گرم کن. آشپزخونه کدوم وره؟ آلازایمر گرفتی؟

صدری یهو پرید هوا، خودشو جمع کرد و رفت سمت واحد ما:

- ببخشید آقا، چشم!

آقا صدری که رفت تو واحد خودمون، رفتم سمت واحد بغلی که دیدم انگار یکی معرکه گرفته و همه هم دارن به حرف هاش می خندن! صدای مهندس عابدی می اومد. تعجب کردم آخه عابدی رفته بود سر یه پروژه و اصلا تهران نبود! رفتم داخل دیدم که مهندس عابدی نیست، جناب الی خانم دارن ادای مهندس عابدی رو در میان و بقیه هم ولو شدن رو زمین و ریسه میرن. خداییش این قدر خوب صداش رو تقلید می کرد که منم یه لحظه فکر کردم عابدی خودش تو واحده! من تو زاویه ای بودم که کسی منو نمی دید. صدای بقیه بلند شد که اسم سوژه بعدی رو صدا می زدن، "مشکات، مشکات، الی ادای مشکات رو دربیار"

- بیخیال بابا، خیلی ذهلمه. دماغ بالاست، نه به قیافه اش، نه به اون اخلاقش!

اخلاق من چشه؟ دختره جلف! خدمتت می رسم. بقیه کوتاه نمی اومدن!

- مشکات، مشکات، مشکات

- باشه بابا.

شروع کرد ادای منو در آوردن، روی نوک پا ایستاده بود که مثلا قدش بلندتر بشه. شروع کرد با لحن من حرف زدن. خدایا این دختر خود جُک بود. یه گوشه ایستاده بودم که ببینم ادای

منو چه جور درمی آره، واقعا کارش عالی بود. دستمو جلوی دهنم گرفتم که خنده ام معلوم نشه! فکر نمی کردم بعد از اون جلسه لعنتی چیزی بتونه حال و هوای منو عوض کنه! الی هنوز داشت ادامه می داد. عبارتی رو که من همیشه بکار میبردم "عجب، بسیار هم عالی" رو یه جوری گفت که همه تقریبا منفجر شدن. بعد هم ادای منو وقتی آقا صدری رو صدا می کنم در می آورد که تقریبا خودمم داشتم منفجر می شدم ولی سریع برگشتم به جلد جدی همیشگیم. این مسخره بازیها برای شرکت و وجهه ما خوب نبود. باید این نمایش مسخره رو تموم می کردم، رفتم تو درگاه در وایسادم، همه منو می دیدن به جز الی. اون داشت ادامه می داد و بقیه هم براش چشم و ابرو می اومدن. تا اینکه الی حدس زد پشت سرش یه خبریه! وقتی برگشت کلا رنگ از روش پرید، حتی فکر کنم یه لحظه چشمهای مشکیش هم سفید شد! یعنی من اینقدر ترسناکم؟ به تته پته افتاده بود. بقیه خودشون رو با کاغذای جلوشون سرگرم کرده بودن. انگار نه انگار که اینا هم داشتن این بدبخت رو تشویق می کردن. داد زدم همه بیرون که به پنج ثانیه نکشید که اتاق خالی شد. رفتم و در اتاق رو بستم. وقتی برگشتم سمت الی تقریبا حالت قبضه روح داشت، رفتم سمتش و جلوش ایستادم، دستم رو بردم و یه دسته از مدارک مالی رو از رو میز برداشتم، قدش به زور به شونه ام می رسید. با صدای آرومی گفتم:

- من فکر کردم صبح شرایط کاری رو بهتر توضیح دادم!
- خیالش راحت شد که دارم مثل آدم حرف می زنم. ظاهرا ترسش ریخته بود، سرش رو آورد بالا.
- آقای مهندس، من!
- نداشتم حرف بزنه و این بار دادی زدم که نیم متر پرید بالا!
- ساکت. به جای اینکه وقتتون رو صرف مسخره بازی کنید برید سر کارتون.
- مدارکی که دستم بود رو تقریبا پرت کردم سمتش و گفتم:
- از این به بعد گزارش کارهاتون رو مستقیم به خودم می دید.
- سرش رو تکون داد که دوباره داد زدم:



(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسندگان www.nevisadl.com)

- متوجه شدین؟

این بار سرش رو آورد بالا و با نفرت نگاهم می کرد، بعد هم آرام گفت :

- بله.

- برگردین سر کارتون.

به سمت در خروجی رفتم که به نظرم شنیدم گفت "روانی"، برگشتم،

- چیزی گفتین؟

- نه خیر.

بدون اینکه حرفی بزنم از واحد اومدم بیرون و در رو با شدت کوبوندم. رفتم سمت واحد خودمون . حالم دوباره گرفته بود. از داد زدن سرش حس بدی داشتم بخصوص که اونجوری بد نگاهم کرد. کیف و کتم رو گذاشتم تو اتاق و رفتم سمت دستشویی، آبی به صورتم زدم و رفتم سمت اتاقم که آقا صدری داشت ناهارم رو می داشت رو میز.

- دستت درد نکنه آقا صدری.

وظیفه است مهندس

- این دلک بازیه کار هر روز شونه؟

- نه والا آقا، به خدا دختر خوبیه، یه کم شیطونه.

یه کم؟ فقط یه کم؟ شرکت رو کرده سیرک. آدمش می کنم، همه هم جانبداریش رو میکنن؟

- برو به کارت برس

- چشم آقا.

ناهارم رو به زور پایین دادم. اشتها کاملاً از بین رفته بود. خانم حسینی رو صدا کردم.

- بله آقای مهندس

- خانم متین بزرگ امروز شرکتن؟
- بیرون بودن ، نیم ساعته اومدن.
- تماس بگیر بیان اتاقم، به آقا صدری هم بگو اینا رو جمع کنه.
- حتما.
- ده دقیقه بعد خانم متین دفترم بود،
- سلام آقای مهندس.
- با سر سلام کردم و اشاره کردم بیاد تو اتاق،
- لطفا در رو هم ببندین پشت سرتون.
- خانم متین در رو بست و اومد داخل اتاق، با من و من گفت:
- آقای مهندس من واقعا متاسفم بابت قضیه پیش اومده. کلی هم دعواش کردم. از شیطنتای این دختر...
- حرفش رو قطع کردم،
- برای این موضوع نگفتم بیاین اینجا، لطفا بفرمایید بنشینید.
- خیلی جدی ادامه دادم :
- ظاهرا در حسابهای مالی دو سه تا از پروژه ها مواردی پیش اومده که باعث سوال شده برای کارفرما از ما خواستن رفعش کنیم. تا آخر هفته آینده وقت داریم. صورت وضعیت های مالی باید دوباره چک بشه، ظاهرا زمان بندی پرداخت ها ایراد داره. کل حسابهای معوقه ما رو نگه داشتن تا این موارد رو برطرف کنیم. اگر راضی نشن و حسابها رو پرداخت نکنن حتی تو حقوق این ماه پرسنل می خوریم به مشکل چه برسه به خریدهای پروژه.
- خانوم متین که با دقت به حرفهام گوش می کرد، ابرویی بالا انداخت و گفت:
- اونها که خیلی وقته تاخیر پرداخت دارن، نباید حداقل یه بخشی از پول رو واریز می کردن؟

چشم‌هام رو با انگشت شصت و سبابه مالیدم و گفتم:

- دو ساعت توی جلسه باهاشون چک و چونه زد. یه حسابدار جدید آوردن، نمی‌دونم چه گیری داده به پرداختی‌های قبلی. فکر کنم داره دنبال تناقضتو سیستم خودشون می‌گرده و یه جورایی پرداختی‌های ما رو مبنا کرده که بفهمه کی داره زیرآبی می‌ره.
- شنیده بودم اوضاع بخش مالی‌شون به هم ریخته. ظاهرا مدیرشون عوض شده. فکر نمی‌کردم قضیه جدی باشه.
- همینا رو هم پیش خودتون بمونه. یکی از مدیرای مهندسی بعد از جلسه سر بسته به من گفت وگرنه من هم مثل شما لزومی نمی‌دیدم پرداختهای معوقه رو نگه دارن که زمان‌بندی صورت وضعیتهای یک سال گذشته رو چک کنن. مشکل اونهاست ولی کارفرمای ما هستن. باهاشون راه نیاییم دیگه بهمون کار نمی‌دن.
- درسته. حالا نگفتن دقیقا کجاها تناقض داشته؟
- یه نامه کتبی دادن، کپی نامه رو از خانم حسینی بگیرین، این مساله به همه کارهاتون اولویت داره. سر بسته بگم بهتون که خیلی تحت فشار هستیم. باید مشکل رو زودتر حل کنیم.
- خیالتون راحت باشه.
- ممنون. می‌تونین تشریف ببرین.
- خانم متین که رفت بیرون دیگه کار نیمه کاره نداشتیم. تصمیم گرفتم زود بزنگم بیرون. باید با الناز بیشتر وقت بذارم. موبایلم رو برداشتم و به عزیز زنگ زد، دو سه تا بوق خورد و بعد صدای مهربون عزیز:
- سلام مادر، خوبی؟
- مرسی عزیز، زنگ زد بگم شام درست نکنین، همه بریم بیرون.
- دستت درد نکنه، پس من چیزی نمیذارم.
- الناز اومده؟

- آره پسر، همه‌ش تو اتاقشه. نمی‌دونم چشمه؟
- چیزیش نیست عزیز، شما زیادی لوسش کردین.
- عزیز خندید و خداحافظی کرد. شب برای شام بعد از مدتها سه تایی رفتیم بیرون. عزیز طفلک خیلی خوشحال بود. الناز هم ساکت تر از همیشه بود. برای تغییر حالش داستان اون دختره، الی رو تعریف کردم که ادای منو در می‌آورد. الناز خیلی کیف کرده بود! بالاخره خنده اش باز شد و شروع کرد به بلبل زبونی، مثل همیشه! قرار شد پنجشنبه بریم بهشت زهرا سر خاک بابا. خیلی وقت بود نرفته بودیم. فردا صبح تو شرکت به خانم حسینی گفتم که پنجشنبه شرکت نمی‌رم و اگر کاری بود به موبایلم زنگ بزن. پنجشنبه رفتیم سر خاک بابا. کل روز رو هم با عزیز مشغول خرید و وقت گذروندن بودیم. حال و هوای الناز و عزیز هم بهتر شده بود. جمعه صبح یه سر رفتیم شرکت که یه سری مدرک رو برای شنبه حاضر کنم که حس کردم از واحد بغلی صدای کسی می‌آد، خواستم برم تو که دیدم در بسته است. تو دسته کلیدم دنبال کلید واحد گشتم و در رو باز کردم که دیدم یکی با رنگ و روی پریده اومد وسط کریدور. این اینجا چه کار می‌کنه روز جمعه‌ای؟
- شما اینجا چه کار می‌کنین خانم؟ امروز که جمعه است!
- ببخشید ترسیدم یهو شما در و باز کردین، یه سری کار داشتم، عمه گفتن تا آخر هفته آینده وقت داریم ولی خیلی زیاده. مجبور شدم امروز بیام.
- خیلی خُب، اگه روز عادی درست به کارتون برسین مجبور نمی‌شین جمعه بیاین شرکت!
- روز عادی هم به کارم می‌رسم. ولی حجم کارم زیاده، تموم نمی‌شه. شما خودتون که این قدر بهینه کار می‌کنین هم که مجبور شدین جمعه بیاین شرکت!
- موندم به این حجم پر رویی چی بگم؟ باید جوابشو بدم که روش زیاد نشه!
- من اومدم یه سری کار شخصیم رو انجام بدم. حالا شما به کجا رسیدین؟ چیزی درآوردین؟
- چند تا مورد رو در آوردم، ولی فکر کنم موارد جزئی باشن، خیلیش مونده!
- عجب، خیلی خُب، من می‌رم اتاقم، در واحد رو می‌بندم.

الی هم سری تکون داد و رفت پشت کامپیوترش. یکی دوساعتی بود که داشتیم کار می‌کردم که دیدم یه ترازنامه گمه. یاد الی افتادم که امروز شرکته، زنگ زدم به میزش.

- هنوز هستین؟

- بله.

- کپی تراز مالی شش ماهه اول رو برام بیارین اتاقم.

الی یه لحظه ساکت شد و جواب نداد، بعد گفت:

- چشم الان میارم براتون.

گوشی رو گذاشتم، ده دقیقه بعد با یه برگه تو دستش اومد اتاقم، یه تقه زد به در؛

- بفرمایید

الی اومد داخل و برگه رو گذاشت روی میز و گفت:

- کپی تراز مالی شش ماه اول.

- مرسی.

الی با پوزخند گفت :

- برای کار شخصیتون تراز مالی شرکت رو می‌خواهین دیگه؟

قبل از این که فرصت کنم و جوابش رو بدم از اتاق رفت بیرون، مطمئنم دیدم که داشت می‌خندید! دختره پر رو!

یک ساعت دیگه کار کردم. بعد خواستم برم خونه که پشیمون شدم و رفتم واحد کناری. این بار اول در زدم که الی از چشمی نگاه کرد و بعد در رو باز کرد.

- هنوز که اینجایی.

- اصلا جلو نرفتم، هرچی عددها رو نگاه می‌کنم چیزی در نمیاد.

- بیا نشونم بده. شاید باهم پیدا کردیم .

پوزخندی زد و گفت:

- من سه روزه دارم این فایل رو می گردم.

رفتم به سمت میزش و اشاره کردم که بیاد. با اخم اومد نشست. امروز از همیشه خوشگلتر شده بود. یه رژلب صورتی زده بود و برعکس همیشه یه شال سرش بود که نصف موهایش ازش بیرون زده بود، موهای بلنده، این موها رو کجا قایم می کرده؟ نزدیکم شد که فایل رو بهم نشون بده که بوی عطرش بینیم رو نوازش کرد. یه بویی مثل شامپو. بوی تمیزی. صندل پاش بود، یه شلوار چسب، یه مانتو نسبتا تنگ و کوتاه، خدا رو شکر این ریختی نمیاد شرکت! حسابی حواس آدمو پرت می کنه! شایدم میخواد بره مهمونی بعدش؟ جلوی خودمو نگرفتم و در حالیکه به عددها نگاه می کردم پرسیدم؛

- مهمونی تشریف می بردین؟

با تعجب سرش رو چرخوند. لبش رو گزید و گفت :

- فکر نمی کردم کسی جمعه بیاد شرکت.

فکر کنم داشت تو دلش فحش میداد که خُب به تو چه، فضولی؟ بعد دیدم داره منو ورنانداز می کنه! منم که یه شلوار لی تنم بود با یه تی شرت یقه دار سبز، خُب چشمهام به خاطر بلوزم سبز شده بود، یه کالج هم پام بود اونم بدون جوراب! خلاصه تیپم در شان مدیر شرکت نبود. فهمیدم داره به چی فکر می کنه، گفتم:

- منم فکر نمی کردم کسی صبح جمعه بیاد شرکت!

شونه هاش رو انداخت بالا یعنی من که چیزی نپرسیدم. دختره مارمولک زلزله، با اون چشمه‌هاش! تیله های مشکی! حواسم رو دادم به فایلها،

- الان دقیقا دنبال چی هستی؟

- تناقض زمانی تایید صورت وضعیت و پرداخت از طرف کارفرما.

- خُب چرا فایل رو فیلتر نمی کنی؟

الی پوزخندی زد و گفت:

- این فایل جلوتون فیلتر شده است.

- باشه!

شروع کردم عددها رو نگاه کردن. دوباره چشم انداختم به اعداد که تو صفحه سوم به موردی به چشمم خورد، بهش نشون دادم، رفت سراغ کد پرونده و اسنادش رو کشید بیرون، با دقت شروع کرد چک کردن که یهو وا رفت.

- درسته، یه اختلاف زمانی این جاست، ده دقیقه ای پیداش کردین! راست میگن نابغه این ها! اینجوری خودمونی حرف زد باهام دلم یه جوری شد! خیلی جدی گفتم:

- کی گفته من نابغه‌ام؟

- همه میگن، کلی ازتون تعریف می کنن،

- خوبه تعریف آدم رو بکنن، بهتر از اینکه که ادای آدم رو در بیارن!

الی سرش رو انداخت پایین و داشت حرص می خورد. سرم رو به سمت فایل چرخوندم و پرسیدم:

- دیگه چیا میگن؟

- مگه من جاسوسم؟ برین از خودشون بپرسین.

اخلاقش دوباره بد شد. برگشتم سر عددها، بالا پایین کردم که یه مورد دیگه درآوردم، الی که چک کرد گفت: "اکیه"، فقط اشتباه لپی بوده، فایل رو چک می کردیم و جلو می رفتیم. ساعت شده بود حدود دوازده و نیم که دیدم گرسنه ام شده.

- من می خوام ناهار سفارش بدم، شما هم چیزی می خورین؟

الی یه کم مکث کرد و گفت:

- بله، مرسی.

زنگ زد فست فود دم شرکت و در حالیکه منو رو گرفته بودم جلوش اشاره کردم:



- چی می خوری؟

یه نگاهی به منو انداخت و گفت:

- همبرگر.

به طرف پشت خط گفتم:

- یه هات داگ، یه پیتزا مخصوص، دوتا چیپس، دوتا نوشابه کوکا

شنیدم که زیر لب گفت، "پس چرا می پرسی روانی؟". سفارش رو دادم و گوشی رو گذاشتم. الی گفت:

- من هات داگ دوست ندارم.

- چرا خوشمزه است، اینجا همبرگرهاش آشغاله، گوشت خره. پیتزا هم گرفتم. هات داگ نخواستی، پیتزا بخور.

- همه ش رو باید خودتون بخورین، من فقط همبرگر می خوردم.

- نگران نباش، من الان یه گاو رو درسته می خورم.

الی چپ چپی نگاه کرد و چیزی نگفت. موبایلم رو برداشتم و شماره خونه رو گرفتم. به عزیز گفتم ناهار نمی روم خونه. کلی غر زد. یک ربع بعد سفارشمون دم در بود که حساب کردم و تحویل گرفتم. می خواست نخوره ولی همینکه بوی پیتزا بلند شد دیدم آب دهنشو قورت داد. پرسیدم:

- واقعا نمی خوری؟

- نمی خورم، هات داگ دوست ندارم.

- پیتزا چی؟

- نمی خورم.

- می خوایی زنگ بزنی همبرگر گوشت خر بیارن؟



- نمی خورم ، اصلا اشتها کور شده.
- عجب، بسیار هم عالی.
- دیدم داره زیر زیرکی می خنده، نمی دونم مشکلمش با این تیکه کلام من چیه؟ گشنه ام بود بدجور. ولی دلم سوخت که چیزی نمی خوره. گفتم:
- پاشو کیفیت رو بردار ببرمت یه جای خوب بهت همبرگر بدم تا فردا آبروی منو به خاطر یه همبرگر نبردی!
- یهو تعجب کرد؛
- نه مرسی، من اوادم به اینکار برسم.
- و به فایلها اشاره کرد! این دیگه کیه؟ هرکی بود حتما از این فرصت طلایی استفاده می کرد!
- دوباره مشغول شدیم که دیدم دستش رفت و یه برش پیتزا برداشت. خواستم سر به سرش بذارم ولی ترسیدم پشیمون بشه. چیزی نگفتم. انگار با برش اول پیتزا اشتهاش باز شد. چون با اشتها شروع کرد به خوردن!
- کاش سالادم می گرفتم.
- کثافته سالادشون. مریض می شدیم. کاهوها رو درست نمی شورن.
- وسواسین؟
- شما نیستین؟
- نه، من تمیزم.
- از میزت معلومه.
- و به بازار شام روی میزش اشاره کردم.
- اون مربوط به بخش شلختگی می شه، نه تمیزی.
- عجب! من یه خواهر دارم، درست مثل شما بهونه میاره.



- خوبه آدم کسی رو داشته باشه .
- شما کسی رو ندارین؟
- نه.
- پس یکی یک دونه خُل و دیوونه؟
- نمی‌دونم چرا داشتم سر به سرش می‌ذاشتم! جوابم رو نداد ولی غمی رفت تو چشمه‌هاش.
- نمی‌دونم چش شد! تا ساعت سه کار کردیم که واقعا خسته شده بودم. صندلی رو عقب دادم و نفس عمیقم رو صدا دار بیرون دادم.
- فکر کنم تا همینجا کافی باشه.
- من هنوز خسته نیستم ، ادامه می‌دم .
- نه ، شما هم برین خونه.
- گفتم که خسته نیستم.
- خوشم نمی‌آد یه خانم تنها روز جمعه اینجا کار کنه. برین خونه، بقیه رو فردا ادامه بدین.
- شما همیشه باید دستور بدین؟
- مثل اینکه فراموش کردین من مدیر شرکتم.
- الی پوفی کرد و سرشو تکیه داد. منتظر شدم وسیله هاشو جمع کنه، از واحد اومدیم بیرون. پرسیدم:
- کلید واحد رو کی به شما داد؟
- دیروز از آقا صدری گرفتم، بهش گفتم امروز کار دارم می‌خوام پیام شرکت.
- عجب!
- الی یهو گفت:
- دعواش که نمی‌کنین؟ طفلک نمی‌خواست کلید بده. من اصرار کردم!



دستم دراز کردم و گفتم :

- کلید.

- می ترسین دوباره برگردم؟

- مطمئنم که بر نمی گردی. کلید!

الی با اخم کلید رو گذاشت کف دستم. خداحافظی گفت و رفت پایین. در واحد رو قفل کردم ، باید به حساب صدی هم برسم. این دختره هنوز نیومده حسابی دم در آورده. معلوم نیست به کی رفته؟ عمه اش که خیلی خانم موقریه! رفتم تو پارکینگ و سوار ماشین شدم. قبل از اینکه برسم سر خیابون دیدم الی داره پیاده می ره! کنارش ایستادم و بوق زدم ، شیشه رو کشیدم پایین و گفتم:

- بیا بالا میرسونمت تا یه جایی.

- مرسی ، می خوام پیاده برم.

- ماشین گیرت نمیداد ، بیا بالا.

- اینجا که رییس نیستین! دلم می خواد پیاده برم. مشکلیه؟

این چرا قاطیه؟ دیوونه! جهنم، پیاده برو!

- باشه ، خداحافظ.

شیشه رو دادم بالا و راه افتادم، بهش خوبی نیومده دختره دیوانه!

جمعه بعد از ظهر بود که کمی تو پارک دویدم و داشتم برمی گشتم خونه، یه مسیج برام اومد که شروع کردم به خوندن و متوجه نشدم یه نفر از سوپری دراومد بیرون. مسقیم خوردم بهش. اونم سبک وزن بود، تقریبا پرت شد! داد زد :

- مگه کوری!

برگشتم عقب دیدم همون دختر ریق ماستی پر رو با چشم‌های از حدقه بیرون زده زل زده به من! فکر کنم من آخرین کسی بودم که توقع دیدنش رو داشت! فکر کردم یعنی این هم محل ماست؟ یادم افتاد آدرس خونه‌ش نزدیک ما بود، از فایل پرسنلش دیده بودم.

- ببخشید ، سرم پایین بود ندیدمتون. شما هم یهو پریدین تو خیابون.

- یعنی الان تقصیر منه ؟

- نگفتم تقصیر شماست. در ضمن عذر خواهی کردم که!

- خوبه بلدین!

- چی؟

- عذر خواهی!

اینو گفت و راهشو کشید و رفت! خشکم زده بود. دلم می خواست می رفتم و ادبش می کردم. دیدم صاحب سوپری اومد بیرون. صاحب سوپر منو می شناخت!

- سلام مهندس. این دختره الان اومد بیرون سوپر دیدینش کدوم طرف رفت ؟

- چه طور؟

- کیف پولشو جا گذاشت، از ده بار پنج بار یه چیزی جا می ذاره.

توی دلم گفتم، بسکه گیجه! ما رو بگو حسابداری رو سپردیم به کی؟!

- بده من می دم بهش.

- ا، الی رو می شناسی مهندس؟

فکر کردم ، "ماشالا بچه معروف هست! سوپری هم به اسم صداس می زنه!"

- آره ، همسایه ایم

کیف پولشو گرفتم و راه افتادم سمت خونه. توی آسانسور فضولیم گل کرد! در کیفشو باز کردم.

چند تا کارت شناسایی. پول، عکس یه زن و مرد که حتما پدر و مادرش هستن، عکس مرد

دیگه ای تو کیفش نبود. داشتتم فکر می کردم که وقتی کیف پولشو می دم یه کم حالشو هم بگیرم! نزدیک غروب رفتم سراغ الناز. یه تقه زدم به در!

- بله؟

درو باز کردم و گفتم:

- حال داری بریم بام تهران؟

- بستنی هم می دی بهم یا نه؟

- بستنی هم می دم بهت، به شرطی که خیلی معطلم نکنی!

- دوتا سوت بزن ، من دمِ درم.

دو دقیقه بعد الناز آماده دم در بود. فکر کردم ، "این کی وقت کرد آرایش کنه؟"، هر کاری کردم چیزی نگم نشد که نشد. یه دستمال کاغذی دادم دستش که دیدم با تعجب داره منو نگاه می کنه.

- چیه؟ دماغم مگه آویزونه ، دستمال می دی دستم؟

- آره. لبهات دماغی شده، پاکش کن!

الناز یهو خودش رو جمع و جور کرد و با غرغر رُژش رو پاک کرد. گفتم:

- شما بدون رژ به این قرمزی هم خوشگلی عزیزم.

- بر منکرش لعنت.

- فقط یه کم روت زیاده که باید کمش کنیم، زبونت درازه که باید کوتاهش کنیم.

- پس باید برم اتاق عمل!

- دنبال یه دکتر حاذقم.

- کی می گه زبون من درازه؟ تو هم کم نمی آری!

- والا من پیش تو کم می آرم الناز. بدبخت اون شوهرت قراره چی بکِشه از دست تو!

- والا من موندم اون دختر بدبختی که قراره زن تو بشه قراره چی بکشه از دست این اخلاق تو!

- اخلاق من به این خوبیه، عیب نذار روی من.

- خیلی اخلاقت خوبه؟ دقت کردی چه قدر زورگویی؟ چرا همه باید بهت بگن چشم؟

یه کم قیافه مو جدی کردم، یه اخمی کردم و گفتم:

- شما فکر می کنی به این اُبّهت به جز چشم باید چی گفت؟

الناز خندید و گفت :

- امیر ایشالا عاشق بشی، روزی صدبار به عشقت بگی چشم ، چشم. عوض تمام چشم هایی که بهت گفتن در بیاد.

- عمراً.

خندیدیم و باهم راه افتادیم. یه چند ساعتی با هم بودیم، منتظر بودم شاید راجع به کاوه حرفی بزنه. چیزی نگفت ، من هم موضوع رو پیش نکشیدم.

شنبه، صبح زود طبق معمول از تو آشپزخونه صدای تلق تولوق بلند بود و بعدم شکسته شدن یه لیوان و یه جیغ بنفش. رفتم تو آشپزخونه و گفتم:

- چه خبره اینجا؟

دیدم الی رفته بالای یه صندلی که از تو کابینت بالایی لیوان برداره، یه لیوان هم پخش زمین شده، گفتم:

- بیا پایین، چی می خوایی اون بالا آخه؟

کلافه دستش رو برد سمت مغنه اش و گفت:

- بابا این آقا صدی لیوانا رو برده اون بالا بایگانی کرده، یه نایلون پلاستیک بود تو کابینت، یهو تکون خورد منم فکر کردم سوسک دیدم!

- بیا پایین از روی اون صندلی، کدوم لیوان رو می خوایی؟

رفتم سمت کابینت، روی صندلی یه سر و گردن از من بلندتر بود! لیوان رو بهش دادم و اومد پایین. گفتم:

- یه قهوه هم برای من درست کن بیا اتاقم.

شنیدم که گفت :

- نوکر بابات غلام سیاه.

- چیزی گفتین؟

- نه خیر.

اومدم بیرون و رفتم پشت میزم. چند دقیقه بعد الی با قهوه اومد تو اتاق، قهوه رو با احتیاط گذاشت روی میزم. یه خنده مشکوکی رو لبش بود! گفتم:

- بفرمایید، من در خدمتم.

فکر کردم بهتره اصلا سر به سرش نذارم. کیف پولشو در آوردم گرفتم سمتش، گفتم:

- اینو جا گذاشتین تو سوپر، چون خیلی عجله داشتین که برین، سوپری بهتون نرسید. من گرفتم که بدم بهتون.

کاملا جا خورد!

- مرسی! کلی دنبالش گشتم. ممنون!

- خواهش می کنم.

اشاره کردم به در که می تونه بره. الی برگشت سمت در که یهو گفت :

- فکر کنم قهوه تون سرد شده! برم عوضش کنم؟

دستم رو گذاشتم دور فنجون و گفتم:

- خوبه گرمه. شما بفرمایید.

دیدم جویری با حالت دو از اتاق رفت بیرون. کامپیوترم رو روشن کردم، امروز یه هفته از جریان کاوه و الناز می گذره. باید به فرزند زنگ بزنم! دستم رو بردم سمت قهوه، بوش عالی بود، یه قُلب خوردم که یهو همه شو پاشیدم بیرون! ک*ث*ا*ف*ت قهوه رو پر شکر کرده بود! من باید این دختره سرخود رو آدم کنم! آقا صدی رو صدا زدم. چند دقیقه بعد اومد تو اتاقم.

- صدی، اول اینکه این قهوه رو ببر عوض کن، یکی دیگه برام بیار تا بهت بگم.

صدی دو دقیقه بعد با یه قهوه جدید برگشت.

- امر دیگه ای داشتین آقا؟

کلید رو گرفتم جلوش و گفتم:

- این چیه آقا صدی؟

دیدم که آب دهنشو قورت داد. دوباره پرسیدم:

- گفتم این چیه آقا صدی؟

- من غلط کردم آقا، به خدا این قدر اصرار کرد که دلم سوخت. معذرت می خوام آقا. تکرار نمی شه

کلید رو گرفتم طرفش:

- همین صدی! همین! دیگه تکرار نشه.

صدی از اتاقم رفت بیرون. ساعت دو جلسه داشتیم، رفتم بیرون که به نظرم اومد صدای کاوه میاد. از دستش خیلی اعصابم خورده. تنها رفیق فابریکم بود که اینجوری گه زد. صدای خودش بود! داشت با یه نفر خیلی صمیمی حرف می زد. ای خدا! داره با الی حرف می زنه! اینواز کجا می شناسه؟ دوست بودن باهم یعنی؟ کاوه با هرکی بهم می زد طرف سایه شو با تیر می زد! اینا که خوبن با هم؟ اصلا فکر نمی کردم این الی اهل زیرآبی رفتن باشه! به قیافهش نمی اومد از اونجور دخترا باشه! کاوه با دیدن من جا خورد. فکر کردم چرا این شکلی شده؟ ریش داشت! الی چشمش که به من افتاد سریع خداحافظی کرد و رفت. کاوه گفت:

- سلام امیر، خوبی؟

- خوب بودم، تو رو دیدم ریختم به هم. اینجا چه کار می کنی؟
- چه می دونم، کلافه ام.
- این دختره کی بود باهاش حرف می زدی؟
- کارمندته بابا.
- می دونم از گل. تو رو از کجا می شناخت؟
- با الناز دوسته، همیشه باهم هستن.
- کی؟ این دختره دوست النازه؟
- آره، مگه ندیده بودیش تاحالا؟
- نه.
- کلافه دستش رو لای موهاش برد و گفت:
- امیر، الناز چه طوره؟
- خفه شو از جلو چشمم گم شو. دارم می رم جلسه.
- لعنتی، دارم از خودت می پرسم، تو رو خدا خوبه؟
- خوبه، خوب خوب! سر و مُر و گنده داره زندگیش رو می کنه اگه شما بذاری!
- خدا رو شکر، دیشب خوابشو دیدم. داشت گریه می کرد، نگرانش شدم.
- نشو. برو به کارت برس.
- باشه. خداحافظ.
- یه لحظه به خودم اومدم! این الی دوست النازه؟ چرا من هیچ وقت ندیدمش؟ موبایلم زنگ خورد، فرزاد بود؛
- الو



- امیر خوبی؟
- مرسی، خبری داری برام؟
- آره، بعد از ظهر هستی؟
- شش خوبه؟
- می بینمت.
- تا ساعت شش دوتا جلسه رفتم ولی فکرم درگیر فرزند بود تا اینکه وارد دفتر شد، این پسر همیشه خوش قوله!
- خُب استاد، اینم از گزارش.
- فرزند پاکتی رو گذاشت روی میز و ادامه داد:
- با کمال تعجب کاوه از سه سال پیش با هیچ دختری دوست نبوده، هنوز مهمونی هاش رو می ره، از پارسال همیشه با یه دختر این ور و اون ور می ره که فکر کنم خودت بدونی کیه!
- می دونم.
- تماسهاشون باهم زیاد بوده، تلفن، مسیج، احتمالا کامپیوتر، ولی نتِ رو خیلی نتونستیم چک کنیم. چند بار باهم رفتن مهمونی، یه چندتا عکس تو پاکت هست.
- دست کردم و عکسها رو درآوردم. چشمم روشن! فرزند ادامه داد:
- از هفته گذشته کاوه دیگه تماسی نگرفته، ولی خواهرت چندبار بهش زنگ زده. هیچ وقت جواب نمی داده. دفعه آخر جواب داده و گفته که باید صبر کنه.
- کی باهم رفتن مهمونی؟
- اخیرا، یکی دوماه پیش.
- چیز دیگه؟
- ظاهرا کاوه خیلی عوض شده، چون من خودم تعجب کردم که کسی دور و برش نیست.

- مرسی فرزاد جان.

فرزاد که رفت، سر من دوباره داشت می کوبید. کاوه به حرف من گوش داده و الناز نه! دختره احمق. به ساعت نگاه کردم، هفت و ده دقیقه. درها رو بستم و رفتم به سمت پارکینگ که دیدم صدای جیغ میاد.

- ولم کن عوضی، برو گمشو مرتیکه ک*ث*ا*ف*ت!

- چرا پنجول می کشی عزیزم؟ بیا خودم می رسونمت!

- برو عمهت رو برسون پیزوری.

درو که باز کردم دیدم یه نفر توی خیابون مزاحم الی شده، کوچه کاملاً خلوت بود و تاریک، طرف از ماشینش پیاده شده بود و حواسش به من نبود، الناز هم داشت جیغ و داد می کرد. رفتم سمتش که جا خورده بود. یقه شو گرفتم و کشیدمش کنار دیوار. دست و پا می زد!

- ولم کن غول بیابونی، تو چه کارشی؟ به تو چه مربوطه؟

- من همه کاره هستم مرتیکه بی ناموس!

یکی دوتا کشیده که خورد به غلط کردم افتاده بود، ولش کردم و پرید پشت فرمون و گازش رو گرفت و رفت. تازه نگاهم افتاد به الی! رنگش پریده بود، صداش کردم، انگار نمی شنید، دستش رو گرفتم و کشیدمش سمت ماشین. در و باز کردم تا بشینه. شوکه شده بود. دستش یخ یخ بود، هنوز تو شهریور بودیم. این چرا این قدر یخه؟ ریموت رو زدم و ماشین رو روشن کردم. رفتم تا دم یه آب میوه فروشی. یه آب میوه گرفتم بردم سمت ماشین. گرفتم سمتش و گفتم:

- بخور،

چند قلب آب میوه رو که خورد یه کم بهتر شده بود. با عصبانیت گفتم:

- وقتی می گم تا دیروقت نمون تو شرکت برای اینه!

الی با دلخوری جواب داد:

- کار داشتم.

- کم نیاری ها، هرچی می گم بگو کار دارم کار دارم، من که مدیرم این قدر کار ندارم!
الی با عصبانیت گفت:
- آخه شما کارهاتون رو ریختین سر کارمندای بدبختتون، خودتون کار ندارین!
داغ کرده بودم:
- من اولین نفر میام، آخرین نفر می رم، حالا باید به تو هم حساب پس بدم؟ حقیقتی که تا دیوقت بمونی تو شرکت ، بعدم این جور می هر عوضی تو خیابون بخواد مزاحمت بشه!
- اصلا خودم از پیش بر می اومدم، لازم نبود شما دخالت کنین !
- تا دودقیقه پیش رنگ گچ دیوار بودی، داشتی پس می افتادی، دوباره زبونت دراز شد؟ هرچی می گم دوتا جواب می دی؟
صدام دیگه بلند شده بود و تقریبا داشتم داد می زدم.
- لطفا سر من داد نزنید.
- حتما با صدای معمولی حرف رو نمی فهمی که باید داد بزنم.
- الی دستش رو برد سمت دستگیره ماشین که تقریبا هوار زدم،
- بشین سرجات.
- الی دست به سینه نشست، معلوم بود عصبانیه.
- از فردا حق نداری بیشتر از ساعت پنج شرکت بمونی، واضح گفتم؟
- اگه مدارکی که می خوایین به موقع حاضر نشه من مقصر نیستم.
- اگه مدارکی که می خوام سر موقع حاضر نباشه اخراجت می کنم!
- عجب! خب من دارم بیشتر می مونم که مدارک کوفتی رو حاضر کنم، زبون آدم حالیتون نمی شه؟

- عین آدم سر موقع بیا، بدون دلچک بازی کارتو انجام بده. مطمئن باش کارهات تموم می‌شن. بعد از ساعت پنج ببینمت تو شرکت اخراجت می‌کنم.
- خیلی دلتون می‌خواد منو اخراج کنین؟
- اگه بخوام اخراج کنم دنبال دلیل نمی‌گردم، مطمئن باش.
- بله وصف اخلاق ملکوتی شما رو شنیده بودم!
- شنیدن کی بود مانند دیدن!
- الی پوفی کرد و دیگه جواب نداد. یه چیزی به سرم زد، رفتم به سمت مرکز شهر، الی بعد چند دقیقه گفت:
- الان کجا دارین می‌رین؟
- یه جایی کار دارم.
- لطفا منو بذارین دم یه آژانس.
- کارم مربوط به شماسه.
- من باید برم خونه، دیرم می‌شه.
- زنگ بزن بگو تا یک ساعت دیگه خونه‌ای.
- من اگه نخوام با شما جایی پیام باید کی رو ببینم؟
- جوابشو ندادم. به سمت مقصد حرکت کردم. طرف‌های میدون ولیعصر، دم یه بستنی سنتی وایسادم. ماشین رو که پارک کردم یه دستم به فرمون بود، یه دستم رو گذاشتم پشت صندلی کنار راننده و پرسیدم:
- بستنی می‌خوری؟
- الی با عصبانیت از خونسردی من گفت:
- نه خیر.

در حین پیاده شدن گفتم :

- به جهنم، نخور.

رفتم سمت بستنی فروشی. یه بستنی مخصوص گرفتم. دنبال کسی می گشتم که پاتوقش این طرفها بود. یکی از همبازیهای بچه گیم! اسمش ناصر بود و هم محله ای قدیم بودیم. به یکی از رفقا که اون ورا می پلکید گفتم بگو امیر کارت داره و برگشتم تو ماشین. الی با تعجب به من و اون یک بستنی تو دستم نگاه می کرد.

- الان ما نصف شهر رو دور زدیم که شما بستنی بخورین؟

- خب خودت گفتی نمی خوری!

الی باز دوباره پوفی کرد و مشغول ور رفتن با موبایلش شد. چند دقیقه بعد کسی زد به شیشه ماشین، شیشه رو دادم پایین. ناصر بود! بستنی رو گرفتم سمت الی و گفتم:

- نگهش دار، بعد شیشه رو دادم پایین.

- سلام آقا ناصر.

- سلام از ماست امیر خان، بابا بنده نوازی کردین، از این ورا.

- یه زحمت برات داشتم.

- بدخواه مدخواه داری اسم بده!

- اون مدلی زحمت ندارم، اسپری فلفل تو بساطت هست؟

- این همه راه خودت اومدی؟ پیغام می دادی برات میفرستادم.

- چوبکاری نکن ناصر.

- مخلصم. ده دقیقه معطل شی اشکال نداره؟

- نه، هستم.

ناصر داشت می رفت که صداس کردم،



- آقا ناصر!

- بله؟

اومد جلو شیشه که دوتا تراول صدی گذاشتم تو جیبش.

- به مولا نمی گیرم، تازه این قدر نمی شه.

با چشم رو به الی اشاره کردم و جواب دادم:

- کوتاه بیا ناصر، به آقات هم سلام برسون.

گوشه لبش کج شد و منظورم رو گرفت.

- خیلی آقایی، جلدی میام.

ناصر که رفت برگشتم سمت الی که مثل مجسمه منو نگاه می کرد و بستنی تو دستش داشت

آب می شد که یهو گفتم:

- آب شد.

الی یهو به خودش اومد و بستنی رو گرفت سمت من. منم گرفتم و یه لیس محکم زدم به

بستنی! الی با تعجب پرسید:

- این پسر شجاع کی بود؟

از لحنش خنده ام گرفته بود، گفتم:

- کی ناصر؟ بچه محلمونه.

- شما مگه محله تون ونک نیست؟ این فکر نکنم مال اون ورا باشه!

- من بچه جنوب شهرم خانم. ناصر هم بچه محله مونه، باهم مدرسه می رفتیم.

- آهان!

ده دقیقه بعد ناصر با یه بسته برگشت. بسته رو داد به من و گفت:

- یه اسپری برای آجی مون، یه یادگاری هم برای خودت چون آخر مرامی! کاری داشتی خبرم کن

- دستت طلا.

- نوکرم.

گاز دادم و راه افتادم. بسته رو گرفتم سمت الی

- اون اسپری فلفل رو دربیار از تو بسته.

الی بسته رو باز کرد و به جای اسپری فلفل یه چاقوی ضامن دار درآورد. داشت با تعجب نگاهش می کرد که چاقو رو از دستش قاپیدم و انداختم داخل داشبورد. مستقیم نگاهش کردم و گفتم:

- گفتم اسپری رو در بیار.

الی چپ چپ منو نگاه کرد و اسپری رو درآورد.

- بلدی باهاش کار کنی؟

- نه.

- ببین، خیلی ساده است، این ضامنشه. بعد هم تو صورت طرف می گیری و اسپری می کنی، خیلی خطرناک نیست ولی طرف تا دو سه ساعت درد داره و چشمه اش قرمز. یه جور کوری موقت. تا مجبور نشدی استفاده نکن، و برای ارضای حس کنجاویت هم استفاده نکن، انگار به چیزی اشاره کردم که نقشه اش رو کشیده بود که لبخندی زد.

- اون وقت اینو چرا می دین به من؟

با لحن جدی گفتم:

- برای اینکه بعید می دونم حرف تو کلهت بره و دنبال دردرس نچرخه!

راه افتادم به سمت خونه. ساعت حدود هشت و نیم بود، نزدیک که شدیم الی راهنمایی کرد که از کدوم کوچه برم، جلوی خونهش ترمز کردم. قبل از پیاده شدن رو به من کرد و گفت:

- واقعا لازم نبود، ولی مرسی به خاطر اسپری فلفل!

با خنده ادامه داد:

- فکر کنم تو شرکت لازم بشه!

- اونی که این اسپری رو داده دستت، می تونه کمتر از پنج ثانیه خلع سلاحت کنه.

الی خندهش رو جمع کرد و پیاده شد، در ماشین رو کوبوند. لعنتی زورش به در ماشین می‌رسه!

- شب بخیر

وایسادم تا بره داخل خونش و کمی منتظر شدم تا چراغ خاموش یکی از واحدها روشن شد. فکر کنم طبقه چهارم بود! بعد هم راه افتادم سمت خونه. عزیز خواب بود و چراغ اتاق الناز روشن بود، دوش گرفتم و لباس هام رو عوض کردم. بدون اینکه در بزنم رفتم تو اتاق الناز که یکهو پرید!

- امیر، سلام چی شده؟

باعصبانیت و صدایی که سعی داشتم بالا نره گفتم:

- دهنتم رو ببند الناز از دستت شکارم!

الناز که شوکه شده بود رنگ از روش پرید که من در اتاقش رو محکم بستم. ترس تو صورتش بود.

- امیر تو رو خدا چی شده؟ داری سگت می‌دی!

- تو خجالت نمی‌کشی؟ گوشیت رو بده ببینم.

الناز به زور گوشیش رو گرفت سمت من و سرش رو انداخت پایین. همین جور که من لیست شماره‌هایی که تماس گرفته بود رو می‌گشتم دیدم اشک‌هاش سرازیر شد، به شماره کاوه رسیدم که نبض شقیقه‌م شروع کرد به زدن. مطمئن بودم که فرزدا اشتباه نمی‌کنه ولی ته دلم

می خواست باور کنه که یک بار که از الناز چیزی خواستم و به حرفم گوش کرده! گوشی رو گرفتم جلوی صورتش،

- این چیه الناز؟

جواب نمی داد. چونهش رو آوردم بالا، اونم فقط هق هق می کرد. دوباره پرسیدم؛

- عزیز خوابه، از کارهات خبر نداره، نمی خوام هم خبردار بشه. نذار صدام بره بالا.

فقط سرش رو با مظلومیت تکون داد. دوباره گوشی رو گرفتم جلوی صورتش و پرسیدم:

- این چیه؟ جواب منو بده!

یه لحظه دستم رفت بالا که اومد تو بغلم. سرش رو سینهم بود و گریه می کرد، اشک هاش لباسم رو خیس می کرد. دوباره حرف بابا تو سرم چرخید، "مراقب عزیزت و الناز باش". دستم رو گذاشتم پشتش و بغلش کردم. گذاشتم گریهش تموم بشه. سرش رو بغل کردم و روی موهایش رو بوسیدم. آخه انصاف نبود خواهر کوچولوی من به خاطر اون مرتیکه این جور اشک بریزه و تنش بلرزه. اشک هاش که خشک شد سرش رو بالا گرفت. چشم های عسلیش قرمز قرمز بود. با هق هق گفت:

- ببخشید امیر، دلم براش تنگ بود، اصلا باهام حرف نزد، گفت به تو قول داده.

- کاوه رو قولش موند و تو نموندی. چته الناز؟

- دوستش دارم.

- باز می گه!

- تا فردا صبحم بپرسی، جوابت همینه. بزنی هم جوابت همینه.

- من کی تو رو زدم؟

- می خواستی بزنی.

- تهمت نزن به من. الان هم گوش کن الناز. این آخرین باریه که دارم بهت می گم. گفتم یه مدت دور از هم بدون تماس، دور زدن هم تعطیل، یک بار دیگه بفهمم باهات تماس گرفتی

جل و پلاست رو جمع می‌کنم می‌فرستمت و دلش ولی دیگه نه اسم منو میاری و نه عزیز رو.

- چرا آخه منو عذاب می‌دی؟ بابا گناه نکردم که! دوستش...

جمله‌ش رو نصفه‌کاره گذاشت و لبش رو گزید.

- گناهت اینه که عاشق بد کسی شدی، منم خر فرض کردی، کاری که می‌گم رو بکن. اگه به من ثابت بشه که علاقه‌تون واقعیه، خودم با دست خودم می‌دمت بری پیش کاوه. اگه می‌خواهی همین امشب برو ولی اسم ما رو دیگه نیار.

با دلخوری جواب داد:

- باشه صبر می‌کنم.

- الناز دفعه آخره که دارم بهت می‌گم. من نه بد تو رو می‌خوام، نه آدم بدون منطقی هستم. تو هم باید ازدواج کنی با آدمی که مناسب باشه و شما هم بهش علاقه داشته باشی. ولی اینجوری هم نیست که بیایی بگی من عاشق شدم، اونم کاوه. گفتم صبر می‌کنی، شما هم می‌گی چشم. چشم.

- آفرین. اگه هم خواستی ازش خبر بگیری بیا پیش خودم، فهمیدی؟

- کاوه اومده بود پیش تو؟

- شبت بخیر، عاقل باش.

- حالش خوب بود؟

- شب بخیر.

در اتاقش رو بستم. بعد بلافاصله باز کردم و گفتم:

- خوب بود.

شنیدم که زیر لب گفت "دیوونه ای تو!"

مستقیم رفتم اتاق خودم. نگاهی به دور و بر انداختم، همه چیز سر جاش بود، عادت هر شبم هست، مطمئن می شدم هر چیزی جای خودش باشه. روی تخت دراز کشیدم، فکر کردم خسته تر از اونی هستم که امشب رو بی خوابی بکشم، ولی امان از فکر و خیال! یادم اومد که کاوه الی رو می شناخت، گفت که دوست النازه، یه چیزی توی این دختر هست که منو سمت خودش می کشونه! اون دوتا چشم مشکلی؟ شاید این حاضر جوابیش؟ باید ازش اطلاعات در بیارم! الناز می تونه کمک کنه، البته نمی خوام شک کنه!

فردا صبح اول وقت شرکت بودم. دوباره سر و صدای الی از توی آشپزخونه می اومد، رفتم توی آشپزخونه، منو دیدم؛

- صبح بخیر.

سرمو تکیه دادم و رفتم سراغ قفسه لیوانها، دیدم الی دوتا لیوان قهوه ریخته، یکی ش دست خودش بود، یکی رو گرفت سمت من

- بفرمایید، این مال شما.

دستمو دراز کردم و قهوه ای که دست خودش بود و داشت فوتش می کرد رو گرفتم، گفتم:

- من اینو برمی دارم.

- ا، اون دهنیه ها!

- باشه، اشکال نداره، در عوض احتمال اینکه مزه زهر مار بده کمتره!

رفتم سمت اتاقم، قبل از اینکه بره بیرون گفتم:

- پرونده ها رو بیار ببینم چه کار کردی.

- آخه هنوز خیلی ش مونده.

با اخم گفتم:

- کاری رو که گفتم انجام بده.

رفتم سمت اتاقم. الی ده دقیقه بعد وارد اتاقم شد. دوتا پرونده رو گذاشت روی میزم و خودش هم نشست. با لحن تندی گفتم:

- من گفتم بشینی؟

الی با کلافگی بلند شد که گفتم :

- الان بفرمایید.

زیر لب گفت " روانی مردم آزار". از حرکت لب‌هاش فهمیدم داره چی می‌گه. حالم بهتر می‌شه سر به سرش می‌ذارم، یه مقدار باید روش کم بشه! مدارک رو نگاه کردم، کارش انصافا خوب بود. سرمو گرفتم بالا و جدی گفتم:

- از خیلی‌ها تعریف کارتون رو شنیده بودم.

الی لبخندش باز شد که من ادامه دادم :

- بی خود تعریف می‌کردن ازتون.

الی با عصبانیت از جاش بلند شد و صداش کمی رفت بالا:

- اگه از کارم راضی نیستین می‌تونم برم.

با بی تفاوتی گفتم:

- برو لپ تاپت رو بیار اینجا، امروز رو باهم کار می‌کنیم.

الی من منی کرد و گفت:

- من اتاق خودم راحت ترم، همه مدارکم اونجاست،

با لحن کاملا جدی گفتم:

- کسی تاحالا بهت نگفته من یه حرف رو چند بار می‌زنم؟ برو لپ تاپت رو بیار اینجا.

الی با عصبانیت بلند شد و ده دقیقه بعد اتاق من بود. با عصبانیت گفتم:

یه لپ تاپ آوردن ده دقیقه طول می‌کشه؟ بی خود نیست که وقت کم میاری!

الی حرفی نزد، عجیب بود! جوابم رو نداد! سرش رو کرد تو لپ تاپش، من می گفتم ، اون جستجو می کرد، فایلها رو با هم چک کردیم. دونه به دونه، دوساعتی گذشت، صداس در نمی اومد ولی معلوم بود خسته شده. من نمی خواستم کوتاه بیام، این بود که ادامه دادم. یک ساعت دیگه گذشت و الی سرش تو لپ تاپ بود، عددها رو یادداشت می کرد و مدارک رو مرور می کرد. دوتا فایل مهم رو باهم کامل زیر و رو کردیم. منشی م اومد تو اتاق؛

-آقای مهندس، جلسه ساعت یازده و نیم هست. تشریف نمی برین؟

- باشه ممنون، یه ماشین برام بگیرین. به مهندس توکل هم زنگ بزنین ، ایشون هم تو جلسه با من میان.

- چشم.

الی از خدا خواسته داشت مدارکش رو جمع می کرد، که گفتم:

- جایی می ری؟

- مگه شما جلسه ندارین؟

- من چرا، ولی شما ادامه بدین، من یک ساعته برمی گردم.

سریع مدارکم رو جمع کردم و به محض اومدن مهندس توکل راه افتادیم. با آسانسور رفتیم پایین که یادم افتاد مَهر شرکت همراهم نیست و ممکنه لازم بشه، به توکل گفتم توی ماشین منتظر باشه و خودم برگشتم بالا. از پشت در صدای الی رو می شنیدم که با خانم حسینی حرف می زد.

- خانم حسینی، جدا این رباته؟ خدایی ش چه جوری اینو تحمل می کنی با این اخلاق

گندش؟ از صبح عین شمر نشسته بالای سر من، بابا شاید آدم بخواد بره دستشویی! باور

کنهمه جا رو زرد می بینم!

خانم حسینی ریشه رفته بود:

- خُب می رفتی دستشویی دختر! این بنده خدا که حرفی نمی زنه!

- این بنده خدا دنبال اینه یه آتو از من بگیره، منم دستش نمی‌دم. کور خونده، مرتیکه روانی عبوسِ آدم آهنی نوردبون دیوانه!

همه این عناوین مال من بود؟ نوردبون؟ خود کوتوله‌اش رو چی می‌گه اون وقت؟ یهو درو باز کردم و رفتم تو. رنگ از رویِ الی پرید! با اخم گفتم:

- بذار من پام رو از در بذارم بیرون، بعد از زیر کار در برو!

الی غرغر کنان برگشت سمت اتاق من، منم رفتم از کشو میزم مهر شرکت رو برداشتم و زدم بیرون. ساعت حدود دوازده و نیم برگشتم شرکت، الی تو اتاق بود، سرش تو لپ تاپ بود، منو که دید وایساد

- سلام

- سلام

الی دوباره نشست و مشغول کارش شد. اصلا حرف نمی‌زد، حدود ساعت یک گفتم:

- نیم ساعت تعطیل می‌کنیم برای ناهار.

الی از خدا خواسته بلند شد و از اتاق رفت بیرون. سه روز تمام کار من باهاش همین بود، از صبح بالای سرش بودم تا خود بعدازظهر. فقط نیم ساعت ناهار و البته اگه می‌رفتم جلسه! بقیه مواقع نمی‌داشتیم تکون بخوره. وجودش تو اتاقم بهم آرامش می‌داد. چهارشنبه بعداز ظهر تقریبا کار تموم شده بود و کلیه مدارک رو چک کرده بودیم، الی داشت گزارش نهایی رو آماده می‌کرد. توی این چند روز کار کردن باهاش متوجه شدم علاوه‌بر گنج‌بازیهای ظاهریش خیلی بادقته و در عین خل و چل بازی هاش، دختر باهوشی بود. وقتی کمتر سر به سرم می‌داشت منم باهاش مهربونتر بودم. فکر کنم اونم تا حدودی اخلاق من دستش اومده بود.

- اگه خسته شدی، گزارش رو بذار برای فردا.

- نه دیگه تمومش می‌کنم.

دیدم ساعتشو نگاه کرد،

- البته از پنج گذشته، اشکالی نداره که؟

- نه دیگه، الان مجوز دارین!
- الی سکوت کرد و سرش رو انداخت پایین و مشغول کارش شد. نیم ساعتی گذشت که گزارش رو هم نهایی کردیم. کش و قوسی به خودش داد و گفت:
- دیگه واقعا تموم شد، خیلی خرکی کار کردیم. ولی تموم شد بالاخره!
- خرکی یعنی چی؟ ما جدی و دقیق کار کردیم!
- حالا، همون که شما می گین.
- یه فکری زد به سرم؛
- باید جشن بگیریم!
- چه خبره مگه؟
- به مناسبت انجام اولین پروژه مشترک باهم!
- الی با اضطراب گفت:
- شما رو به خدا برین یه حسابدار دیگه پیدا کنین، من این چند روز خُل شدم تو این اتاق شما. آدم جُم نمی تونه بخوره. من اصلا نمی تونم اینجوری کار کنم، روانی می شم.
- نه بابا، خیلی هم خوبه، من داشتم فکر می کردم بیارمت واحد خودمون، دستیار خودم بشی!
- الی با ترس گفت:
- استعفا میدمها!
- با خنده گفتیم:
- حالا همیشه هم خرکی کار نمی کنیم، جشن هم می گیریم.
- الی با تقلید صدای من گفت:
- خرکی نه، کار دقیق و جدی!
- استعدادت خوبه، باید بری رادیو استخدام بشی،

آروم گفتم:

- جدی اینقدر کار کردن با من بده؟

- الان حرف دلمو بزنم؟

- آره، بگو.

- خیلی بداخلاقین، آدم وحشت می‌کنه ازتون!

ابرومو دادم بالا و گفتم:

- حالا اخلاق منو ول کن، شام همبرگر می‌خوری؟

- همون که با گوشت خره؟

- نه دیگه، یه جای خوب.

الی به ساعتش نگاه کرد،

- به شرط اینکه تا قبل از هشت خونه باشم!

- پس بجنب که به ترافیک نخوریم، ماشین داری؟

- خرابه، پیاده اومدم.

- این ابو قراضه رو چرا عوض نمی‌کنی؟

- دلم نیامد، دوستش دارم.

در حالیکه می‌رفتیم به سمت پارکینگ حرف می‌زدیم، نشست تو ماشین و راه افتادیم. الی پرسید:

- کجا می‌ریم؟

- می‌ریم همبرگر گوشت خر بخوریم.

راه افتادم سمت رستورانی که می‌شناختم، توی مسیر زیاد حرف نزدیم، ضبط ماشین روشن بود، آهنگ بی کلام کلاسیک بود الی گفت:

- این چیه آخه گوش می دین، آدم خوابش می بره.

خیلی جدی گفتم:

- به این زیبایی، این اصل موسیقیه! سمفونی 5 بتهوونه!

- سمفونی 9 هست، نه 5.

- نخیر همون پنجه. روی سی دی نوشته 5. تو که گفته خواب آورده از کجا می گی سمفونی چنده؟

سکوت کرد و سرش رو گرفت سمت شیشه و مشغول تماشای بیرون شد. نمی دونم چرا حس کردم غمگینه! برای تغییر جو گفتم:

- یکبار در زندگیت کم آوردی و جواب ندادی!

الی چشمه‌هاش رو چرخوند و زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم. وقتی رسیدیم گفتم:

- همین جاست، رسیدیم.

الی با تعجب گفت:

- چه شلوغه!

- همیشه شلوغه.

رفتیم داخل و یه میز خالی پیدا کردیم، گارسون اومد سفارش بگیره، الی یه همبرگر سفارش داد، من دو تا با چیپس و نوشابه، گارسون که رفت گفت:

- نهار نخوردین مگه؟ بیست تا همبرگر باهم می خورن؟

- گشنمه خُب، به غذا خوردن منم باید تیکه بندازی؟

- نگرانم کارمون به اورژانس بکُشه امشب!

- نگران نباش، من با یدونه سیر نمی شم که! همه که مثل تو لی لی پوتی نیستن!

الی توقع نداشت:



- من لی لی پوتیم؟ آدم لی لی پوتی باشه ، بهتر از اینه که.
- دویدم وسط حرفش و گفتم:
- بهتر از اینکه چی؟
- الی چشمه‌هاش رو چرخوند و پوفی کرد. ما هنوز در حال تیکه انداختن به هم بودیم که غذا اومد!
- گفتم:
- الان آنتراک بده، من یه چیزی بخورم.
- آره ، منم گشنمه!
- من همبرگرها رو تموم کردم و الی هنوز کامل غذاشو نخورده بود.
- بجنب بابا،
- من آروم غذا می خورم.
- دارم می بینم، وسطش سیر می شی بسکه لفتش می دی.
- این جووری برای سلامتیتم بهتره.
- الی با لحن شوخی گفت:
- جدا این قدر می خورین چاق نمی‌شین؟
- اولاً که بگو ماشالا، دوما می‌ره تو پاهام، نمی بینی قدم بلنده، دومترم!
- جدی دومتر؟
- شش سانت کم.
- من نمی‌دونم وقتی قد تقسیم می‌کردن من کجا بودم؟
- تو صف زبون بودی.
- اونو که تو صف، شما جلوم بودی، خیلی خوب یادمه!

- البته تو هم قدت بلنده ها، فقط مشکل اینه که نصفت زیر زمینه!
 - آدم نصفش زیر زمین باشه بهتره تا نوردبون دزدا باشه!
 من هرچی می گفتم، الی دوتا جوابمو میداد، آخر سر گفتم:
 - پاشو بریم، دیرت می شه.
 پول میز رو دادم و رفتیم تو ماشین. نشستیم تو ماشین که ازش پرسیدم:
 - بستنی می خوری؟
 الی با تعجب گفت:
 - یعنی الان جای بستنی هم دارین؟
 - امشب منو چشم می زنی.
 - امشب بستری می شین.
 - نهایت یه چایی نبات می زنم درست می شه.
 قید بستنی رو زدم و رفتم سمت خونه الی، دم در موقع پیاده شدن گفت:
 - ممنون، همبرگرش خیلی خوب بود.
 - دست رئیس درد نکنه.
 - آره، معلوم نیست آفتاب از کدوم طرف دراومده مهربون شده!
 - اذیتش نکنن و حرصش ندن خوبه، یه موقعها استرس می گیره!
 ادامه دادم:
 - اگه مشکل پرداختها حل نمی شد نمی دونستم پول حقوق بچه های سایت رو چه کار کنم،
 واقعا استرس داشتم که تموم بشه .
 - کار شما هم سخته ها ، حالا که این یکی به خیر گذشت،

پیاده شد و شب بخیری گفت و رفت. رفتم سمت خونه . توی مسیر با خودم فکر کردم من چه قدر باهوش آرومم! زمان در کنار الی با سرعت می گذشت برام.

فردا صبح وقتی رفتم تو اتاقم حال بدی داشتم. یه چیزی کم بود! نهیبی به خودم زدم که، "خجالت بکش، برو بشین سر کارت"، ولی واقعا دست و دلم به کار نمی رفت. حدود ظهر موبایلم زنگ زد، الناز بود!

- سلام

- سلام امیر خوبی؟

- بله عزیزم، کاری داشتی؟

- زنگ زدم یادآوری کنم امشب تولد عزیزه.

یهو گفتم:

- نه! یادم رفته بود، خوب شد گفتی!

- می دونستم.

- پاشو بیا باهم بریم خرید.

- قربونت برم من الان پشت در واحدتونم.

گوشی تو دستم بود که رفتم سمت در و الناز اومد داخل واحد ما!

- سلام بر داداش گلم.

- سلام،

رو کردم به خانم حسینی؛

- من یک ساعت می رم بیرون.

الناز داشت با منشی م سلام و احوال پرس می کرد. من رفتم سمت اتاقم کیفم رو بردارم که یه صدای جیغ از تو سالن شنیدم. الی داشت داد می زد:

- تو اینجا چه غلطی می کنی.
 - خفه شو الی ، خودت اینجا چه غلطی می کنی.
 - احمق من اینجا کار می کنم دیگه.
 - واقعا که، شرکت شرکت که گفتی اینجا بود؟
 - آره دیگه، نگفتی اینجا چه غلطی می کنی؟
- قبل از اینکه الناز جواب بده از اتاق اومدم بیرون ، الی یه هیینی کشید. رو به الناز گفتم:
- من حاضرم الناز، بریم!
- الناز رو به من کرد:
- امیر، الی تو شرکت تو کار می کنه؟
- با لحن تعجب گفتم:
- می شناسین همدیگه رو؟
- ته دلم خوشحال بودم که این دوتا همدیگه رو دیدن که الناز جواب داد:
- معلومه، الی بهترین دوستمه!
- الی سعی کرده بود آروم باشه!
- عجب، بسیار هم عالی!
- الناز رو به الی گفت:
- الی من برم با امیر یه کادو بخرم برای تولد عزیزم، بعدا بهت زنگ می زنم، فعلا بوس!
- الی از الناز خداحافظی کرد و من و الناز راه افتادیم. رو به الناز گفتم:
- ندیده بودم این دوستت رو!
 - تو کدوم دوست منو دیدی که الی رو ببینی؟

- از کجا آشنا شدین ؟
- دانشگاه، اسم هردومون الناز بود، البته به اون می گن الی. خیلی ماهه امیر!
- زبونش که خیلی درازه!
- ببینم نکنه اون ریسی که می گفت سر کار اذیتش می کنه ، تویی؟
- الناز اینو گفت و بعد انگار یاد چیزی افتاده باشه غش غش می خندید!
- من؟ اذیت ؟ غلط کرده، حالا چی پشت سرم گفته؟
- الناز با خنده گفت:
- وای! خیلی چیزا گفته، بهت بگم سرشو می بری!
- روانی ، نوردبون، ربات ،بیشترم گفته؟
- الناز با خنده گفت :
- همه رو که خودت می دونی،
- الناز جدی شد و گفت :
- امیر اذیتش نکنی ها! خیلی گناه داره طفلکی. می دونستی بابا مامانش دوسال پیش تو تصادف مرحوم شدن؟
- با تعجب گفتیم:
- شوخی می کنی؟
- نه والا، البته نگی بهش، خیلی مغروره، نمی خواد کسی بهش ترحم کنه.
- یادم اومد اونشب با اینکه حالش بد شد چه بلبل زبونی می کرد برام، وقتی بهش گفتم به خانواده ات خبر بده که دیر می ری ، یهو ساکت شد.من و الناز خریدمون رو کردیم و برگشتیم شرکت.
- توی راه الناز گفت :

- راستی امیر ، جمعه می آیی بریم کوه؟

من و الناز کوه زیاد می رفتیم، گفتم:

- بریم

- دوستانم بیان اشکال نداره که؟

- منو ننداز وسط یه مشت دختر ، حوصله ندارم.

- نه بابا، یاسمین و نامزدش دارن می آن، یاسمین نگران بود نامزدش تنها بمونه ، حالا اگه

بیایی که خیلی خوبه، تو هم تنها نمی مونی. الی هم می آد.

یه ابروم رو دادم بالا و گفتم؛

- بدونه من میام فکر نکنم بیاد.

- بهش می گم به هر حال.

بدم نمی اومد الی هم بیاد!

پنجشنبه بعدازظهر زودتر خونه بودم، الناز از اتاق اومد بیرون و از من پرسید:

- امیر، الی و تو با هم لَجین؟

- مگه مهدکودکه؟ مگه من بچه‌م؟ چه‌طور مگه؟

الناز ابروش رو انداخت بالا و گفت:

- نه همین جوری گفتم، آخه الی از اول قرار بود بیاد، همین که فهمید تو هم میای، شروع

کرد بهونه آوردن. منم از دهنم پرید که " امیر گفت اگه بدونی اون هست نمیایی " ، الی هم

یهو گفت ، نه خیر، حتما میام

بی تفاوت گفتم:

- خوب می آد دیگه، بیاد!

- فقط باید بریم دنبالش، ماشینش خرابه.

- باشه، فقط بگو معطلمون نکنه.

روز جمعه صبح الناز رو با کلی غر بلند کردم. الناز خوابالو می گفت:

- ولم کن ، خوابم می آد. بابا یه جمعه داریم!

- خودت برنامه می ذاری بعد می خوابی؟ پاشو تا پارچ آب رو نریختم روت.

- خدایا منو مرگ بده از دست این برادر نجات بده!

تو دلم داشتتم می گفتم، آره ارواح دلت! از دست من راحت شی بری تو بغل کاوه! طفلک کاوه! ظاهرا از ترس من دست از پا خطا نمی کرد. دلم برایش تنگ شده! بلند گفتم:

- بجنب الناز، من دوست ندارم دیر برسم.

الناز کلافه جواب داد:

- باشه بابا، اومدم دیگه!

پنج دقیقه بعد با کفش کوه و شلوار گرمکن، و یه تی شرت دم در بودم. یه سوئی شرت گذاشتم برای بالای کوه. الناز هم پرید که، "من حاضرم!" یه مانتو تنگ تنش بود که داشت می ترکید. یه روسری که بهتر بود سرش نکنه ، یه شلوار پاچه کوتاه! جدی گفتم:

- کوه می ریم ، فشن شو نمی ریم.

- خب منظور؟

- برو عین بچه آدم یه لباس درست تنت کن وگرنه تنهایی می رم، دارم می شمرم؛ یک، دو! الناز با دلخوری رفت طرف اتاقش و گفت :

- خُبه بابا، دارم عوض می کنم دیگه، گیر سه پیچی ها!

ادامه دادم :

- سه، چهار،

الناز داد زد:

- اومدم دیگه!

نفس نفس می‌زد، شلوار و مانتو و روسریش رو عوض کرده بود! یه چیزی پوشید که بتونه توش تکون بخوره!

گفتم:

- بدو بریم که دیر شد.

راس پنج و نیم جلوی در خونه الی بودیم، اونم با یه کوله دم در حاضر بود و پرید بالا. الناز گفت:

- امیر، من برم عقب پیش الی؟

- نه خیر، مگه من راننده شمام؟

- چه گیری هستی ها! از اول صبح!

الی از عقب گفت:

- همون جا بشین بابا. می آیی عقب می‌خواهی لم بدی رو من!

- نامرد، منو فروختی؟

دوباره لوس بازی شروع شد! تا خود کوه حرص خوردم. وقتی رسیدیم یاسمین و نامزدش آرمین هم پنج دقیقه‌ای رسیدن و کوهنوردی شروع شد. دخترا جلو بودن. ما هم از عقب دنبالشون بودیم. نامزد یاسمین چند بار با ما کوه اومده بود. هم سن خودم بود و البته پزشک بود. از هر دری گپ می‌زدیم. دخترا هر سی ثانیه از خنده منفجر می‌شدن. همین جوری بود تا اینکه آرمین به یاسمین ملحق شد و کم کم سرعتشون از ما کمتر شد و دور شدن. ما زودتر به قرارمون رسیدیم و منتظرشون موندیم. الناز و الی پیش هم بودن ولی الی رفت روی یه تخته سنگ نشست و شروع کرد به شهر زل زدن! الناز اومد پیش من، به الی خیره شده بود، نمی‌دونم چی شده بود که الناز چشم هاش پر اشک بود. من که نمی‌دونستم اینا چشونه! با کنجکاوی از الناز پرسیدم:

- طوری شده؟

الناز سری به علامت نه تکون داد و رفت یه سمت دیگه. خدا رو شکر دوتا کبوتر عاشق یعنی یاسمین و آرمین هم به ما رسیدن. بعد از نیم ساعت و اینکه تمام خوراکی های همراهمون رو خوردیم برگشتیم پایین. الناز و الی مسابقه گذاشتن. هرچی من داد زدم ندوین، می خورین زمین کسی گوش نداد که یک مرتبه الناز سگندری رفت تو پای الی و جفتشون خوردن زمین! سریع رفتیم بالای سرشون که الناز بلند شد و در حالی که خودش رو می تکوند گفت:

- وای الی ببخشید، خاک به سرم، خوبی؟

- خوبم بابا، چیزی نشده، فعلا از روی من بلند شو!

اینو گفت و سعی کرد بلند بشه که چشم‌هاش از درد جمع شد! سریع نشوندیمش یه گوشه و آرمین شروع کرد به معاینه پای الی. آرمین گفت:

- فکر کنم فقط ضرب دیده، تاندوم پات کشیده شده! وزنت رو روش ننداز.

الی گفت:

- چیزی نیست، دیگه رسیدیم پایین.

الناز کمک کرد که الی بلند بشه، یاسمین هم کوله الی رو می آورد. سرعتمون رو کم کردیم ولی الی معلوم بود حسابی درد داره و تقریبا نمی تونست راه بره. نتونستم تحمل کنم، رفتم جلو گفتم:

- اوضاع پات خرابه ، راه نمی تونی بیایی.

الی که معلوم بود داره درد می کشه گفت:

- میام، چیزی نیست.

- درد داری، چرا گوش نمی دی؟ آرمین گفت وزنت رو ننداز روی پات.

الی کلافه گفت:

- چه کار کنم خُب، دارم سعیم رو می کنم.

سرم رو بردم کنار گوشش و گفتم:

- من بلندت می‌کنم، فقط نترس.

دیگه نداشتیم حرف بزنه، یه دستمو گرفتم دور کمرش، یه دست هم پشت زانوهاش، بلندش کردم، فکر کردم "چه قدر سبکه!". الی جیغی زد:

- نه، خودم میام. منو بذار زمین.

الناز به جای من جواب داد:

- حرف نزن، راه که نمی‌تونی بیایی، چه جوری ببریمت؟ من که نمی‌تونم بغلت کنم! دویست کیلویی! الی با حرص گفت:

- از تو که سبکترم ماموت!

من با کلافگی گفتم:

- می‌شه بس کنین و بغل گوش من این قدر جیغ نزنین؟

الناز و یاسمین می‌خندیدن، الی هم حرص می‌خورد. بدنش عین سنگ منقبض بود، بازم عطرش رفت تو دماغم. بوی تمیزی! چه حیف که زود رسیدیم پایین! از یاسمین و آرمین خداحافظی کردیم. باید الی رو می‌بردیم بیمارستان که از پاش عکس بگیرن. وجود الناز باعث شد الی راحت تر باشه. خلاصه بعد از کلی معطلی همون حرف آرمین رو زد، یه کفش مخصوص گرفت که پاش ثابت بمونه و گفتند که یک هفته مراقب باشه. چندتا قرص مسکن هم دادن برای شب. از بیمارستان که زدیم بیرون ساعت یازده و نیم بود. الی رو به من گفت:

- ببخشید! از کارتون افتادین.

الناز جواب داد:

- نه بابا تقصیر خریت من بود.

من گفتم:

- خریت هردوتون، می‌گم ندوین تو سرازیری کسی گوش نمی‌ده!

- خُبّه بابا تو هم، همه ش ضد حالی. خدا رو شکر پاش نشکست.

- حالا اونو ول کنین، من گشمنه!
- الناز با غش غش خنده به الی اشاره کرد و گفت :
- معلومه، صد کیلومتر این ماموت رو بغل کردی!
- الی از عقب با پای سالمش زد تو پهلو الی و گفت:
- ساکت شو پرنسس فیونا!
- الناز پهلوش رو می مالید و می خندید:
- روانی پهلوم ترکید،
- بعدم با کیفش برگشت که بزنه به الی. دیگه داشتم جوش می آوردم، داد زدم :
- بشین الناز ، بسه الی! روانی شدم از دست جفتتون. عین بچه های دوساله می مونید!
- الناز و الی جفتشون ساکت شدن. داشتن با ایما و اشاره با هم حرف می زدن. عصبانی گفتم:
- جفتتون رو دم یه دیوونه خونه پیاده کنم.
- الی گفت:
- خودتون هم باهامون بیاین ، الان حالتون خوب نیست.
- الناز داشت ریز می خندید. من با عصبانیت برگشتم عقب و یه اخمی کردم به الی که آب دهنش رو قورت داد ، بعد یهو جیغ زد:
- جلو رو بپا!
- یهو برگشتم جلو رو نگاه کردم و فرمونو چرخوندم و گرنه می زدم به یه موتوری! الناز که کلا لال شده بود. از دست جفتشون عصبانی بودم. یه مقدار که رفتیم، الناز گفت:
- بریم یه چیزی بخوریم امیر؟
- الی گفت:
- من می رم خونه.

الناز داد زد:

- ساکت شو تو بابا.

من گفتم:

- الناز تو چه قدر بی ادب شدی؟

الناز فقط زبانش رو درآورد. دختره جلف! خاک بر سر کاوه با اون تپیش عاشق چی این شده؟
یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- ناهار چی می خورین؟

الناز رو به الی گفت:

- یه رستوران بود با هم رفتیم، تو ولنجک بود. بریم اونجا؟

- خوب بود ولی دوره به اینجا!

گفتم:

- آدرس بدین می رم

بیست دقیقه بعد الناز و الی رو جلوی رستوران پیاده کردم و خودم رفتم ماشینو پارک کنم.

- برین بشینین تو رستوران، منم الان می آم.

الناز جواب داد:

- زود بیا. من گشمنه.

پنج دقیقه بعد تو رستوران سر چرخوندم که دیدم روی یکی از تخت ها نشستن. ناهار خوردیم
و بعدش هم یه چایی قند پهللو. الناز رفت دستشویی و من و الی تنها شدیم. پرسیدم.

- پات چه طوره؟

- خوبم.

- مسکن می خوایی؟

- نه، فقط وقتی تکونش می‌دم یه کم درد می‌گیره. این کفشه کاملا ثابت کردتش. دردم کم شد.

- خدا رحم کرد.

الی گفت:

- آره، ممکن بود گردنم بشکنه.

با اخم گفتم:

- زبونت باید می‌شکست.

الی خواست جوابمو بده که الناز برگشت. الناز که برگشت، راهی شدیم سمت خونه الی. دم در الناز خواست که بره پیش الی ولی الی قبول نکرد. گفت حالش خوبه. تازه عمه اش هم هست! الناز دیگه بیشتر اصرار نکرد. ما هم راه افتادیم سمت خونه.

روز شنبه اول وقت دیگه صدای الی تو طبقه نمی‌اومد، با اون پای ضرب دیده، نباید صداش بیاد، رفتم تو آشپزخونه و یه قهوه درست کردم. بعد هم رفتم سمت واحد کناری، پشت کامپیوترش بود. یه تقه زدم به در و گفتم:

- سلام، پات بهتره؟

الی سر تکون داد:

- بله خیلی بهترم.

- بهتره زیاد راه نری که سریع خوب بشه.

- خودم می‌دونم.

قهوه رو گذاشتم رو میزش گفتم:

- به خوشمزگی قهوه های خودت نیست!

الی یه نگاهی به قهوه انداخت و سرش رو کرد تو کامپیوترش. داشتم فکر می‌کردم، "چه مرگشه اول صبحی" که آروم گفت:



- مرسی.

سریع برگشتم دفترم و شماره کاوه رو گرفتم.

- الو.

- بنال.

- با من درست حرف بزن گوساله!

- حوصله ندارم امیر، چی می‌خواهی؟

- بیا دفترم ، کارت دارم.

گوشی رو قطع کردم. حوالی ظهر بود که سر و کله کاوه پیدا شد. صدای خوش و بش کاوه رو با خانوم منشی می‌شنیدم و سوالش که پرسید: " بداخلاق اتاقتشه؟ " ، چند ثانیه بعد سرش رو کرد توی اتاق و گفت:

- سلام.

- سلام، به جنبش جنگل پیوستی؟

کاوه بی حوصله گفت:

- کارت رو بگو امیر من اصلا حوصله ندارم.

- بتمرگ تا کارم رو بگم.

ریش های کاوه حسابی بلند شده بود، موهای بهم ریخته، خدا رو شکر لباس هاش هنوز مرتب بود، ولی نه مثل همیشه! جدی گفتم :

- سوال می‌کنم ، جواب میدی.

بلند شدم و در اتاقم رو بستم. کاوه جواب داد:

- بپرس.

- دقیقا از کی؟

کاوه تو چشم هام زل زد:

- سال سوم دانشگاه بودیم، شب امتحان من اومدم خونه شما، الناز برامون شام آورد، اولین باری بود که دیدمش. از همون موقع.
- اون موقع که الناز خیلی بچه بود!
- آره ، پونزده شونزده ساله بود.
- خب ادامه بده.
- بعد از اون سعی کردم نبینمش. روزی که دانشگاه قبول شد و اومده بود جلوی شرکت دوباره دیدمش ، بهش به خاطر دانشگاه تبریک گفتم، خیلی خانوم شده بود. دوباره دیوانه ام کرد. فکرش از سرم نمی رفت بیرون ولی از تو می ترسیدم.
- از کی بهش گفتی؟
- از دانشگاه فارغ التحصیل شده بود، تازه مشغول به کار شده بود. تو یه جلسه دیدمش ، سلام علیک کردیم. بعد هم بیشتر دیدمش، شرکت هامون نزدیک بود ، گاهی هم تو جلسه می دیدمش . یه بار ماشینش پنچر شد، کمکش کردم. هر بار می دیدمش هول می شدم، النازم قرمز م شد، می دونی که خواهرت در عین حاضر جوابی خیلی خجالتیه!
- چه جووری بهش گفتی؟
- مُردم و زنده شدم ، قَسَمش دادم به تو نگه تا خودم بهت بگم.
- چه قدر هم که گفتی!
- امیر تو برادر می، اگه بگی نه، هم عشقم می ره هم برادرم! می فهمی؟
- تو فکر می کنی اگه من بگم نه ، الناز ولت می کنه؟
- فکر نمی کنم ، مطمئنم.
- پیش خودم فکر کردم؛ " هنوز نمی دونه الناز چه قدر دوستش داره ". عکسهای که فرزاد داده بود رو گذاشتم جلوش. با دلخوری گفتم:

- خجالت نکشیدی باهاش رفتی مهمونی؟
- زیر لب فحشی نثار فرزند کرد و با من گفت:
- به خدا اصلا جای بدی نبود، من که الناز رو نمی بردم جای ناجور، بعدم تا قبل نه رسوندمش خونه.
- همون موقع که من ماموریت بودم؟
- آمارمون رو درآوردی؟
- نباید در می آوردم؟
- تو ماموریت بودی ولی به خدا اتفاقی شد.
- دفعه دوم چی؟ اونم من ماموریت بودم؟
- کاوه خندید و گفت:
- نه ، دفعه دوم تولد دوست الناز بود که مهمونی قاطی داشت، منم خودمو جای تو جا زدم!
- خیلی جدی گفتم:
- اونوقت نگفتن توی الدنگ چه جووری برادرشی که شبیهش نیستی؟
- کاوه خندید:
- حالا نه اینکه تو و الناز شبیه هستین! تازه خیلی از دوست هاش داشتن بهم شماره می دادن، الناز کلی حرص خورد طفلکی. فقط الی می دونست من برادرش نیستم.
- اسم الی اومد حواسم پرت شد، گفتم:
- مگه الی هم بود تو مهمونی؟
- آره ، تازه خوب شده بود. می دونی که یه مدت مریض بوده؟
- با تعجب گفتم :
- نه نمی دونستم ، حالا حاشیه نرو ، برنامه ات چیه؟



- برای چی؟

- با الناز.

کاوه چشمه‌هاش گرد شده بود،

- یعنی تو مخالفتی نداری؟

- دیگه نه.

کاوه بلند شد اومد طرفم که این بار من هم بغلش کردم. با لحن جدی گفتم:

- قول بده مراقبتش باشی، ناراحتش کنی با من طرفی!

- روی چشمم می‌ذارمش.

این بار آرام گفتم:

- قبلا هم برادرم بودی، حالا جدی جدی برادر شدیم، فقط گند نزن بهش!

کاوه خندید و گفت:

- پس زنگ بزنم بهش؟

با خنده گفتم:

- بزن!

ظاهراً خانواده کاوه از جریان علاقه اون به الناز باخبر بودن. با قبول کردن من، مادر کاوه با عزیز تماس گرفت. البته الناز سعی کرده بود که سر بسته جریان رو برای عزیز توضیح بده. مراسم خواستگاری خیلی صمیمی و بدون دردسر برگزار شد، ما از قبل با خانواده کاوه آشنا بودیم، روز خواستگاری، خواهرهای کاوه و همسرانشون هم حضور داشتند. همون شب الناز و کاوه رسماً نامزد شدن و هردو روی ابرها بودن. قرار عقد و عروسی برای چهار ماه بعد گذاشته شد. من پیشنهاد دادم که صبر کنن تا هوا گرمتر بشه! آخه عروسی تو بهمون؟ ولی ظاهراً عروس و داماد عجله داشتن!

روزهای من تو شرکت خیلی عادی می گذشت، گاهی الی رو می دیدم، بخصوص که الناز دنبال کارهای عروسیش بود و خیلی وقتها با الی باهم بودن. الی هم بیشتر مرخصی می گرفت که یه بار مرخصیش رو امضا نکردم و گفتم :

- سرمون شلوغه، چه قدر مرخصی می گیری؟

الی با دلخوری گفت:

-مگه من کلا چه قدر مرخصی گرفتم تا حالا؟ خُب حتما کار دارم دیگه!
جدی گفتم :

- کار داری یا باهات کار دارن؟

- حالا چه فرقی می کنه؟

- کار داریم الی، حسابها مونده!

الی با مظلومیت گفت:

- بعداز ظهر بیشتر می مونم جبران می شه ، یه نصفه روز برم دیگه؟

جدی جواب دادم:

- جایی نمی ری، قانون بعداز ساعت پنج هم تغییر نکرده.

الی پوفی کرد و رفت. ده دقیقه بعد کاوه زنگ زد:

- سلام

- سلام کاوه جان، سریع بگو جلسه دارم.

کاوه با دلخوری گفت:

- امیر خیلی ضایعی به خدا، بابا خواهر من کلی تدارک دیده، مهمونی آخر هفته رو چرا کنسل کردی؟

با تعجب گفتم :

- من غلط بکنم چیزی رو کنسل کنم، دری وری چرا می گی؟
کاوه کلافه گفت:

- الناز گفت می خواسته یه سری خرید مهم رو امروز انجام بده ولی تو نداشتی، مجبوره آخر هفته بره!

می دونستم داستان از کجا آب می خوره، گفتم:

- الناز غلط کرد، دُمش رو بستن به الی، الی هم اینجا سرش شلوغه، مرخصی ندادم بهش.
کاوه داد زد:

- مرتیکه به جهنم سرش شلوغه، اینقدر گند نزن به اعصابم ، من الان اصلا حوصله ندارم.
تعجب کردم ، کاوه معمولا اینجوری حرف نمی زد:

- اوی، با النازم این جور ز می زنی؟

کاوه با بیحوصلگی گفت:

- مگه از جونم سیر شدم؟

بعدم گفت:

- نوکرتم بابا ، این مرخصی رو بده شر رو بکن!

ساعتمو نگاه کردم ، داشت دیرم می شد گفتم:

- خیلی خُب ، می فرستمش بره پیش الناز.

- دمت گرم ، می بینمت.

گوشی رو قطع کردم و سریع مدارک رو برای جلسه جمع کردم، زنگ زدم به الی که یکی از کاغذها افتاد، دولا شدم که بردارم ، الی هم هی می گفت:

- الو الو الو،

-داد زد :



- مریضی روانی؟

جواب دادم:

- الو!

یهو صدای منو شنید:

- چرا جواب نمی‌دین خُب؟

- کاغذ افتاد دولا شدم بردارم.

الی جدی شد:

- امرتون.

- مرخصیت رو امضا کردم، برو.

الی خندید:

- حتما زور باید بالای سرت باشه.

یه لحظه مکث کردم، این الان چی گفت؟ جدی گفتم:

- چی گفتی؟

الی یهو گفت:

- هیچ چی هیچ چی! مرسی، من رفتم.

تو دلم گفتم بعدازظهر خدمت این الناز می‌رسم، خیلی دم درآورده!

هفته اول دی ماه بود که کاوه زنگ زد به موبایلم.

- سلام بر داماد

کاوه با صدای وا رفته گفت:

- امیر، خواهرت دهن منو سرویس کرده!

- حالا شد خواهر من؟ کارای عروسی خوب پیش می‌ره؟
- من دارم دیوانه می‌شم، اینا همه چیز رو پیچیده می‌کنن، من فکر کردم یه سالن می‌گیریم، یه لباس می‌پوشیم، به ملت هم یه شام می‌دیم و تمام. ولی یک ماهه معطل لباسیم! تا حالا ده جا رو برای سالن دیدیم! هیچ کدوم مقبول نیفتاده!
- وسط حرفش پریدم،
- الان زنگ زدی به من غر بزنی؟
- خاک بر سرت که نمی‌شه باهات دو کلمه حرف زد، زنگ زدم بریم شمال!
- به سلامتی، خوش بگذره، فکر کردم حسابی کار داری! ظاهرا هوس تفریح زده به سرت!
- باور کن هم من و هم الناز خیلی خسته شدیم، به یه مسافرت احتیاج داریم!
- با تعجب گفتم:
- مگه الناز می‌آد؟
- می‌دونم عزیزت تنهایی اجازه نمی‌ده. تو هم که سگ اخلاقی، اینه که زنگ زدم همگی بریم!
- یعنی الان مجبوری که به خاطر الناز، من و عزیز رو هم تحمل کنی؟ هان؟
- دری وری نگو، عزیز که گله، چاکرشم هستیم، مجبورم تو رو تحمل کنم!
- خوش بگذره، من کار دارم. نمیام.
- ضد حال نشو امیر، سه روزه می‌ریم. چهارشنبه تعطیل رسمیه، پنج‌شنبه هم که بین تعطیلیه، جمعه شب برمی‌گردیم.
- نمی‌فهمی می‌گم کار دارم؟
- نه، کارت رو هم بیار. ضدحال نزن امیر.
- خیلی خُب بابا، حالا من برم امشب به عزیز بگم.

- عزیز حله، چمدونشم بسته، همه منتظر تو بودن!

- عجب، تو عمل انجام شده دیگه!

- می‌گم باهوشی‌ها!

بعد از تلفنم با کاوه، خانم حسینی رو صدا کردم.

- بفرمایید مهندس.

- من پنجشنبه شرکت نمی‌آم، تهران نیستم. اگه چیزی باید امضا کنم رو از قبل بهم بدین.

- چشم، اتفاقا چند نفر از همکارا هم پنجشنبه مرخصی رد کردن، میارم که امضا کنین.

توی کارتابل که خانم حسینی داد دستم برای امضا، مرخصی خانم متین و الی رو هم دیدم!

اینا هم دارن میرن سفر حتما. این الی چه قدر مرخصی می‌گیره! کاوه اصرار داشت بعداز ظهر

سه شنبه راه بیفتیم که تو شلوغی نمونیم، من نگران بودم عزیز اذیت بشه ولی بالاخره راه

افتادیم. ویلای پدر کاوه سمت کلاردشت بود. چندبار رفته بودیم. جای با صفایی بود. توی راه،

الناز رفت پیش کاوه که باهم بیان، من و عزیز هم باهم بودیم.

- عزیز پات اذیت نشه، صندلیت رو بده عقب دراز بکش.

- من خوبم پسر.

- پس چرا اینقدر بی حوصله ای؟ بعد از قرنی اومدیم سفر!

- آخه ببین پسر، الان الناز نشسته و دل کاوه، تو هم الان باید یکی رو داشته باشی بشینه

کنارت، دل بدین قلوه بگیرین!

خندیدم و گفتم:

- پس مشکلک اینه؟ نگران نباش عزیز، من مطمئنم الان الناز داره مخ کاوه رو تلیت می‌کنه،

شما هم الان بغل دست من نشستی که عالی‌ه! جای این فکرایه بده راننده بخوره!

عزیزم که خنده‌ش گرفته بود دیگه حرفی نزد و مشغول پوست کندن نارنگی شد. وقتی رسیدیم ویلا، پدر و مادر کاوه از قبل اونجا بودن. پدر کاوه بازنشسته بود و اونها چند روز جلوتر رفته بودن، الناز طبق معمول با شور و حرارت داشت حرف می‌زد و کاوه هم فقط تایید می‌کرد. داشتیم بارها رو خالی می‌کردیم که گفتم:

- الناز جان، یه کم زبون به دهن بگیر. یه کم نفس بکش، برای سلامتیت بده یه ریز حرف می‌زنی!

- وا امیر! من کجا یه ریز حرف زدم؟

کاوه با شوخی گفت:

- برای سلامتیت می‌گه عزیزم!

من اضافه کردم:

- و البته سلامتی گوشه‌های کاوه!

همه خندیدن به جز الناز که اخماش رفت توی هم، مادر کاوه گفت:

- عروسمو اذیت نکنین.

اون روز خلق من سر جاش بود. فردا صبح بعد از صبحانه، قرار شد بریم تله کابین.

طبق معمول عزیز همنگران بود و هم حواسش به همه چیز جمع بود!

- لباس گرم بردارین اون بالا سرده.

- چشم عزیز.

- امیر جان کت رو بپار .

- من خوبم عزیز.

الناز رو به من گفت:

- آره ، تو بخاری هستی! خوب کت رو بپار، اون بالا سرده!

من هم بحث نکردم و کتم رو برداشتم. شنیدم الناز به کاوه می گفت الی هم با خانواده اش اومده شمال. کلی تو صف وایسادیم برای تله کابین، صف طولانی منو دیوونه می کنه، بالاخره سوار شدیم و رفتیم بالا. کاوه و الناز که ظرف دو دقیقه نیست شدن! عزیز چپ چپ به من نگاه می کرد که من سر تکون دادم، یعنی چشم! زنگ زدم به الناز؛

- جانم امیر.

- بیا جلو چشم عزیزت باش، ناراحته.

تلفن رو قطع کردم که دو سه دقیقه بعد الناز تنهایی اومد و گفت رفته بوده دستشویی! بعد هم کاوه اومد که اونم گفت دستشویی بوده. رفتم نزدیک کاوه و بیخ گوشش گفتم:

- از مزایای نامزدیه؟

کاوه با تعجب نگاهم کرد که ادامه دادم.

- اتصال مثنای تو و الناز به هم!

کاوه جواب نداد و سرش رو خاروند ولی منظورم رو فهمید. دیگه تا آخر سفر این دوتا جلوی چشم ما بودند. دلم براشون می سوخت. اینا مال هم بودن، عزیز یه وقت هایی خیلی سختگیر می شه! بعد از کلی چرخ زدن، همه نشسته بودن که هوس چایی کردن، من رفتم به سمت کافی شاپ و سفارش چای و کیک دادم. منتظر بودم که سفارشم حاضر بشه که صدای آشنایی شنیدم. برگشتم، الی بود! با یه پسر قد بلندی که کنارش بود و داشتن با هم می خندیدن، دو سه تا میز با من فاصله داشتن! الی پشتش به من بود ولی مطمئن بودم خودشه! داشت با حرارت چیزی رو تعریف می کرد:

- نمی دونی سعید خیلی حال داد! یه جوری دستی کشیدیم که طرف مونده بود!

- بدبخت اون یارو، نمی دونست تو استاد لایه کشیدنی!

- من که به پای تو نمی رسم.

- چوبکاری می کنین مادمازل! چاییتو بزن سرد می شه.

- بعدش بریم اون بالا، چندتا عکس توپ بگیریم؟

- من امروز در خدمت شمام!

داشتم حرص می خوردم که این یارو کیه؟ چرا اینقدر صمیمین؟ به خودم نهیب زدم که به تو چه مربوطه؟ مگه تو چه کاره‌ای؟ ولی دست خودم نبود. دلم می خواست این آقا سعید رو نفله کنم! سفارشم آماده شد و گرفتم. برگشتم پیش بقیه، چند دقیقه بعد کاوه اومد نزدیکم؛

- خوبی امیر؟

کلافه گفتم:

- قراره بد باشم؟

- نمی‌دونم، انگار قاطی کردی. چیزی شده؟

- نه بابا خوبم.

الناز و کاوه اصرار کردن که بریم عکس بگیریم، من هم دنبال خودشون راه انداختن. کمی که دور شدیم گفتم:

- خوب برین عکستون رو بگیرین، منو چرا دنبال خودتون راه انداختین؟

کاوه کلافه جواب داد:

- می‌گم قاط می‌زنی نگو نه! تو نیایی که عزیز نمی‌ذاره ما از جلوش جُم بخوریم، خودتم که گیری ماشالا!

پوفی کشیدم و حرفی نزد. الناز مرتب در حال سلفی گرفتن بود، بعدهم منو کردن عکاشون و داشتم از کاوه و الناز عکس می‌گرفتم. کاوه حواسش نبود که من هستم، دستش رو گذاشت پشت کمر الناز که باهم عکس بگیرن که من دوربین و آوردم پایین. با اخم گفتم:

- اوی یارو! دستت رو بکش.

کاوه که به خودش اومد سریع دستش رو برد سمت سرش و وانمود کرد چیزی نشده. منو بگو که شدم ننه بزرگ این دوتا! بی حوصله گفتم:

- من می‌شینم همین جا، حال ندارم دیگه راه بیام، شما هم برین یه چرخ بزنین و بیاین، خیلی معطل نکنین.

الناز و کاوه هم از خدا خواسته جیم شدن. هنوز تو فکر الی بودم که صدای فحش و بد و بیراه رفت بالا.

- خفه شو مرتیکه عوضی، الان دهن تو می‌آرم پایین.

- برو بچه، سگ کی باشی؟

صدای دعوا بلند شد، اصلا حوصله نداشتم ولی رفتم بینم چه خبره که دیدم به به! آقا سعید با یک نفر دست به یقه شده، الی هم اون وسط داره رسماً بال بال می‌زنه! وایسادم بینم آقا سعید این کاره هست یا نه که دیدم با مشت اول طرف ولو شد. الی رفت که سعید رو بلند کنه، یارو هم بی خیال دوباره رفت سراغ سعید که تنه‌اش خورد به الی و انداختش زمین. جای تعلق نبود! مرتیکه گوساله بی شعور! سریع رفتم طرفشون و یقه یارو رو گرفتم و کشیدمش بالا!

- چه غلطی داری می‌کنی؟

- تو از کجا پیدات شد دیگه غول بیابونی؟

- حرف دهن تو بفهم تا دندونات رو نیاوردم پایین.

- اصلاً به تو چه، چه کاره ای؟

- من عزرایلم، برو از خانم عذرخواهی کن!

یقه‌اش رو ول کردم که دیدم به حرفم توجهی نکرد. دوباره پس‌گردنش رو گرفتم و فشار دادم که داد زد:

- خیلی خُب بابا.

رو به الی کرد و گفت:

- خانم من از شما معذرت می‌خوام.

بعدهم رو کرد به من و گفت:

- حالا ولم کن دیگه.

ولش کردم و گفتم:

- گورتو گم کن.

برگشتم سمت الی که دیدم سعید شلوارش رو می تکوند و اومد سمت من.

- خیلی ممنون آقا لطف کردین. این مرتیکه خیلی پر رو بود. البته خودم از پیش بر می اومدم.

من فقط سر تکون دادم که دیدم الی زل زده به من و لال شده. یهو به خودش اومد و به سمتمون اومد.

- سلام آقای مهندس.

سعید با تعجب من و الی رو نگاه کرد و گفت:

- همدیگه رو می شناسین؟

من دستم رو بردم جلو.

- امیر مشکلات.

الی رو به سعید گفت :

- مهندس مشکلات مدیر شرکت ما هستن.

سعید با خوشرویی گفت:

- خیلی خوشبختم آقای مهندس، من سعید هستم ، سعید متین، پسر عموی الی.

با سعید دست دادم. با خودم گفتم: "آهان پس پسر عموشه! البته بازم دلیل نمی شه اونجوری باهم بگن و بخندن!" متاسفانه سعید خیلی هم متشخص بنظر می رسید، بنظر 27-28 ساله می خورد! رو به الی گفتم :

- پس شما هم اومدین سفر!

الی خیلی سریع جواب داد :

- بله، با عمه و عمو اومدیم، کلاردشت هستیم.

- خوش بگذره بهتون.

می خواستم خداحافظی کنم که الناز و کاوه سر رسیدن.

- امیر کجایی تو بابا.

الناز که الی رو دید و جیغ زد :

- الی، تو این جایی؟

و باز دوباره داد و هوار این دوقلوی افسانه ای شروع شد. معارفه با سعید و کاوه و الناز تموم شد و همگی به سمت کافه برگشتیم. ظاهراً الی و سعید تنهایی اومده بودن و بقیه خانواده ویلا بودن. الناز که با دیدن الی گل از گلش شکفته بود دعوتشون کرد که با هم برای شب بریم کنار ساحل که اونها و بیشتر سعید با خوشحالی قبول کردن. بعد از ظهر من و کاوه و الناز رفتیم سمت ساحل قرارمون و سعید و الی هم به فاصله کوتاهی از ما رسیدن، سعید یه گیتار همراهش بود که الناز و کاوه خیلی خوشحال شدن و بعد از درست کردن آتیش، آهنگهای درخواستی شروع شد! سعید هم خوب می زد، هم خوب می خوند! لعنتی! الی ساکت تر از معمولش بود، کز کرده بود و به آتیش نگاه می کرد، سعید رفت کنارش و گفت:

- الی نوبت توئه، چی بزنی برات خانم گلی؟

الی بی حوصله جواب داد:

هرچی دوست داری بزنی.

- نه دیگه، تو بگو من چی بزنی؟

بعد از اصرارهای سعید، الی گفت :

- بهت قول میدم محسن یگانه رو بلدی؟

سعیدم خندید:

- تو هرچی بخوایی من بدم!

چیزی تو نگاه سعید به الی بود که منو آزار می داد ، دلم نمی خواست کسی الی رو اونجوری نگاه کنه

سعید شروع کرد و خیلی خوب آهنگ رو زد، خودش و الی ، کاوه و النازم باهاش می خوندن، خودت می خوایی بری خاطره شی اما دلت میسوزه تظاهر می کنی عاشقمی این بازیه هر روزه نترس آدم دمه رفتن همه ش دلشور میگیره دو روز بگذره این دلشورها از خاطرت میره بهت قول میدم سخت نیست لاقل برای تو راحت باش دورم از تو و دنیایه تو راحت باش هیچ کس نمیداد جایه تو دلشوره دارم من واسه فردایه تو بهت قول میدم سخت نیست لاقل برای تو راحت باش دورم از تو و دنیایه تو راحت باش هیچ کس نمیداد جایه تو دلشوره دارم من واسه فردایه تو از عشق هر چیزی که می شناسمو از من گرفتی تو تو باقی مونده ی احساسمو از من گرفتی و می خوایی من باشیو یادت بره مایی وجود داره خودت آمادیه رفتنی و ترست نمیزاره اصلا نترس راحت برو بی من هیچکی به جز تو منو یادش نیست فکر کردی کی از من خبر داره راحت برو هیچکی حواسش نیست بهت قول میدم سخت نیست لاقل برای تو راحت باش دورم از تو و دنیایه تو راحت باش هیچ کس نمیداد جایه تو دلشوره دارم من واسه فردایه تو بهت قول میدم سخت نیست لاقل برای تو راحت باش دورم از تو و دنیایه تو راحت باش هیچ کس نمیداد جایه تو دلشوره دارم من واسه فردایه تو مسیرمون با هم یکی بود ولی مقصد جدا دل بی اون پره غم پره بغضم خدا سعید رو به من پرسید :

- خب، برای شما چی بزمن آقای مهندس؟

- فقط امیر، من تو شرکت مهندس!

- دمت هم گرم، چی بزمن برات امیر؟

زیر چشمی به الی نگاه کردم و گفتم:

- دیوونگی حامد همایون

- به به، سلیقه ات حرف نداره.

شروع کرد به زدن و بقیه هم باهاش می خوندن،

دیونه ی چشمای مشکیتیم ، دیوونگی هم عالمی داره

چشمای تو افتاده به جونم دست از سر من بر نمیداره

دور از تو قلبم خیلی آشوبه بودن کنارت خیلی جذابه

اونقدر ماهی که شبا مهتاب وقتی تو می خوابی نمی تابه

خوشبو ترین عطری که می شناسم بوی نم بارون رو موهاته

از چی بگم وقتی که می دونی دنیای من مابین دستاته

خوشبو ترین عطری که می شناسم بوی نم بارون رو موهاته

از چی بگم وقتی که می دونی دنیای من مابین دستاته

دیونه ی چشمای مشکیتیم دیوونگی هم عالمی داره

چشمای تو افتاده به جونم دست از سر من بر نمی داره

وقتی نگهام می کنی انگار از کنج پلکت قند می ریزه

من پیش تو آروم آروم هر ثانیه م از عشق لبریزه

خوشبو ترین عطری که می شناسم بوی نم بارون رو موهاته

از چی بگم وقتی که می دونی دنیای من مابین دستاته

خوشبو ترین عطری که می شناسم بوی نم بارون رو موهاته

از چی بگم وقتی که می دونی دنیای من مابین دستاته

الی سرش پایین بود، در تمام مدت سرش پایین بود. وقتی آهنگ تمام شد به نظرم اومد که چشم هاش خیس شدن، نیم ساعت دیگه هم نشستیم که آتیش داشت خاموش می شد، دیدم الی داره دستهایش رو بهم می ماله. مثل اینکه سردش بود، سعید هنوز داشت گیتار می زد.

الی بلند شد که الناز آروم بهش گفت :

- کجا؟

الی جواب داد:

- من برم تا ماشین کتم رو بیارم، سردم شد.

الناز گفت :

- تنها نرو.

من بدون اختیار بلند شدم و الی هم حرفی نزد. تا ماشین راه زیادی نبود، کتم رو درآوردم و انداختم روی شونه اش، یهو برگشت.

- مرسی ، خودت؟

- من خوبم.

به سمت ماشین رفتیم و الی کتش رو برداشت، بدون مقدمه رو به من گفت:

- همیشه به موقع می رسیدن، امروز هم به موقع رسیدین!

- اتفاقی بود.

از داخل ماشین کتش رو برداشت و توی دستش گرفته بود ولی هنوز کت من روی شونه اش بود. به طرف ساحل برمی گشتیم که مکث کرد و ایستاد:

- ببخشید، کت !

کت منو گرفت سمتم.

- باشه ، من خوبم.
- کت خودم رو که برداشتم، کتون هم خیلی برام بزرگه، من قدم زیادی کوتاهه.
- قدت خیلی متناسبه، من زیادی بلندم.
- دیگه حرفی نزدیم. برگشتیم و نشستیم پیش بقیه، فقط سکوت بود بین ما. سعید چندتا آهنگ دیگه هم زد و آخرسر هم سعید و الی همگی رو برای ناهار فردا دعوت کردن. آقای متین عموی الی ظاهرا خیلی اهل کباب درست کردن بود چون خیلی حرفه ای کار می کرد و کباب لذیذی برای ما درست کرد. بعد از ناهار همه درخواست چایی دادن و الی رفت که چایی دم کنه. قبل از رفتن از من پرسید:
- قهوه می خورین؟
- سرم رو تکون دادم. الی با یه سینی چایی برگشت که توش دو تا فنجان قهوه هم بود که یکی رو به من داد و یکی رو خودش برداشت، بعد از چایی تقریبا همه مشغول استراحت بودن که دیدم الی داره می ره سمت ماشین. خودمو رسوندم بهش.
- جایی می ری؟
- می رم تا بازار محلی، خرت و پرت داره.
- تنها؟
- همه دارن چرت می زنن، می رم زود میام.
- صبر کن میام باهات.
- لازم نیست، خودم می رم.
- منم قهوه خوردم، خوابم پریده! اصلا بیا با ماشین من می ریم. منتظر جوابش نشدم و به سمت ماشینم رفتم. الی با بی حوصلگی اومد سمت ماشین و سوار شد. نشست تو ماشین و رفتیم سمت بازار. تو بازار همه چیز بود از سبزی و میوه ، تا صنایع دستی، الی از این گوشه به اون گوشه می رفت و کلی خرت و پرت جمع کرده بود، کیسه وسایل رو ازش گرفتم و رفتیم سمت ماشین، یک ساعتی گذشته بود.

گفتم:

- بیدار شدن تا الان؟

- فکر نکنم.

- بریم بستنی بخوریم؟

- کله مون رو می کنن اگه بفهمن!

- خوب براشون می خریم!

- این جوری خوبه.

یه بستنی فروشی پیدا کردیم و دوتا بستنی سفارش دادم.

الی سرحال گفت:

- وایی، مزه می ده تو زمستون، بستنی بخوریم یخ کنیم!

حس خوبی داشتم، از اینکه الی تو ماشین منه، با منه، حسم برای خودم هم جدید بود، کار من با الی فقط کل کل کردن بود، ولی یه جورایی از این یکی به دو کردن لذت می بردم. دستش رفت سمت ضبط. آهنگی که این روزها گوش می دم پخش شد. حامد همایون، دیوونگی! الی یه مرتبه ساکت شد و دوباره اون غم عجیب رفت تو چشمهاش! تا خود ویلا حرفی نزد. وقتی برگشتیم الناز با چشمای خوابالو گفت:

- کجا بودین شما؟

الی خریداش رو گرفت بالا و منم بستنیها رو گرفتم سمتشون. الناز یکی از بستنیها رو برداشت و گفت:

- تک خوری عاقبت نداره.

فردای اون روز بعد از کلی معطلی تو ترافیک رسیدیم تهران و شنبه روز از نو روزی از نو! توی شرکت خیلی کم الی رو می دیدم، همهش در حال بالا و پایین رفتن و سر و صدا کردن بود ولی وقتی منو می دید ساکت می شد. داشتیم به عروسی الناز نزدیک می شدیم و الی هم خیلی وقتها

با الناز بود. قرار بود سفره عقد الناز رو بچینه. یه روز بعد از ظهر که برگشتم خونه، صدای جیغ و داد جفتشون بلند بود. داد زدم:

- چه خبره اینجا؟ صداتون تا هفت تا محله رفته!
عزیز کلافه گفت:

- منم بهشون می گم گوش نمی کنن!

رفتم سمت ضبط و صداش رو کم کردم. گفتم:

- اگه صدای اینو کم کنین لازم نیست جیغ بزنین تا صداتون بهم برسه. الناز با عجله گفت:

- امیر من باید این وسایل رو برسونم برای اتاق عقد.
با تعجب گفتم:

- از حالا؟ عقد دو روز دیگه است!

الناز جواب داد:

- بله از حالا. ابو قراضه الی هم خرابه طبق معمول، دست شما رو می بوسه.
با خستگی گفتم:

- باشه، من لباس عوض کنم میام، حاضر باشین.

الناز لوس شد و گفت:

قربونت برم الهی!

- لوس نشو، عوض قربون صدقه الکی یه ذره ملاحظه اون کاوه بدبخت رو بکن، نصف موهای سرش ریخت از دست تو، بقیه ش هم سفید شد. بدبخت شکر نخورده که اومده زن گرفته!

الناز طلبکار جواب داد:

- اصلا هم همچین چیزی نیست.

در حالیکه دنبال من راه افتاده بود، اومد تو اتاقم و گفت:



- کاوه چوقولی منو کرده؟

رفتم سر لباسام و گفتم:

- اولاً برو بیرون می خوام لباسمو عوض کنم ، بعدم چه فرقی می کنه، می گم اینقدر کاوه رو حرص نده.

الناز از اتاق رفت بیرون و هنوز داشت خط و نشون می کشید که خدمت کاوه برسه، من اومدم ثواب کنم، کاوه بدبخت فکر کنم کباب بشه. از اتاق که اومدم بیرون جفتشون حاضر بودن، وسایل رو گذاشتم پشت ماشین. الناز با لحن آمرانه گفت:

- منو بذار پیش کاوه، تو با الی برو، من با کاوه میام .

جواب دادم:

- اولاً که با من درست حرف بزنی، من کاوه نیستم. دوما، کاوه تنها بیاد. من تو رو ببرم پیش کاوه می مونم تو ترافیک.

الناز اصرار کرد:

- آخه نمی شه، من باید یه لیستی رو با کاوه نهایی کنم.

کلافه گفتم:

- الله اکبر از دست تو الناز!

- قربون اون اخلاق مگسیت برم من!

اخمی کردم به الناز و حرفی نزد، الی ریز می خندید که الناز برگشت عقب و گفت:

- همه ش تقصیر توئه دیگه، اون ابوقراضهت همیشه خدا خرابه، الان من باید هی منت امیر رو بکشم.

الی جدی گفت:

- جدا اعصاب نداری ها، حالا طوری نیست، نگران نباش، همه چیز درست می شه.

- نمی‌دونم، آبروریزی نشه فقط!

من واقعا نمی‌دونم اینا چرا اینقدر قضیه عروسی رو پیچیده می‌کنن! بدبخت کافه حق داشت قاطی کنه! بعد از پیاده کردن الناز، الی اومد جلو نشست، ضبط رو پلی کردم، بازم دیوونگی.

- این آهنگ رو خیلی دوست داری ها؟

مدتی بود که افعالش دوم شخص مفرد شده بود. شاید پیشرفتی برای من محسوب می‌شد!

- بله، تو دوست نداری؟

- چرا، قشنگه، ولی چرا مرتب همین پخش می‌شه؟

- این سی دی فقط همین آهنگه،

الی با چشمهای گشاد منو نگاه می‌کرد، دلم می‌خواست بهش بگم، "این آهنگ چشمهای توئه!" رسیدیم به سالن و وسایل رو بردم توی یکی از اتاقها، الی مشغول کار شده بود و منم شده بودم کارگر زیر دستش!

- یه کم آینه رو جابجا کن، به سمت جلو، نه نه، عقب!

کاری که الی گفت رو انجام دادم، که دوباره گفت:

- نه، همون قبلی خوب بود!

- تصمیمت رو بگیر!

- الان شمعدونا رو یه کم از آینه دورتر کن.

کاری که الی گفت رو انجام دادم که یهو گفت:

- خوب نشد، بیارش نزدیک.

فکر کنم داشت سر به سر من می‌داشت. برگشتم چپ چپ نگاهش کردم که قیافه اش رو مظلوم کرد:

- دارم مدلهای مختلف رو امتحان می‌کنم. حالا عروسی خواهرت دیگه، کمک کنی کم میاد ازت؟

حرفی نزدم، هرچی می‌گفت انجام می‌دادم. نیم ساعت این وسایل رو از این ور به اون ور تغییر جا داد تا بالاخره گفت:

- الان فکر کنم خوبه.

کار ما تقریباً تموم شده بود که الی و کاوه هم رسیدن. الی در حالیکه جیغ می‌زد پرید بغل الی؛

- وای الی، خیلی خوب شده! دستت درد نکنه.

- ما اینیم دیگه!

دریغ از یه تشکر خشک و خالی از من!

آخر شب رفتیم همگی بیرون شام خوردیم، الی با کاوه رفت و من هم با الی راه افتادم. الی سرش رو تکیه داده بود به شیشه! خیلی خسته بود، دیدم خوابش برده! صدای ضبط رو کم کردم. رسیده بودیم ولی اینقدر مظلوم خوابیده بود که دلم نمی‌اومد بیدارش کنم. گوشه خیابون پارک کردم و بخاری ماشین رو بیشتر کردم. برعکس بیداریش که آروم و قرار نداره، توی خواب مثل فرشته‌هاست. نور زیادی نبود ولی آسمون مهتابی بود و من به راحتی اجزای صورتش رو می‌دیدم. چشم‌های درشت با مژه‌های تابدار و بلند. شاید جذاب‌ترین بخش صورتش بود. موهایی که به نظر لخت می‌رسید، شاید هم لخت نبودن؟ چندتا کک و مک روی بینی‌ش بود که بانمکش می‌کرد. مچ دست چپش رو هایل صورتش کرده بود. جای یه بریدگی دقیقاً روی مچ دستش بود. از اون بریدگی‌های عمیق که اثرش تا سالها باقی می‌مونه. دهنش کمی باز بود! انگار تشنه باشه، لب‌هایش مثل ماهی داخل آب تکون می‌خورد. فکر کردم پوست گونه‌ش باید خیلی لطیف باشه! انگار واقعا تشنه بود چون لب‌هایش رو توی خواب با زبون خیس کرد. برقی که روی لب‌هایش بود دیوونه‌م می‌کرد. احساس ممنوعه‌ای از تمایل برای بوسیدنش! انگار تمام بدنم گر گرفته بود. باید کاری می‌کردم! سریع از ماشین پیاده شدم و همونجا به در

ماشین تکیه دادم. هوا سرد بود ولی سرما برای من لازم بود. یک ربعی گذشت که صدای باز شدن در ماشین اومد. خوابالو در حالی که چشمهایش رو می‌مالید گفت:

- وای من خوابم برد، ببخشید.

- خسته بودی، اشکال نداره.

- خیلی وقته رسیدیم؟ چرا بیدارم نکردی؟

الکی گفتم:

- تازه رسیدیم.

الی یه خمیازه ای کشید و گفت:

- مرسی، می‌بینمت.

- شب بخیر.

- شب بخیر.

منتظر موندم تا داخل ساختمون رفت و بعد راه افتادم.

عروسی الناز و کاوه به خوبی و خوشی برگزار شد، همه چیز عالی و طبق برنامه پیش رفت. عزیز روی ابرها بود ولی غمی هم توی صورتش بود که دختر پر سر و صدامون داره می‌ره خونه بخت!

کاوه از من خواسته بود که ساقدوشش باشم که با کمال میل قبول کردم. الی هم ساقدوش الناز بود، لباس عروسی الناز ساده ولی شیک بود با یه دنباله بلند. کاوه کت و شلوار سورمه ای پوشیده بود و منم همون رنگ که با لباس کاوه ست بشه. الی یه لباس بلند صورتی به تن داشت که روی سینه اش تور کار شده بود و با کفش پاشنه بلند قدش از همیشه بلندتر بود، آرایش ملیحی داشت و به حدی خوشگل شده بود که حواس من کلا پرت بود. فقط داشتم به اون دوتا چشم سیاه نگاه می‌کردم با اون موهای مشکی بلند که روی شونه های سفیدش ریخته بود. اون شب الی خیلی توی چشم بود و مسابقه ای برای رقصیدن باهاش بین پسرها افتاده بود، البته فامیل های کاوه که خدا رو شکر همه مثل خودش شیطون و پر سر و صدا

بودن الی با چندتاشون رقصید و چند نفر رو هم دست به سر کرد. وقتی می رقصید محوش شده بودم و حسابی حرص می خوردم که چرا داره با اونا می رقصه. دخترا دنبال من هم بودن ولی ناامید شدن وقتی دیدن من اهل رقصی نیستم! فقط یه بار بلند شدم که با الناز برقصم و الناز از روی بدجنسی یا اتفاقی رفت سمت کاهو و من و الی رو بروی هم شدیم، نمی دونم چه طور تا آخر آهنگ دوام آوردم و باهاش رقصیدم. آخر شب موقع بدرقه عروس و داماد به الی اشاره کردم که باهم بریم. الی یک ابروش رو داد بالا و با خنده گفت گفت:

- من با شما نمیام.

- چرا؟ ما جفتمون ساقدوشیم، فیلمبردارها گفتن باهم باشیم.

- با شما پیام از ماشین عروس جا می مونیم، خیلی آروم می رونی!

- برای بدرقه عروس و داماد باید شهر رو بریزیم بهم؟

الی حق به جانب گفت:

- همین دیگه، واسه همین می گم نمیام. یه شبه بابا، طوری نمی شه.

نفسم رو دادم بیرون و گفتم:

- حالا قارقارک تو که راه نمی ره!

الی که انگار بهش برخورد کرده بود با پر رویی گفت:

- من با همین قارقارک شما رو جا می دارم!

- حالا یه شب دیگه منو جا بذار با قارقارک.

سوییچ ماشینمو گرفتم سمتش و گفتم:

- برای یه شب چپ نکنی ما رو!

الی هاج و واج مونده بود که گفتم:

- بگیر تا نظرم عوض نشده.

پرید و با خوشحالی سویچ رو توی هوا قاپید و نشست پشت رل. جوری گاز داد که ماشین از جاش کنده شد بعد برگشت و تو روی من خندید. انصافا از وقتی نشست پشت رل فهمیدم که دست فرمونش خوبه! گفتم:

- کمر بندت رو ببند.

الی سرخوش جواب داد:

- بی خیال بابا!

- پس بکش کنار خودم بشینم.

الی هم تسلیم شد و گفت:

خیلی خُب بابا، بیا، بستم!

خودم هم کمر بندم رو بستم و الی بود که توی اتوبان گاز می داد از این ور به اون ور. می خندید و شیشه ماشین رو داده بود پایین. شالش از سرش افتاده بود و باد تو موهاش می پیچید. بوی عطرش تمام ماشین رو پر کرده بود، چشم هاش می درخشیدند و اثری از اون غم های مرموز نبود. یک لحظه برگشت سمت من و فکر کنم متوجه نگاه خیره من روی صورتش شد. متوجه شدم که معذب شده. خودم رو سرزنش کردم بابت نگاه مستقیمم. باید حواسش رو پرت می کردم! ماشین کاوه و الناز تو خروجی پیچید که گفتم:

- گمشون نکنیم! انگار پیچیدن!

- نه، حواسم هست.

ماشین الناز و کاوه گوشه ای ایستاد. خدا رو شکر خیلی خلوت بود و گرنه برامون دردسر درست می شد. الی هم پشت ماشین کاوه پارک کرد و پیاده شدیم. الناز غش غش می خندید که کاوه رو به الی گفت:

- پس بگو تو پشت رل بودی! من گفتم امیر این جوری نمی ره!

الناز با خنده گفت:

- امیر آگه پشت رل بود که هنوز سر اولین چراغ مونده بود!

همه شون داشتن منو مسخره می کردن، واقعا که!

با دلخوری گفتم:

- حالا بسه دیگه، شما هم برین سمت خونه، این سر و صداتون تو خیابون درست نیست.

ساعت از دو گذشته ها!

الناز جواب داد:

- امیر قربون اون قانون مداریت برم، آخه ساعت دو صبح وسط اتوبان، ما مزاحم کی هستیم؟

کاوه دستش رو گذاشت رو شونه الناز و رو به من جواب داد:

- باشه امیر، این جوونا یه کمری قری بدن، بعدش می ریم خونه.

و خودش ملحق شد به جمعیتی که دورشون حلقه زدن، الناز و کاوه هم اون وسط می

رقصیدن. یه بیست دقیقه ای گذشت و کاوه و الناز رفتن سمت ماشینشون. ما هم برگشتیم

سمت ماشین. الی دوباره با سرعت راه افتاد و جلوتر از کاوه می روند، کاوه به فاصله کمی پشت

سر ما بود که یه سانتافه مشکی که دوتا پسر توش بودن کنار ما ظاهر شدن. کاوه جا مونده بود

و من دیدم که الی داره سرعتش رو بیشتر می کنه، رسماً داشت با اون ماشین کورس می داشت!

اونا کوتاه نمی اومدن، الی هم سرعتش رو کم نمی کرد. گفتم:

- ول کن الی، کاوه پشت سرمونه.

- بذار من حال این ها رو بگیرم.

- گفتم بسه، کاوه ما رو گم می کنه.

الی به حرفم گوش نکرد و سانتافه یهو با سرعت لاین عوض کرد که داشت می خورد به ما، الی

سریع فرمون رو چرخوند، نزدیک بود بخوره به گاید ریل که ماشین رو جمع کرد. داد زدم:

- بهت می گم بسه، تصادف می کنی!

خندید:

- نگران ماشینتی؟

با صدای بلند گفتم:

- ماشین به جهنم، یه بلایی سر خودت میاری.

الی با خواهش گفت:

- یه دفعه فقط یه دفعه، بذار خدمتشون برسم!

نمی دونستم چه کار کنم؟ یا چی بگم؟ سرم رو تکون دادم و دستم رو فرو کردم لای موهام.

حرفی نزدم و الی دوباره گاز داد، این بار رفت دقیقا بغلشون، با یه حرکت سریع کشید

سمتشون که اون ها جاخالی دادن! فکر کردم "خدا بخیر بگذرونه، امشب بلایی سر ما نیاد!".

الی دوباره گاز داد، این بار یه ماشین دیگه هم تو لاین سرعت بود که الی ازش سبقت گرفت،

دوباره رفت به سمت در کمک راننده، این بار کنترل ماشین از دست طرف در رفت و کوبوند به

گاید ریل بغل اتوبان، همون جا وایسادن و از ماشینشون پیاده شدن. الی تو آینه رو نگاه

می کرد و غش غش می خندید، رو به من کرد:

- حالشونو گرفتم، ماشینت هم طوری نشد.

با دلخوری گفتم:

- من نگران ماشین نبودم، حالا الان خیلی کار خوبی کردی که ماشین اون بدبخت ها داغون

شد؟

- ا، اون بدبخت ها اول شروع کردن، حقشون بود. تا یه دختر پشت فرمون می بینن عین یابو

راه می رن!

- الان ما عین چی راه رفتیم؟

الی درحالی که تو آینه نگاه می کرد گفت :

- ما رخش هستیم، راستی، کاوه اینا هم رسیدن!

خروجی رو به سمت خونه کاوه و الناز رفت و اول همه جلوی خونه عروس و داماد پارک کرد. کاوه و الناز و بقیه هم رسیدن، الی که از ماشین پیاده شد همه دوره‌اش کردن و تشویقش می‌ردن که چه جووری راننده اون سانتافه رو ادب کرده. الناز گفت:

- من موندم امیر چه جووری گذاشت تو اون مدلی برونی؟

بعدم یه چشمکی به من زد. با دلخوری گفتم:

- خدا رو شکر کسی به حرف من گوش نمی‌ده!

عزیز و بقیه بزرگترها هم رسیده بودن که عزیز الناز رو بغل کرد و دستش رو گذاشت تو دست کاوه و گفت:

- مواظب همدیگه باشین، پیر بشین به پای هم.

کاوه صورت عزیز رو بوسید و الناز هم عزیز رو بغل کرد. داشت آروم گریه می‌کرد و یه چیزایی می‌گفت که عزیز هم آروم باهاش گریه می‌کرد. سرش رو گرفت بالا و من رو که یه گوشه ایستاده بودم دنبال کرد. اومد جلو و محکم بغلم کرد، سرش روی سینه ام بود.

- مرسی امیر، برای همه فداکاریهات، برای این که هستی.

به این فکر می‌کردم که سر قولم با بابای خدا بیامرزم موندم. حس می‌کردم بار مسئولیت سنگینی از دوشم برداشته شده. بازو هام رو دورش حلقه کردم و سرش رو بوسیدم. دم گوشش گفتم:

- کاوه رو اذیت نکنی ها. از گل بالاتر هم بهت گفت بگو پیام شل و پلش کنم.

الناز سرش رو گرفته بود بالا و می‌خندید که کاوه اومد سمت من. با خنده گفت:

- زنمو بده.

من دست الناز رو گرفتم و هولش دادم سمت کاوه.

- بیا، اینم زنت.

کاوه دست الناز رو ول کرد و منو و بغل کرد و آروم گفت:



- مرسی رفیق!

با هر دردسری بود عروس و داماد رو بدرقه کردیم! عزیز با زن عمو و عموم رفته بود. من و الی آخرین نفرها بودیم، رفتیم سمت الی و گفتم:

- سوئیچ ماشین!

دستم رو دراز کردم. سوئیچ رو گرفت طرف منو و گفت:

- ترسیدی من بشینم؟

جواب دادم:

- دیگه بقیه یابوهای تو اتوبانها رو یه دفعه دیگه ادب کن، بشین بریم.

با خنده نشست و راه افتادیم، گفت:

- امیدوارم خوشبخت بشن.

از ته دلم گفتم:

- انشالا.

احساس کردم داره نگاهم می‌کنه، برگشتم سمتش ولی سرش پایین بود گفتم:

- ماشینت دم سالن عروسیه، برم اون ور؟

الی خمیازه کشید و گفت:

- نه کلیدشو دادم به عمه‌ام، اون‌ها هم رفتن خونه خودم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- پس می‌رم خونه‌ت. الی رو دم خونه پیاده کردم، خانواده عمه‌ش دم در بودن، با سر

خداحافظی کردم و برگشتم خونه.

روز شنبه صبح اول وقت دوباره سر و صدا از توی آشپزخونه بلند بود، رفتیم سمت اتاقم و کیفم

رو گذاشتم رو میز. الی دم اتاقم وایساد. خیلی سر حال بود، گفت:

- سلام، صبح بخیر.

- صبح بخیر.

- قهوه؟

لیوان قهوه ای که سر راه گرفته بودم رو نشونش دادم. الی با خنده گفت:

- پس آبدار چیتون رو عوض کردین؟

سرم رو گرفتم بالا و چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

- من برم سر کارم! رئیس امروز از دنده چپ بیدار شده!

بچه پر رو! سرم رو انداختم پایین و بدون یک کلمه حرف مشغول کار شدم، الی هم رفت بیرون. روزم خیلی شلوغ بود. چند تا جلسه، بررسی گزارش مالی آخر سال. مدارک مناقصه جدید. خلاصه تا ظهر حتی نتونستم سرم رو بالا بیارم! حدود ساعت یک بود که دلم داشت از گرسنگی ضعف می رفت. آقا صدوری برام ناهار آورد. هنوز اولین قاشق رو نذاشته بودم دهنم که خانم حسینی اومد تو اتاقم و با نگرانی گفت:

- وای آقای مهندس، ببخشید تو رو خدا سر ناهار مزاحمتون شدم. شرمنده ولی از بانک تماس گرفتن!

سرم رو گرفتم بالا، گفتم:

- بفرمایین، مشکلی پیش اومده؟

- گفتن چک شما داره برمی گرده!

یه تای ابروم رو دادم بالا! با تعجب گفتم:

- چک من؟ کدوم چک؟

- نمی دونم! از بانک تماس گرفتن، رییس بانک بود. تو باجه خواستن چک رو برگشت بزنن که رییس بانک نذاشته، زنگ زد خبر بده، منتظر تماس شماست!

کلافه شده بودم، گفتم:

- باشه، بگیر تلفنش رو، زنگ بزنی خانم متین بیاد بالا.
- خانم متین دخترشون تو مدرسه حالش بد شده، زودتر رفتن!
- به الی بگو، یکی نگاه کنه ببینه کدوم چک داره برمی گرده.
- چشم.
- خانم حسینی تلفن رییس بانک رو گرفت و وصل کرد به اتاقم. صدام رو صاف کردم و گفتم:
- وقتتون بخیر آقای فیضی، مشکلات هستم.
- سلام مهندس، خانم منشیتون گفتن راجع به چک؟ برگشت بزنی یا حساب رو پر می کنی؟ کسی که چک دستشه اصرار داره برگشت بزنی!
- یه نیم ساعت به من وقت بدین. چک مال کی هست؟ چه قدره؟
- فیضی کمی مکث کرد و گفت:
- به نام کارگاه رسولی، صد و ده میلیون.
- یه لحظه گوشی حضورتون باشه.
- سریع ته چکم رو نگاه کردم، چک مال سه ماه پیش بود، کارگاه رسولی سر چند تا کار از دست ما دلخور بود. کارشون ایراد داشت، برگشت زدیم اصلاح کنن. حتما می خوان تلافی کنن. ولی چه طور پول تو حساب نبوده؟ این مالی چه گ*ه*ی داره می خوره؟
- با خواهش پرسیدم:
- آقای فیضی، ممکنه از حساب شخصی من بردارین و بریزین تا چک پاس بشه؟ البته از صد و ده تا کمتره ولی جورش می کنم. حتما اشتباه شده که حساب رو پر نکردن. مدیر مالی امروز مشکلی براشون پیش اومده نیامدن شرکت.
- باشه، حتما، فقط می دونین که من قانونا نباید این انتقال رو انجام بدم.
- اگه شما چک رو پاس کنین، من تا نیم ساعت دیگه میام بانک.

تلفن رو قطع کردم و از اتاق اومدم بیرون . از خانم حسینی پرسیدم:

- الی رو پیدا کردین؟

- گفت الان میاد، داشت ناهار می خورد.

با عصبانیت گفتم :

- کوفت بخوره، چک من داره برمی گرده!

کتم رو برداشتم و رفتم سمت واحد بغلی، درو با شدت باز کردم و رفتم تو اتاق الی. واقعا ازش ناامید شدم! این داره راحت چیپس می ذاره دهنش، اونوقت چک من داره برمی گرده! یه ذره براش مهم نیست! دختره احمق. الی تا منو دید لقمه تو گلوش گیر کرد. داد زدم:

- دفتر مالی رو بده من .

رنگش پریده بود که دفتر رو گرفت طرفم. تاریخ سه ماه پیش چک رو دوباره نگاه کردم، مال امروز بود. چرا پول نریختن به حساب؟ داد زدم:

- چک تاریخش امروزه ، چرا پول واریز نشده به حساب؟

الی به تته پته افتاده بود، گفت:

- نمی دونم ، فکر کنم تو لیست امروز جا موند، ببخشید!

- ببخشم؟ چکم داره برمی گرده! می فهمی؟

- من فکر کردم عمه ام تو لیست این رو هم آورده. لیست رو دادم بانک، این جا مونده!

- من دارم می رم بانک. شما هم حساب کتابت رو بکن. برگشتم نمی خوام ببینمت، اخراجی!

یه مرتبه خشکش زد. از عصبانیت رگ روی شقیقه ام می زد. از اتاق رفتم بیرون. باید می رفتم بانک! با هر بدبختی و مصیبتی بود کار بانک انجام شد، توی این چند سال این اولین بار بود که همچین اتفاقی می افتاد. برگشتم شرکت و یادم افتاد که الی رو اخراج کردم! یه لحظه یخ کردم. رفتم سمت واحد کناری، میزش رو جمع کرده بود. ای داد بیداد! واقعا رفته! برگشتم اتاق خودم. خانم حسینی خیلی پکر بود. خودم هم دستم به کار نمی رفت. از طرفی جلسه پشت

جلسه. حدود چهار آزاد شدم. فقط به خودم لعنت می فرستادم. آخه من چه غلطی کردم؟ بخاطر یه چک، خاک بر سرت امیر. حالا چه کار کنم؟ کل شب اعصابم خورد بود. خواستم به الناز زنگ بزنم یادم افتاد اینا رفتن ماه عسل. شب خوابم نمی برد. خواستم به گوشیش زنگ بزنم، دیدم ساعت دو صبحه! بعدم زنگ بزنم چی بگم بهش؟ صبح روز بعد هم خواب موندم و دیر رسیدم شرکت. خانم متین حدود ساعت ده اومد دفترم.

- سلام آقای مهندس.

- سلام خانم، صحبتون بخیر، دخترتون بهتر شدن؟

- ممنون آقای مهندس. دستش شکسته بود. تو حیاط با بچه ها بازی می کرده که خورده زمین.

- انشالا که زود خوب می شه.

- بله، خطرش جدی نبود.

خانم متین با من من ادامه داد؛

- والا بابت دیروز من واقعا شرمنده شدم. ای قدر هول بودم که دقت نکردم، اون چک رو نداشتم توی لیست، درست هم به الی توضیح ندادم و بعد اون مشکل برای چک پیش اومد. واقعا معذرت می خوام. می دونم شما روی این مسایل خیلی حساس هستید. به آرومی جواب دادم:

- درسته، به هر حال دیروز حلتش کردیم. نگران نباشین.

- ممنون، من دیگه مزاحمتون نمی شم.

اصلا حرفی از اخراج الی نزد. امید داشتم حرفش رو پیش بکشه! الان چه کار کنم؟ چاره ای نیست. با لحنی که انگار تازه چیزی یادم اومده گفتم:

- راستی خانم متین، من دیروز خیلی عصبانی بودم. الی رو اخراج کردم، بهش بگین برگرده، ظاهرا خیلی هم مقصر نبوده!

خانم متین لبخندی زد و گفت:

- ممنون آقای مهندس. بهش می گم حتما، بازم مرسی از لطفتون، با اجازه!

- خواهش می کنم، بفرمایید.

خانم متین که رفت نفس راحتی کشیدم، خب پس برمی گرده!

ولی چیزی ته دلم قُل می زد، اگه لچ کنه چی؟ الی خیلی کله شقه! اون روز رو به عصر رسوندم و فردا صبح منتظر بودم که کی الی رو ببینم. دلم حسابی براش تنگ شده بود! ساعت ده بود و خبری از الی نبود. به بهونه کار زنگ زدم به میزش. چند بار بوق خورد و آخر سر خانم متین برداشت.

- الو بفرمایید.

از شنیدن صدای خانم متین تعجب کردم ولی با لحن جدی گفتم:

- سلام خانم متین، لطفا به الی بگین حساب های پروژه سیروان رو برام بیاره.

- ببخشید آقای مهندس، راستش الی نیومده .

با تعجب پرسیدم:

- چرا مریضه؟

- نه خیر. می گه برنمی گردم، نمی دونم چی بگم! این دختر گاهی خیلی لجباز می شه.

- بسیار خب، هر جور میلش هست، پس حساب ها رو خودتون بیارین.

- حتما.

گوشی رو قطع کردم، دختره کله شق! یکی دو ساعت دیگه توی شرکت موندم ولی دیگه داشتم روانی می شدم، زدم بیرون، نشستم تو ماشین. موبایل الی رو گرفتم. خدا می دونه چند بار بوق خورد تا برداشت!

- الو!



صداش خوابالو بود، معلوم بود از خواب بیدارش کردم!

داد زدم:

- گرفتی خوابیدی؟ ساعت یازده صبحه، شرکت چرا نیومدی؟

الی شاکی جواب داد:

- به تو چه مربوطه، یادت نیست اخراجم کردی، دلم می‌خواد بخوابم.

بلند گفتم:

- به عمه‌ت پیغام دادم برگردی.

الی هنوز عصبانی بود:

- مگه الکیه، بر نمی‌گردم.

داد زدم :

- خونه‌ای؟

الی هم داد زد:

- نه تو پارک خوابیدم.

تلفن رو قطع کرد! بی شعور! تلفن رو روی من قطع می‌کنه؟ رفتم سمت خونه‌ش، عصبانی بودم،

دلم براش تنگ شده بود، داشتم خل می‌شدم و دلم می‌خواست سرش رو ببرم! جلوی در زنگ

واحدش رو زدم، از تو آیفون جواب داد؛

- بله؟

داد زدم:

- لباس‌تو بپوش بیا پایین، کارت دارم.

الی که فهمید من پشت در هستم داد زد:

- بی خود کار داری، من پایین نیام.

اینو گفت و آیفون رو گذاشت! دستم رو گذاشتم روی زنگ. سه دقیقه روی زنگ بود. الی دوباره آیفون رو برداشت:

- روانی چته؟ می گم نمیام ، برو یه خر دیگه رو پیدا کن ببرش حسابدارت بشه.

عجب بی ادبیه این! انگار چاله میدون بزرگ شده! دوباره داد زدم:

- من به همین خرم عادت کردم، گفتم پاشو بیا پایین کارت دارم.

الی دوباره داد زد:

- خر جد و آبادته مرتیکه روانی!

دیگه داشتم جوش می آوردم. صدام از شدت عصبانیت دورگه شده بود. گفتم:

- یا تا دو دقیقه دیگه میایی پایین، یا اون روی سگ منو ملاقات می کنی، خودم میام با کتک میارمت پایین .

فقط شنیدم که الی آیفون رو قطع کرد. رفتم توی ماشین، دو سه دقیقه طول کشید که دیدم اومد پایین. با یه شلوار گرم کن و یه مانتو کتون، یه شال آبی، کتونی سفید. اومد کنار ماشین و زد به شیشه. شیشه رو دادم پایین، گفتم :

- بیا بشین تو ماشین، کارت دارم ، آبروریزی راه ننداز.

الی با عصبانیت گفت:

- نمی خوام ، همین جا حرفت رو بزن.

دندون هام رو روهم فشار دادم، دوباره خیلی آرام و شمرده گفتم :

- با زبون خوش بیا بشین تو ماشین. می خوام باهات صحبت کنم.

کلافه بود و عصبانی:

- چه قدر هم که زبونت خوشه ماشالا!

در ماشین رو باز کرد و نشست، در ماشین رو موقع بستن تقریباً کوبوند. فکر کنم باید لولای در رو عوض کنم. این زلزله هم در نوع خودش بی نظیره. تاحالی کسی تو روی من این جور در نیومده بود. به محض اینکه روی صندلی ماشین نشست طوفان عصبانیت من خوابید! انگار آروم شدم. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. الی داد زد:

- ببین فقط به احترام اینکه برادر الناز هستی زنگ نزدم به صد و ده. با تو هم جایی نمیام، هر حرفی داری همین جا بگو.

چون من به حرفش توجه نکردم بلند تر تکرار کرد:

- با تو هستم! می گم نگه دار!

بعدهم داشت در ماشین رو در حال حرکت باز می کرد. با یه دست فرمون رو گرفتم و با یه دست دیگه کشیدمش سمت خودم و بلافاصله قفل مرکزی ماشین رو زدم. الی تقریباً داد زد:

- گفتم نگه دار، چرا نمی فهمی؟ می گم نگه دار، نگه دار وگرنه خدمتت می رسم!

بعد هم اسپری فلفلی رو که بهش داده بودم درآورد و گرفت سمتم. با پوزخند گفتم:

- آفرین! پس هنوز داریش، تاحالا ازش استفاده کردی؟

با عصبانیت و داد گفت:

- امروز روی تو امتحانش می کنم.

- عجب! پس چرا گرفتی سمت خودت؟ می خوایی بزنی تو چشم خودت؟

با حرف من حواسش پرت شد، برگشت اسپری رو نگاه کرد، من هم سریع اسپری رو ازش قاپیدم و انداختم تو جیبم، با پوزخند گفتم:

- الان تو جیبمه، دیگه دستت بهش نمی رسه!

حسابی کلافه بود، موبایلش رو درآورد و تهدید کرد:

- خودت خواستی! الان زنگ می زنم به پلیس.

سریع موبایلش رو گرفتم و انداختم کنار صندلی خودم. دیگه واقعا عصبانی شده بود فقط داد می‌زد که ماشین رو نگه دارم. جوابش رو نمی‌دادم و فقط می‌روندم. الی بسکه داد و هوار کرده بود و خودشو به در ماشین کوبونده بود بی حال بود ولی باز هم داد زد:

- با توام، می‌گم من باهات جایی نمیام.

باز هم جوابشو ندادم. فقط گفتم:

- کمر بندت رو ببند.

با پوزخند گفت:

- علاوه بر مشکلات مردآزاری، ناشنوا هم هستی احیانا؟ می‌گم نگهدار این ماشین رو، من باهات جایی نمیام.

یه دستم به فرمون بود که با اون یکی دست کمر بندش رو کشیدم و بستم. سعی کردم دستم بهش نخوره. خودش رو منقبض کرده بود، از حرکت غافلگیر شده بود. حرفی نمی‌زد. فقط رانندگی می‌کردم. الی هم هر از گاهی یه فریادی نثار من می‌کرد و دوباره ساکت می‌شد، از عصبانیت قرمز شده بود برعکس من که آرام بودم. یه کم که گذشت با عصبانیت گفت:

- تا شب می‌خوایی تو خیابون‌ها دور بزنی؟ خوب بگو چه کارم داشتی؟

یه نگاهی انداختم بهش و با خنده گفتم:

- پس عصبانیتت فروکش کرد. الان آماده ای که حرف بزیم.

- من که با شما حرفی ندارم. ولی شما هم بهتره زودتر هر چی می‌خوایی رو بگی.

- فکر کنم هنوز عصبانی هستی، یه کم دیگه تو خیابون‌ها دور بزنی تا آرام بشی!

کاملا مشخص بود که حسابی کلافه است. گفت:

- مشکل چیه؟ من روانشناس خوب سراغ دارم‌ها.

- مشکلم تویی.

- خب خدا رو شکر که من رو هم اخراج کردی و مشکلاتت حل شد.

- نه دیگه ، گفتم که باید برگردی.
- خودت اخراجم کردی، حالا می گی باید برگردی؟ مگه من عروسک خیمه شب بازی هستم؟
- اون موقع عصبانی بودم.
- با دلخوری گفت:
- آره، خیلی هم خوش اخلاق بودی! اصلا اون چک تقصیر من نبود، حتی اگه تقصیر من بود فکر نمی کردم منو اون جور اخراج کنی!
- با دلخوری گفتم:
- برات مهم هم نبود، داشتی خرت خرت چیپس میخوردی. نکردی بری دفتر رو نگاه کنی.
- چه کار می کردم خُب؟ اولاً که فشارم افتاده بود، باید یه چیزی می خوردم، بعدهم داشتم دفتر رو نگاه می کردم که خودت اومدی و دفتر رو از دست من کشیدی بیرون. یادت نیست؟
- با بی تفاوتی گفتم :
- دیگه گذشته، حالا من می گم باید برگردی، تو هم برمی گردی.
- نه دیگه ، قرار نیست هرچی تو می گی انجام بشه. من هم برنمی گردم توی اون شرکت. اصلا از روز اول نباید می اومدم اون جا.
- شرکت به اون خوبی.
- رئیس به این با فرهنگی!
- مگه تو لیست چک ها رو نفرستادی بانک. چه طور نفهمیدی یه چک صد و ده میلیونی جا مونده؟
- فرستادن لیست چک ها به بانک جزو وظایف من نیست جناب مدیر عامل همه چیز دان!
- جزو وظایف معمولت نیست. اون روز که خانوم متین لیست رو سپرد به تو، چرا چک نکردی؟ قبول کن که مقصری.

- باشه، اصلا شما درست می‌گی. من مقصرم. اصلا من بی حواس هستم. زیاد گیج بازی در میارم. کارم رو هم با دقت انجام نمی‌دم. بدترین حسابدار دنیا هستم. خوبه؟ اعتراف کردم، الان دیگه بذارین برم خون م.

- هنوز عذر خواهی نکردی به خاطر اشتباهت.

الی از عصبانیت قرمز شده بود. یه نفس عمیق کشید و گفت:

- من از شما معذرت می‌خوام برای اینکه لیست رو چک نکردم و چک شما برگشت خورد.

- حالا شد. آفرین. عذر خواهی شما قبول شد. الان می‌تونی بر گردی سر کارت.

داد زد:

- خدایا، منو نجات بده. چرا متوجه نمی‌شی؟ من دیگه بر نمی‌گردم توی اون شرکت.

- الی! خودتو لوس نکن، می‌گم برگرد بگو چشم.

- من با گفتن چشم مشکل دارم.

- تو عذر خواهی کردی، الان هم نوبت منه. الی خانوم، من اون روز خیلی عصبانی بودم، نباید

به خاطر یه چک اخراجت می‌کردم. معذرت می‌خوام. الان هم لطفا برگرد سر کارت.

- باشه، ممنون. ولی من بر نمی‌گردم.

- ببین، من عذر خواهی کردم. خواهش هم کردم. الان مشکل چیه؟

- مشکل خودتی، اخلاقته. برخوردته. من نمی‌تونم تو همچین شرایطی کار کنم.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- باشه، اگر حرف منطقی رو قبول نداری، باهات مسابقه می‌دم، اگه باختی باید برگردی

شرکت.

- مسابقه چی؟ اسم فامیل بازی کنیم؟

- نخیر. با هم کورس می‌دیم. وقتی باختی بر می‌گردی سر کارت.

الی اول به من خیره بود، بعد کم کم از خیرگی در اومد و لبخند زد. لبخند خیلی ادامه پیدا نکرد چون یه مرتبه زد زیر خنده. این قدر خندید که اشک از چشم هاش سرازیر شده بود! یه مقدار که آرام شد با پوزخند گفت:

- تو؟ تو می خوایی با من کورس بذاری؟ آخه پیش خودت چی فکر کردی؟ تاحالا بالای صدتا سرعت رفتی؟ خدایی رفتی؟

جوابی به متلک هایی که می گفت نمی دادم. بعد از دو سه دقیقه که مسلسل وار نطق کرد، گفتم:

- نکنه می ترسی بازی؟

انگار که بهش برخورد کرده باشه، با اخم و اعتماد به نفس جواب داد:

- من که نمی بازم. شما وقتی باختی قراره چه کار کنی؟

- امکان نداره ببازم ولی اگه باختم هرچی تو بخوایی، منصفانه هست؟

- آره، ولی هرچی فکر می کنم می بینم من از آدم خودخواهی مثل تو چیزی نمی خوام!

فکر کردم: "چه قدر راجع به من بد فکر می کنه!" چیزی به ذهنم نرسید به جز اینکه بگم:

- ماشینم مال تو.

- شوخی جالبی نبود!

- پس اگه من بدم عین یه دختر خوب برمی گردی شرکت. اگه تو بردی، ماشین من مال تو.

الی که اعتماد به نفس من رو دید، مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- حتما ریگی به کفشته! اصلا من با اون ماشین داغونم با این ماشین مدل جدید تو مسابقه

نمی دم. با کلافگی گفتم:

- من با ماشین تو، تو با ماشین من. دیگه مشکلت چیه؟

یه کم مکث کرد و بعد گفت:

- ماشینتو نمی‌خوام ولی وقتی باختی، می‌ری دست از سر من برمی‌داری. دیگه هم نمی‌خوام پام رو تو اون شرکت بذارم.

با خوشحالی گفتم:

- خوبه قبوله، می‌رم خونه‌ت که ماشینتو برداری.

با تعجب گفت:

- الان؟

- پس کی؟ فردا باید برگردی سر کارت!

پوزخندی زد و من هم رفتم سمت خونه‌ش. دم در وایسادم. رفت بالا لباسش رو عوض کرد و ماشینش رو از پارکینگ آورد بیرون. دم در وایساد که من پیاده شدم. کارت ماشینش رو گرفتم و کارت ماشین خودم رو بهش دادم. گفتم:

- تو با ماشین من بیا. ته اتوبان سمت ولنجک، اونجا که نیمه کاره است رو بلدی؟

- آره.

- می‌ریم همونجا. فقط یادت باشه، کمربندت رو ببند شوخی ندارم باهات الی، متوجه شدی؟
خندید و گفت:

- می‌بندم. شما از حالا خودت رو بازنده بدون آقای مدیر عامل!

پوزخندی زدم و گفتم:

- جوجه رو آخر پاییز می‌شمرن.

نشستم پشت ماشینش. واقعا قارقارک بود. کارم سخت می‌شد با این ماشین. زودتر از الی رسیدم. کاپوت رو زدم بالا و موتور رو چک کردم. الی هم کمی بعد رسید. به کاپوت بالا اشاره کرد و گفت:

- هیچ چی نشده خراب شد یا پشیمون شدی؟

در کاپوت رو بستم و گفتم:

- بشین بریم.

نشستم پشت فرمون، حسابی گاز می‌دادم، سرم رو چرخوندم دیدم الی کمر بندش رو بست. موبایلش رو گرفتم. گوشی رو که برداشت پرسیدم:

- حاضری؟

الی با پوزخند گفت:

- حاضرم.

- حالا.

گذاشتم جلوتر بره، داشت دور می‌شد که گرفتمش. همیشه بهترین عنصر پیروزی غافلگیری رقیبه. غافلگیر شد! زدم جلو. آمد کنارم. پهلوی به پهلوی می‌رفتیم. جلوتر بودم، سرعت ماشین رو کم کردم و آینه اش رو زدم! تو دلم گفتم: "امیر! چرا جوگیر شدی؟ آینه رو چرا می‌زنی خب؟". دوباره پام رو روی پدال گاز فشار دادم. الی معلوم بود عصبانیه، بدجور گاز می‌داد. ماشین رو کشیدم جلوش، باید زود تمومش می‌کردم، با این ماشین قدیمی نمی‌شد طولانی سرعت رفت! ناگافل پیچیدم جلوی ماشینش که هول شد. فرمون رو داد سمت چپ که دوباره پیچیدم جلوش، این بار نتونست فرمون رو کنترل کنه و رفت تو خاکی و بعد هم افتاد تو یه چاله. قبل از اون هم با چندتا بشکه که نمی‌دونم داخلشون چی بود برخورد کرد! "یا خدا! طوریش نشده باشه!"، یه کم جلوتر ایستادم و ماشین رو کشیدم کنار. دنده عقب گرفتم، رنگ از روم پریده بود. عجب اشتباهی کردم. با حداکثر سرعتی که می‌تونستم از ماشین پیاده شدم، رفتم طرف ماشین خودم که دود از کاپوتش می‌زد بیرون. درو باز کردم. سرش تو کیسه باز شده هوا فرو رفته بود. کمر بندش رو باز کرد و نفسی کشید. اومد و نشست پای ماشین. نشستم پایین پاش و پرسیدم:

- خوبی؟ طوریت که نشده؟

خیلی عصبانی بود، جواب داد:

- به تو مربوط نیست.
- من وادارت کردم مسابقه بدی پس اگه حالت بد باشه به من مربوط می شه.
- خودم قبول کردم، حالم هم بد نیست. بوی کیسه هوا حالمو بد کرد وگرنه خوب بودم.
- خیلی خُب، بسیار هم عالی.
- بلند شدم و نشستم کنارش. ساکت ساکت. یه کم که گذشت آروم گفت :
- باید می فهمیدم یه ریگی به کفشته.
- کلکی نزدم بهت!
- فکر نمی کردم بلد باشی کورس بذاری.
- من خیلی کارا بلدم که تو نمی دونی. جوون تر که بودم خیلی کورس می دادم.
- پس چرا الان مثل پیرمردها رانندگی می کنی؟
- من به مقررات احترام می ذارم، همین! کورس دادن مال پیسته نه وسط اتوبان و خیابون. اون موقع که از این اشتباها می کردم، جوون تر بودم. الان هم جایی آوردمت که مطمئن بودم توی این ساعت پرنده پر نمی زنه.
- بعد هم نگاهش کردم و سوئیچ ماشینشو گرفتم سمتش. گفتم:
- آل وعده وفا! فردا صبح دیر نیا شرکت.
- سر تکون داد و سوئیچ ماشینم رو گرفت سمتم. با حرص گفت:
- دلم خنک شد، حداقل ماشینت داغون شد. دیگه راه نمی ره!
- فدای سرت! در عوض تو برمی گردی شرکت!
- به ماشینم اشاره کردم و گفتم:
- باید زنگ بزنی بیان ببرنش تعمیرگاه.
- اگه بخوایی تا یه جایی می رسونمت.

- لطف می کنی ولی اگه کار داری مزاحمت نمی شم ها!
- امروز آزادم، متاسفانه از فردا باید برگردم سر کار!
- خوبه که! از بی کاری بهتره.
- هنوز دلخور بود ، گفت:
- آخه رئیسیم خیلی مردم آزاره. مدام داره اذیتم می کنه.
- رییسست بی خود کرده، شما هم کمتر سر به سرش بذاری بد نمی شه.
- من کاری به کارش ندارم. مرتب به من پيله می کنه.
- دیگه جوابشو ندادم، زنگ زدم که یه ماشینی بیاد و ماشین منو ببره تا تعمیرگاه. الی ساکت بود، نیم ساعتی معطل شدم تا ماشین امداد خودرو اومد. رو به الی کردم.
- بریم؟
- الی بدون حرف نشست تو ماشین و راه افتادیم. یه کم که رفتیم، گفتم:
- گشمنه می شه یه جا وایسی من ناهار بخورم، فشارم افتاده پایین.
- چپ چپ نگاه کرد ولی حرفی نزد. دم یه ساندویچی نگه داشت، من پیاده شدم و با دوتا ساندویچ و نوشابه برگشتم. یکی از ساندویچ ها رو گرفتم سمتش و گفتم:
- بیا این هم مال تو.
- من سیرم، نمی خورم.
- تنهایی نمی تونم غذا بخورم، یه چیزی بخور بذار منم بتونم غذا بخورم.
- با بی میلی ساندویچ رو گرفت و چند تا لقمه خورد. من ساندویچم رو تموم کردم و گفتم:
- آخیش، خدایا شکرت. سیری چه حس خوبیه!
- سرم رو چرخوندم سمت الی که با ناراحتی گفت:
- واقعا مجبورم کردی برگردم شرکت!

نفسم رو دادم بیرون و پرسیدم:

- این قدر سختت برگردی؟

روش رو برگردوند و به روبرو خیره شد. با دلخوری گفت:

- خیلی بهم توهین کردی اون روز. انگار من یه موجود اضافی هستم. خیلی راحت گفتمی اخراج! باورم نمی‌شد. شوکه شدم. فکر نمی‌کردم باهام اون جور رفتار کنی. من این همه برای شرکت زحمت کشیدم. صبح زود میومدم، عصر دیر می‌رفتم. چه قدر خود تو دعوا می‌کردی که تا دیروقت نمونم. هیچ کدوم از اون‌ها رو ندیدی، فقط اشتباهم رو دیدی. خیلی ساده هم گفتمی اخراج!

سرم رو انداختم پایین و با شرمندگی گفتم:

- عصبانی بودم. قاطی کردم یهو، خیلی هم ارزش داری برام، ببین باهات کورس دادم!

هنوز دلخوری توی صداس بود. ولی برگشت و نگاهم کرد. گفت:

- حالا کورس دادن این قدر مهم شده؟

زیر لب گفتم:

- اگه بدونی که پا روی قولم گذاشتم!

دوباره سرمو انداختم پایین. انگشتهام رو بهم قفل کرده بودم. گفتم:

- عصبانی بودم. معذرت می‌خوام.

الی با چشمهای چهارتا شده منو نگاه کرد و با لحن مسخره گفت:

- می‌بینم که معذرت خواهی هم بلدی؟

- یعنی الان منو بخشیدی؟

- معلومه که نه!

با حالت متفکر گفتم:

- می دونی تو بی پروا ترین دختری هستی که من در تمام عمرم دیدم!
- الی این بار با پوزخند گفت:
- عجب. بسیار هم عالی!
- بعد هم پلقی زد زیر خنده. کمی که آرام شد، ادامه داد:
- وقتی عصبانی می شی واقعا ترسناکی!
- می دونم. اون روز ترسیدی ازم؟
- نه، اون روز ازت بدم اومد، امروز که اومدی دم خونه ازت ترسیدم. فکر کردم یه مشکل روانی چیزی داری!
- حالا خوبه ترسیده بودی اون جووری داد می زدی!
- می خواستم زنگ بزنگ 110 ولی فکر کردم درست نیست، هر چی باشه برادر الناز هستی.
- پس به خاطر الناز زنگ نزدی.
- فقط الناز که نه. بالاخره تو همیشه هم بد نبودی. رفتارهای خوبت رو یادم نرفته.
- پس رفتار خوب هم دارم؟
- آره. البته آدم بی انصافی هستی. آدم های بی انصاف خطرناکن!
- می گم بی پروایی، قبول نمی کنی!
- چشم هاش رو چرخوند و گفت:
- به یه شرط برمی گردم شرکت.
- چه شرطی؟ تو همین الان باختی، یادت رفته؟
- خب می تونم پیام بعد استعفا بدم!
- پوفی کردم و گفتم :

- باشه، شرطت رو بگو.
- این قدر تو شرکت به من دستور نده. دیر نکن، کج نرو، صاف بیا. بذار کارم رو بکنم. قانون ساعت پنج هم لغو می شه.
- باشه تا هر وقت خواستی بمون ، فقط اگه خواستی تا دیر وقت بمونی بهم بگو که خودمم بمونم تنها نباشی.
- بخش دستور دادن چی؟
- من رئیستم، اگه کارت رو درست انجام ندی حق اعتراض دارم یا ندارم؟
- من کارم رو درست انجام می دم اگه کسی بهم بی دلیل دستور نده.
- می تونی حجم فشار و استرس رو درک کنی؟ یه سوال ازت می پرسم. تو لیست حقوق پرسنل سایت رو دیدی؟ درسته؟
- آره دیدم.
- پس می دونی حداقل هفتاد هشتاد نفر دارن توی بر و بیابون کار می کنن. حالا بگو حقوق شون چند وقته عقب افتاده؟
- با این ماه می شه دو ماه.
- آفرین. تا شب عید چه قدر مونده؟
- دو، سه ماه.
- باریکلا. از اون هفتاد و هشتاد نفر، دو سومشون کارگر هستن. یعنی پس انداز درست و حسابی ندارن. حالا من دو ماهه نتونستم بهشون حقوق بدم. این ها از کجا باید خرج کنن الی؟
- اگر من تا آخر این ماه پول جور نکنم، حقوق این بنده های خدا رو چه کار کنم؟ دم عیدی شرمنده زن و بچه شون بشن؟ این وسط چک من برگشت بخوره، تمام اعتبار من و شرکت رفته. به شرکتی که یه چک صد میلیونی رو نمی تونه پاس کنه، کار می دن؟ من کار نگیرم، چند نفر بی کار می شن؟ تو بگو من حق نداشتم عصبانی بشم؟

الی نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه، راست می‌گی، فشار و استرس روت زیاده. ولی دلیل نمی‌شه به خاطر فشاری که روت هست داد و بی‌داد راه بندازی. بعد هم، به خدا اون چک تقصیر من نبود. وقتی عمه م لیست رو داد به من فقط گفت: "لیست درسته، بفرست بانک". من به اعتبار حرف عمه م اصلا لیست رو دوباره چک نکردم. وقتی تو پرسیدی حرفی نزدم چون فکر کردم عمه م به اندازه کافی به خاطر آیدا سردرگم بوده. حالا این چک هم به مشکلاتش اضافه نشه.

- می‌دونم. عمه ت فرداش بهم گفت. ولی تو همون موقع باید به من می‌گفتی.

- خیلی عصبانی بودی. اصلا به حرف کسی گوش نمی‌دادی. فایده نداشت که من حرف بزنم یا نه. تو اون روز یه نفر رو اخراج می‌کردی. من هم نبودم، عمه م رو اخراج می‌کردی.

- من به عمرم کسی رو اخراج نکردم. خانوم متین رو هم اخراج نمی‌کردم.

- من رو که راحت اخراج کردی.

- ببین الی...

وسط حرفم دوید و گفت:

- دیگه مهم نیست. من که دارم بر می‌گردم شرکت.

ادامه ندادم که گفت:

- بیا برسونمت، خودم هم برم کارهام رو بکنم که فردا برگردم سر کارم.

سوار ماشینش که شدم پرسید:

- شرکت می‌ری یا خونه؟

- خونه. دیگه امروز توان ندارم کار کنم.

ماشین رو روشن کرد و بدون حرف راه افتاد. توی مسیر باز هم ساکت بودیم. نزدیک خونه که رسید گفت:

- یه چیزی بگم؟



- بفرمایید.
- برای حقوق عقب افتاده بچه‌های سایت و دفتر. اگر پول جور نشه چه کار می‌کنی؟
- جور می‌شه انشالا. فردا با کارفرما جلسه دارم.
- اگه نشد؟
- یه کاریش می‌کنم. ماشینم رو می‌فروشم.
- وضع این قدر خرابه؟
- تو خودت تو بخش مالی هستی، نمی‌دونی وضع چه قدر خرابه؟
- چرا فقط تو باید حرص و جوش شرکت رو بخوری؟ بقیه چه کاره هستن؟
- بقیه هم وظایف خودشون رو دارن. من خودم قبول کردم مدیر عامل باشم، فقط که اسم نیست، مسئولیت هم دنبالش میاد.
- بعد در حالیکه داشت با دستبندش بازی می‌کرد گفت:
- ببین، من یه مقدار پس انداز دارم. اصلا هم احتیاج ندارم. می‌خواهی..
- خندیدم و نداشتم جمله اش رو تموم کنه. با خودم فکر کردم "ای الی خانوم مهربون، خیال کردی با پس انداز تو کار ما راه می‌افته؟" گفتم:
- مرسی که پیشنهاد دادی. نگران نباش. من خودم درستش می‌کنم. پس اندازت رو هم فعلا نگهدار برای خودت.
- الی خندید و گفت:
- من پس اندازم رقمش بالاست ها! دست کم نگیر منو!
- باشه. دستت درد نکنه. یادم می‌مونه.
- بعد هم خداحافظی کردم و پیاده شدم. فردا صبح اول وقت شرکت بودم، بازم قبل من رسیده بود، صدای تلق و تولوق از آشپزخونه بلند بود. اول صبح، الی وقهوه صبحگاهی!

این دفعه خنده‌ای تحویلیم داد همراه با یه لیوان قهوه! لیوان رو ازش گرفتم و گفتم:

- خوب شد برگشتی! دلم برای این قهوه‌ها تنگ شده بود.

در حالیکه داشت از در می‌رفت بیرون گفتم:

- حسابدار به درد بخوری که نیستم. لااقل قهوه درست کنم!

بعد هم خندید و فرار کرد. جدا سرخوشه. قهوه رو سر کشیدم، طعمش عالی بود! هرچند که این دختر اگه به جای قهوه به من زهر مار هم بده به دهنم خوش طعم میاد! بعد یاد اون قهوه پر شکر افتادم و خودم به فکر خودم خندیدم.

جلسه با کارفرما رو همراه با رئیس واحد مهندسی رفتیم و فقط خدا به ما کمک کرد که کارفرما قبول کرد حساب‌های عقب افتاده رو پرداخت کنه. توی دلم خدا رو هزار بار شکر می‌کردم. به محض رسیدن به شرکت با خانوم متین تماس گرفتم و گفتم چک‌های حقوق عقب افتاده پرسنل سایت و دفتر رو آماده کنه. الی هم یه سری چک و صورت وضعیت آورده بود که امضا کنم. ساعت رو نگاه کردم چون یه جلسه دیگه هم داشتم. گفتم:

- جلسه دارم. می‌شه بعدا امضا کنم؟

- دو سه تا صورت وضعیت بیشتر نیست. همون‌هایی هست که قبلا چک کردین. چیز جدیدی نیست.

- باشه، بده امضا کنم.

در حال امضا کردن بودم که گفتم:

- خدا رو شکر که مشکل پرداختی‌های کارفرما حل شد.

سرم رو آوردم بالا و در حالیکه خودکار رو می‌ذاشتم توی جیبم گفتم:

- آره واقعا. خدا رو شکر.

همون موقع بود که صدای فرانسوا رو شنیدم. با هم جلسه داشتیم. منتظر بودم که الی از اتاق بیرون بره که اون هم زل زده بود به من. پرسیدم:

- کار دیگه ای داری؟

یه سرفه ای کرد و گفت:

- نه دیگه، همین امضا ها بود.

دیدم هنوز ایستاده و نمی دونم منتظر چیه؟ فکر کردم شاید کار واجبی داره ولی حرف نمی زد.

گفتم:

- من جلسه دارم، اگر ممکنه!

- می رم ، چشم. فقط تو رو خدا این خودکارهای منو بده. این امور اداری دیگه به من خودکار نمی ده!

- خودکار چیه؟

- هر بار یه مدرک میارم امضا کنی، خودکارم رو می گیری، پس نمی دی. روی میزت رو ببین.

ده تا خودکاره.

عجبا! منو بگو فکر کردم چه کار واجبی داره! کلافه گفتم:

- اسم بنویس روی خودکار هات.

- اسم هم بنویسم فایده نداره. اصلا نگاه نمی کنی. روی تمام خودکارهای میزت نوشته "الی".

- خیلی خب بابا. بیا این خودکارت!

دست کردم و خودکاری که توی جیبم گذاشته بودم رو پشش دادم که خیلی سریع از اتاق رفت بیرون. فرانسوا هم همون موقع وارد اتاق شد. در حالیکه راهنمایش می کردم داخل اتاق، خودکار های روی میزم رو نگاه کردم که دیدم الی راست می گفته، روی همه ش نوشته بود "الی"!

فرانسوا نماینده شرکت فرانسوی طرف قراردادمون بود که دو سالی از شروع همکاری مون می گذشت. صحبت از شروع قرارداد جدید بود. توی این دو سال فرانسوا سعی کرده بود فارسی یاد بگیره ولی خوب استعداد نداشت. لهجه خنده داری هم داشت. جلسات البته به انگلیسی

بود چون من فرانسه بلد نبودم. جلسه که تمام شد، فرانسوا در حالیکه از اتاقم بیرون می‌آمد مرتب با خودش حرف می‌زد. انگار داشت دنبال چیزی می‌گشت که یهو در باز شد و الی اومد داخل واحد ما. من متوجه نمی‌شدم فرانسوا چی می‌گه. ولی الی داشت نگاهش می‌کرد و بعد هم شروع کرد با فرانسوا حرف زدن. فرانسوا که تعجب کرده بود و گل از گلش شکفته بود، تند تند یه چیزهایی می‌گفت و الی هم جوابش رو می‌داد. من هنوز هاج و واج نگاهش می‌کردم که الی رو کرد به من و پرسید:

- جلسه بعدی تون کی هست؟

با تعجب گفتم:

- سه شنبه، ساعت ده

الی رو کرد به فرانسوا و دوباره چیزی به فرانسه گفت. بعد هم خداحافظی کردن و فرانسوا از دفتر رفت بیرون. الی که رفت سمت آشپزخونه دنبالش رفتم و با تعجب پرسیدم:

- تو مگه فرانسه بلدی؟

- مگه ایرادی داره؟

- ایراد که نه. فقط من نمی‌دونستم!

- تو رزومه ام نوشتی که، مگه نخوندیش؟

- از کجا به این خوبی یاد گرفتی؟

الی آرام گفت:

- چی فرانسه رو؟

بعد خندید و گفت :

- من در اصل فارسیم خوبه! فرانسه زبون مادریمه. مامانم فرانسوی بود.

با تعجب گفتم :

- اصلا نمی‌دونستم .

- حالا می‌دونی!
- چی می‌گفتی به فرانسوا؟
- اول که دنبال موبایلش بود، گفتم تو دستته. بعد هم یادش نبود جلسه بعدی تون کی هست که از خودت پرسیدم و بهش جواب دادم.
- باشه. مرسی.
- الی یه لیوان قهوه ریخت و رفت. دو روز بعد که باز هم با فرانسوی‌ها جلسه داشتم زنگ زدم به میزش.
- بله؟
- از لحنش معلوم بود سرش خیلی شلوغه.
- وسایلت رو جمع کن بیا پایین بریم جلسه.
- الی با تعجب گفت:
- جلسه چی؟ من کار دارم، جلسه نداشتم با کسی!
- بهت می‌گم بیا پایین. من جلسه دارم، شما هم با من می‌آیی.
- الی گفت:
- به خدا خیلی کار دارم. بعد هم من که منشیتون نیستم. کجا بیام؟
- جدی شدم و گفتم:
- منشیم فرانسه بلد نیست، تا پنج دقیقه دیگه پایین باش. کارت رو بذار بعد انجام بده.
- گفتم و گوشی رو گذاشتم.
- ده دقیقه گذشت که سر و کله اش پیدا شد، یک ریز هم داشت غر می‌زد. خنده ام گرفته بود ولی به روم نیاوردم. این برام موفقیت حساب می‌شد بتونم یه کم حرصش بدم، قیافه‌اش خوشگل‌تر می‌شد!

به ساعتی نگاه می انداختم و گفتم:

- پنج دقیقه تاخیر داشتی.

در حالیکه هنوز داشت غر می زد با صدای آرومی گفتم:

- من خودم هزارتا کار دارم، یعنی چی حرفت رو می زنی گوشه گوشه رو قطع می کنی، کار خوبیه؟

جواب ندادم که گفتم:

- دفعه دیگه منم گوشه گوشه رو قطع کنم که ببینی چه حالی داری؟

یهو وایسادم و با اخم برگشتم سمتش. آب دهنش رو قورت داد ولی سریع عادی شد، بعدم غر زدنش شروع شد.

- من کلی کار ریخته سرم، حالا شدم دیلماج شما؟ تا حالا مگه انگلیسی حرف نمی زدی

باهاشون، الانم همون کارو بکن خب!

در حالیکه می رفتم سمت ماشین آژانس گفتم.

- اولاً که فرانسوا اصرار کرده تو بیایی، ثانیاً من با انگلیسی حرف زدن مشکل ندارم. اون ها

انگلیسی شون زیاد روون نیست. احتمالاً می خوان اگر متوجه نشدن، تو ترجمه کنی.

- عجب مصیبتی شد این فرانسه حرف زدن من. لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود!

یه ربع بعد تو دفتر شرکت طرف قرارداد بودیم. این فرانسوی های تنبل هم دیگه کلاً بی خیال

انگلیسی حرف زدن شده بودن. فقط فرانسه صحبت می کردن! الی هم ترجمه می کرد. وسطش

هم فکر کنم جک می گفتن. چون هم اونا می خندیدن، هم الی!

با عصبانیت گفتم:

- چیه این قدر می خندی؟ مگه جک می گن؟ جلسه است ها! لطفاً جدی باش! آبرومون می ره.

الی شاک می داد:

- من آبرومونو می برم یا تو که با این اخم نشستستی؟ تازه تقصیر من نیست. این ها یه تیکه های خنده دار می ندازن. من خنده م می گیره. بعد جوابشونو می دم ، اونا می خندن. اشکال نداره! برای روابط دوستانه شرکت خوبه.

دوباره اخم کردم:

- شما نمی خواد روابط این دوتا شرکت رو دوستانه تر از اینی که هست بکنی. ترجمه ت رو بکن. همین، بدون خنده و هر هر!

من گفتم ولی کو گوش شنوا؟ حاضرم شرط ببندم داشتن پشت سر من هم حرف می زدن! از این الی بعید نیست. همه چیز رو به شوخی می گیره. عجب اشتباهی کردم آوردمش با خودم، از دست این فرانسوا با درخواست هاش! الی در حالیکه یه لبخند مصنوعی زده بود رو به من گفت:

- امیر، اینا فکر کردن تو از چی عصبانی هستی؟ می شه یه کم اخمت رو باز کنی؟

- داری سر به سر من می ذاری؟

- نه به خدا. از حرفهاشون شنیدم. فکر کردن تو از قرارداد ناراضی هستی.

باقی جلسه رو سعی کردم به زور هم شده لبخند بزنم. الی هنوز هر از گاهی با حرف طرف فرانسوی می خندید. البته یه کم سعی کرد جدی تر باشه. خلاصه بعد از نیم ساعت تمام موارد صورت جلسه رو مرور کردیم. آخر جلسه همه شون با الی دست دادن، مدیر گروهشون که یه آقای پنجاه ساله بود جوری با الی دست داد و دستش رو گرفته بود که ترسیدم یه مرتبه بغلش کنه! اصلا خوشم نیومد. چه وضعیه آخه؟ یه ذره نزاکت هم خوب چیزیه! آخر سر هم ما رو برای شام روز بعد دعوت کردن که زشت بود اگه قبول نمی کردیم. با این که من تو اون جلسه خیلی حرص خوردم، ولی نتیجه خیلی راضی کننده بود و تقریباً به زودی یه قرارداد خوب رو می گرفتیم. وقتی اومدیم بیرون به الی گفتم:

- تو به فرانسه هم زبونت درازه؟ نمی شد باهاشون کل کل نکنی؟

- عجب توقعی از من داری، جواب ندم؟ اصلاً امکان نداره!

- خب ترجمه می کردی منم بخندم!
- نمی شه، ترجمه اش خنده دار نیست، تازه تو که کلا اهل خندیدن نیستی.
- راه افتادیم سمت شرکت، خیلی تند می رفتم که الی تقریبا دنبالم می دوید، نفس زنون گفت:
- تو رو خدا یواش، نفسم بند اومد.
- دوساعت هرهر کرکر می کنی نفست بند نمیداد؟
- ای بابا، می گم جک می گفتن تو حرفشون، مگه من خواستم پیام تو جلسه؟
- یهو وایسادم که الی بهم برسه، الی هم منو ندید و مستقیم خورد به من، تقریبا پرت شد. سرش رو آورد بالا و گفت:
- آییی، چرا وایستادی خب؟
- منم شاکی شدم:
- وایسادم بهمم برسی! در ضمن، دفعه آخرت هم هست که می برمت جلسه، اصلا از برخورد اینها خوشم نیومد.
- الی نیشخندی زد و گفت:
- اولاً که بهتر، من از اولم نمی خواستم پیام به زور منو آوردی. دوما اون آقاهه رو می گی؟ منظوری نداشت!
- یهو برگشتم تو صورتش خیلی جدی گفتم:
- منظوری نداشت یعنی چی؟
- الی آرام گفت:
- ا. منظورم اینه که اینا فرهنگ شون فرق می کنه، واقعا منظوری نداشت.
- جدی گفتم:
- فکر می کردم یه اصولی رو رعایت می کنی.

الی دلخور شد و گفت:

- من اصول خودم رو دارم، لطفا توهین نکن بهم.

آروم ادامه دادم:

- توهین نمی‌کنم، می‌گم کار اون آقا خلاف اصول فرهنگی ما بود. اون طرز دست دادنه؟

- درستته، ولی اون آقا ایرانی نبود، منم نصفم ایرانی نیست.

دیگه حرفی نزدم. تو ماشین ازش پرسیدم:

- چه‌طور مادرت حاضر شده بود بیاد ایران؟

از درهم شدن چهره‌ش متوجه شدم سوال خوبی پرسیدم. غمی توی چشم هاش اومد و

جواب داد:

- عاشق بابام شده بود، حتی مسلمون شد، خیلی همدیگه رو دوست داشتن.

دیدم قیافه‌ش رفت تو هم. گفتم:

- خدا بیامرز دشون، نمی‌خواستم ناراحت کنم.

- اشکال نداره.

- با خانواده مادرت در تماس هستی؟

- معلومه، هر سال می‌رم فرانسه. چندبار هم اونا اومدن. البته بیشتر من می‌رم.

- چرا نمی‌ری فرانسه زندگی کنی؟

- اینجا رو بیشتر دوست دارم.

- فکر کنم با اصولت اونور برات بهتره!

- باهات بحث نمی‌کنم.

- چرا؟

- دگمی، به جز نظر خودت رو قبول نمی کنی.
- عجب، الان کی داره توهین می کنه؟
- به زور منو آوردی جلسه، همه ش ازم ایراد می گیری. من که بچه نیستم، یه ریز هم غر می زنی!
- من رئیس هستم یا نه؟ بعد هم کار بچه گانه نکن تا باهات مثل بچه ها رفتار نشه!
- اولاً که رئیس نیستی، دیکتاتوری. بعد هم قرار نیست هرکسی مثل تو فکر نمی کنه یا رفتار نمی کنه کارش غلط باشه که.
- از نظر من اون آقا رفتارش صحیح نبود. یا اصلاً اون همه هرهر و کرکر وسط جلسه لازم نبود.
- ببین، اون آقا سن پدر خدا بیامرز منو داشت. اصلاً هم منظوری نداشت، تو که مردی باید می فهمیدی نگاهش خیلی پاک بود. جک ها هم تقصیر من نبود! بخشی از فرهنگ این هاست، وقتی به زبون خودشون حرف می زنن نوع صحبتها با زمانی که به زبان دوم، مثلاً انگلیسی حرف می زنن فرق می کنه. فکر کن تو وقتی فارسی حرف بزنی چهارتا اصطلاح و جک وسط حرفت هست، درحالی که انگلیسی رو کتابی حرف می زنی.
- یه کم فکر کردم دیدم خب راست می گه! گفتم:
- حرفت راجع به زبان مادری و زبان خارجی رو قبول می کنم، استدلالت منطقیه! هرچند که من وسط حرف هام جک نمی گم.
- الی با تعجب منو نگاه کرد:
- نه دارم با ابعاد جدیدی از شخصیت آشنا می شم، پس ممکنه استدلال کسی رو قبول هم بکنی! خدایا شکرت!
- چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
- ولی اون آقا رفتارش صحیح نبود!

- خیلی خُب، رفتار اون آقا رو تو حق داری، این دفعه هر کس به من نزدیک شد فرار می کنم. خوبه؟ اصلا اسپری فلفل رو توی چشمش خالی می کنم.
- به خودت مربوطه ، من اعتقاد خودم رو گفتم.
- تا خود شرکت دیگه حرفی نزد. دم در شرکت گفتم:
- فردا برای شام می آیی دنبالم؟ ماشین ندارم!
- من نمیام. خودت تنها برو ، آژانس بگیر.
- نمی شه، زشته، گفتمی بهشون میام باید بیایی.
- بهونه بیار، بگو مریضم.
- من دروغ نمی گم.
- من حوصله ندارم بیام ، بعدم جواب پس بدم که چرا خندیدم، چرا حرف زد. باشه ، پس ساعت هفت و نیم منتظرتم.
- الی یه چیزی به فرانسه گفت که گفتم:
- خودتی.
- برگشت منو با تعجب نگاه کرد که گفتم:
- همون فحشی که گفتمی، خودتی!
- دستش رو تو هوا تکون داد و رفت.
- من و الی واقعا از دوتا دنیای مختلف هستیم، الی به نظرم خیلی معصومه ولی خب خیلی وقتها زیادی با غریبه ها راحت. در هر حال رفتار اون آقا درست نبود. بعد از ظهر خارج از شرکت جلسه داشتیم. پیاده دیرم می شد که یه تاکسی گرفتم. سر چهار راه یه پسر بچه حدود ده دوازده سال داشت آدامس می فروخت. دلم براش سوخت، حتما مجبور بود کار کنه. لعنت به این دنیا ، بچه های کار ذهن منو به هم می ریزن. براش دست تکون دادم که اومد طرفم و گفت:

- آدامس، فال؟ گل بدم ببری برا نامزدت؟ دوست دخترت؟

یه اسکناس گرفتم سمتش و گفتم:

- نه نامزد دارم، نه دوست دختر! بیا اینو بگیر.

- اوی! مگه من گدام؟

- من کی جرات بکنم همچین فکری بزنه به سرم! پریروز ازت آدامس گرفتم. چراغ سبز شد پولتو ندادم، الان بیا پولتو بگیر!

سرش رو خاروند و اومد سمت ماشین.

- باشه دستت درد نکنه.

پول رو گرفت. درحالی که می‌خندید، یه فال انداخت تو ماشین و فرار کرد. دورتر که شد، گفت:

- بچه خر نکن! من گدا نیستم!

فکر کنم فهمید دارم الکی می‌گم! راننده تاکسی آهی کشید و چراغ هم سبز شد. فال حافظ تو دستم خشک شده بود و تو فکر اون پسر بچه بودم. یعنی شبا کجا می‌خوابه؟ خانواده داره؟ سر پناه داره؟ حتما پدر و مادرش معتاد هستن، خدا عالمه! از تاکسی که پیاده شدم، فال هنوز تو دستم بود. خواستم بندازمش دور ولی کنجکاو شدم و بازش کردم که بخونم!

"الا یا ایها الساقی ادر کاساً وناولها، که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها"

داشتم فکر می‌کردم که یعنی چه مشکلی که یهو به خودم اومدم. مگه من آمدن عشقی رو باور

کرده بودم که الان نگران مشکل باشم؟ من چم شده؟ این دختر ذهن منو ریخته بهم. الان

برگردم توی شرکت بازم اون دوتا تیله مشکلی میان زل می‌زنن به من. من می‌مونم و دلی که

تازگی‌ها داره زیادی بالا و پایین می‌ره. داره افسار زندگیم رو به جایی می‌بره که نمی‌دونم

کجاست! نه اینکه من معتقد به عشق نباشم! چه چیزی با شکوه‌تر از عشق؟ ولی فکر می‌کردم

آدمی با منطق من که همه چیز رو سیگنال و عدد می‌بینه به هورمون‌های عشق و عاشقی

اون قدرها جای مانور نمی‌ده. فکر می‌کردم یه روزی منطقم بهم حکم می‌کنه که برم و عاشق

فلان دختر بشم. بعد هم ازدواج کنم و بچه دار شم، مثل اکثر آدمها. عشق انتخابی، عشق

عاقلانہ! توقع عاشق شدن این جوری و بالا پایین شدن ضربان قلبم رو نداشتم! اونم یه دختر پنجاه کیلویی که چشم‌هایش نمی‌تونه تصمیم بگیره تُقس باشه یا غمگین! خدایا کمکم کن! جلسه مربوط به پروژه ای بود که به طور مشترک با یکی از شرکت های همکار گرفته بودیم. آخر جلسه، یکی از مدیرای اون شرکت بحث رو به پرداخت های عقب افتاده کارفرما و کارهای پیچیده حسابداری کشوند و آخر سر پرسید:

- راستی مهندس، الناز متین تو شرکت شما کار می‌کنه؟

با تعجب پرسیدم:

- بله، چه طور مگه؟

- راضی هستین از کارش؟

- بله، خیلی کارش خوبه. متوجه نمی‌شم برای چی پرسیدین؟

- همین جوری. رزومه‌ش رو یه زمانی فرستاده بود شرکت ما.

بعدهم به شوخی گفت:

- می‌خوام نیروهای مفید شرکت رو جذب کنم مشکلات!

لبخندی زدم و بحث رو ادامه ندادم.

فرداشب ساعت هفت و نیم الی دم خونه بود. زنگ زد به موبایلم که رسیده و منتظرمه. گفتم:

- اومدم پایین.

اون شب سر حوصله بودم و شور جوونی سراغم اومده بود. تصمیم گرفتم خیلی رسمی لباس نپوشم! یه پیراهن و شلوار ساده و کت اسپرت. به محض سوار شدن، الی با روی خندون گفت:

- سلام.

برگشتم نگاهش کردم که یهو دلم ریخت! چه قدر خوشگل تر شده بود. به گمانم کمی آرایش داشت. خدا رو شکر رژ لبش خیلی پررنگ نبود. یه روسری سبز ابریشمی سرش بود که راه‌های آبی و قرمز داشت. یه مانتو مغز پسته‌ای با شلوار کتون کرم. فکر کنم بدجوری داشتم نگاهش

می‌کردم چون یه مرتبه با صداش به خودم اومدم که با سرفه تصنعی سینه‌اش رو صاف می‌کرد. باید ظاهر رو حفظ می‌کردم. با اخم گفتم:

- سلام، این چه وضعیه؟ مگه مهمونی داری می‌ری؟

الی با تعجب جواب داد:

- آره دیگه، دارم شام با خارجی‌ها می‌رم بیرون، گونی بپوشم؟

دوباره اخم کردم و گفتم:

- لطفا امشب رو مراعات کن.

الی با تعجب و دلخوری کف دستهایش رو کوبوند روی فرمون و گفت:

- شروع شد! مگه من چه کار کردم؟ بخوایی گیر بدی به خدا نیام. از اولم گفتم نیام. اصرار

کردی، پس این قدر اذیتم نکن! وگرنه از همین جا بر می‌گردم.

با کلافگی دستمو کشیدم لای موهامو و گفتم:

- چرا عصبانی می‌شی؟ منظورم اینه که لطفا امشب بی خیال اون نیمه غیر ایرانیت بشو.

الی پوفی کرد و با حرص گفت:

- امشب من صد درصد ایرانیم. نگران نباش.

صندلیم رو دادم عقب که دیدم الی داره منو بر و بر نگاه می‌کنه! گفتم:

- چیه؟ خب پاهام جا نمی‌شه. ماشینت کوچیکه. خیلی هم کثیفه. ببر کارواش این ماشینو،

حالم بد شد.

الی چشم هاشو تنگ کرد و بعد یه خنده شیطانی زد و جواب داد.

- ببین فقط بهم ریخته است وگرنه مثل گل می‌مونه! در ضمن باید یه حقیقتی رو بهت بگم.

راجع به خودم و ساسی! من و ساسی خیلی ساله باهم دوست هستیم.

چشم‌هام زد بیرون. ساسی کیه؟ الی ادامه داد:

- هر جا فکرش رو بکنی باهم رفتیم. کوه و کمر، دشت و بیابون. رفیق نابیه. فقط یه موقع‌ها دیر به دیر می‌ره حموم! مجبورم خودم حمومش کنم!

دیگه داشتم از عصبانیت خفه می‌شدم. دختره بی حیا! در حالیکه جوش آورده بودم و تقریباً قرمز بودم گفتم:

- یعنی تو ساسی رو می‌بری حموم؟

الی با خنده گفت:

- حموم حموم که نه! کارواش!

هاج و واج مونده بودم!

الی زد پشت دستش و گفت:

- وای وای، مگه نمی‌دونی؟ ساسی اسم این ماشینه دیگه!

فکر کنم رگ روی شقیقه‌م رو دید! بعد هم در حالیکه معلوم بود می‌خواسته منو اذیت کنه گفت:

- نکنه فکر کردی ساسی اسم یه آقاست؟

اینو گفت و زد زیر خنده. من هنوز قرمز بودم. گفتم:

- اصلاً بامزه نبود.

الی با خنده گفت:

- قیافه‌ت که عالی بود!

با دلخوری گفتم:

- بعدا شکایت نکن از اخلاق من!

فقط خندید و شونه‌هاش رو انداخت بالا. قبل از اینکه برسیم الی گفت:

- نمی‌خواهی چیزی براشون بگیری؟ اینا هفته دیگه دارن بر می‌گردن فرانسه.

منم با انگشت بغل لبم رو می خاروندم و گفتم:

- باید بگیرم؟

- باید که نه! پیشنهاد بود.

یه کم فکر کردم.

- راست می گی. فکر خوبیه، حالا چی بگیریم؟

- نمی دونم! پسته، گز، باقلوا، خوردنی دیگه!

- باشه، پس دم یه قنادی وایسا.

الی غرغر کنان گفت:

- شوفر شما هم شدیم.

برای اینکه حرصش دربیاد گفتم:

- خودت ماشینمو داغون کردی، شانس آوردی نمی گم صبح ها بیایی دنبالم!

الی دوباره پوفی کرد و دم یه قنادی وایساد. به سلیقه الی برای هر سه نفرشون یکی یک بسته

باقلوا گرفتم. یه بسته هم اضافه!

با تعجب پرسید:

- سه تا هستن، چرا چهارتا باقلوا می گیری؟

- باز کنیم خودمون بخوریم.

الی منو چپ چپ نگاه کرد و گفت:

- شکمویی ها!

منم در باقلوا رو باز کردم گرفتم جلوش، گفت:

- نمی خورم، اگه بخورم دیگه شام نمی تونم بخورم.

خودم دوتا خوردم و در جعبه رو بستم. تا رسیدن به رستوران حرفی نمی‌زد. وقتی رسیدیم، من و الی کنار هم نشستیم. همه‌شون با الی دست دادن، دو نفرشون همراه با خانم‌هاشون اومده بودن که خیلی جو رو بهتر می‌کرد. حضور خانم‌ها باعث شده بود که الی هم کمتر معذب باشه. سفارشمون رو دادیم و بیست دقیقه بعد غذا رو آوردن. نمی‌دونم یکی از خانم‌ها به الی چی گفت که یه مرتبه قرمز شد. فرانسه حرف می‌زدن، من اصلا نفهمیدم. از الی پرسیدم چی می‌گن که سرش رو تکون داد و گفت:

- چیز مهمی نبود.

فرانسوا به انگلیسی آروم گفت :

- ژانت گفت اگه شما دوتا زن و شوهر می‌شدین، بچه هاتون خیلی خوشگل می‌شدن.
با خنده رو به خانم ژانت گفتم:

- مرسی.

الی چپ چپ به فرانسوا نگاه کرد و یه چیزی به فرانسه گفت که فرانسوا شونه‌ش رو انداخت بالا. واقعا این ژانت زن فهمیده‌ایه. خوشم اومد ازش. الی نصف غذاش رو خورده بود ، داشت با بقیه‌ش بازی می‌کرد . آروم سرمو کشیدم سمتش و پرسیدم:

- چرا نمی‌خوری غذات رو؟ دوست نداری یه چیز دیگه سفارش بده.

الی در حالیکه با غذاش بازی می‌کرد گفت:

- نه سیر شدم.

نصف بیشتر غذاش توی بشقاب مونده بود. بی خود نیست لاغره!

- چیزی نخوردی که! خوبه باقلوا هم نخوردی‌ها!

الی قاشق و چنگالش رو گذاشت کنار بشقاب و دور دهنش رو با دستمال پاک کرد. در حالیکه قفل گوشیش رو باز می‌کرد گفت:

- سیر شدم، زیاد بود.

بقیه شب به خیر و خوشی گذشت، فرانسوی‌ها ظاهراً خیلی موقع غذا خوردن صحبت می‌کنن. البته بیشتر با الی. فکر کنم بسکه حرف زدن اشتهاش کور شد. الی بعضی حرف‌هاشون رو برام ترجمه می‌کرد ولی بیشترش رو نمی‌فهمیدم. این قدر هم تند حرف می‌زدن که طفلک وقت نمی‌کرد همه رو ترجمه کنه. معلوم بود حسابی خسته شده. بعد از خوردن دسر از همه خداحافظی کردیم. به خاطر باقلواها خیلی تشکر کردن و خانم ژانت موقع خداحافظی چشمکی به من زد و به الی اشاره کرد. منم با خنده جوابش رو دادم و چشمکی براش زدم. الی پشتش به ما بود و متوجه نشد وگرنه فکر کنم سر من و خانم ژانت رو می‌برید. من و الی راه افتادیم سمت ماشین، گفتم:

- شب خوبی بود، واقعا آدم های خوش مشربی هستن.

- آره بد نبود، خوب بود که خانم‌هاشون هم بودن. جو مردونه نبود.

- دقیقا، چه قدر هم خانم‌هاشون متشخص بودن. به خصوص خانم ژانت!

تقریبا داشتم خندهم رو لو می‌دادم که دیدم الی داره منو چپ چپ نگاه می‌کنه. دستمو گذاشتم روی دلم.

- آخ، آخ، فکر کنم حاله بده.

الی شونه‌هاش رو انداخت بالا.

- زیادی خوردی حتما!

بعدم نشست پشت فرمون. من هم خودم رو رها کردم روی صندلی. گفتم:

- فکر کنم چندتا باقلوا بخورم بهتر بشم!

یهو برگشت سمت من و با چشم‌های گردشده گفت:

- نه بابا! بیا منم بخور.

در حالی که چونه‌م رو می‌خاروندم خندیدم و گفتم:

- جانم؟

یهو فهمید چی گفته! قرمز شد و دیگه صداس در نیومد. ولی من کاملا سرحال بودم. درحقیقت اصلا هم حالم بد نبود. وقتی خودم راندگی می کردم نمی تونستم زیاد نگاهش کنم! این جووری اون می روند، منم سیر نگاهش می کردم. اون دوتا تیله مشکی دیوونه کننده رو! الی رفت سمت خونه، وقتی رسیدیم پرسید:

- حالت بهتره؟

- آره، خوبم، مرسی که اومدی.

درو باز کردم و پیاده شدم. سرش رو تگون داد.

- خواهش می کنم.

- شب بخیر.

داشتم می رفتم که صدام کرد:

- باقلوات رو جا گذاشتی.

- تو ببر ، برای تو گرفتم.

- بیا، من زیاد اهل شیرینی نیستم.

- نه ببر ، من ببرم خونه تا صبح همهش رو می خورم.

الی خندید و چیزی نگفت.

- شب بخیر.

- شب بخیر.

برگشتم و گفتم:

- رسیدی مسیج بده، می ترسم این قارقارک تا خونهت خراب بشه!

- قارقارک نه! ساسی جون! باشه. خراب نمی شه، نگران نباش.

ده دقیقه بعد الی مسیج داد، "بفرما باقلوا!". جواب دادم: "نوش جان، شبت خوش عزیزم" مخصوصاً نوشتیم "عزیزم"!

فردا باز هم روز شلوغی داشتم. حدودای ظهر صدای آشنای خانومی رو شنیدم که با منشیم صحبت می کرد.

- بفرمایید خانم، امری داشتید؟

- ببخشید. من مستوفی هستم. شیده مستوفی، آقای مهندس مشکلات دفتر هستن؟

خانم حسینی می خواست جواب بده که من از آشپزخونه اومدم بیرون و دیدمشون! شیده دختر دختر خاله عزیز بود. دختر خاله عزیز همسن خود عزیز بود و شیده دخترش، هم بازی من و الناز بود. دوسال از الناز بزرگتر بود. دختر بسیار موقر و جذابی که دانشگاه تهران دندانپزشکی خوند و برای یه دوره تخصصی رفته بود لندن و ظاهراً تازه برگشته بود! رفتم سمتش و صداش زدم.

- شیده! خودتی؟

برگشت. مثل همیشه بسیار موقر و خوش پوش! باهانش دست دادم و گفتم:

- خوش اومدی، از این طرفها خانم دکتر!

- سلام امیرجان، ببخش تو رو خدا این جوری اومدم! نزدیک شرکت شما کار داشتم، فکر کردم پیام یه سری بهت بزنم. البته اگر سرت خیلی شلوغ نیست.

- اصلاً شلوغ هم باشه، برای دیدار با شما خلوت می شه. خیلی خوب کردی اومدی.

داشتم با شیده می رفتم تو اتاق که متوجه الی شدم. خیلی با تعجب داشت به من و شیده نگاه می کرد. اصلاً نفهمیدم کی اومد داخل واحد ما! شیده رو راهنمایی کردم تو اتاق و برگشتم سمتش.

- کار داری با من؟

الی خیلی جدی و خشک گفت:

- نه مهم نیست. شما به مهمونتون برسین!

بعد هم رفت از واحد بیرون! این چش شد؟ نکنه فکر کرده من و شیده؟ نه! یعنی حسودی کرد؟ به سرم زد که یه کم حرصش بدم. خودش تا حالا کم منو حرص نداده. با سعید آقا! نصف پسرای فامیل کاوه که باهاش رقصیدن، فرانسوی‌ها! ولی فکر کردم ولش کن. دلم نمیاد اذیتش کنم! رفتم پیش شیده. کلی حرف داشت برای گفتن!

- کی اومدی؟ هفته پیش عروسی الناز بود. جات خیلی خالی بود.

- وایی می دونم امیرجان. الناز حسابی از دستم ناراحت شد ولی باور کن دقیقا همون روز یه امتحان مهم داشتم.

- عزیز چشمش به در خشک شد که تو بیایی، پُزت رو به فامیل شوهر الناز بده! خندید و گفت:

- عزیز به من لطف داره. امروز صبح زنگ زدم باهاشون صحبت کردم.

- قهوه یا چایی؟

- قهوه، مرسی.

درحالی که با شیده حرف می‌زدم به خانم منشی زنگ زدم و گفتم بگه آقا صدری برامون دوتا قهوه بیاره. دوباره مشغول صحبت با شیده شدم.

- الان چه طوری؟ برمی‌گردی یا می‌مونی؟

- راستش هنوز تصمیم نگرفتم. اون جا پیشنهاد کاری خوبی بهم دادن. واقعا موقعیت خوبیه ولی در عین حال خیلی دلم برای این جا تنگ می‌شه.

- ااا، می‌دونم تصمیم سختیه.

- منم هنوز تصمیم قطعی نگرفتم.

نیم ساعتی با شیده از هر دری گپ می‌زدیم که گفت که باید بره و بلند شد. من خیلی جدی گفتم:

- اصلا نمی‌ذارم بری، خودم گت بسته می‌برمت پیش عزیز.
- شیده خیلی محجوب خندید:
- نه بابا. این جووری که نمی‌شه. الانم دوتا خیابون بالاتر کار داشتیم گفتم پیام شما رو ببینم. سرزده اومدم و دست خالی باید ببخشی.
- این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ من واقعا خوشحال شدم که اومدی. پس حتما قرار بذار با عزیز یا الناز که بیایی پیشمون.
- حتما میام. تا دوماه آینده رو قطعاً ایرانم!
- عالیه، پس برای این هفته با خاله بیاین پیش ما.
- باشه امیرجان حتما. خیلی دلم برات تنگ شده بود. بازم ببخشید سرزده اومدم!
- نه بابا چه حرفیه، خوشحالم کردی.
- من دیگه زحمت رو کم کنم، با اجازه‌ت امیرجان.
- تو مراحمی. روز بخیر.
- شیده رو تا دم در بدرقه کردم و برگشتم اتاقم. کمی بعد از رفتن شیده الی تو واحد ما بود. صداس رو می‌شنیدم. داشت با خانم حسینی حرف می‌زد.
- به من چه؟ خودت بده بهش، این برای هر مدرک کلی سوال می‌کنه. من چه می‌دونم چی بگم؟
- مهمون داره، من نرم بهتره.
- مهمونش رفت، برو.
- مهمونش کی بود؟
- فکر کنم فامیل شون بود. خیلی هم باکلاس بود!
- آره، خیلی هم خوش تیپ بود. این‌ها همه‌شون هم درازن!

صدای خنده خانم حسینی می‌اومد:

- از دست تو الی!

تقه‌ای به در اتاق خورد و الی ظاهر شد. سرم رو آوردم بالا توی اون دوتا تيله مشکی که حسادت ازش می‌چکید. فکر کردم "خوبه الی خانم؟ الان حالت خوبه؟ می‌بینی من چی می‌کشم از دست تو وقتی با سعید اون جووری دل می‌دی و قلوه می‌گیری؟". چند ثانیه‌ای مکث کردم ببینم چه کارم داره. حرف نمی‌زد، انگار حواسش پرت بود! بلند پرسیدم:

- بعله الی، کار داشتی؟

- هان؟

- اومدی تو اتاق، پنج دقیقه است زل زدی به من حرف نمی‌زنی. کاری داری؟

الی یهو به خودش اومد و گفت:

- بله، این‌ها مدارکی که خواسته بودین.

مدارک رو داد دستم و سریع روی پاشنه پاش چرخید که بره بیرون، گفتم:

- صبر کن ببینم. فرار نکن.

- بله.

شروع کردم طبق معمول سوال پرسیدن راجع به مدارک و الی هم جواب می‌داد. چک کردن م

که تموم شد گفتم:

- مرسی، بفرمایین.

الی انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

- راستی، من می‌تونم امروز یک ساعت زودتر برم از شرکت؟

- کار واجب داری؟ وقت دکتر؟

- دکتر که نه! ولی مهمه، راستش سعید یه نمایشگاه نقاشی زده. می‌خواستم برم اون جا!

تو دلم گفتم، "ای خدا، باز هم این سعید ظاهر شد!" در حالی که به زور لبخند می‌زدم گفتم:

- حتما، نمایشگاه‌شون کجاست؟
- خیلی دور نیست. پایین ونکه.
- چه قدر خوب. اشکال نداره من هم بیام؟ خیلی علاقه دارم به کارهای هنری!
- امیدوار بودم خراب نکرده باشم. من از کارهای هنری همون قدر می‌دونستم که از زبان ژاپنی!
- الی یهو تعجب کرد!
- نه خب! اگه دوست داری چرا که نه!
- فقط باید با ماشین تو بریم، من ماشین ندارم. می‌دونی که!
- باشه.
- ساعت چند؟
- من می‌خواستم یک ساعت دیگه راه بیفتم.
- ساعتم رو نگاه کردم و سری تکون دادم که الی هم از اتاقم رفت بیرون. خدایا من کی از دست این سعید راحت می‌شم؟ الهی زودتر زن بگیره شرش کم بشه. یک ساعت بعد من دم در حاضر بودم و الی هم منتظرم بود. نشستم تو ماشین‌ش. یه مقدار که رفت گفتم:
- در یه گل‌فروشی نگه دار.
- گل برای چی؟ می‌ریم خواستگاری مگه؟
- دست خالی بریم نمایشگاه؟
- نه راست می‌گی.
- الی دم یه گل‌فروشی نگه داشت و من پیاده شدم. با یه دست گل برگشتم و رفتیم سمت نمایشگاه. توی ماشین که نشستم پرسیدم:
- رشته دانشگاهی سعید نقاشیه؟

- نه، سعید معماری خونده. ولی استعداد هنری خوبی داره.

- راست می‌گی! گیتار هم خوب می‌زد.

نمایشگاه توی یه خیابون خلوت بود و تعداد بازدیدکننده‌ها هم زیاد بود. شاید در مجموع بیست و پنج تا تابلو از کارهای سعید بود. انصافاً پسر متشخصیه! از دیدن الی خیلی خوشحال شد. فکر کنم تعجب کرد من رو همراه الی دید ولی استقبال گرمی از ما کرد. اون روز کلی دختر و پسر جوون تو نمایشگاه دور و برش بودن و سعید هم خیلی مودب به سوال‌های همه جواب می‌داد. نیم‌ساعتی تو گالری گشتیم تا اینکه دیدم الی روبروی یه تابلو ایستاده، رفتم کنارش. نقاشی آبرنگ بود. یه دختر بچه بود که داشت تو شن‌های کنار ساحل بازی می‌کرد. یه روز تابستونی. موهای مشکی دختر بچه مدل گوشی از دو طرف بسته شده بود. توی پس‌زمینه یه زن و مرد کمی دورتر نشسته بودن و انگار داشتن باهم صحبت می‌کردن یا هم‌دیگه رو نگاه می‌کردن. آسمون آبی بود و تقاطعش با آبی دریا فوق‌العاده بود. تابلوی زیبایی بود که حتی من هم با تمام بی‌اطلاعی از هنر، مفتون زیباییش بودم. الی خیره به تابلو بود، وقتی برگشت چشم‌هاش پر از اشک بود. دلم یه باره ریخت! دلیل ناراحتی‌ش رو نمی‌فهمیدم:

- چی شدی الی؟ خوبی؟

فقط سرش رو تکون داد، داشت اشک‌هاش رو پاک می‌کرد. رفت طرف دستشویی. اسم تابلو رو خوندم "آبی عشق". رفتم سمت سعید که سرش کمی خلوت‌تر شده بود.

- کارهاتون خیلی عالی‌ه، به این همه استعداد تبریک می‌گم.

دستی زد به شونه‌م و گفت:

- مرسی امیر، فکر نمی‌کردم به کارهای هنری علاقه داشته باشی، ممنون که اومدی!

- جدا کارهات قابل تحسینه، راستش می‌خواستم اون تابلو رو ازت بخرم.

سعید لبخند زد و گفت:

- بهت کادو می‌دم! کدوم رو خوشتر اومده؟

به جهت تابلو اشاره کردم و گفتم:

- اون. تابلوی "آبی عشق"، قیمتش هرچه قدر باشه!
- سعید لبخندش رو جمع کرد و گفت:
- ببخشید امیر. اون تابلو فروشی نیست. هدیه است، مال الیه.
- عجیبه، الی محو اون تابلو بود.
- سعید یهو با نگرانی پرسید:
- الان کجاست، حالش خوبه؟
- داشتم کلافه می شدم، داستان تابلو چی بود؟ هدیه؟ چرا الی زل زده بود بهش؟ چرا گریه می کرد؟ جواب دادم:
- فکر کنم یه کم حالش به هم ریخته بود، رفت سمت دستشویی.
- سعید ببخشیدی گفت و تقریباً منو ول کرد و رفت سمت دستشویی. پشت سرش راه افتادم. نزدیک دستشویی الی رو دیدم که داشت خیلی آروم با سعید حرف می زد و من به سختی مکالماتشون رو می شنیدم.
- حالت بد شد؟ الی من نمی خواستم ناراحت کنم.
- الی در حالیکه با دست بازوی سعید رو گرفته بود جواب داد:
- ناراحت نشدم سعید. تابلو محشر شده. فقط دلم براشون تنگ شد، به خدا ناراحت نشدم.
- سعید خیلی نگران به نظر می رسید. رو به الی جواب داد:
- جون سعید قهر که نیستی باهام؟
- نه به خدا، چه حرفیه می زنی؟
- نمایشگاه تموم بشه، تابلو رو می فرستم برات. اون رو برای تو کشیدم.
- یک لحظه قلبم ریخت. الی دستش رو گذاشت دور شونه سعید و بغلش کرد.
- شنیدم که گفت:

- مرسی سعید، خیلی برام با ارزشه.
- سعید محکم بغلش کرده بود.
- اصلا قابل تو رو نداره.
- سعید که انگار یاد چیزی افتاده باشه، الی رو از خودش جدا کرد و گفت:
- آخ! داشتیم با امیر حرف می‌زدیم. می‌خواست تابلوی تو رو بخره!
- سرفه‌ای کردم و هردو برگشتند سمت من. دست الی هنوز روی بازوی سعید بود ولی تا من رو دید دستش رو انداخت. سعید گفت:
- ببخشید امیر، پاک حواسم پرت شد، داشتیم با شما صحبت می‌کردم.
- واقعا حوصله موندن و حرف زدن بیشتر رو نداشتم. انگار هوای نمایشگاه برای تنفسم زیادی سنگین شده بود.
- اشکال نداره، نمایشگاه که خیلی خوب بود. برات آرزوی موفقیت می‌کنم. من هم کم‌کم می‌رم دیگه.
- مرسی که اومدی امیر.
- در کمال تعجب من الی هم رو کرد به سعید و گفت:
- فکر کنم بهتره من هم برم. تو هم خیلی سرت شلوغه.
- سعید لبخند زد و گفت:
- برو الی، بعدا زنگ می‌زنم بهت. مرسی که اومدی.
- الی اومد سمت من و پرسید:
- بریم؟
- اگه می‌خواهی بمونی من خودم می‌تونم برم.
- نه دیگه، خودم هم می‌خواستم برگردم.

خواستم بگم، "نمی‌خواهی بری بوس خداحافظی بکنی از سعید جونت؟" ولی جلوی خودم رو گرفتم. کارد می‌زدی خونم در نمی‌اومد. هر لحظه هم داشتم به نقطه انفجارم نزدیک‌تر می‌شدم. همراه الی به سمت ماشینش راه افتادم. قفل مرکزی رو زد و سوار شدیم. من سریع شیشه پنجره رو دادم پایین که پرسید:

- گرمته؟

از عصبانیت تن صدام دور گه شده بود.

- آره گرممه، ایراد داره؟

الی حرفی نزد، یه بطری آب معدنی رو از توی کیفش درآورد و گرفت سمت من. بطری رو گرفتم و درش رو باز کردم، آب رو یه نفس سر کشیدم. الی با تعجب نگاهم می‌کرد که نفسش رو داد بیرون و گفت:

- طوری شده امیر؟

- باید طوری شده باشه؟

- واقعا گرمته یا عصبانی هستی؟

- اگر نمی‌خواهی راه بیفتی، من با آژانس برگردم.

الی حرفی نزد و راه افتاد. کمی که رفتیم، یه نفس عمیق کشید و گفت:

- ببین من اصلا منظور بدی نداشتم. یه لحظه خیلی احساساتی شدم که سعید رو بغل کردم. تقریبا داد زدم:

- کارهات به خودت مربوطه، لازم نیست برای من توجیه کنی.

الی گوشه لبش رو گاز گرفت. خیلی آروم حرف می‌زد.

- توجیه نکردم. توضیح دادم.

برعکس اون، من هنوز عصبی بودم و داد می‌زدم:

- هرچی.

انگار اون هم کلافه شده بود.

- خب چرا این قدر عصبانی هستی؟ یهو بیا منو بزنی!

- ببین، عصبانیت من به خودم مربوطه. تو هم می‌خواهی با احساسات لطیف همه رو بغل کنی و ببوسی به خودت مربوطه.

الی هم صداش بلند شد.

- امیر، سعید برادر منه.

- برادرمه برادرمه! شما با همه همین جوری راحتی؟ این برادرمه، اون جای بابامه کلا با همه فامیل درجه یکی؟

جوابم رو نداد که دوباره پرسیدم:

- با تو هستم، با همه همین جوری راحتی؟ بغلشون می‌کنی، باهاشون می‌رقصی، شوخی می‌کنی، انگار نه‌انگار که یه فاصله‌هایی باید رعایت بشه؟

ظاهرا الی هم عصبی شده بود. طلب کارانه پرسید:

- اصلا صبر کن ببینم، تو چرا می‌خواستی اون تابلو رو بخری؟

از سوالش جا خوردم.

- خوشم اومده بود. خواستم بخرمش، به تو ربطی داره؟

الی با چشم‌های تنگ گفت:

- برای خودت می‌خواستی؟

داد زدم :

- نه خیر، می‌خواستم بدمش به توی بی‌ادب. چون فکر کردم از اون تابلو خوشتر اومده.

الی مثل بچه‌ها خندید و گفت:

- وایی مرسی.

بعد لحنش عوض شد و گفت:

- ولی "بی ادب" خودتی!

توی اوج عصبانیتم نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده. الی گفت:

- وا، معلومه چته؟ عصبانی هستی بعد می خندی؟

- کارت خیلی زشت بود.

- ببین من که الناز نیستم این قدر گیر می دی بهم. من خیلی راحت می تونم بگم به تو مربوط نیست!

- اولاً که من همون اول گفتم کارهات به من مربوط نیست. لازم نیست برای من توجیه شون کنی. ثانیاً الناز اصلاً از این غلطاً نمی کنه. ثالثاً اگه همچین خبطی می کرد الان زنده نبود. شما هم حرف دلت رو بزن، راحت باش!

- والا خوبه الناز از دست تو نجات پیدا کرد. خیلی مستبدی!

کمی که رفتیم طاقت نیاوردم و ازش پرسیدم:

- چرا داشتی بعد از دیدن اون تابلو گریه می کردی؟

الی آهی کشید و گفت:

- اون دختر بچه خودم بودم. سعید اون تابلو رو از روی یه عکس که من خیلی دوست داشتم کشیده بود.

- برای همین گفت تابلو فروشی نیست، الان فهمیدم!

- آره وقتی سعید گفت اون تابلو رو برای من کشیده، خیلی احساساتی شدم. سعید برادرمه، همیشه هوامو داشته، مثل تو و الناز.

- ولی سعید خیلی تو رو خواهرش نمی دونه.

- تا حالا فکر کردی که ممکنه اشتباه کنی؟

- منظورت چیه؟

یه نفس عمیق کشید و گفت :

- ولش کن. اصلا تو راست می‌گی. بابام هم اخلاقی شبیه تو بود.

پوزخندی زد و گفت:

- الان دیگه من شدم جای بابات؟ بیا منم بغل کن!

الی خندید:

- تو گفتی گرمته من نزدیک بود دستمو بذارم رو پیشونیت ببینم تب داری یا نه! خدا رحم

کرد حواسم اومد سر جاش، وگرنه الان یه دست نداشتم!

وقتی الی حرفش تموم شد داشتم فکر می‌کردم از من بدشانس تر هم تو دنیا وجود داره؟ این

حواسش نیست همه رو بغل می‌کنه! به من می‌رسه می‌خواد ببینه تب دارم یا نه، حواسش میاد

سر جاش. جواب دادم:

- آره مراقب باش دستت به من نخوره.

دیگه حرفی نزد، منو دم خونه پیاده کرد و رفت.

بعد از ظهر که به عزیز راجع به اومدن شیده گفتم گل از گلش شکفت.

- چه خوب که اومد دفترت. اتفاقا با من هم تماس گرفت، خیلی دختر گلیه امیر.

- بله عزیز، معلومه دیگه، فامیل شماست.

- نظرت راجع بهش چیه؟

- راجع به شیده؟ خیلی دختر خوبیه. باسواد، خانم.

- ماشالا خوشگل هم هست.

- بله، خوشگل هم هست.

- قدش هم به تو می خوره!
- تازه فهمیدم منظور عزیز چیه.
- از اون نظر که به درد من نمی خوره. همه چیز که قد نیست عزیز.
- همه چیز قد نیست ولی اون همه چیزش خوبه مادر. اصلا بالاخره تو نباید زن بگیری؟
- چرا شیده عزیز؟
- تحصیل کرده است. خانواده داره، خوشگله، همه اینا به کنار، شیده محبوب و سر بزیره. اهل یکی به دو کردن نیست. من این جووری خیالم راحت هر روز دعوا و مرافه ندارین باهم.
- عزیز یه سوال، من اخلاقم بده؟
- راستش اخلاقت تنده مادر. زود جوش میاری ، اول سر رو می بری، بعد دلیل رو گوش می کنی!
- تعجب کردم. توقع نداشتم از عزیزم همچین حرفی بشنوم. با دلخوری گفتم:
- دیگه به این بدی هم نیستم عزیز.
- پرسیدی من باید راستشو بهت بگم. خدا نیاره اون روزی رو که تو عصبانی بشی! منم ازت می ترسم.
- این که خیلی بده عزیز ، چرا زودتر بهم نگفتین.
- هرکس اخلاقش یه جوریه، مال تو هم این مدلیه.
- خب اگه اخلاقم بده باید درستش کنم.
- بعد هم با خنده گفتم:
- پس دیگه چاره ای نیست باید برم شیده رو بگیرم.
- عزیز با خوشحالی گفت:
- شیده که عالیه!

طفلک عزیز قند تو دلش آب می شد وقتی اسم شیده می اومد. آروم گفتم:

- حالا عزیز، اگه من یکی رو بخوام که لنگه الناز باشه چی؟ حتی بدتر از الناز!

عزیز یه تای ابروش رو انداخت بالا و گفت:

- دیگه هر روز واویلا داریم. هی تو داد بزنی، اون جواب بده. اون هوار کنه، تو جواب بده. خدا آخر عاقبت همه رو خیر کنه.

با ناامیدی گفتم:

- جدا فکر می کنی راه نداره عزیز؟

عزیز جدی شد و گفت:

- راهش عشقه، تفاهمه، گذشته. باید عاشقت باشه وگرنه ولت می کنه می ره. باید عاشقش باشی

وگرنه اذیتش می کنی. زندگی که بچه بازی نیست، همه آدم ها هم هر دقیقه گل و بلبل

نیستند. مردها خسته می شن، عرق می کنن، کلافه و بد اخلاق می شن، همیشه که عطر و

ادکلن زده و کت شلوار پوشیده نیستند. دخترا هم همیشه شاد و شنگول و آرایش کرده

نیستند. یه روز ممکنه بی حوصله باشن، یه روز خسته و کلافه، یه روز حامله بشن و قیافه و

هیكل و اعصابشون بریزه به هم. زندگی شوخی نیست پسر.

- تا حالا به من از این حرف ها نزده بودی عزیز.

- وقتش پیش نیومد.

- الان پیش اومده؟

- دلت جایی گیر کرده ولی مطمئن نیستی.

- می ترسم عزیز.

- بایدم بررسی. صحبت یه عمره.

- عزیز، دلم یه چیزی می گه، عقلم یه چیز دیگه.

- بهتره به هیچ کدوم پشت نکنی، هم دلت رو راضی کن، هم عقلت رو.

حرفی نزد من که عزیز با ناامیدی گفت:

- حالا می‌اومدی و با شیده بیشتر آشنا می‌شدی، شاید دلت گیر می‌کرد.

- عزیز من با شیده بزرگ شدم. دیگه بیشتر آشنا شدن نداره.

- خوب نیست؟

- باهات خوابم می‌گیره. هرچی می‌گم می‌گه شما درست می‌گین، هرکاری می‌کنم می‌گه

همون درسته. از بچگی مون همین جور بود. فقط تایید می‌کنه، حوصله‌ام سر می‌ره.

عزیز کلافه گفت:

- والا من نمی‌دونم به تو چی بگم؟! تو خودت هم نمی‌دونی چی می‌خواهی. اونمی که می‌گه

چشم، حوصله‌ات رو سر می‌بره. اونمی هم که باهات کل کل می‌کنه عصبانی می‌شی می‌خواهی

سرشو ببری. دیگه تصمیمت رو بگیر امیر. آدم‌ها دکمه تغییر شخصیت ندارن که طبق میل تو

یهو شخصیت‌شون عوض بشه. یا باید خوابت بگیره به قول خودت. یا اینکه عصبانیتت رو کنترل

کنی و داد و بیداد راه نندازی.

سرم رو خاروندم و گفتم:

- باشه عزیز، من برم بخوابم شاید فکرم به کار بیفته.

در فوق‌العاده بودن شیده حرفی نیست. ولی من حس می‌کنم بهش نداشتم که بخوام به عنوان شریک

زندگیم نگاهش کنم. شاید با منطق، شیده بهترین انتخاب بود. مودب بود، آروم بود، خیلی

متشخص حرف می‌زد. ولی الی چیزی داشت که شیده نداشت! با الی دنیا برام رنگی بود. الی

منو حرص می‌داد و در زمان واحد می‌خندوند، عصبانیم می‌کرد و همون لحظه باهات آروم

می‌شدم. با الی گاهی صدای قلبم رو می‌شنیدم که داره از سینه بیرون می‌زنه. دلم نمی‌خواست

هیچ موجودی اطرافش بگرده و در عین حال نمی‌تونستم اخمش یا ناراحتیش رو ببینم. الی

دختر آزاد و بی‌پروایی بود که با اخلاق من وصله کاملاً جور می‌موند. اگر

می‌خواستمش باید اون‌طور که بود قبولش می‌کردم. و الی، اون‌طور که خودش بود گاهی منو تا

سرحد جنون عصبانی می‌کرد. حس مالکیت بهش هر روز بیشتر می‌شد. برای اولین بار در

زندگیم رفتارم و کلامم از دستم خارج شده بود. این شاید علاقه، دوست داشتن یا خود عشق بود. هرچیزی که بود، منو به شدت بهم ریخته بود.

الناز و کاوه بالاخره از ماه عسل برگشتن و بعد از مدتها پیش ما اومدن. الناز همون جور زلزله و پر سر و صدا! این دختر شوهر هم کرد تغییری نکرد. به شوخی گفتم:

- الناز تو شوهرم کردی عوض نشدی.

کاوه جواب داد:

- چشمه مگه؟ به این خوبیه، من عاشق این شلوغ پلوغیش شدم!

الناز که از تعریفهای کاوه حسابی ذوق کرده بود و چشم‌هاش می‌درخشید، چشمکی زد و گفت:

- حال کردی امیر؟ یکی بالاخره جواب تو رو داد!

به شوخی گفتم:

- این بی چاره هم یه شکری خورده مونده توش. این رو نگه چی بگه؟ نمیاد بگه که داره چه عذاب آلمی می‌کشه!

همه خندیدیم. بعد از شام الناز کنارم نشسته بود که آرام پرسید.

- از الی چه خبر؟

- رفیق توئه از من می‌پرسی؟

- ریسیش تویی آخه.

- خوبه.

- تو چی؟ خوبی؟

- منم خوبم.

الناز با شیطنت گفت:

- اون وقت حال دوتایی تون چه طوره؟

اخم هام توی هم رفت.

- منظورت چیه الناز؟

قبل از این که جواب بده یهو گفتم:

- ای، راستی نگفتم بهت شیده اومده؟

الناز که فهمید من دارم بحث رو عوض می کنم گفت:

- وایی چه خوب. عزیز بدو عروست اومد. تا این دفعه نپزیده پسرت رو دوماه کن.

پوفی کردم و گفتم:

- بشین بچه، پرت و پلا نگو.

کل بعد از ظهر با مسخره بازی های الناز گذشت. موقع خداحافظی الناز کنارم اومد. طوری که

بقیه نمی شنیدن گفت:

- امیر فکر کنم باید تصمیم بگیری. شیده یا الی، شیده همونیه که طبق منطق باید بری

سراغش، تحصیل کرده، زیبا، خانواده محترم. یه گذشته بدون سایه! کلا دختر آرومیه، با اخلاق

تو که زیاد قاطی می کنی جوهره. فکر نکنم کلا هیچ وقت تو زندگی باهات حتی بحث کنه. ولی

الی! شر و شیطان، مطمئنم تا الان کارتون به گلاویز شدن هم کشیده. الی هم زیباست، و البته

قلبش خیلی خیلی مهربونه. این مهم ترین شباهتش با تونه. قلب جفت تون مهربونه. تو و الی

باهم خیلی اختلاف دارین ولی من حس می کنم و حسم اشتباه نیست که تو الی رو دوست

داری. تابه حال چند بار حواسم بهتون بوده. شما جفت تون دل تون بهم گیره ولی لجاجتی

بین تون هست. امیر، اگر الی رو می خوایی باید واقعا عاشقش باشی. الی یه سایه سنگین تو

زندگیش داره. چیزی که نمی دونم بتونی بپذیری یا نه و البته این که الی خیلی بی مهاباست. نه

این که مثل من باشه، فرق داره. الی شخصیت خیلی قوی ای داره و البته توقعاتش هم متفاوته.

اون از من و تو خیلی آزادتر بزرگ شده، شاید به خاطر مادرش. حتی یک روز هم بی پولی

نکشیده ولی مصیبت و بلاهایی که سر الی اومده خیلی سنگین تر از چیزهایی هست که ما

تحمل کردیم. امیر تصمیمت رو بگیر. منتظر نباش حسی که به الی داری رو با کس دیگه‌ای تجربه کنی. همینه! اگه این حس رو می‌خواهی باید لجاجت رو کنار بذاری.

انگار از تمام حرف‌های الناز فقط اون "سایه سنگین گذشته" رو شنیده باشم، پرسیدم:

- منظورت از سایه سنگین تو زندگی الی چیه؟

- امیر من همه‌چیز رو نمی‌دونم. خیلی خلاصه در جریان گذشته هستم. اگر تا الان بهت نگفته یعنی تمایلی به گفتنش نداشته. اگر تو به عشقت مطمئن باشی، من هرچیزی رو می‌دونم بهت می‌گم. به شرطی که اگر نخواستی بپذیری از زندگی الی بیرون بری. بدون هیچ حرفی. منتظر تصمیمت می‌مونم.

سرم رو بالا کردم و حرفی نزدم.

تمام شب به چیزهایی که الناز می‌گفت فکر کردم، این که حسی که با الی دارم رو دیگه نمی‌تونم با کسی داشته باشم، خیلی وحشتناکه. این حس گاهی می‌شه حسادت، گاهی خشم، گاهی محبت، ولی انتهای حسی که با الی دارم وقتی باهم هستیم فقط یه چیزه و اونم آرامشه. من باهاش آرومم! یعنی اگه بخواد می‌تونه آرومم کنه، اگه بخواد! یعنی ممکنه بخواد؟ سایه سنگین زندگیش چیه؟ یادمه یه بار کاوه وقتی داشت راجع به مهمونی رفتنش با الناز حرف می‌زد چیزی گفت. گفت که الی هم بوده، گفت که "تازه خوب شده بوده"، یعنی الی مریضی خاصی داره؟ چه چیز وحشتناکی می‌تونه حس منو نسبت به الی برگردونه یا سست کنه؟ می‌تونم از فرزندم بخوام، ولی الناز هم می‌تونه برام بگه! تقریباً کل شب بیدار بودم. صبح خواب موندم، ساعت نه رسیدم شرکت. دستم به کار نمی‌رفت، به موبایل الناز زنگ زدم که سریع جواب داد.

- سلام امیر.

- باید باهات حرف بزنم.

- بیا دنبالم.

- ماشین ندارم.

- ماشینت کجاست؟ می‌آم دنبالت، ظهر خوبه؟
- آره، می‌بینمت.
- تا ظهر فقط یه بار الی رو دیدم، مثل همیشه بود، داستان این چشم‌ها چیه؟ چه سایه‌ای پشت زندگیشه؟ حدود ظهر الناز مسیج داد که پایین منتظرمه. از شرکت بیرون زدم. نزدیک در ساختمون دوبل ایستاده بود. نزدیک شدم و به شیشه ماشین زدم، قفل رو زد و سوار شدم.
- سلام، ماشینت چی شده؟
- سلام، تصادف کردم. تعمیرگاهه.
- ای. کی تصادف کردی؟
- مهم نیست، ببین الناز من راجع به حرف‌ها فکر کردم، من می‌خوام همه‌چیز رو راجع به الی بدونم! منظورت از سایه سنگین چی بود؟ مشکل الی چیه؟
- با دونستن حقیقت قلبت می‌شکنه، چون می‌دونم چه قدر مهربونی.
- طفره نرو الناز، می‌خوام بدونم.
- امیر، من هیچ‌وقت از الی چیزی نپرسیدم. هرچیزی که می‌دونم رو خودش برام گفته.
- همون قدر که می‌دونی رو برام بگو.
- اگر برات تعریف کردم و از فکر الی دراومدی، هیچ وقت بهش نگو که چی می‌دونی. اگر هم نظرت مثبت بود، نباید بذاری بفهمه که من چیزی بهت گفتم. بذار خودش برات بگه. من خیلی مدیون الی هستم، اون خواهر نداشته منه. به من قول بده امیر.
- قول می‌دم. بگو.
- الناز شروع کرد، راست می‌گفت که اگه بفهمی قلبت می‌شکنه! وقتی حرف‌هاش تموم شد، نفس عمیقی کشید. حس می‌کردم چیزی روی قلبم فشار میاره. فقط یه عبارت در سرم می‌چرخید، "که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکلیها!" و داستان الی!

پدر الی قاضی دادگستری بوده، از اون قاضی‌ها که اهل رشوه نیستن و پاکن، الی تنها فرزند خانواده بوده، بخاطر مریضی مادرش بعد از الی دیگه بچه‌دار نمی‌شن. این دختر تمام زندگی پدر و مادرش بوده. تا اینکه یه پرونده میاد زیر دست پدر الی، مربوط به یه باند بزرگ مواد مخدر و قاچاق آدم و اعضای بدن. ظاهراً اهل هر خلاقی بودن، سعی می‌کنن پدر الی رو با رشوه بخرن که اون نرم نمی‌شه، تهدید می‌کنن و باز هم پدر الی کوتاه نمیاد، تا اینکه الی رو می‌زدن. سعی می‌کنن با وجود الی پدرش رو نرم کنن، الی سه چهار هفته‌ای اسیرشون بوده. یه مشت آدم نامرد که هیچ اخلاقی نداشتن، سردسته‌شون الی رو خیلی شکنجه می‌ده. الی برای اینکه جلوشون رو بگیره رگ دستش رو می‌زنه. خدا به الی خیلی رحم می‌کنه و قبل از اینکه کامل از دست بره، پلیس‌ها ردش رو می‌زنن و مخفیگاه اون جانی‌ها رو پیدا می‌کنن. سردسته‌شون که بیشتر بلاها رو سر الی آورده بوده موفق به فرار می‌شه. این آدم تبدیل شده بوده به بزرگ‌ترین کابوس الی. جووری که از همه چیز می‌ترسیده، حالش خوب نمی‌شده. با کلی روان درمانی فقط کمی بهتر می‌شه که پدر و مادرش رو توی تصادف از دست می‌ده. بعد از رفتن پدر و مادرش، باز هم اوضاع روحی الی خراب‌تر می‌شه. افسردگی شدید با احتمال خطر اقدام به خودکشی! جلسات مرتب روان درمانی و در نهایت خبری که بهش می‌دن باعث بهتر شدن حالش می‌شه. ظاهراً اون قاچاقچی که کابوس الی بوده در یه درگیری با پلیس کشته می‌شه و این دریچه بهبودش می‌شه. یه مدت می‌ره فرانسه، کم‌کم به زندگی برمی‌گرده. سه چهار ماه بعدش برمی‌گرده ایران، دانشگاه رو تموم می‌کنه و می‌ره سر کار. آخر سر هم که میاد پیش عمه‌ش تو شرکت من!

حالا می‌فهمم اون غم هر از گاهی پشت چشم‌هاش از کجا میومد! الی من، هنوز می‌خوامش، بیشتر می‌خوامش، زودتر می‌خوامش. الناز گفت:

- حالا هرچی رو می‌دونستم بهت گفتم.

- یادمه یه دوستی داشتی که می‌گفتی حالش خوب نیست.

- آره، همون الی بود. البته تا یک سالی نمی‌شد بهش نزدیک شد. الان خیلی خوبه امیر، فکر کنم دیگه قرص نمی‌خوره، قبلاً روزی بیست تا قرص می‌خورد. فکر کن تماس با جنس مخالف به خاطر صحنه‌هایی که دیده ممکنه حتی براش شوکه‌آور باشه. وقتی توی کوه بغلش کردی

من ترسیدم الی از ترس تشنج بگیره ولی خدا رو شکر اون روز به خیر گذشت. به این فکر کن که اون یک بار خودکشی کرده، افسردگی شدیدی داشته که همیشه خطر برگشتش هست، ممکنه به خاطر شرایط روحیش هیچ وقت نتونه بچه دار بشه. اون یه دختر عادی نیست، درسته که عادی به نظر می‌رسه ولی عادی نیست. امیر من اینا رو بهت گفتم چون فکر می‌کنم تو به الی علاقه داری، باید تکلیفت رو با این دختر معلوم کنی، تو برادرمی ولی الی هم بهترین دوستمه. نمی‌خوام هیچ کدوم تون صدمه بخورین.

- الناز، تو می‌دونی.. یعنی منظورم اینه که الی به تو نگفت که اون آزار و اذیت‌ها...
الناز حرفم رو قطع کرد و گفت:

- امیر، الی هیچ وقت این بخش رو برام نگفت. من هم نپرسیدم چون نمی‌خواستم اذیت بشه.
ولی!

نفسش رو بیرون داد و ادامه داد:

- با توجه به حساسیت‌های الی بعید نمی‌دونم. بدترین حالت رو در نظر بگیر!

چشم‌هام رو بستم و با انگشت شصت و سبابه، چشم‌هام رو می‌مالیدم. رگ روی شقیقه‌ام متورم شده بود و می‌زد، حس خفگی داشتم. از ماشین الناز بیرون زدم، الناز حتی یک کلمه هم حرف نزد. گاهی آدم‌ها برای گرفتن تصمیم احتیاج به یک شوک دارن. شوک از دست دادن، شوک نداشتن، شوک دور شدن. گاهی این شوک‌ها تا مغز استخونت رو می‌لرزونه ولی در نهایت تصمیم می‌گیری. یا هستی یا مسیرت رو کج می‌کنی. چیزهایی که من شنیدم برام مثل همون شوک بود. بی هدف فقط راه می‌رفتم، بارون شروع شده بود، نم‌م می‌بارید. مثل چشم‌های من! فکر بلاهایی که سرش اومده، فکر زجرهایی که کشیده، فکر وحشتناک خودکشی‌ش! فقط یه حس داشتم. من الی رو می‌خواستم! با وجود تمام کابوس‌هایی که گذرونده بود، الی یه شیشه بلور بود که می‌تونست به راحتی بشکنه، ولی من عاشقشم، دوستش دارم، خودم مراقبم که نشکنه. اون شب زیر بارون بی هدف ساعت‌ها راه رفتم. چشمم رو باز کردم که دیدم روبروی ساختمون الی هستم. چراغ واحدش روشن بود، شاید زیر نور آباژور داشت قهوه می‌خورد، شاید به من فکر می‌کرد، شاید به گذشته تلخش فکر می‌کرد، فقط به نور اون طبقه نگاه می‌کردم، با

خودم می‌گفتم، "الی! من، امیر مشکلات، با تمام غرورم، با تمام قلبم پیش‌ت زانو می‌زنم و اعتراف می‌کنم که عاشقتم و تو رو همون جور که هستی می‌خوام، بلور شکستی من!". قسم می‌خورم که کسی لب پنجره اومد و بیرون رو نگاه کرد، سرم رو انداختم پایین و از خونه‌ش دور شدم.

زمان حال

به سر خیابون که رسیدم حس کردم پاهام توان نداره. با این‌که راه زیادی تا خونه نبود نمی‌تونستم پیاده برم. برای یه تاکسی دست تکون دادم. وقتی به جلوی ساختمون رسیدم، حتی قدرت بیرون آوردن کلید از جیبم رو نداشتم. زنگ زدم که عزیز تو دوربین آیفون منو دید، شنیدم که گفت:

- مگه کلید نداری امیر؟

در رو زد و وارد ساختمون شدم. خودم رو تا آسانسور کشیدم. فاصله‌ی آسانسور تا در ورودی به‌نظرم کیلومترها می‌اومد. عزیز با دیدن من هینی کشید و با نگرانی گفت:

- خدایا! امیر! تو چت شده؟ خیسی، داری میفتی! کجا بودی؟

خیلی بی‌حال بودم.

- عزیز بیا کمکم کن برم کنار بخاری، سردمه!

به عزیز تکیه دادم و داخل رفتم. عزیز منو کنار بخاری خوابوند. سرم روی پاهاش بود. چه‌قدر خوابم می‌اومد! عزیز با ناله گفت:

- امیر داری تو تب می‌سوزی. زنگ بزنگ به الناز؟ اورژانس؟

- خوبم عزیز. خوب می‌شم، بخوابم خوب می‌شم.

- داری پرپر می‌شی بچه!

دیگه صدای عزیز رو نمی‌شنیدم. خوابم برد. نمی‌دونم چه‌قدر خوابیدم! وقتی بیدار شدم همه جا سفید بود. فکر کردم شاید مردم و الان اومدم بهشت. بعد پشت سرم تیر کشید که فهمیدم تو بیمارستان هستم، مردن که دیگه درد نداره! حتما عزیز به الناز زنگ زده و اونا هم خودشون

رو رسوندن. بعدا الناز برام تعریف کرد که تبم خیلی بالا بوده و امکان داشته مویرگ‌های مغزم پاره بشه، بهم مسکن‌های قوی زده بودن. دوازده ساعت خوابیده بودم. وقتی بیدار شدم سرم سنگین بود ولی حالم خیلی بهتر بود. سعی کردم بلند بشم که الناز بازوم رو گرفت.

- خدا رو شکر بیدار شدی!

صداش بغض داشت. خدا می‌دونه از کی بالای سر من نشست. طفلک معلوم بود که حسابی خسته است. جواب دادم:

- تا حالا کسی از تب نمرده!

الناز با نگرانی جواب داد:

- اتفاقا تا حالا خیلی‌ها از تب مردن، معلومه با خودت چه کار کردی؟ چند ساعت تو خیابون‌ها بودی؟

- نمی‌دونم.

- عزیز نزدیک بود سخته کنه. زنگ زده بود اورژانس. دکتر علوی رو آورده بود بالای سرت. اون بیچاره هم از کار و زندگی افتاد.

با نگرانی پرسیدم:

- عزیز خوبه؟ به مهدی چرا زنگ زده؟

- عزیز خوبه. نگران نبوده، چه کار می‌کرده خب؟

- طفلک عزیز.

- دکتر علوی هم دیروز اومد بالای سرت. بی‌هوش بودی. گفت شرایطت پایداره. جای نگرانی نیست. فکر نمی‌کردم به این حال و روز بیفتی وگرنه تو خیابون ولت نمی‌کردم. خواستم فکرات رو بکنی.

- من هم داشتم فکرامو می‌کردم.

- آخه این جوریه؟ چه طرز فکر کرده؟

خندیدم ، حوصله نداشتم باهاش کل کل کنم.الناز مردد بود، پرسید:

- حالا به کجاها رسیدی؟

خندیدم و گفتم :

- جاهای خوب.

- در چه حد خوب؟

- در حد این که برو برای عروسی لباس بخر.

با ترس و شک گفت :

- شیده؟

- نه!

دستم گرفت و آرام گفت :

- می‌دونستم.

بعد هم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- حالا ببین با این اخلاق ملکوتی ت بهت بله می‌ده یا نه!

شیطنتش گل کرده بود. این دختر ملاحظه‌ی مریض رو هم نمی‌کنه! یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:

- مگه دست خودشه؟ یه کاری می‌کنم یه هفته‌ای عاشقم بشه!

الناز سری تکون داد و گفت:

- ای داد. طفلک الی! اگه بدونه تو چه شمیری هستی! البته تو الی رو خوب نمی‌شناسی، من جدا شک دارم بهت به سادگی "بله" بده!

خندیدم و گفتم:

- اخلاق ملکوتی منو می‌دونه، بله رو هم می‌گیرم ازش.

کاوه از در با یه پلاستیک پر از دارو وارد شد و با خنده گفت :

- به به! قهرمان پیزوری ، بیدار شدی بالاخره زیبای خفته؟ بله رو از کی قراره بگیری؟

خیلی جدی گفتم:

- برو دکترو صدا کن منو مرخص کنه، این شلنگا رو هم باز کنن.

کاوه شاکی شد:

- دور ور ندار . این جا بیمارستانه!

من بلند شدم و نشستم. سرم تموم شده بود. سرنگش رو از بازوم کشیدم بیرون. کاوه داد زد:

- چه کار می کنی؟ بشین دکتر بیاد .

رومو کردم سمت الناز و گفتم:

- الناز کت منو آوردی؟

الناز بدون حرف کتم رو دستم داد. کاوه هاج و واج مونده بود. به الناز نگاه کرد که الناز

چشمکی بهش زد و در گوشش چیزی گفت. کاوه هم خندید و گفت :

- تو عاشق شدنت هم خارج از آدمیزاده؟

از اتاق که بیرون رفتم حالم کاملا خوب بود ، البته گلوم چرک کرده بود و شدیداً سرما خورده

بودم ولی حس می کردم حالم کاملا خوبه، بدنم چند ساعت خاموش شده بود ولی الان کاملا

سرحال بودم، حتی تب هم نداشتم. صدای داد و فریاد پرستارها بلند شد.

- کجا آقا؟ شما باید برگردین تو اتاقتون. سرمتون رو کی باز کرده.

- خودم. خوبم دارم می رم خونه!

- نمی شه که همین جوری سرتون رو بندازین پایین و برین! برای ما مسئولیت داره.

- دارم با مسئولیت خودم می رم.

کاوه پشت سر من برای تسویه رفت حسابداری. دم در منتظر کاوه شدیم و سه‌تایی راه افتادیم سمت خونه. عزیز طفلک خیلی نگران شده بود. اون روز نمی‌شد شرکت برم. رفتم خونه و دوش گرفتم. از تعمیرگاه زنگ زدن که ماشینم حاضره. خدا رو شکر! تو این شهر بدون وسیله فلج بودم. الان باید فقط یه کار رو انجام می‌دادم. باید به الی می‌گفتم که عاشقش هستم و باید با من ازدواج کنه. البته نباید این جورری با زور بگم. باید روی لحنم کار کنم! نمی‌خوام "نه" بشنوم. با این که شدیداً حالت سرماخوردگی داشتم ولی حالم خیلی بهتر بود. می‌خواستم برم شرکت که عزیز نداشتم. تا ساعت نه منو توی رختخواب نگه‌داشت. بعد هم تسلیم شد و من ساعت ده شرکت بودم. در واحد رو باز کردم که خانم حسینی روبه‌روم ظاهر شد.

- وای! سلام آقای مهندس. من گفتم شما با اون حال چند روزی استراحت می‌کنین. با صدای کاملاً گرفته گفتم:

- من خوبم خانم. یه سرماخوردگی جزئی بود.

- خدا رو شکر.

- اوضاع شرکت مرتبه؟

- بله آقای مهندس.

رفتم سمت اتاقم و نشستم پشت میز. کلی کار عقب‌افتاده داشتم، یک ساعت بعد تقه‌ای به در خورد. سرم رو بالا گرفتم. خودش بود!

- جانم؟

الی با تعجب منو نگاه می‌کرد.

- سلام، کاری نداشتم. گفتن بدجوری مریض بودین. اومدم احوال بررسی.

یه مرتبه دوتا عطسه کردم که الی پرید هوا. بینی‌م رو با دستمال پاک کردم و با حالت جدی گفتم:

- مریض بودم، الان خیلی بهترم.

الی چپ‌چپ منو نگاه کرد و گفت:

- کاملاً معلومه! خب فکر خودتون نیستین فکر ما بدبخت‌ها رو بکنین، الان همه‌مون رو مریض می‌کنین!

چشم‌هام از حرف‌هاش گرد شده بود. با خنده گفتم:

- ممنون از محبت شما! بعدهم، بیشتر از این استراحت جایز نبود. الان اگه یه فنجون قهوه بخورم خوب خوب می‌شم!

الی با خنده سر تکون داد و گفت:

- حتما.

چند دقیقه بعد یه فنجون خوش‌عطر قهوه روی میزم بود. گفتم:

- دستت درد نکنه. یه ذره برو دورتر وایسا. جلو نیا، مریض می‌شی.

الی خندید:

- نترسین، اون ویروسی که به شما عمل کنه با من رفیقه!

با صدای گرفته گفتم:

- خود دانی. حالا چه خبر از اوضاع شرکت؟

الی سری تکون داد و گفت:

- همه چیز امن و امانه.

- پس بود و نبود من فرقی نداره!؟

- آره دیگه، بشینین خونه کارها بهتر انجام می‌شه. میایین گیر می‌دین به همه، هول می‌شن، خرابکاری می‌کنن.

قهوه رو جرعه‌جرعه می‌خوردم و حالم هم بهتر می‌شد.

- عجب، خیلی هم بد! ولی من بالاخره نفهمیدم.



- چی رو؟
- واقعا چه جووری این قهوه رو درست می کنی که این قدر خوب می شه؟
- به نظر شما خوبه، نوش جان.
- نه من جدی می گم. بیا این حسابداری رو ول کن. بزن تو کار قهوه، وضعت سکه می شه! از تو که حسابدار در نمیاد، حداقل یه کافی شاپ بزن یه قهوه خوب دست مردم بده!
- الی با تعجب منو نگاه می کرد که ادامه دادم.
- شوخی نمی کنم الی، این قهوه خیلی خوبه!
- الی یه تای ابروش رو داد بالا.
- مرسی از تعریف تون! خیلی ناراحتین از حسابداری من، بگردین یکی دیگه رو پیدا کنین!
- من هم دیگه برم، کارهام مونده. رییس هم بی اعصاب بشه می زنه کاسه کوزه همه رو می ریزه به هم.
- خدا ور داره این رئیس رو از روی زمین که راحت بشی!
- نه بابا! یه جماعتی بی کار می شن!
- داشتم پیش خودم فکر می کردم که من اصلا بلد نیستم خوب حرف بزنم. باید یه مدت برم پیش کاوه کارآموزی که تلفنم زنگ زد. الناز بود. الی تقریبا از اتاقم فرار کرد.
- الناز داد می زد:
- تو پاشدی با اون حالت رفتی شرکت؟
- علیک سلام.
- تو نمی فهمی که مریضی؟
- مرسی، بهترم.
- الی رو دیدی؟



- بله.
- برای همین کبکت خروس می‌خونه؟
- بعلههه!
- کاوه راست می‌گه تو عاشق شدنت هم غیر آدمی زاده.
- نمی‌دونم چه جووری بهش بگم.
- فارسی بگو.
- مزه نریز، یه کم تقلب برسون.
- بذار فکر کنم. آهان! الی از سوسک می‌ترسه. یه سوسک بنداز سمتش، بعد برو نجاتش بده.
- پرت و پلا نگو.
- حس حسادتش رو تحریک کن.
- یه روش شرافت‌مندان بگو. این بده.
- نقطه ضعف همه همینه، حسادت به کسی که نزدیک عشق‌شون بشه، بسپُر به خودم. جورش می‌کنم.
- چه قدر این الناز ساده است! فکر می‌کنه الی عاشق من شده! خبر نداره که این دختر محکم‌تر از این حرف‌هاست. حداقل من که فکر نمی‌کنم حس خاصی به من داشته باشه! تا ظهر خودم رو مشغول کردم. الی هم اصلاً پیداش نشد. نزدیک ظهر زنگ زدم به خانم متین.
- سلام خانم خسته نباشین. اون فایل رو که گفتم راجع به حساب‌های دو تا پروژه آخر آماده کنین حاضره؟
- سلام آقای مهندس. الی داشت روش کار می‌کرد. صبر کنین ازش بپرسم.
- داشت از الی می‌پرسید که اونم جواب می‌داد "هنوز کامل نشده".
- می‌گه هنوز...

حرفش رو قطع کردم.

- شنیدم. بگین تا هرجا حاضره فایل رو با مدارکش بیاره اتاقم.

- چشم.

- مرسی.

چند دقیقه‌ای منتظر شدم که الی تو قاب در ظاهر شد. مردد گفت:

- فکر کنم گفتین برای هفته آینده آماده باشه.

- می‌دونم، می‌خواستم یه موردی رو چک کنم، فایلش رو روی کامپیوترم باز کن.

الی نشست پشت کامپیوتر و گفت:

- بیان رمز کامپیوتر رو بزنین.

- خودت بزن. الی.

- از کجا بزنی؟ چه می‌دونم رمزش چیه!؟

دوباره گفتم:

- می‌گم بزن الی.

الی کلافه شده بود:

- چی بزنی خب؟ هی می‌گین!

رفتم بالای سرش و گفتم:

- خنگ نبودی که خدا رو شکر خنگ هم شدی! می‌گم بزن ال ی.

بعدهم جلوش رمز سه حرفی رو زدم و صفحه کامپیوتر باز شد. برگشتم سمت صورتش که فکر

کردم "این چرا این رنگی شده؟" سفید، مثل گچ! دستم رو چندبار جلوی صورتش حرکت

دادم، هنوز نگاهش خیره بود! پرسیدم:

- خوبی؟

الی با چشم های از حدقه بیرون زده گفت:

- اسم من رمز کامپیوتر شماست؟

با خنده گفتم:

- آره دیگه. باید یه چیزی باشه که میزنم حرصم بگیره. این جووری تمرکز می‌ره بالا!

الی چشم‌هایش رو تنگ کرده بود و منو بروبر نگاه می‌کرد.

- اسم من میاد حرص می‌خورین؟

با خنده گفتم آره دیگه!

بالاخره الی فایل رو باز کرد و اعداد و ارقام رو نشونم داد. وقتی حرف می‌زد، من کلا حواسم به

خودش بود، بعد هم از اتاقم تقریبا دوباره فرار کرد و رفت!

بعد از ظهر الناز زنگ زد که برای آخر هفته تو خونش مهمونی گرفته و شیده و خاله رو هم

دعوت کرده. گفت به الی هم زنگ زده که بیاد.

با تعجب گفتم:

- به الی گفتی بیاد؟ اونم گفت باشه؟

الناز با من گفت:

- آره دیگه ، گفت میاد.

دوباره با تعجب گفتم:

- رو چه حسابی بیاد؟ مهمونی فامیلیه، اون که هنوز فامیل نیست!

- دوستم که هست! گفتم بیاد کمکم. دست تنهام، آشپزی بلد نیستم ، آبروم می‌ره!

- یعنی فقط با همین بهونه راضی شده؟

- چه قدر گیر می‌دی؟! حالا من کشوندمش. بقیه‌اش با خودته امیر .

- باشه.

برای مهمونی آخر هفته دل توی دلم نبود، خدا رو شکر سرما خوردگی م بهتر شده بود. توی شرکت که الی کلا از دستم در می‌رفت، حتی صبح‌ها برای قهوه نمی‌اومد، از وقتی ماجرای رمز کامپیوترم رو فهمیده بود از من فراری بود! می‌ترسیدم برای مهمونی نیاد. روز مهمونی کاوه اومد دنبال عزیز و زودتر بردش خونه خودشون. بعد هم برگشت خونه ما که باهم بریم. وقتی اومد توی خونه پرسیدم:

- تو چرا دوباره برگشتی؟ من خودم می‌اومدم دیگه!

- الناز گفت پیام پیش تو که با هم بریم خونه ما.

- چرا؟

- والا خواهر شما حرف می‌زنه من نمی‌پرسم "چرا"، فقط می‌گم "چشم".

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- مزه نریز کاوه!

کاوه خندید و گفت:

- مهمونی مثلا زنونه است. قراره من "مثلا" یادم بره و با تو برم خونه مون!

- مهمونی زنونه است؟

- آره دیگه، وگرنه الی نمی‌اومد.

- پس من نمیام. این کارا زشته به خدا. یعنی چی؟ الناز چه بچه‌گانه رفتار می‌کنه؟

- به خاطر تو دیگه، اشکال نداره. فقط طبیعی رفتار کن. بنداز گردن حواس پرتی من، من خودم جمعش می‌کنم. نگران نباش.

سری تگون دادم و نشسته بودم روی مبل که کاوه گفت:

- پاشو برو حاضر شو دیگه!

- من نمیام کاوه. درست نیست، این رفتارا درست نیست.

- ای بابا، حالا یکی باید بیاد تو رو راضی کنه؟ الناز این همه نقشه کشیده، کلی صغری کبری کرده که طرف راضی شده بیاد. الان وقت ناز کردن شماست؟
- کاوه، الناز نفهمید این خطا رو کرد، تو نباید جلوش رو می گرفتی؟
- تو مثل این که نشنیدی من چی گفتم. خواهر شما حرف می زنه بنده فقط می گم "چشم".
- روی مبل نشستم و دستم رو لای موهام فرو کرده بودم که کنارم نشست و با دست روی پام زد.
- چه قدر سخت می گیری امیر. دوساعت مهمونیه دیگه. اصلا تو از کجا می دونی؟ شاید الی هم دلش خواسته بیاد. شاید حرف های الناز رو باور نکرده ولی با این حال خواسته که بیاد. پاشو خودت رو لوس نکن. پاشو دیر می شه.
- با خودم کلنجار می رفتم ولی دل رو به دریا زدم و گفتم:
- خیلی خب، بریم.
- آفرین. برو لباس بپوش که بریم.
- نگاهی به لباس هام کردم و گفتم:
- حاضرم دیگه!
- کاوه چپ چپ نگاه کرد و گفت:
- جدا این ریختی می خوایی بیایی؟ برو یه لباس خوب بپوش، این چیه آخه؟ مگه داری می ری جلسه وزارت صنایع؟ قراره بری یه خودی نشون بدی، با این ریخت و لباس؟
- داشتم فکر می کردم که این کاوه همین جوری مخ الناز رو زده؟ که یه مرتبه انگار فهمیده باشه من دارم به چی فکر می کنم، خندید و گفت:
- شما قیافه خودت رو با من مقایسه نکن. من گونی هم بپوشم الناز غش می کنه برام!
- چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
- بشین بابا، هیچی جوابت رو نمی دم روت زیاد شده!

کاوه رفت سمت اتاقم و در کمد لباس رو باز کرد و در حالی که داشت لباس‌ها رو زیرورو می‌کرد گفت:

- امیر، تو جدا این لباس‌ها رو از کجا می‌خری؟ بابای من از تو به روزتر لباس می‌پوشه! با صدای بلند گفتم:

- کمد من رو نریزی به هم!

کاوه بدون توجه به حرف من لباس‌های داخل کمد رو بیرون می‌کشید و روی تخت پرت می‌کرد. دست آخر یه شلوار کتون سرمه‌ای رو با یه بلوز آبی نفتی رو گرفت سمت من و گفت:

- بیا، اینا رو بپوش. حداقل چشم‌ها آب بشه.

خندیدم و دکمه‌های پیراهنم رو باز می‌کردم گفتم:

- پاشو برو بیرون که من لباسم رو عوض کنم.

در حالی که می‌خندید و بیرون می‌رفت، گفت:

- این حیای تو منو کشته!

لباسم رو عوض کردم و توی آئینه نگاهی به خودم انداختم. از حق نگذریم کاوه سلیقه‌اش خوبه! خیلی بهتر شدم. داشتم از اتاق می‌اومدم بیرون که کاوه "یالا" گویان اومد داخل اتاق و با خنده گفت:

- پوشیدی بالاخره؟

- بله، بریم.

- صبر کن.

به سمت دستشویی رفت و برس مو رو برداشت. وقتی به طرف من برگشت خودم رو عقی کشیدم و گفتم:

- چه کار می‌کنی؟

- می‌خوام مدل موهات رو درست کنم. این جوری افتضاحی!
- چاره‌ای نبود! جلو اومد و موهای من رو به سمت بالا شونه کرد و با دستش کمی موهای کنار گوشم رو حالت داد و گفت:
- الان خوب شدی!
- خودم رو توی آئینه نگاه کردم. این کاوه جادوگره! بهش نگاه کردم که یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:
- خواهش می‌کنم. لازم به تشکر نیست.
- پوزخندی زدم و از اتاق اومدیم بیرون. سوار ماشین کاوه شدیم و مستقیم رفتیم سمت خونه‌شون. کمی استرس داشتم. نزدیک که شدیم، گفتم:
- کاوه زشته، بیا بی‌خیال بشیم.
- بی‌خیال چیه؟! بسپرش به من. اصلا نگران نباش، تو اصلا حرف نزن. من و الناز درستش می‌کنیم.
- وقتی رسیدیم به آپارتمان‌شون بدون اینکه زنگ بزنه، کلید رو توی در چرخوند و رو به من با صدای خیلی بلند گفت:
- بیا امیر، خونه در تصرف خودمونه. الناز نیست!
- من که دنبالش می‌رفتم، دیدم که عزیز و خاله و شیده با چشم‌های گرد شده دارن ما رو نگاه می‌کنن و الناز هم خودش رو از توی آشپزخونه رسوند و رو به کاوه به حالت تعجب و چشم‌های گشاد شده گفت:
- شما دو تا این جا چه کار می‌کنین؟
- تعجب الناز منو به شک انداخته بود که واقعا از چیزی خبر نداره؟! هرچند که خیلی زود متوجه چشمکش شدم. کاوه کم نیاورد و گفت:
- ای وایی! مگه نگفتی می‌رین بیرون؟ من فکر کردم خونه نیستین!؟

من با سر با عزیز و شیده و خاله سلام کردم. کاوه هم مظلومانه به همه سلام کرد. از پشت شونه کاوه، الی رو دیدم که توی درگاه آشپزخونه ایستاده بود. الناز و کاوه هم با هم جر و بحث می‌کردن. الناز با غیض گفت:

- من کی گفتم ما قراره بریم بیرون؟ گفتم شاید عصری آخر وقت، خاله اینا رو ببرم پارک بالای خونه. الان ما هنوز ناهار هم نخوردیم.

- باور کن من فکر کردم قراره ناهار رو پیک نیک کنین و برین بیرون. این امیر تیپ زده بود بره خیابون گردی! منم حوصله نداشتم، کشوندمش خونه بشینیم ایکس باکس بازی کنیم.

از حرف کاوه هم خجالت کشیده بودم، هم خنده‌ام گرفته بود که الناز رو به من کرد و گفت:

- واقعا که امیر!

من که دیگه قرمز شده بودم، رو به کاوه گفتم:

- چرا پرت و پلا می‌گی کاوه!

عزیز داشت لبش رو گاز می‌گرفت که خاله با خنده گفت:

- الناز جون، چه بهتر که اومدن. اصلا خوب کردین که اومدین. بیاین شما هم پیش ما باشین، غریبه نیستین که، بچه‌های خودمونین!

کاوه با خنده گفت:

- قربون کلامتون خاله. ببینین تو رو خدا، من ازدست این الناز چی می‌کشم!

بالاخره من و کاوه کنار بقیه نشستیم. اصلا دلم نمی‌خواست سرم رو بالا کنم. الناز با نشستن ما به سمت آشپزخونه رفت و با دوتا لیوان چایی برگشت و اول گرفت سمت من، گفت:

- چه تیپی هم زدی‌ها امیر!

بهش چشم غره رفتم. چایی دوم رو گرفت جلوی کاوه و گفت:

- بفرمایین آقای حواس پرت.

کاوه با لبخند رو به الناز گفت:

- قربون دستت که چایی فقط از دست خودت خوردن داره!
- الناز رنگ به رنگ شد و برگشت توی آشپزخونه. چند دقیقه بعد رفتم سمت آشپزخونه که شاید الی رو ببینم. الناز جلو اومد که آروم گفتم:
- پس این جووری کشوندی ش، ای دروغگو!
- الناز فقط چشمک زد و جواب نداد. به الی سلام کردم که ظاهرا با الناز مشغول بودن. الناز رو به الی پرسید:
- الی این تو شرکتیم این جووری بد اخلاقه؟
- الی خندید و گفت:
- شدید، جو خفقان ایجاد کرده. البته تپیش تو شرکت فرق می کنهها!
- دوتایی به من می خندیدن! منو دست می ندازن! کلافه شدم و گفتم:
- دست شما درد نکنه.
- الناز با خنده رو به الی گفت:
- بیچاره اخراجی!
- الی یه ابروش رو انداخت بالا و گفت:
- فکر نکنم . تجربه خوبی از اخراجم نداره!
- الناز با تعجب پرسید:
- مگه تاحالا اخراجت کرده؟
- الی جواب داد:
- مگه نگفته بهت؟ آره اخراجم کرد، اونم با چه فضاحتی!
- الناز شوکه شد:
- شوخی می کنی؟ کی؟



الی خونسرد گفت:

- فردای عروسیتون، تو ماه عسل بودی!

الناز کنجکاو پرسید:

- خب بعدش چی شد؟

سعی کردم بپریم وسط حرفشون، گفتم:

- شما کار و زندگی ندارین؟

الناز که مصرانه می‌خواست از داستان خبردار بشه با دست منو کنار زد و گفت:

- صبر کن ببینم امیر.

رو به الی پرسید:

- الی بعدش چی شد؟

دوباره پریدم وسط حرفش و گفتم:

- رفتم منت کشی کردم برگشت.

الناز با تعجب گفت:

- راست می‌گه الی؟

الی هم خندید:

- نه بابا! منت کشی چی؟ اومد با داد و بیداد، تهدید و ارعاب! نزدیک بود زنگ بزنگ صد و ده!

الناز که هر لحظه چشم‌هاش گشادتر می‌شد پرسید:

- اون وقت تو هم ترسیدی کوتاه اومدی؟

- نه دیگه، یه چیزی گفت گولم زد. شرط بستیم، تو کورس بهش باختی، برگشتم شرکت.

الناز که حرف الی رو باور نمی‌کرد پرسید:

- یعنی امیر با تو کورس داد؟

- آره، نمی‌دونستم دست فرمونش خوبه!

الناز با تعجب رو به من گفت:

- امیر راست می‌گه؟ ماشینت برای این تعمیرگاه بود؟

حسابی داغ کرده بودم. دیگه توی آشپزخونه نمودم. اومدم توی هال و نشستم پیش کاوه و عزیز. دلم نمی‌خواست الناز موضوع کورس دادن من رو بفهمه. من یک بار بیست و دو سالگی توی کورس تصادف کردم و هردو پام شکست. اون موقع تعمیرگاه کار می‌کردم، پسر صاحب تعمیرکار ماشین آورد و با هم نشستیم، من پشت رُل بودم. بعد از اون جریان عزیز من رو به خاک بابا قسم داد که دیگه کورس ندم. زیر قولم زده بودم، دلم نمی‌خواست الناز بفهمه، دلم نمی‌خواست هیچ‌کس بفهمه!

توی فکر بودم که الناز با بشقاب میوه اومد سمت من و یواش گفت:

- خیالت راحت، پیش خودم می‌مونه.

سرم رو به علامت تشکر تکون دادم. الناز داشت از شیده پذیرایی می‌کرد و گفت:

- شیده جون دیگه تعارف نکن، از خودت پذیرایی کن.

- ممنون عزیزم.

رو به شیده کردم و پرسیدم:

- لندن چه‌طور بود شیده؟ از دوره راضی بودی؟

شیده با متانت جواب داد:

- خیلی تجربه خوبی بود، به نظرم ما خیلی مونده تا به تکنولوژی اون ور برسیم.

- درست می‌گی، کمبودها این‌جا زیاده.

الناز وسط حرف ما پرید و گفت:

- از این حرفا بگذریم، خیلی حیف شد که نتونستی برای عروسی بیایی.

شیده آروم گفت:

- خودمم هم حسابی شرمنده شدم عزیزم.

الی خیلی ساکت نشسته بود و شیده رو نگاه می کرد. شیده هم قد الناز بود، شاید کمی بلندتر، خیلی خوش اندام بود، چشم‌های خاکستری و پوست روشن داشت. موهای خرمایی تابدار، بینی قلمی و دهان خوش ترکیب. خانواده دختر خاله عزیز از اول دست‌شون به دهن‌شون می رسید و شیده در رفاه مطلق بزرگ شده بود. همیشه مارک می پوشید، خیلی باوقار رفتار می کرد، و همیشه توی فامیل زبان زد بود. می گفتن خواستگارهای زیادی داره که یکی از یکی پول دارتر و تحصیل کرده تر هستن ولی شیده تا الان ازدواج نکرده بود. الناز با شیطنت پرسید:

- خب شیده جون، کی ما رو دعوت می کنی عروسی ت؟

خاله به جای شیده جواب داد:

- والا این شیده رضایت نمی ده، من نمی دونم منتظر کدوم شاهزاده سوار بر اسبی ه.

شیده لبخند زد و گفت:

- واقعا بهش فکر نمی کردم، می خواستم به خودم زمان بدم. ازدواج موضوع پیچیده‌ای هست. آدم گاهی بین قلب و عقلش در می مونه.

با خودم فکر کردم " غلط نکنم این شیده هم مثل من دلش جایی که نباید گیر کرده!" . کاوه با خنده گفت:

- سخت نگیرین، اصلا هم پیچیده نیست. فقط اول باید عاشق بشین، یک مدت فراق بکشین، بعد هم به وصال یار می‌رسین .

کاوه در حالی که از وصال یار حرف می زد. دستش رو دور شونه الناز انداخت. الناز با تمام شیطنت‌هاش، موقع این جور ابراز محبت‌های کاوه در جمع کاملا قرمز می شه!

شیده لبخندی زد و گفت:

- شما جزو خوش شانس‌ها بودین.

عزیز گفت:

- انشالله همه جوون‌ها خوشبخت بشن و جفتشون رو پیدا کنن.

الی و الناز کم‌کم سمت آشپزخونه رفتن. من می‌خواستم برم دستشویی که صدای الی رو می‌شنیدم.

- الناز این فامیل تون چرا این جوریه؟ نزدیک بود کهیر بزمن، زیادی لفض قلمه.

- همه که مثل من و تو سرخوش نیستن، ولی دختر بدی هم نیست‌ها!

- بد نیست. فقط یه جوریه! خیلی هم با داداشت خوبه!

- فکر کنم منتظر امیره. امیر هم که کلا محل کسی نمی‌ذاره.

- این شیده رو که خوب تحویل می‌گرفت.

- جدی می‌گی؟ اگر عزیز بفهمه بال در میاره. عزیز همیشه دلش می‌خواست امیر و شیده باهم عروسی کنن.

دل‌م می‌خواست الناز رو خفه کنم! این چه حرفیه که داره به الی می‌زنه؟ الی کمی مکث کرد و گفت:

- به‌نظر من که قضیه داره به مراحل "مبارکه" نزدیک می‌شه.

- فکر نکنم‌ها، امیر نگاهش هم نمی‌کرد.

- ساده نشو، این داداش تو سیصد تا چشم داره! روی پیشونیش، بالای سرش، دست، شونه. ظاهرا سرش پایینه ولی همه جا رو زیر نظر داره.

- از دست تو! خیلی به این امیر طفلک گیر می‌دی‌ها. می‌گم الی! شیده عروس مون بشه خیلی بده، فکر کن همه‌ش عزیز می‌خواد وقار این رو بزنه تو سر من. نمی‌دونی چه قدر سرکوفت این شیده زشت رو به من می‌زدن!

الی خندید:

- زشت نیست‌ها! خیلی هم خوشگله!
- الناز نفسش رو ناامید بیرون داد.
- آره بدبختی! خیلی خوشگله!
- ولی با نمک نیست، قیافه‌ش مثل سرمای سیبری سرده، در عوض تو گرمی، مثل آفتاب اسپانیا!
- فکر کردم، "آفرین، چه قدر خوب گفت، سرمای سیبری!" الناز زد روی شونه الی و گفت:
- واییی الی! عاشقتم! بهترین چیزی بود که کسی تا حالا به من گفته!
- بعد هم متفکر ادامه داد:
- برم رو مخ امیر کار کنم نره یکهو عاشق شیده بشه!
- الی پوزخندی زد و گفت:
- این داداش تو کلا تو کار عشق و عاشقی نیست. نگرانش نباش، تصمیم هم بگیره کار خودش رو می‌کنه.
- الناز با لحن آرومی گفت:
- این جوریه‌ها هم نیست الی. خیلی مهربونه، نگاه به ظاهر خشکش نکن!
- مهربون رو نمی‌دونم، ولی تو شرکت همه دوستش دارن. ازش خیلی تعریف می‌کنن.
- تو چی؟ نظرت راجع به امیر چیه؟
- من؟ با من زیاد خوب نیست. همیشه در حال انتقاد کردن و ایراد گرفته. ولی من روحیه مسئولیت پذیرش رو تحسین می‌کنم!
- الناز ناامید پرسید:
- فقط همین؟
- پس چی؟ فکر کردی عاشقش‌م؟ با اون اخلاقش؟

کاملاً وا رفتم! اخلاق من این قدر بده؟ بادیدن عزیز که داشت سمت آشپزخونه میومد، منتظر نشدم و به سمت دستشویی رفتم. با خودم فکر می کردم بعد از این همه تلاش من، فقط "روحیه مسئولیت پذیر من رو تحسین می کنه!". جمله اش توی سرم تکرار می شد. "پس چی؟ فکر کردی عاشقشم؟ با اون اخلاقش؟". دستم رو که شستم، رفتم توی آشپزخونه که عزیز هم بود.

- عزیز، من گشتمه. الناز چیز قابل خوردنی درست کرده؟ عزیز خندید و گفت:

- الناز که نه، ولی الی چیزهای خوشمزه ای آماده کرده. الی خندید.

- نه عزیز، خود الناز درست کرد، من فقط کمکش کردم. عزیز هم در حالی که می خندید گفت:

- مادر، اگه دختر من می دونم که آشپزی ش صفره. الناز که شنیده بود عزیز چی گفته اومد تو آشپزخونه.

- دست پختم خیلی هم خوبه. کاوه عاشق غذاهای منه. پرسیدم:

- حالا بالاخره نهار می دی به ما یا نه؟

- بذار الان غذاها رو می کشم.

الناز و الی مشغول بودن که پرسیدم:

- کمک کنم بهتون؟

الی یک ظرف سالاد داد دستم:

- اینو ببر سر میز لطفا.

- چشم.

ظرف سالاد رو گذاشتم سر میز و صندلی کنار شیده نشستم. احساس کردم توی فکر رفته. انگار که حواسش به اطرافش نبود. پرسیدم:

- می‌خواهی برگردی؟

با صدای من به خودش اومد. انگشتری رو که دست راستش بود توی انگشتش چرخوند. درحالی که محو انگشتر بود جواب داد:

- واقعا نمی‌دونم، ماما این‌ها ترجیح می‌دن بمونم.

- خودت چی؟

- نمی‌دونم، انگار سر دو راهی گیر کردم.

وقتی داشتم با شیده حرف می‌زدم دیدم که الی کاملا حواسش به ماست. خیلی اعصابم خورد می‌شد که فکر کنه من به شیده علاقه خاصی دارم. یک کم دلگیر شدم از حرف‌هاش، وقتی گفت من اهل عاشق شدن نیستم، حرفش درست بود ولی امیر قبل از الی. حس می‌کنم این مهمونی، رابطه الی رو با من حتی خراب‌تر هم کرده. حسادتش که تحریک نشد هیچ، اعتراف کرد که کوچک‌ترین حسی به من نداره! پس چرا من حس می‌کردم علاقه ما دو طرفه است؟ سر میز نهار، شیده روبروی من نشسته بود و الناز کنارم. کاوه الناز رو سمت خودش کشید و الی بالاجبار بین من و الناز نشست. سفره واقعا رنگین بود. معلوم بود کار الناز نیست، اگر به الناز بود همه چیز آب پز می‌شد. گفتم:

- دستت درد نکنه الناز، چه گردی!

الناز با شیطنت به الی اشاره کرد و جواب داد:

- البته با کمک دستیارم.

الی زیر خنده زد. به شوخی گفتم:

- دست الی درد نکنه وگرنه الان باید مرغ آب پز می‌خوردیم با سالاد.

دستم رو بردم به سمت دیسی که غذای عجیب و غریبی داخلش بود و پرسیدم:

- این چیه الناز، چه قدر خوشگله! خوشمزه هم هست؟

الناز رو کرد به الی و پرسید:

- چی بود اسمش الی؟ سوفیا لورن؟

الی خندید و گفت:

- سوفله بادمجون.

دیس رو برداشتم و گفتم:

- به به، بخوریم ببینیم چیه این سوفله بادمجون. اگه به الناز بود که گشنه می موندیم!

الناز با دلخوری جواب داد:

- بده من به فکر سلامتی شما هستم؟

جواب دادم:

- نه ولی خدایی، اینها خوشمزه تر نیستن؟

کاوه چشمکی زد و گفت:

- نوش جونتون، این قدر به آشپزی زن من گیر نده امیر، خیلی هم دست پختش خوبه.

خندیدم و گفتم:

- مگر این که تو تعریفش رو بکنی.

شیده گفت:

- مگه بده، خب الناز جون آشپزی سالم می کنه.

الناز گفت:

- همین رو بگو شیده! کیه که قدر بدونه!

من با شیطنت گفتم:

- حالا بذارین تعریف کنم اون یک هفته‌ای که عزیز رفته بود مشهد این الناز چه چیزهایی که خورد من نداد!

الناز کاملاً گارد گرفت:

- امیر به خدا من می‌دونم و تو!

ادامه دادم:

- شب اول که گفت شام نداریم برو بخواب! به من می‌گه چاق شدی باید رژیم بگیری!

همین جور که حرف می‌زدم و بقیه هم غش‌غش می‌خندیدن، برای الی هم غذا می‌کشیدم.

- شب دوم سیب‌زمینی رو پخته بود، با یک سینه مرغ آب پز گذاشت جلوی من، یعنی نمک هم نداشت!

الناز خندید و گفت:

- عجب شکمویی هم هستی تو.

بشقاب الی پر غذا شده بود که آروم گفتم، "بسه. من این قدر نمی‌خورم."

یواش گفتم: "بخور دیگه، همیشه خدا سیری."

الی دیگه حرفی نزد. رو به جمع کردم و ادامه دادم:

- کجا بودم؟ آهان! شب سوم، شاهکار خانم! برنج شفته با سینه مرغ.

الناز وسط حرف من پرید.

- تو مشکلک با سینه مرغ چیه؟

- مشکلم با اون سینه مرغ‌هایی هست که تو می‌پزی. نه نمک داره، نه ادویه، الان کاوه قشنگ می‌فهمه من چی می‌گم.

در حین حرف زدن متوجه شدم الی دنبال سس سالاد می‌گرده. دستم رو دراز کردم و سس رو گذاشتم جلوی دستش. همه مشغول خندیدن به حرف های من بودن. به خصوص کاوه که ریسه رفته بود. رو به کاوه کردم:

- می‌خندی؟ من یک هفته بیچاره شدم، تو یک عمر می‌خواهی چه کار کنی؟

کاوه به شوخی گفت :

- عادت می‌کنم.

الناز حسابی حرصش گرفته بود که یک مرتبه نمکدون رو به شوخی پرت کرد طرف من ، نزدیک بود بخوره به الی که روی هوا گرفتمش. گفتم:

- بدبختی اینه که نشونه گیری ت هم خرابه!

بعد هم ادامه دادم:

- حالا روز آخر شاهکارش بود. اومده بود به من شربت مولتی ویتامین بده، گفتم این چیه؟ می‌گفت بخور، پای چشمت گود افتاده، عزیز میاد پوست منو می‌کنه!

دوباره همه منفجر شدن. همه به جز شیده که فقط یک لبخند سرد روی لبش بود. یاد تشبیه الی افتادم، سرد مثل یخ‌های سیبری! اون روز برخلاف همیشه، سر حال بودم. کلی سر به سر الناز گذاشتم، النازم کلی سر به سر من گذاشت و واقعا مهمونی خوبی بود. شاید اون روز الی متوجه علاقه من به خودش نشد ولی مطمئنا شیده فهمید که بهتره منتظر من نباشه!

تو شرکت الی زیاد تو دفتر من آفتابی نمی‌شد، مگر اینکه صداش می‌کردم یا مجبور می‌شد برای کاری بیاد. چهارشنبه یه سری چک آورد که امضا کنم، کارش که تموم شد گفتم:

- الی.

- بله؟

- من باید یه کادو بخرم، می‌شه باهام بیایی؟

الی ابروش رو انداخت بالا و آروم گفت :



- با امیر جان چرا نمی‌ری؟

با تعجب گفتم:

- امیر جان کیه؟

الی بی حوصله جواب داد:

- این فامیلتون شیده جون رو می‌گم ، هی بهت می‌گفت "امیر جان" "امیرجان"

پس دردش هنوز شیده است! جواب دادم:

- من صنمی ندارم با شیده برم خرید.

الی سریع جواب داد:

- با من صنم داری مگه؟

دوباره جدی شدم و با اخم گفتم:

- آره ریستم.

- چه ربطی داره، اون مال داخل شرکتته.

کلافه گفتم:

- بابا کادو تولد برای النازه.

می‌دونستم برای الناز نه نمیاره! فکری کرد و گفت:

- اِ . راست میگی. تولدشه .باشه ، چون مال النازه.

- جمعه صبح بریم؟

- نه من جمعه صبح کار دارم، پنجشنبه عصر بریم.

- باشه. جمعه صبح چه کار داری؟

الی چشمه‌هاش رو تنگ کرد و گفت:

- می خوام برم موهامو رنگ کنم.
- بدون اختیار از دهنم پرید که:
- همین رنگی خوبه که!
- الی سرش رو بلند کرد یعنی "به تو چه مربوطه؟". دلم نیومد، باز گفتم:
- جدی می گم رنگ نکن، حیف موهات به این خوشگلی.
- الی کمی رنگ به رنگ شد ولی جوابم رو نداد.
- پس ساعت چهار خوبه؟
- خوبه .
- میام دنبالت.
- بعداز ظهر زنگ زدم به الناز.
- سلام داداش.
- سلام، خوبی؟
- خوبم ، چه خبر از الی؟
- پنجشنبه باهم می ریم بیرون ، به بهانه خرید کادوی تولد تو.
- واییی ، دستت درد نکنه.
- الناز ، الی می خواد موهاشو رنگ کنه. نذار حیفه، من موهاشو دوست دارم.
- یعنی چی؟ خودش گفت؟
- آره ، خواستم جمعه باهاش قرار بذارم ،گفت کار دارم. پرسیدم چه کار داری ، گفت می خوام موهامو رنگ کنم.
- سر به سرت گذاشته، نگران نباش.



- مطمئنی؟

- آره، جمعه 12 اسفنده، سالگرد ازدواج پدر و مادرشه. روز قبل تولد منه برای همین همیشه یادمه، حتما می‌ره بهشت زهرا.

- چرا عین آدمی زاد نمی‌گه خب؟

- الی‌ه دیگه، این جوریه.

روز پنجشنبه، رفتم دنبال الی. ساعت چهار زنگ آیفون رو زدم، گوشی رو برداشت. گفت:

- ببخشید من خواب موندم، یه ربع دیگه پایینم.

- منتظرم.

سر و کله الی بالاخره پیدا شد، یه کم بی حوصله بود. پرسیدم:

- کجا برم؟

- چی می‌خواهی بخری؟

- اونو که شما باید بگی.

- تا چه قدر می‌خواهی هزینه کنی؟

- مهم نیست، دوست داشته باشه.

- فکر کنم دنبال یه کوله چرم بود، می‌خواهی برو تجریش.

بدون حرف راه افتادم سمت تجریش، بعد از کلی گشتن، یه کوله چرم پسندید و خریدیم.

خودش هم یه کیف پول ست کوله برای الناز خرید، به همراه دوتا گوشواره قهوه‌ای.

با تعجب گفتم:

- کیف پول رو با گوشواره ست می‌کنن؟

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسندگان www.nevisadl.com)

الی با تمسخر جواب داد:

- ایرادی داره امیر جان؟

جدی شدم و گفتم:

- یه دفعه بهت گفتم من با شیده صنمی ندارم. سر به سرم نزار، اخلاقم رو خراب نکن.

الی آرام گفت:

- بیهو قاطی می کنین ها آقای مهندس!

با دلخوری گفتم:

- من رو عصبانی می کنی. بعد هم معمولا ضمایر جمع رو توی شرکت استفاده می کردی. من بیرون شرکت دوم شخص مفرد بودم.

- می خوایی بیرون شرکت هم از حالت مفرد به حالت جمع تبدیل بشی؟

- نخیر، فقط نمی دونم چه طور تبدیل شدم به "آقای مهندس"!

- الان عصبانی شدی؟

- کلافه ام می کنی.

- می دونم. حرفهای من همیشه تو رو یا کلافه می کنه یا عصبانی!

- طوری شده الی؟ من حرفی زدم؟

- نه، مگه باید طوری بشه؟ من خیلی معمولی و عادی روی اعصابت رژه می رم.

خدایا این چرا با من این جور می کنه؟ مگه من چه کار کردم؟ تصمیم گرفتم جوابش رو ندم.

مدتی به سکوت گذشت. چون خرید کادو تموم شده بود، به سمت ماشین حرکت کردیم. توی

مسیر یه پیرمرد دست فروشی بساط کرده بود. لیف و کیسه حموم می فروخت. الی رو به من

کرد و گفت:

- ببخشید، یه دقیقه صبر می کنی؟



- حتما.

دیدم رفت و چند تا از لیف و کیسه‌های پیرمرد دست‌فروش رو خرید و برگشت. پرسیدم:

- چند تا لیف خریدی؟

خندید و در کیسه رو باز کرد و گرفت طرف من.

- بیا چند تاش رو هم تو بردار.

- شب جمعه‌ای لیف خیرات می‌کنی؟

- آره. بیا، بردار فاتحه بفرست برای مامان و بابام.

- تو ماشین بر می‌دارم.

بعد هم شروع کردم به فاتحه فرستادن. گفتم:

- خدا رحمتشون کنه.

- مرسی، خدا پدر شما رو هم بیامرزه.

- آخر سر نگفتی، چرا بد اخلاق شدی یه مرتبه.

- نترس. به زودی از دست من و اخلاقم خلاص می‌شی.

- منظورت چیه؟

یه مرتبه یاد مدیر شرکت همکارمون افتادم که سراغ الی رو می‌گرفت.

- صبر کن ببینم. تو داری از شرکت می‌ری؟

متعجب پرسید:

- کسی حرفی زده؟

- پس داری می‌ری! می‌تونم بپرسم چرا؟

- کی گفته من دارم می‌رم؟

- خودت الان گفتی "به زودی از دست راحت می‌شم". حتما داری می‌ری که این جور می‌گی.

- حالا بگیرم که برم. چه اهمیتی داره؟ این همه کارمند میان و می‌رن. من هم یکی مثل بقیه.

- یعنی که چی؟ تو مثل بقیه نیستی. من اجازه نمی‌دم بری. یعنی منظورم اینه که، اصلا چرا باید بری؟ چیزی تو شرکت اذیت می‌کنه؟

الی فقط برگشت و به من نگاه کرد ولی نه حرفی زد و نه جوابی داد. کلافه بودم از برخوردش، گفتم:

- چرا حرف نمی‌زنی؟

- ببین امیر، من اگر تصمیم بگیرم برم یا بمونم یه مساله شخصیه. شما هم مدیری، رئیسی، برادر دوستم هستی، آدم خوبی هم هستی، ولی تصمیم من به خودم مربوطه.

- من حق ندارم بدونم چرا؟

- دلایل من خیلی کلیه. من خسته‌ام، یعنی خسته شدم.

- از چی خسته شدی؟

- از همه چیز. از این که برای هر کارم باید به همه توضیح بدم. از این که جامعه مریضه. از این که آدم‌ها به چیزی به عنوان حریم خصوصی احترام نمی‌ذارن. از این که دوست‌ها دنبال منفعت هستن به جای محبت. از همه این‌ها خسته شدم.

- با رفتن از شرکت مشکلات حل می‌شه؟

- ببین امیر، حتی تو هم به حریم خصوصی من احترام نمی‌ذاری. فکر نمی‌کنی شاید دلم نخواد برات توضیح بدم؟

- می‌خوام برام توضیح بدی، چون می‌دونم داری از یه چیزی فرار می‌کنی. بمون و بجنگ.

- گفتنش برای تو ساده است. تو خیلی کارها کردی، خیلی زحمت کشیدی ولی تو زن نیستی که بفهمی من چی می‌گم. توی این دوره، توی این مختصات جغرافیایی، زن بودن سخت‌ترین کار دنیاست.
- خیلی این افکار فمینیستی داره روحت رو خراش می‌ده.
- این وصله‌ها به من نمی‌چسبه. هرچند که من مشکلی در فمینیست بودن نمی‌بینم.
- به نظر من که هستی.
- خوب به نظر من هم تو از "خود بزرگ‌بینی مزمن" رنج می‌بری. و از قضا خیلی هم زن ستیزی.
- من؟ من زن ستیزم؟ من بزرگترین قهرمان زندگیم مادرمه! اتهام بی‌اساس زن.
- آره، مادرت قهرمانته. ولی وقتی خواهرت عاشق شد چکار کردی؟ داد زدی. هوار کردی. متهمش کردی. به نظرش، به عقیده‌اش احترام گذاشتی؟
- تو چرا همه چیز رو با هم قاطی می‌کنی. من می‌ترسیدم الناز آینده‌ش رو تباه کنه.
- می‌ترسیدم عشق کاوه دروغ باشه. من فقط از خواهرم حمایت کردم. دیدی که وقتی بهم ثابت شد، خودم دست الناز رو گذاشتم تو دستش.
- اون یک‌ماه، گریه‌های خواهرت رو ندیدی؟ حال کاوه رو ندیدی؟ تو خدایی که تعیین می‌کنی کی با کی باشه؟
- الی، من از آینده خواهرم می‌ترسیدم. من از کاوه چیزهایی می‌دونستم که می‌ترسیدم.
- از کجا می‌دونی الناز تک تک اون چیزها رو نمی‌دونست؟
- می‌دونست؟
- الان دیگه اهمیتی نداره. اونها دارن به خوبی با هم زندگی می‌کنن.
- تنها آقا غوله قضیه من بودم!

- تو هم آدم بدی نیستی. ولی تو هم خاکستری هستی. هیچ کس سیاه سیاه یا سفید سفید نیست. تو هم به موقع دروغ می‌گی. کتمان می‌کنی. کلک می‌زنی.

- صبر کن بینم. من چه دروغی گفتم؟ چه کتمانی کردم؟ چه کلکی زدم؟
الی پوزخندی زد و گفت:

- ولش کن مهندس.

- نه، می‌خوام بشنوم!

الی چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- تو نمی‌دونستی من دوست النازم؟ مگه کاوه به تو نگفت؟

- چی می‌گی؟

- توی راهرو، از کاوه پرسیدی "اون دختره کی بود باهاش حرف می‌زدی؟". کاوه هم جواب داد "کارمندته، دوست النازه، همیشه باهم هستن". می‌دونستی ولی وانمود کردی نمی‌دونی.

یه لحظه شوک به من وارد شد. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- خب که چی؟ این جور باشه خود تو هم می‌دونستی و به روت نیاوردی!

- آره، من هم خاکستری هستم. من هم گاهی دروغ می‌گم. ولی معمولاً قضاوت نمی‌کنم. اگر

مردی با چند تا دختر برقصه اسمش رو نمی‌ذارم بی بند و باری. اگر دو نفر همدیگه رو بغل

کنن، نمی‌گم مشکل اخلاقی دارن. اگر کسی شاد باشه متهمش نمی‌کنم که "سرخوشه". من

قضاوت نمی‌کنم چون می‌دونم خودم خطا زیاد دارم. قضاوت رو می‌ذارم به عهده کسی که

سفید. سفید سفید!

وقتی به چشم‌هاش خیره بودم دیدم که مردمک چشم‌هاش می‌لرزید. گفتم:

- چه قدر دلت پر بود.

نفسش رو بیرون داد و گفت:

- دق دلی همه رو سر تو خالی کردم.

- اشکال نداره. حتما مستحقش بودم. الان خالی شدی؟ بهتر شدی؟
- یه وقت ها فکر می کنم کاش این مدلی نبودم.
- یعنی چی؟ هر کس یه مدلیه دیگه!
- من خیلی از طرف جامعه مقبول نیستم. مثلا فکر کن یکی مثل شیده.
- یکی مثل شیده چی؟
- نمی دونم ، لفظ قلم ، مودب. جامعه اون مدلی می خواد.
- لفظ قلم نیستی. بی پروا هستی ولی بی ادب هم نیستی. مهربونی. راست گویی. خیلی هم نترسی. و البته خیلی هم خانومی.
- خندید و گفت:
- اون "خانوم بودن" رو برای دل من گفتی؟
- نه، نظرم رو گفتم.
- ممنون.
- الی ادامه داد:
- خداییش دختر خوبیه، کاری به مقبولیت جامعه ندارم، انصافا دختر خوبیه.
- کی ، امیر جان؟
- خندید ، و گفت:
- استعدادت خوبه ها. آره. امیرجان.
- خب منظور؟
- منظورم اینه که تصمیم عاقلانه ای هست، برای جفتون.
- شما الان بنگاه ازدواج داری، می خوایی من و شیده رو دست به دست کنی؟

- نه، من چیزی رو می گم که دارم می بینم. یه حرکت از طرف تو، شیده هم تسلیم می شه.
- اولاً که شیده سازش به من کوک نیست. سرده، مثل یخ های قطب جنوب. بعد هم شما از کی تا حالا این قدر روانشناس شدی؟
- خندید و گفت:
- من این قدر مشکلات روانی داشتم که دیگه خودم یه پا روانشناسم!
- عجب! من فکر کردم مدیر ستاد ازدواج هستی!
- از اون زوج های نمونه می شدین. نه اون صداس در میومد، نه تو صدات می رفت بالا.
- خوشبخت نمی شدیم. من با شیده بزرگ شدم، دلم می خواد خوشبخت بشه. با من خوشبخت نمی شه. حتی اگر خودش این طور فکر کنه.
- نترس. باهوش تر از این حرف هاست که ندونه با تو خوشبخت نمی شه. اون هم خسته است از جنگیدن. جنگیدن با اطرافیانش برای یه ازدواج مقبول.
- فکر می کنی کسی رو دوست داره؟
- واقعا متوجه نشدی؟
- یعنی کی؟ من؟
- می گم خود شیفته هستی قبول نمی کنی! یکی رو دوست داره، من نمی دونم کیه. هر کی هست تو نیستی.
- می گم یکی از صفات من رو یادت رفت.
- چی؟
- شکمو!
- دوباره گشنه شدی؟
- بله.

- باشه، پس بریم که شما هم به شامت برسی.
- مگه تو گرسنه نیستی؟
- چرا.
- خب باهم می ریم شام می خوریم دیگه.
- اگر بذاری من حساب کنم باهات میام.
- من بشینم تو دست کنی جیبت؟
- دیدم داره منو چپ چپ نگاه می کنه. گفتم:
- اصلا من می شینم، تو دست کن جیبت!
- موقع شام سعی کردم حرف نزنم. نمی خواستم اشتهاش کور بشه و غذا نخوره. بعد هم راه افتادم سمت خونه ش. توی مسیر برگشت بودیم که گفتم:
- مرسی که باهام اومدی، من تو کادو خریدن افتضاحم.
- بالاخره یه چیزی پیدا شد که امیر مشکات توش خبره نباشه.
- خیلی چیزها هست که باید یاد بگیرم .
- منم کادو خریدم ، خوب شد. مطمئنم الناز دوست داره .
- بعد من و من کرد و گفت:
- بابت حرف هایی که زدم معذرت می خوام.
- چرا عذر خواهی می کنی اگر حرف دلت بودن؟
- پدرم همیشه می گفت: " دروغ نباید گفت، هر راست نشاید گفت "
- خدا رحمتشون کنه. راستی، لیف و کیسه سهم منو بده!
- خندید و از توی پلاستیک دو تا لیف و دو تا کیسه رو گرفت سمتم. وقتی رسیدیم دم خونه ش خواست پیاده بشه که گفتم:

- الی من می‌تونم یه خواهشی ازت بکنم؟

اخذید، و گفت:

- چیه موهامو رنگ نکنم؟

- نه، می‌شه من فردا باهات پیام بهشت زهرا؟

یهو حالت چشم‌هات عوض شد، با دلخوری گفت:

- این الناز خیلی دهن لق شده.

آروم گفتم:

- خواهش می‌کنم بذار باهات پیام.

الی با صدای غمگینی گفت:

- من احتیاج به ترحم کسی ندارم.

- اومدن من ربطی به ترحم نداره.

- دلم می‌خواد تنها باشم.

- مطمئن باش خلوتت رو بهم نمی‌زنم، بذار باهات پیام، برام مهمه.

الی مشکوک به من نگاه کرد.

- باشه. بیا، ولی با ساسی می‌ریم.

برای این‌که جو عوض بشه گفتم:

- حموم رفته یا چرکه؟

- بوی گل می‌ده، خودم شستمش.

- باشه. راستی ساعت چند پیام دنبالت؟

- هشت، شب بخیر.

- شب بخیر.

فردا ساعت هشت دم در بودم. الی بیرون در پارکینگ با یک کوله ایستاده بود. شیشه ماشین رو پایین دادم و پرسیدم:

- سلام، چرا اومدی بیرون؟

- سلام. بشین با رخس تو بریم، ساسی روشن نشد.

- خدا رو شکر، بیا بریم.

به شوخی گفت:

- می‌خواهی من بشینم؟

با ترس گفتم:

- نه نه نه، یهو آدم بی‌ادب می‌بینی تو خیابون می‌خواهی ادب کنی، رخس هم تازه از تعمیرگاه اومده!

لبش رو گزید و گفت:

- راستی بابت رخس، شرمندهام، هرچند تقصیر خودت بود.

- شرمنده نباش. ماشین مال تصادفه، شوخی کردم.

- نمی‌دونستم راجع به کورس ندادن قسم خوردی. جلوی الناز گفتم. اگه می‌دونستم حرفی نمی‌زدم.

- اشکال نداره، الناز حرفی به کسی نمی‌زنه.

- می‌دونم، ولی اگه گفته بودی که به کسی نگم، جلوی الناز هم نمی‌گفتم.

- گذشته، مهم نیست.

تا بهشت زهرا زیاد حرف نزدیم، ضبط روشن بود با یک آهنگ ملایم. قبل از بهشت زهرا دو تا دسته گل سفید خرید. منم دو تا دسته گل گرفتم، یه دسته گل بزرگ رز قرمز، یه دسته گل

سفید. رفتیم سر مزار پدر و مادرش ، قبرشون کنار هم بود ، نشستیم و الی قبر رو شست ، بعد گلاب ریخت ، گل‌ها رو سر مزارشون پر پر کرد. من برای هر دوشون فاتحه خوندم ، از سر قبر بلند شدم و گفتم:

- من می‌رم اون‌ورتر که باهاشون خلوت کنی .

الی سر تکون داد و من دور شدم. از دور نگاهش می‌کردم، داشت باهاشون حرف می‌زد، شونه‌هاش تکون می‌خورد. معلوم بود داره گریه می‌کنه. غم این دختر کمرشکن بود! نیم‌ساعتی گذشت که دیدم بلند شد و طرف من اومد. چشم‌هاش قرمز بود، پرسیدم:

- سبک شدی؟

به رو به رو خیره شد و جواب داد:

- تو بعد این همه سال از رفتن پدرت، سبک شدی؟

سرم رو گرفتم رو به آسمون و گفتم:

- جای خالیش یه سوراخه تو قلبم.

الی آروم گفت:

- قلب من دو تا سوراخ داره.

بعد هم نفس عمیقی کشید و گفت:

- بریم.

- صبر کن ، من کار دارم.

الی با تعجب گفت :

- با کی؟

- بابا و مامانت.

الی با چشم‌های گشاد منو نگاه می‌کرد که من دسته گل رزی که گرفته بودم رو محکم توی دستم گرفتم. به الی اشاره کردم:

- بیا دیگه.

الی مات منو نگاه می‌کرد، دستش رو کشیدم و گفتم:

- بیا دختر خوب.

دستش توی دستم بود، تا بالای قبر پدر و مادرش رفتیم. الی ایستاده بود. من هم نشستم بین دوتا قبر. منو مات و مبهوت نگاه می‌کرد. دسته گل رو بین دوتا قبر گذاشتم. سینه‌م رو صاف کردم و گفتم:

- خانم متین، آقای متین، من امیر مشکاتم. سی سالمه، مهندس برق دانشگاه تهران، مدیر عامل یه شرکتی که بخشی از سهامش مال خودمه. یه خونه دارم، یه ماشین هم دارم، دستم به دهنم می‌رسه، یه عزیز دارم که تا آخر عمرم نوکرشم و باید مراقبش باشم. یه خواهر آتیش پاره هم دارم که رفته خونه شوهر. پدرم پونزده سالم بود که به رحمت خدا رفت. من بچه جنوب شهرم، مذهبی نیستم ولی اعتقادات خودم رو دارم. اخلاقم یه کم تنده، به قول الی خانم شما ملکوتیه! من می‌دونم که الی شما چه قدر عزیزه، چه قدر خاصه و چه قدر مهربونه.

سرم رو بالا کردم، چشم‌های الی خیس بودند، با صدای ناله ماندی گفت:

- بسه امیر، تو رو خدا ادامه نده!

اهمیت ندادم و گفتم:

- آقای متین، خانم متین، می‌دونم رفتن شما چه طور الی رو نابود کرد، می‌دونم الی چه قدر قوی بوده و از خاکستر متولد شده. من می‌دونم شما توی این دنیا نیستین، ولی من هم اعتقاداتی دارم. باید اول از شما اجازه می‌گرفتم. من جلوی شما اعتراف می‌کنم که با تمام وجودم، قلبم، روحم و جسمم، عاشق الی هستم و می‌خوام تا آخر عمر در کنارش زندگی کنم. حرف‌هام که تموم شد سرم رو گرفتم بالا، روبروی الی. دستم رو به سمتش دراز کردم.

- قبولم می‌کنی الی؟

الی جلوم ایستاد، صورتم رو بالا گرفتم که ببینمش. صورت من رو بین دستهایش گرفت و تو چشمهام خیره بود. بلند شدم و دستهام رو روی بازوهایش گذاشتم. به چشمهای مشکیش خیره بودم، اون هم خیره صورت من بود. یک ثانیه طول کشید، یک دقیقه، یک ساعت، شاید یک عمر ولی بند دلم پاره شد وقتی با شدت دستش رو روی سینه من گذاشت و من رو به عقب هل داد. دماغش رو بالا کشید و گفت:

- نه، جوابم "نه" است.

گیج بودم، فعالیت سلولهای مغزم انگار به یکباره چند برابر شده بود، دنبال جواب بودم. نمی دونم صدا فقط توی مغزم بود یا از دهنم هم چیزی خارج شد؟ "چرا؟" انگار شنیده بود چون بلافاصله گفت:

- من به درد تو نمی خورم و تو هم اصلا به درد من نمی خوری!

این بار داد زدم:

- چرا؟

به طرز عجیبی خونسرد و آرام شده بود، گفت:

- برای من اتفاقاتی افتاده که تو از اونها بی خبری. با دوستن اون جریانها خودت پیشنهادت رو پس می گیری. پس بهتره به من اعتماد کنی و همین "نه" ساده رو بپذیری.

- بگو، می شنوم. تعریف کن برام. از کجا می دونی که پیشنهادم رو پس می گیرم؟

- مطمئنم!

- جای من تصمیم نگیر الی!

پوزخند زد و گفت:

- پس خودت می دونی.

با تعجب گفتم:

- چی رو می دونم؟

ضربان قلبم بالا رفته بود، دهنم خشک بود. من دروغگوی بدی هستم! الی نفسش رو بیرون داد و گفت:

- فکر کردی هرچی بوده رو الناز برات گفته؟

- الناز؟

- برای من فیلم بازی نکن. می دونم یه چیزهایی برات گفته. همون قدر که می دونه! همون قدر که من براتش گفتم.

- اصلا قبول، الناز برام گفته. مهم اینه که من هنوز دوستت دارم.

الی پوزخندی زد و گفت:

- مطمئنی الناز تمام واقعیت رو بهت گفته؟

توی چشمهام زل زد و گفت:

- بهت گفته که من نامزد داشتم؟

ضربه سنگینی بود. چیزی توی قلبم ترک برداشت، شاید هم شکست. چشمهام تار شده بود که ادامه داد:

- بهت گفته که نامزدم به من ت*ج*ا*و*ز کرد؟

مطمئنم که مهره کمرم بود که له شد، ممکنه کمر کسی بشکنه فقط با یه حرف؟ بدون ضربه فیزیکی؟ دستهام می لرزید. سعی کردم به خودم مسلط بشم. دستم رو روی زانو هام گذاشتم. نفسم بالا نمی اومد. چشمهام هنوز تار بودند. بابام رو دیدم که از پشت درختها نگاهم می کرد، درست همون جوری که به یادش داشتم. به روی من خندید و صدایش تو سرم پیچید: "نترس پسر". بلند شدم و راست ایستادم:

- من از چیزی نمی ترسم.

الی ساکت بود. روش رو از من برگردوند و به سمت مخالف حرکت کرد. صدایش کردم:

- الی!

برگشت. گوشه لبش می لرزید.

- نگران نباش. وانمود می کنیم تو چیزی نگفتی، من هم چیزی نشنیدم.
- پرت و پلا نگو.
- من نامه استعفایم رو نوشته بودم، می خواستم شنبه بدم بهت. دارم می رم فرانسه. احتمالا برای همیشه.
- تو نمی تونی با من همچین کاری بکنی.
- امیر بچه نشو. نشنیدی چی بهت گفتم؟ زندگی من برای همیشه زیر و رو شده. اون هم با شقی ترین روش. با آدمی که دوستش داشتم. من هم جسمم دست خورده است، هم روحم. آدمی مثل تو که همه چیز رو بی نقص می خواد نمی تونه با من خوشبخت بشه. برو. اولش سخته، ولی بعدا خدا رو شکر می کنی که حماقت نکردی!
- تو چه حقی داری که جای من تصمیم بگیری؟
- تو الان نمی فهمی چی می گی! احساساتی شدی. من آخرین چیزی که می خوام اینه که مورد ترحم قرار بگیرم. حتی اگر این داستان ها تو گذشته من نبودند، من و تو احتمال خوشبخت شدنمون زیر 10 درصد بود.
- تا حالا کسی بهت گفته چه قدر بی منطقی؟ چه قدر بچه گانه رفتار می کنی؟
- با عصبانیت جواب داد.
- نه، تو اولین نابغه ای هستی که فهمیدی!
- تقصیر نداری، یکی یکدونه بودی، وقتی اشتباه می کردی کسی بهت حرفی نمی زده.
- آره، الان هم یه شوهر غیرتی لازم دارم که آدمم کنه.
- مشکلات اینه که خودخواهی! احتمالا خودت اسمش رو می زاری مهربونی، شفقت، ولی جای بقیه تصمیم گرفتن اسمش خودخواهی خانوم کوچولو. الان هم عین یه آدم بالغ میایی می شینی و تعریف می کنی که داستان چی بوده.

- اون وقت چرا باید این کار رو بکنم؟
- برای اینکه من ازت درخواست ازدواج کردم و الان هم می‌خوام جریان رو کامل بدونم.
- من که جوابت رو دادم، گفتم "نه".
- خب تو اشتباه کردی.
- اگر نگم چی می‌شه؟
- می‌گی. من این قدرها هم تو زندگی تو نامرد نبودم که مستحق یه توضیح نباشم.
- الی به من خیره شد.
- دونستن کل قضیه چه تغییری تو ماهیتش می‌ده؟
- تو خدایی؟ تو جای من تصمیم می‌گیری؟ من بی‌انصافم، تو که باانصافی بگو.
- کلافه بود. سرش رو به عقب خم کرد و چند ثانیه‌ای صورتش رو با دست‌هاش پوشوند. دوباره صاف ایستاد و رو به من گفت:
- باشه، بریم از این جا برات می‌گم.
- جلوتر از من راه افتاد و کمی دورتر روی نیمکتی نشست. کنارش نشستیم و گفتم:
- می‌شنوم!
- سال سوم دانشگاه بودم. برای تعطیلات تابستون رفته بودم فرانسه. اون جا با پسری آشنا شدم. سهیل اقتداری. خیلی سریع بهش علاقه‌مند شدم. فوق‌العاده بود. باهوش، مودب، مهربون، با معلومات، تحصیلکرده، ثروتمند و البته بسیار عاشق پیشه. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، پدرم ایران بود. سهیل اصرار داشت سریع‌تر ازدواج کنیم. پدرم مخالف بود. پدر من کلا خیلی سریع اعتماد نمی‌کرد. با اصرار من و تحقیقاتی که خودش از سهیل کرده بود اجازه داد فقط نامزد کنیم. سهیل داروسازی خونده بود و یه شرکت صادرات و واردات دارو داشت. آدم عجیبی بود، انگار فکر و ذهن من رو می‌خوند. می‌دونست حسم چیه، چی دوست دارم، چی دلم می‌خواد. انگار گوی بلورین داشت و از همه چیز مطلع بود. قد بلندی داشت، شاید حتی از تو

بلندتر! برای همین از آدمهای قد بلند وحشت دارم. چهارشونه بود، برای همین از مردهای چهارشونه می ترسم. چشم هاش خاکستری بود با موهای قهوه‌ای!

- حتما رنگ چشم‌ها و موهای من هم باعث عذابته؟

الی حتی به من نگاه هم نکرد. ادامه داد.

- آدم مغرور و کله شقی بود. مثل تو! گاهی سر به سرم می داشت و باهام کل کل می کرد ولی در اکثر موارد فقط می خندید و می گفت: "هر چی تو بگی!". چیزی که دوست نداشتم برخوردش با زیر دست هاش بود. به شدت مغرور بود و از خود راضی. ندیدم که حرف اشتباهی بزنه ولی دلیل نداشتم اون قدر با زیر دست هاش سخت گیر باشه. بعد از مدتی متوجه شدم که روحیه خشنی داره، یه بار که توی پارک قدم می زدیم، رفت که بستنی بخره. یه پسر جوونی که از کنارم رد می شد برام سوت زد. تا به خودم جنبیدم دیدم که سهیل داره سر پسر رو به لبه صندلی گوشه پارک می کوبونه. بدون هیچ رحمی! صورت پسر پر از خون بود. به طرفشون که رفتم سعی کردم پسر رو نجات بدم. به حدی عصبانی بود که متوجه نشد و من رو با دستش هل داد. وقتی افتادم تازه متوجه من شد و پسر رو رها کرد. بعدها شنیدم برای این که اون پسر شکایت نکنه، کلی پول بهش داده بوده. بعد از اون قضیه از رفتارش دلسرد شده بودم. تا باز شدن دانشگاه هنوز مدتی زمان بود ولی به ایران برگشتم. پدرم هم اصرار داشت که زودتر برگردیم. مدتی که به ایران برگشتم خیلی کم می دیدمش. می گفت که سرش خیلی شلوغه. پدرم یکی دوباری بیشتر ندیدتش و بنا به حسی که خودش اسمش رو حس پدرانه گذاشته بود مخالف بود. من هنوز سهیل رو دوست داشتم و تنها به خاطر من، پدرم قبول کرد که مدت بیشتری نامزد باشیم، تا این که من رو دزدیدند! داشتم از دانشگاه برمی گشتم خونه، قبل از اینکه به ماشینم برسم یه ون کنارم ایستاد، توی کسری از ثانیه یه دستمال گرفتن جلوی صورتم که دیگه چیزی یادم نبود و بی هوش شدم. به هوش که اوادم تو یه انباری بودم. روی یه صندلی قراضه، توی انباری که نور درست و حسابی نداشتم. یه کم سردم شده بود و ته گلوم می سوخت. رفتم سمت در که قفل بود، پنجره‌ای هم رو به بیرون نبود. با مشت به در کوبیدم، کسی جواب نداد. کیفم رو برداشته بودن. توی انباری چیز زیادی نبود. روی زمین چیزی شبیه تیغ توجه من رو جلب کرد. دولا شدم و گذاشتمش توی جیبم.

فکر کردم شاید به دردم بخوره. ساعت هنوز روی مچم بود که ساعت ده رو نشون می داد. فکر کردم حتما تا الان بابا و مامان متوجه دزدیده شدن من شدن. حتما می اومدن دنبالم. یک مرتبه کسی سمت در اومد. رفتم عقب. در باز شد و اون مردی که درون رو باز کرده بود و صورتش یادم بود وارد شد. چشم هاش چپ بود. قیافه کریهه داشت، یک نفر دیگه هم باهاش بود. اون چشم چپه رو بنام مری صدا کرد. مری رو به من گفت:

- به به ، خانم خوشگل بیدار شدی. داشتم نگران می شدم.

داد زد:

- شما کی هستین؟ من رو برای چی آوردین اینجا؟

جلو اومد و رو به روی من ایستاد. انگشتش رو نزدیک صورتم آورد و داد زد:

- بهتره بشینی و صدات هم در نیاد ، رئیس بزودی میاد. اگه اون بابای کله شقت با ما همکاری کرده بود ، الان تو خونه خودت بودی.

- حرف دهنتم رو بفهم ، اسم پدر من رو هم به زبونت نیار.

حرفم خیلی عصبانیش کرد. جوری توی گوشم زد که دور خودم چرخیدم. بعد هم داد زد:

- گفتم بشین و صدات هم در نیاد تا رئیس بیاد تکلیفت رو معلوم کنه.

صورتم می سوخت، دماغم خیس شد. فهمیدم داره خون میاد، اون ها هم از اتاق بیرون رفتن. فکر کنم بیست و چهارساعته گذشته بود. داشتم از تشنگی هلاک می شدم. فشارم افتاده بود، یه گوشه اتاق کز کرده بودم و از شدت ضعف نمی تونستم تکون بخورم. شنیدم که کسی در اتاق رو باز کرد. یه نفر بود که نه درست می دیدمش، نه صداش رو واضح می شنیدم. اومد توی اتاق و سریع رفت بیرون، صورتش رو ندیدم ، صداش خیلی آشنا بود. تو حالت خواب آلودگی و گیجی می شنیدم که با کسی دعوا می کرد و فریاد می زد. اینکه من رو زدن، چرا به من آب و غذا ندادن، درست متوجه نمی شدم.

اومدن و من رو کشون کشون بردن داخل ساختمونی که خیلی شیک و تر و تمیز بود. توی یه اتاق، من رو روی تخت انداختن. ده دقیقه بعد خانمی که نسبتا مسن بود وارد اتاق شد و سعی کرد کمکم کنه.

منو بلند کرد و لیوان آب رو گذاشت کنار دهنم. کمی آب خوردم و چند دقیقه بعد حالم خیلی بهتر شد. اون خانم به زور چند تا لقمه غذا بهم داد. حالم که جا اومد، از اون خانوم پرسیدم:

- این جا کجاست؟ من رو برای چی آوردن این جا.

جوابی نداد.

با التماس گفتم:

- تو رو خدا کمکم کنید، بذارید به بابام زنگ بزنم.

- من اجازه ندارم دخترم. ببخش. غذات رو بخور.

- تو رو خدا از اینجا نرین، من از این ها می ترسم. پول می خوان؟ آخه بابای من خیلی پول دار نیست، اصلا چرا من رو دزدیدن؟

- من نمی دونم دخترم، باید از رییس پرسیم.

- رئیس کیه؟ من باید بینمش.

- حتما خودش میاد سراغت. شامت رو بخور. این جا حمام داره. برو دوش بگیر، منم این لباس های تمیز رو برات می ذارم این جا.

- این جا دوربین که نداره؟

- نه، خیالت راحت باشه.

- می شه شما همین جا بمونین تا من برم حموم؟

- باشه دخترم. من همین جا می شینم.

دوش گرفتم و لباس پوشیدم، توی آینه بخار گرفته حموم خودم رو نگاه می کردم. پای چشم هام گود افتاده بود. رنگم پریده بود و سمت راست صورتم کاملا کبود بود. جای سیلی اون نامرد بود. برگشتم به اتاق. اون خانوم هنوز توی اتاق بود. گفتم:

- مرسی خانم.

- خواهش می کنم دخترم، سعی کن به حرف رئیس گوش کنی. هر کاری می کنی عصبانی ش نکن.

- من فقط می خوام برم خونه مون.

اون خانم بدون حرف از اتاق بیرون رفت. نیم ساعت بعد وقتی درب اتاق باز شد، با دیدن کسی که توی قاب در ایستاده بود بی اختیار دویدم و بغلش کردم. برای یک لحظه فکر کردم این کابوس تموم شده و سهیل بوده که ناجی من شده. این حس رهایی فقط چند لحظه دووم داشت وقتی صدای کسی رو شنیدم که پشت سرش بود و رو به سهیل می پرسید:

- چی دستور می دید رئیس؟

قلبم تقریبا ایستاد. اول همه جا ساکت بود و بعد صدای هوهو توی گوشم پیچیده بود. از بغلش بیرون اومدم و با ناامیدی گفتم:

- سهیل، این ها چی می گن؟

هنوز امید داشتم که ناجی من باشه. ولی پوزخندی زد و گفت:

- بهت می گم خانوم کوچولو. فقط این بار شما فقط یه جواب می دی! "چشم".

الی انگار تو حال خودش بود، چند بار پشت سر هم با خودش گفت: "چشم، چشم، چشم". بعد انگار که به خودش اومده باشه ادامه داد:

ازش پرسیدم که :

- تو با پدر من چه کار داری؟ این داستان ها چیه سهیل؟ از من چی می خواهی؟ چرا من رو آوردین این جا؟

- ببین الی این بازی رو بابای تو شروع کرده چون انگشتش رو گذاشته رو گلوی رفقا و شرکای من. تا زمانی هم که دست از کارش برنداره، تو این جا مهمون ما هستی.
- سهیل دوست‌های تو کیا هستند؟ چرا بابای من باید باهاشون بد باشه؟ با هم می‌ریم و برای بابا توضیح می‌دیم.
- سهیل دوباره پوزخندی زد و گفت:
- نخیر خوشگل خانوم، دوست‌های من تو زندان هستند، به جرم قاچاق و دزدی و یه سری قتل‌های جزیی!
- رنگ از روی من پریده بود که سهیل ادامه داد:
- وقتی بدونه تو توی چنگ من هستی نرم می‌شه، وقتی بفهمه چه بلایی ممکنه سر دخترش بیاد حتما دست از لجاجت بر می‌داره!
- بابای من به هیچ کس باج نمی‌ده حتی به خاطر من!
- داشتم از ترس قالب تهی می‌کردم، ولی ظاهر رو حفظ می‌کردم. دیدم داره به سمت من میاد. از ترس عقب می‌رفتم تا خوردم به دیوار. به من نزدیک شد، آرام گفت:
- این همه می‌ترسی ولی هنوز بلبل زبونی می‌کنی!
- دستش رو نزدیک صورتم آورد ،
- صورتت بدجوری کبود شده! بهتره هرکاری که می‌گم رو انجام بدی وگرنه کبودی صورتت کم اهمیت‌ترین اتفاقی‌ه که برات می‌افته.
- صورتش دومیلیمتری صورتم بود. چشم‌هام رو از ترس بسته بودم. یک مرتبه از اتاق بیرون رفت. اون شب از ترس خوابم نمی‌برد. می‌ترسیدم کسی بیاد توی اتاق. صندلی رو گذاشتم پشت در که اگه کسی خواست بیاد تو معطل بشه. تا صبح کابوس می‌دیدم، صبح همون خانم برای من صبحانه آورد. وقتی می‌خواست در رو باز کنه نتونست. سریع رفتم و صندلی رو برداشتم. داخل اتاق اومدم. بدون حرف ظرف صبحانه رو گذاشت و سریع بیرون رفت. حدود ساعت ده بود که سهیل با مری و یه نفر دیگه اومدن توی اتاق. نگاه‌های مری واقعا آزارم

می داد، حتی سهیل متوجه شد و اخمی بهش کرد که ترسید و جهت نگاهش رو عوض کرد! سهیل گفت:

- الان شماره بابات رو می گیرم ، باید بهش بگی که با ما همکاری کنه.

بهم گفتن که چی باید به بابا بگم، من هم چاره ای نداشتم. فقط سرم رو تکیه دادم. شماره رو گرفتم، صدای بابا از پشت خط می اومد.

- الو. الو.

با گریه گفتم:

- بابا، سهیل قاچاقچیه!

به محض گفتن این حرف، سهیل به طرف من اومد، گوشی تلفن رو از توی دستم کشید. داد زد:

صدای بابا رو نمی شنیدم. سهیل با پوزخند گفت:

- اوه اوه اوه! خودت رو کنترل کن پدر زن عزیز! الان هم بیا با دخترت حرف بزن.

گوشی رو دوباره داد به من. صدای بابا می اومد.

- الی، دخترم، خوبی بابا؟ نگران نباش بابا.

سهیل به من اشاره کرد که حرف هایی که گفته بود رو به بابا بگم.

- بابا، اینا من رو آوردن اینجا می گن شما باید باهاشون همکاری کنین.

- الی تو باید قوی باشی، می فهمی چی می گم؟ مثل موقع هایی که می رفتیم شهر بازی و گم می شدی.

بابا سعی می کرد غیر مستقیم به من حالی کنه که پلیس داره برای کمک میاد. سهیل متوجه اشاره های بابا شده بود. یک مرتبه اومد سمت من و موهام رو از یک طرف تو دستش گرفت و کشید. ناخودآگاه جیغم در اومد، گوشی رو از توی دستم بیرون کشید. داد می زد:

- بهتره خوب به حرف هام گوش کنی جناب قاضی. کاری رو که ازت خواستم انجام می‌دی، مگر این که بخوایی دخترت رو فدای کارت کنی .

پدرم فریاد می‌زد:

- ساکت شو نامرد شارلاتان ، دستت به دخترم بخوره حکم مرگت صادر می‌شه.

سهیل می‌خندید:

- واقعا که ترسیدم! فعلا که دخترت دست منه. تا دو روز وقت داری ، وگرنه عواقب کارت پای خودته!

گوشی رو قطع کردن ، من هنوز هق هق می‌کردم . سهیل داد زد:

- بسه دیگه.

من رو پرت کرد گوشه اتاق و خودشون بیرون رفتن. تا دو روز ندیدمشون. می‌دونستم بابا با این‌ها همکاری نمی‌کنه. تنها امیدم این بود که پلیس‌ها پیدام کنن. حتما در جریان بودن، ولی اگه پلیس‌ها نمی‌رسیدن چی؟ نمی‌خواستم کسی بهم دست بزنه. اون تیغی که برداشته بودم رو دم دستم گذاشتم. فکر کردم رگ خودم رو می‌زنم. حاضر بودم بمیرم ولی نذارم کسی بهم دست بزنه. روز دوم هم گذشت. توی این مدت فقط اون خانم برام غذا می‌آورد ولی با من حرف نمی‌زد. صبح روز سوم در اتاق باز شد و سهیل با یه نفر دیگه داخل شد. خیلی عصبانی بود. من یک گوشه اتاق ایستاده بودم.

سهیل با داد گفت:

- پدرت خیلی کله شقه، حاضر ازت بگذره! از تنها دخترش، تنها بچه‌اش می‌گذره! از حالا به بعد هر اتفاقی بیفته پدرت مسئوله.

من جواب دادم:

- تو هر کاری که می‌خواهی می‌کنی، بعد هم پدر من مسئوله؟ این قدر نامردی که من رو کردی وجه‌المصالحه؟

سهیل عصبانی تر شده بود. اومد جلو. من هم بدون اختیار عقب عقب می‌رفتم. داد زد:

- خیلی زبون درازی می‌کنی. می‌خواهی همین‌جا نشونت بدم که چه قدر مردم؟
زبونم از ترس بند اومده بود. خیلی نزدیکم بود. چشم‌هام رو از ترس بسته بودم.

- چشم‌هات رو باز کن.

چشم‌هام رو باز کردم. صورتش خیلی بهم نزدیک بود. با پشت دستش صورتم رو نوازش کرد، من مثل برق گرفته‌ها تکون نمی‌خوردم. تمام عضلات بدنم منقبض بودن. کنار گوشم زمزمه کرد:

- از من می‌ترسی؟ اصلاً بهتر شد که بابات همکاری نکرد! مال خودم می‌شی.

بعد هم خیلی سریع از اتاق بیرون رفت. حدود بعدازظهر اون خانم دوباره اومد. این بار مردی هم دم در بود، گفتن که باید بریم توی یک اتاق دیگه. از راهرو گذشتیم، ته راهرو در بزرگی بود، یک اتاق که شاید حدود پنجاه متر بود. حموم و دست شویی بزرگی داخل اتاق بود. یه تخت دونفره خیلی بزرگ که روتختی طلایی ساتن داشت. داشتیم از ترس سنگ کوب می‌کردم. فکر می‌کردم که چه بلایی قراره سرم بیاد؟

حدودهای غروب، اون خانم برام شام آورد. اصلاً میلی به خوردن نداشتم. آخرین امیدم همون خانم بود. با التماس بهش گفتم:

- خانم شما رو به خدا، التماستون می‌کنم، کمک کنید. من باید فرار کنم، این‌ها معلوم نیست می‌خوان چه بلایی سر من بیارن. من هم مثل دختر شما، مثل خواهر شما، شما رو به خدا به من کمک کنین.

- ببین دخترجون، من اگه بخوام هم نمی‌تونم بهت کمک کنم. گیرم که من گذاشتم بری، می‌دونی چند نفر توی این عمارت هستن؟ فکر می‌کنی آقا سهیل منو زنده می‌ذاره، خوراک سگ‌هاش می‌شم. هر کاری می‌کنی فقط عصبانیش نکن، موقع عصبانیت واقعا وحشی می‌شه، به مادرش هم رحم نمی‌کنه.

با نفرت گفتم:

- اون حالت عادیش هم آدم نیست.

- بهتره صدماتو بیاری پایین، برات گرون تموم می شه .

اون خانم هم خیال کمک نداشت، شاید هم می ترسید. همه از این سهیل می ترسیدن، ساعت حدود ده یا یازده بود که اومد توی اتاق . چشم چرخوند تا منو دید. با لحن چندش آوری گفت:
- بیا ببینمت خانم خوشگل.

داد زد:

- بهتره گورت رو از این اتاق گم کنی ، چون من نمی ذارم دستت به من برسه.
سهیل آروم می اومد سمت من.

- نه! خوشم میاد. هرچه قدر بابات جیگر داره، تو زبون داری. آخه الان تو یه دختر پنجاه کیلویی ، توی یه اتاق تنها، با یه مرد دومتری، چه شانسی داری؟ عاقل باش، کار منو سخت نکن ، بیا! ببین دخترا از خدائشونه من بهشون پا بدم! تو که خودت می دونی من چه قدر می تونم خوب باشم!

با نفرت گفتم:

- برو با همون هایی که بهت پا می دن.

- اون پسره تو پارک رو که یادت نرفته؟ یعنی می خوایی اول کتک بخوری ، بعدش خدمتت برسم؟

بازهم داد زد:

- گفتم که، دستت به من نمی رسه ،نمی ذارم برسه.

داشت کم کم می اومد طرفم. باید کاری می کردم. یه گلدون دم دستم بود که پرت کردم طرفش، جاخالی داد. هرچیزی دم دستم بود پرت می کردم ولی بهش نمی خورد یا اگه می خورد متوقفش نمی کرد. چیزی نمونده بود به من برسه. کمر بندش رو باز کرد و می اومد طرفم . فقط می رفتم عقب که از دستش فرار کنم که ضربه بدی به پام خورد. تعادل به هم ریخت و افتادم. به من رسیده بود. اصلا به من مهلت نمی داد، پشت سر هم می زد. نمی دونم چه قدر ادامه داد ولی من دیگه تقریبا از حال رفته بودم. ضربه هاش قطع شده بود، دستش اومد سمتم و بلندم

کرد. من رو انداخت روی تخت، باید کاری می‌کردم و گرنه تموم می‌شد. دستم رو دراز کردم و گردنبنندی که گفته بود یادگاری مادش بوده رو دیدم. با تمام قدرت باقی موندهم گردنبنندش رو کشیدم. زنجیر پاره شد و گردنش رو زخمی کرد. یک مرتبه منو ول کرد. دنبال گردنبنند پارهش می‌گشت، بعد که پیداش کرد، دوباره یقه من رو گرفت و صورتم رو بالا آورد و گفت:

- خیلی چموشی!

توی چشم‌هام نگاه می‌کرد، من هم توی چشم‌هاش نگاه می‌کردم، چشم‌های خاکستری! انگار داشت با چشم‌هاش دنبال چیزی تو چشم‌های من می‌گشت. داشت لب‌هاش رو به لب‌هام نزدیک می‌کرد که خودم رو کشیدم عقب و توی صورتش تف کردم. دیگه امیدی نداشتم، فقط می‌خواستم خودم رو بگشتم. نمی‌دونم چی شد که من رو ول کرد. رفت بیرون از اتاق. به محض اینکه از اتاق رفت بیرون، دنبال اون تیغ لعنتی گشتم. اگه دوباره می‌اومد باید کار رو تموم می‌کردم. با کمال تعجب این بار اون خانوم توی اتاق اومد. خیلی داغون بودم. در حالی که می‌اومد طرفم گفت:

- آخه ببین با خودت چه کار کردی دختر جون؟! بهت گفتم عصبانیش نکن.
با ناله گفتم:

- چیه باید خودم رو تقدیمش می‌کردم؟

-بالاخره چی.

- خودم رو می‌گشتم.

- پاشو، بیا بریم صورتت رو بشور، گوشه لبت پاره شده.

جیغ زدم:

- ولم کن، تو هم یکی هستی مثل همین‌ها، برو بیرون، تنهام بذار.

- تقصیر منه که اومدم بهت کمک کنم. اصلا هرچه قدر کتک بخوری حقته.

گفت و از اتاق بیرون رفت. اون شب تا صبح تیغ رو توی دستم گرفته بودم که اگر کسی اومد، کار رو تموم کنم. فردا صبح خانومه برام صبحونه آورد. خیلی سر سنگین بود، من هم باهاش حرف نزد، بهش گفتم نمی‌خورم که گفت:

- با کتک که زنده نمی‌مونی! اگه می‌خواهی مقاومت کنی باید جون داشته باشی، یه چیزی بخور.

فکر کنم دلش برام سوخته بود. یک لقمه گذاشتم تو دهنم. گلوم می‌سوخت، بدنم درد می‌کرد. بعد گفت:

- دیشب شانس آوردی. آقا سهیل خرافاتیه، اون گردنبندی که پاره کردی براش عزیز بوده، برای همین دیشب ولت کرده. الانم خیالت راحت باشه، تا فردا کسی این طرف‌ها نمی‌آد. همه‌شون رفتن. دیشب آخر شب رفتن. خدا دوستت داره. کمی خیالم راحت شد، فکر کردم شاید تا فردا یکی بیاد کمکم. یکی دوساعت که گذشت، رفتم توی حمام اتاق و دوش گرفتم. لباس‌هام پاره شده بود. توی کمد لباس دنبال چیزی می‌گشتم که بپوشم. از تو کمد لباسا یه بلوز آستین بلند و یه شلوار پیدا کردم و پوشیدم. برگشتم توی اتاق. حدود ظهر در باز شد و کسی داخل شد. فکر کردم اون خانمه است ولی دیدم اون مرتضی اومده توی اتاق. خدایا یعنی من نباید یه کم آرامش داشته باشم؟ با لحن کثیفی گفت:

- به به، خانم خوشگل! تر گل و ورگل هم که شدی!

- برو بیرون.

- چرا، فقط که رئیس دل نداره، ما هم هستیم.

- گفتم گورت رو گم کن بیرون تا چشم هاتو در نیاردم.

مرتضی داشت میومد سمتم که گلدونی رو پرت کردم سمتش که به سرش خورد و از گوشه سرش خون راه افتاد. بیشتر عصبانی شد و گفت:

- الان خدمت می‌رسم دختره نادون.

اومد سمت من. بازهم اون تیغ لعنتی از دم دستم دور بود. دست‌هاش رو انداخته بود دور شونه‌هام. می‌خواست به زور من رو ببوسه، کم مونده بود که توی صورتش بالا بیارم. با تمام قدرت زانوی راستم رو بلند کردم و وسط پاش کوبیدم که یک مرتبه دولا شد و از درد فریاد می‌زد. من هم از فرصت استفاده کردم و تیغ رو از لبه میز کنار تخت برداشتم و به سمت حموم دویدم. در رو قفل کردم و نفسم رو بیرون دادم. مرتضی چند بار به در لگد زد ولی پشیمون شد و رفت. نیم ساعت بعد اون خانوم اومد توی اتاق. ظاهرا از به هم ریختگی اتاق تعجب کرده بود و دنبال من می‌گشت. وقتی صدام زد با ترس از حموم بیرون اومدم. با تعجب پرسید:

- کجا بودی؟

- اون مرتضی اومده بود سراغ من، خدمتش رسیدم .

- واقعا که عقلش کمه! آقا این بار زنده نمی‌ذارتش. اون بار که زده بود توی صورتت یه کتک مفصل از آقا سهیل خورده. شاید خواسته تلافی کنه که اومده سراغت. حالا ولش کن، دیگه پیداش نمی‌شه. بیا ناهارت رو بخور .

- می‌شه یه قرص مسکن برام بیارین؟ بدنم خیلی درد می‌کنه.

- باشه ، ناهارت رو بخور، برات میارم.

ناهار رو که خوردم حالم بهتر بود، یه ساعت بعد هم یه قرص مسکن خوردم و کمی خوابیدم. اون شب هم بخیر گذشت. ظاهرا سهیل توی عمارت نبود. فردا صبح یک مرتبه در اتاق باز شد، رنگ از روی من پرید. سهیل بود! دست چپش باندپیچی شده بود، با صدای بلند گفت:

- بلند شو، باید از این جا بریم.

مقاومت می‌کردم که از اون خونه بیرون نرم. حس می‌کردم جا به جا شدن احتمال اومدن پلیس‌ها رو کم می‌کنه. با اعتراض گفتم:

- من جایی نمیام.

- تو بی خود می کنی. بلند شو با زبون خوش بیا و گرنه یه کتک دیگه می خوری، باید از این ساختمانون بریم، امن نیست.

- اگه برای تو امن نیست، حتما برای من امنه.

دیگه حرفی نزد. یک نفر رو صدا کرد و چیزی بهش گفت. اون طرف هم رفت و دو دقیقه بعد با یه دستمال و یه شیشه دارو برگشت. فهمیدم می خوان من رو بی هوش کنن. گفتم:

- می خوایی چه کار کنی؟

سهیل با پوزخند گفت:

- به زبون خوش نماییی، باید با زور بیرمت.

چاره ای نداشتم. نمی خواستم بی هوشم کنن. گفتم:

- خیلی خُب میام.

- راه بیفت.

بازوم رو گرفته بود و با شدت می کشید که سعی کردم خودم رو آزاد کنم.

- خودم دارم میام، بازوم رو ول کن.

بازوم رو ول نکرد ولی فشار دستش رو کم کرد و من رو به سمت یه ماشین شاسی بلند هدایت

کردن. قبل از اینکه از اتاق بیرون برم گردنبندم رو گوشه تخت انداختم. امید داشتم اگر

پلیس ها برسن، ببین و بفهمن من این جا بودم. وقتی سوار ماشین شدیم، مرتضی پشت فرمون

بود و پسر جوونی هم جلو نشسته بود که من رو با ترحم نگاه می کرد، بهش می گفتم دکتر.

سهیل عقب نشست. سرم رو گرفته بود پایین روی زانوهایم، گردنم درد گرفته بود ولی

نمی داشت سرم رو بلند کنم. نیم ساعتی توی راه بودیم تا رسیدیم به مقصد که یک خونه

ویلایی دیگه بود. گفت پیاده شم، سرم رو که بالا کردم ماشین وسط یه باغ بزرگ بود. پر از

گل! یک ساختمان گوشه باغ بود که اون جا رفتیم. در یکی از اتاق ها رو باز کرد و من رو

فرستاد تو. اتاق بزرگی بود ولی نه به بزرگی اتاق عمارت قبلی. باز هم یه تخت، یه کمد

کوچیک، حموم و دستشویی هم نداشتم. وقتی رفتم توی اتاق، سهیل و مرتضی پشت سرم

بودن. اون پسره که بهش می گفتن دکتر ، با ماشین رفته بود و اصلا داخل عمارت نشد. سهیل صدام زد و در حالی که به مرتضی اشاره می کرد پرسید:

- این دیروز اومده بود سراغت؟

مرتضی گوشه اتاق عین مجسمه ایستاده بود و از ترس تقریبا کبود شده بود. با نفرت گفتم:
- آره.

سهیل سمت یه صندلی چوبی قدیمی که گوشه اتاق بود رفت. با پا جوری به صندلی زد که از هم باز شد و شکست. یکی از پایه های صندلی رو که بیشتر شبیه یک تیکه چوب بلند شده بود برداشت. رو به مرتضی کرد و داد زد:

- بیا دستت رو بذار روی میز.

مرتضی التماس می کرد:

- اشتباه کردم، به خدا غلط کردم. این دفعه رو بگذر.

سهیل باز هم داد زد:

- دفعه دومته که همون اشتباه رو مرتکب شدی، دستت رو بذار روی میز.

مرتضی دستش رو گذاشت روی میز . هنوز داشت التماس می کرد. من مات مونده بودم که سهیل می خواد چه کار کنه! سهیل داد زد :

- چیزی که مال منه، دستی نباید سمتش بره. اگر بره این بلا سرش میاد.

بعد رفت سمت مرتضی، چوب رو بلند کرد. من جیغ کشیدم و روم رو برگردوندم. صدای نعره مرتضی رو شنیدم. وقتی برگشتم استخون دست مرتضی زده بود بیرون ، سهیل پایه صندلی رو پرت کرد یه گوشه و چند نفر رو صدا کرد. دو نفر از آدم هاش خیلی سریع داخل اتاق اومدن. به مرتضی که از درد به خودش می پیچید اشاره کرد و نعره زد:

- اینو ببرین بیرون، یه دکتر براش پیدا کنین .

مرتضی رو که از اتاق بیرون بردن، سهیل به طرف من اومد. نفسم رو حبس کرده بودم، تمام بدنم عرق کرده بود و از ترس می لرزیدم. نزدیکم رسید، ایستاد. با لحن آرومی گفت:

- دیدی چه بلایی سرش آوردم؟ تو مال خودمی، دست کسی بهت بخوره دستش رو می شکونم.

با نفرت گفتم:

- ازت متنفرم. تو یه نامرد پلیدی، مثل آدم‌هات.

سهیل خندید و گفت:

- آفرین! درست من رو شناختی! الان باید برم ولی برمی گردم. بهتره امشب عاقل تر باشی. دلم نمی خواد دوباره بزنت. حیفی، اون چشم‌هات حیفه!

داد زد:

- ساکت شو، دستت به من نمی رسه.

سهیل جواب نداد و بیرون رفت. می دونستم اون شب کارم تمومه. دلم می خواست یه کاغذ و قلم پیدا کنم و آخرین حرف‌هام رو برای بابا و مامان بنویسم. بهشون بگم که چه قدر دوستشون دارم و مجبور بودم خودم رو بکشم، ولی چیزی پیدا نکردم که بشه باهاش نوشت.

ظهر یک نفر غذا آورد، اصلاً اشتها نداشتم. تا شب مُردم و زنده شدم. شب حدودهای ساعت یازده چشم‌هام داشت سنگین می شد که سهیل در رو باز کرد و توی اتاق اومد. تیغ دم دستم بود. در حالی که در رو می بست گفت:

- گفتن چیزی نخوردی!

داد زد:

- برو بیرون. تنهام بذار.

بدون توجه به حرفم اومد سمت من. دوباره داد زد:

- همون جا وایسا، جلو نیا.

سهیل با لحن خشنی گفت:

- نمی‌خواهی که دوباره کتک بخوری؟ بچه‌گی نکن. تو مال منی، من هم تصاحبت می‌کنم.

خنده کریه‌ی داشت، هنوز داشت می‌اومد سمت من. دکمه‌های پیرهنش رو دونه دونه باز می‌کرد. دیگه آخر خط بودم. فکر کردم که "خدایا کمکم کن"، تیغ رو درآوردم و روی مچم گرفتم. گفتم:

- جلوتر نیا، اگر بیایی رگم رو می‌زنم.

سهیل با تعجب من رو نگاه می‌کرد، انگار توقع این کار رو نداشت. با عصبانیت غرید:

- بندازش زمین دختره دیوانه.

گریه می‌کردم و می‌گفتم که "جلو نیا". سهیل به حرفم توجهی نمی‌کرد و به سمت من می‌اومد. داد می‌زد:

- گفتم بندازش زمین.

شاید باور نمی‌کرد که جراتش رو داشته باشم. ولی من معطل نکردم، تیغ رو کشیدم روی مچ دست چپم. خون فواره زد، دیدم سهیل باز هم داره به سمت من میاد. سریع تیغ رو با دست چپ که رمقی نداشت گرفتم. خودم حس می‌کردم که دارم از حال می‌رم. تمام توانم رو جمع کردم و رگ دست راستم رو هم زدم. همه جا خون بود، سهیل دویده بود طرفم. بغلم کرد، دیگه یادم نیست چی شد. وقتی به هوش اومدم روی یه تخت خوابیده بودم. هردو مچ دست‌هام باندپیچی شده بودن و سرم به دستم بود. خیلی بی حال بودم، کسی بالای سرم بود. همون پسره بود که بهش می‌گفتن دکتر.

- سلام، بیدار شدی.

با ناله گفتم:

- این‌جا کجاست؟

- همون عمارتی که اومدی. سهیل دکتر آورد بالای سرت. خدا می‌دونه چند واحد بهت خون زدن. دست‌هات بخیه شده، نجات دادن، خیلی شانس آوردی.

نالہ کردم:

- می خواستم بمیرم، چرا نجاتم دادین؟
- ببین، با کاری که کردی سهیل ترسیده، فکر نمی‌کنم فعلاً بخواد کاری باهات بکنه، فقط از من نشنیده بگیر.
- تو به نظر با این‌ها فرق داری. می‌تونی کمکم کنی فرار کنم؟
- دلم می‌خواد، ولی نمی‌تونم. چون خودم مهم نیست. خانواده‌م رو زنده نمی‌ذاره. نمی‌تونم کمکت کنم. گوش کن، از وقتی پدرت درخواست همکاری کنه تو برای خیلی‌ها مهره سوخته شدی. سهیل ولی تا الان مقاومت کرده. نمی‌دونم چی تو سرشه ولی شاید بتونی سر دربیاری. همین موقع سهیل از در اومد تو و مکالمه ما نیمه تمام موند. از حرف‌هاش چیزی نفهمیدم. سهیل رو به اون کرد و گفت:
- دکتر این جایی؟
- سهیل من رو دید که به هوش اومدم، مشکوک به دکتر نگاه کرد و گفت.
- چی می‌گفتی بهش؟
- هیچ چی. داشتم سرُمش رو تنظیم می‌کردم که به هوش اومد، پرسیدم درد داره یا نه. با ناله گفتم:
- آره خیلی درد دارم.
- سهیل به دکتر اشاره کرد که بره بیرون، اون هم خیلی سریع ناپدید شد.
- لحن سهیل خیلی آرام بود.
- این چه کار بچه‌گانه‌ای بود که کردی؟ داشتی می‌مردی.
- روم رو برگردوندم و جواب دادم:
- خودکشی می‌کنن که بمیرن.

- چرا؟ حاضری خودت رو بکشی ولی با من نباشی؟

با نفرت گفتم:

- تو یه نامرد بی‌رحمی .

سهیل شروع کرد به خندیدن.

- باشه، هرچی دلت می‌خواد بگو. تلافی‌ش رو بعدا سرت درمی‌آرم. الان حالت خوب نیست.

همین موقع یک نفر به اتاق اومد و سهیل رو صدا کرد. اومد جلو و در گوشش پیچ پیچ کرد. سهیل سریع از اتاق بیرون رفت. اون روز دیگه سر و کله‌اش پیدا نشد. من هم خیلی بی‌حال بودم، حالت تهوع داشتم. برای من غذا آوردن، یکی دوتا لقمه خوردم ولی حالم بد شد. همون دوتا لقمه رو هم توی سطل گوشه اتاق برگردوندم. احتیاج داشتم که به دستشویی برم. با هر بدبختی بود تا دستشویی رفتم ولی وقتی برمی‌گشتم سمت اتاق دوباره حالم بد شد. اون خانم هم توی این خونه نبود، یکی از محافظ‌ها اومد بالای سرم و صدام کرد.

- خانم خوبی؟ می‌تونی راه بری؟

سرم رو به علامت منفی تکون دادم. پوفی کرد و گفت:

- ببین من نمی‌خوام بهت دست بزنم، حوصله ندارم سهیل بخواد دست من رو هم قلم کنه. یه ذره همین جا بشین حالت جا بیاد، بعد بریم تو اتاق.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- می‌شه یه کم آب به من بدی؟

- باشه، الان برات می‌آرم.

همین‌که رفت برای من آب بیاره، بلند شدم. اطرافم رو نگاه کردم، به سمت راه پله دویدم، تا در فاصله‌ای نداشتم. خیلی بی‌رمق بودم ولی شاید این تنها شانسم بود. رفتم بیرون، ماشینی گوشه باغ بود. خواستم برم سمت ماشین که یک نفر من رو از پشت گرفت، تعادل بهم خورد و افتادم. یکی دیگه از محافظ‌ها بود. بلند شدم و سعی کردم از دستش فرار کنم، خیلی تقلا کردم فایده نداشت. دست‌هام خیس از خون بود، حدس زدم که بخیه‌های دستم باز شده.

چشم‌هام سیاهی رفت و از هوش رفتم. وقتی چشم باز کردم تو اتاق دیگه‌ای بودم که بزرگتر بود. یه مرد حدوداً پنجاه ساله که فکر کنم دکتر بود بالای سرم مشغول یادداشت کردن چیزی بود. پرسید:

- بیدار شدی؟ بین گوش کن به حرفم، بخیه‌های دستت باز شده بودن. خیلی ازت خون رفته، ممکنه دفعه دیگه نتونیم نگهت داریم. کار احمقانه‌ای نکن. برات سرم زدم، غذات رو باید بخوری.

با ناله گفتم:

- نمی‌تونم، حالم بد می‌شه.

- می‌دونم، سعی کن کم‌کم بخوری. بهت یه آمپول زدم، حالت تهوعت رو کم می‌کنه. باز هم می‌گم کار احمقانه‌ای نکن. تو جوونی، بالاخره حق نیست که خودت رو بگشی.

دکتر از اتاق بیرون رفت، صدای سهیل رو می‌شنیدم که داشت با اون محافظ حرف می‌زد.

- از پس یه دختر نیمه‌جون هم بر نمی‌آین؟

- آقا باور کنین بی حال افتاده بود. گفت آب می‌خواد، رفتم براش آب بیارم که دیدم نیست. باور کنین تقصیر ما نبود.

- بسه. ساکت شو، از این به بعد در این اتاق باید همیشه قفل باشه. ساختمون آتیش هم بگیره نباید در این اتاق رو باز کنی، حالت شد؟

- چشم.

- فقط براش غذا می‌بری. یادت هم باشه، دست کسی بهش نمی‌خوره، بابت بلایی که سرش اومده هم خدمت جفتون می‌رسم.

- به خدا آقا اگه باهش درگیر نمی‌شدیم فرار می‌کرد. مجبور شدیم، خیلی تقلا کرد، به دست‌هاش فشار اومد، به خدا تقصیر ما نبود.

- بسه دیگه، برو از جلوی چشمم.

محافظ که رفت، سهیل وارد اتاق شد، اومد سمت تخت و داد زد:

- تو نمی تونی بیست و چهار ساعت بلایی سر خودت نیاری؟

آروم گفتم:

- تقصیر اون بدبخت ها نبود، کاری شون نداشته باش.

سهیل با تعجب گفت:

- الان دلسوز آدم های من هم شدی؟ این ها من نباشم دو دقیقه هم بهت رحم نمی کنن.

داد زدم:

- آره آدم هات مثل خودت هستن، فقط نمی خوام گناه بی رحمی شماها رو برای من بنویسن.

سهیل هم صداشو برد بالا:

- یه کم حالت بهتر بشه یه جوری خدمتت می رسم که برای من زبون درازی نکنی.

جوابش رو ندادم. چند دقیقه توی اتاق بود بعد هم رفت بیرون. یک هفته ای ازشون خبری

نبود. حاله داشت بهتر می شد، ترسیده بودم نکنه بخواد بیاد سراغم. دست هام خیلی بهتر بودن.

به شدت کلافه بودم. یک تلویزیون تو اتاق بود که مثلا حوصله ام سر نره. یک شب چشم هام

داشت روی هم می رفت که در اتاق باز شد. سهیل وارد شد و در رو بلافاصله پشت سرش قفل

کرد. نزدیک بود سخته کنم. حس بدی داشتم. سهیل پوزخندی زد و گفت:

- نه! مثل اینکه بهتر شدی، رنگ و روت بهتره!

کتش رو درآورد و انداخت رو صندلی. دکمه های پیراهنش رو باز کرد و می اومد سمت من. دور

اتاق می گشتم و اون هم دنبالم می اومد. پیراهنش رو درآورد و پرت کرد روی زمین. با سرعت

بیشتری اومد طرفم و دستم رو گرفت. من رو کشید تا تخت، جیغ می زدم، خواهش، التماس،

بد و بیراه، فقط از خدا می خواستم کمکم کنه. پاهام رو با تمام قدرت کوبوندم به قفسه

سینه اش که پرت شد. با عصبانیت برگشت به سمت من و از یقه لباس بلندم کرد و به شدت به

عقب هل داد. درد عجیبی پیچید توی سرم، فکر کنم سرم به جایی خورد. چشم هام سیاهی

رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

الی به این جا که رسید، نفس عمیقی کشید و رو به من گفت:

- بقیه‌اش رو خودت می‌تونی حدس بزنی!

سرم پایین بود، در تمام مدتی که حرف می‌زد، ناخن‌هام رو از عصبانیت توی مشت‌م فرو کرده بودم. کف دستم می‌سوخت. پرسیدم:

- بی‌هوش بودی؟

الی سرش رو بلند کرد و گفت:

- شاید بهترین بی‌هوشی عمرم بود. فقط گاهی فکر می‌کنم ای کاش بعد از اون بی‌هوشی، هیچ‌وقت بیدار نمی‌شدم. هیچ وقت با این واقعیت مواجه نمی‌شدم که من اون آدم قبل نیستم. هرچند در بی‌خبری اتفاق افتاد ولی ضربه‌ای که به روح و جسم من خورد تا مدت‌ها زمین گیرم کرد. فردای اون روز وقتی به هوش اومدم، هم بدنم زخمی بود و هم روحم. کسی توی اتاق نبود ولی از درد بدنم فهمیدم که به هدفش رسیده. دیگه چیزی برام مهم نبود. خانومی که تا به حال ندیده بودمش برام صبحانه آورد ولی من اشتهايي نداشتم. حمام کردم. سرم بد جوری شکافته بود، احتمالاً به بخیه احتیاج داشت چون خونریزی‌ش قطع نمی‌شد. اهمیتی ندادم، کلاً به چیزی اهمیت نمی‌دادم، انگار سیستم فرماندهی مغزم خاموش شده بود، انگار نمی‌خواستم هیچ لحظه‌ای بعد از بیدار شدنم رو به خاطر بیارم. بعد از حمام لباس پوشیدم. همون خانم جدید برام غذا آورد و سریع متوجه خونریزی سرم شد. به سرعت از اتاق بیرون رفت و نیم ساعت بعد سهیل توی اتاق اومد. نگاهش فرق داشت، شاید ترحم توی نگاهش بود و شاید هم من تغییر کرده بودم چون حس می‌کردم همه دارند به من ترحم می‌کنن. ساکت بودم و حرفی نمی‌زد. اومد سمت من که بدون اختیار عضلاتم منقبض شد. دستش رو به سمت سرم برد و با تعجب گفت:

- نفهمیدم که سرت شکسته، فکر کردم از ترس بی‌هوش شدی.

جوابی ندادم. منتظر موند تا دکتر رسید و سرم رو معاینه کرد. چند تا بخیه خورد و البته مسکن داد. سرش رو بغل گوشم آورد و گفت:

- اگر مشکل دیگه‌ای هم داری به دکتر بگو.

با نفرت نگاهش کردم ولی منتظر نشد و از اتاق بیرون رفت. دکتر هم بعد از تموم شدن کارش من رو تنها گذاشت. اون ساعت‌ها فقط دلم می‌خواست تنها باشم. تیغ جراحی رو که یواشکی از وسایل دکتر برداشته بودم بین انگشت‌هام گرفتم. نمی‌خواستم خودکشی کنم ولی ترجیح دادم تیغ رو نگه دارم. یک ساعت بعد سهیل دوباره توی اتاق اومد. چیزهایی می‌گفت که واقعا نمی‌شنیدم! خیلی حرف زد، یه جاهایی داد می‌زد، یعنی فکر می‌کنم که داد زد چون از عصبانیت قرمز بود. انگار دوباره وحشی شده بود. دست منو گرفت و به سمت خودش کشید. انگار به خودم اومدم، انگشت‌هام توی دست‌هاش اسیر بود. سرم رو بالا گرفتم و به چشم‌هاش خیره شدم. فکر کردم: "من یه روزی دوستت داشتم لعنتی! تو یه روزی قهرمان من بودی!". نمی‌دونم چی شد که دستم رو ول کرد؟ شاید هم شنید که چی گفتم! با انگشت‌هاش روی تخت دایره‌های خیالی می‌کشید. همیشه همین‌طور بود، وقتی ذهنش درگیر چیزی بود، با انگشت‌هاش دایره‌های خیالی می‌کشید. پرسید:

- تو واقعا منو دوست داشتی؟

- چه اهمیتی داره وقتی که همه چیز یه دروغ بزرگ بوده.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- فقط دروغ نبود. من اون قدرها هم هنرپیشه خوبی نیستم.

- دیگه اهمیت نداره.

- حتی اگر بدونی که دروغ نبود؟ باز هم برات مهم نیست؟

- واضح‌ترین حقیقت در حال حاضر بلائیه که سر من اومده. اون هم در بیهوشی کامل!

اسمش چیه؟ دوست داشتن؟ عشق؟ تو این قدر غرق خواسته‌ت بودی که نفهمیدی سر من شکافته!

- من متاسفم.

حرفی نزدم که ادامه داد:

- فکر می‌کنی من دلم می‌خواد اینی که هستم باشم؟ یه موجود بی وجدان؟ یه آدم قصی القلب؟ من مجبور شدم، بی‌پدیری، بی‌مادری، فقر، سوء استفاده‌هایی که ازم کردند، من رو تبدیل به این هیولایی که می‌بینی کردند.
- پس من انتقام زندگی سخت تو هستم. چرا متاسفی؟ باید خوشحال باشی از انتقامت!
- نگران نباش، دیگه نمی‌ذارم اذیت بشی، قول می‌دم. قول می‌دم که از الان به بعد مراقبت باشم. اصلا با هم ازدواج می‌کنیم. از ایران می‌ریم. هر جا تو بخوایی، کجا دلت می‌خواد بریم؟ فرانسه خوبه؟
- دلم می‌خواست داد بزنی من با تو بهشت هم نمیام ولی خودم رو کنترل کردم.
- نمی‌دونم. فعلا می‌شه از این اتاق بریم بیرون؟ دارم خفه می‌شم.
- پاشو ببرمت بیرون.
- دنبالش راه افتادم. چاقو توی جیبم بود. یه محافظ پشت در بود. یکی ته راهرو. دلم می‌خواست توان این رو داشتم که با همون چاقو بکشمش. ولی نه من قدرت کشتن کسی رو داشتم و نه سهیل منتظر می‌شد که من به راحتی بهش صدمه بزنی. باید مثل خودشون رفتار می‌کردم. گفتم:
- می‌شه بریم توی حیاط؟
- سرش رو تکون داد و به سمت حیاط راه افتاد. تا در حیاط دو تا محافظ دیگه رو هم رد کردیم. توی حیاط پر گل عمارت دو تا ماشین بزرگ پارک بود. در آهنی رو تو فاصله پنجاه متری می‌دیدم. احتمالا حوالی ولنجک یا شمیران بودیم چون به کوه نزدیک بود. کمی توی حیاط نشستیم. بعد بلند شدم. سهیل توی درگاه در بود، گفتم:
- سردم شده.
- می‌خوایی برگردی اتاق؟
- از اون اتاق بدم میاد.
- باشه، یه اتاق دیگه رو برات آماده می‌کنم.

بعد هم کسی به اسم طاووس رو صدا زد که همون خانم صبحی ظاهر شد. روبه طاووس گفت:

- سوئیت اصلی رو برای خانوم حاضر کن.

طاووس چشمی گفت و ناپدید شد. یک ربع بعد وارد اتاق بزرگی شدم که بالکن رو به حیاط داشت. سهیل توی درگاه در بود، پرسید:

- این جا بهتره؟ راحتی؟

- آره.

- چیز دیگه ای لازم داری؟

- گرسنمه.

خندید و گفت:

- بسکه هر چی برات میارن نمی خوری!

- غذاهایی که میارن از گلوم پایین نمیره!

- بله خانوم، شما فقط لاکچری میل می کنین. چشم. چی سفارش بدم؟

تمام توانم رو جمع کردم و سعی کردم لبخند بزنم، گفتم:

- همبرگر.

سهیل کاملا سر حال بود، چشمکی زد و گفت:

- الان می گم برات بیارن. من شب بر می گردم. اگر چیزی خواستی به طاووس بگو.

- باشه.

داشت از در می رفت بیرون که صداش کردم.

- سهیل!

ایستاد و برگشت. گفتم:



- مرسی.

لبخندی زد و رفت. دلم می‌خواست آرواره‌اش رو خرد کنم ولی فقط به روش لبخند زدم. نمی‌دونم این شخصیت دغل‌کار و دروغگو از کی تو وجودم متولد شده بود؟ وقتی نفرت بکاری، کینه برداشت می‌کنی!

نیم ساعت بعد طاووس همبرگر رو برام آورد. دنبال فیش بودم که ببینم از کدوم رستوران اومده. قبضی همراهش نبود ولی روی ظرف همبرگر نوشته بود "همبرگر تنوری بامداد". برای شروع بد نبود. طاووس پرسید:

- دنبال چیزی می‌گردی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- سس گوجه.

بعد هم گازی به همبرگر زدم و با دلخوری گفتم:

- سس گوجه نداره، نمی‌شه خوردش.

طاووس با حرص گفت:

- خب نداشته باشه، بخور دیگه!

با عصبانیت همبرگر رو زمین گذاشتم و گفتم:

- اصلا بیرش، نمی‌خورم.

انگار از برخورد من ترسیده باشه گفت:

- می‌رم سس گوجه میارم برات. بخور تو رو خدا!

- به یه شرط، زنگ بزن برام سیب زمینی هم سفارش بده.

چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

- صبر کن.

از اتاق بیرون رفت و با یکی از محافظ ها برگشت. محافظ پرسید:

- خانوم چی میل دارین؟

گفتم:

- سیب زمینی با پنیر. نمک هم نداشته باشه.

پوفی کرد و گفت:

- الان یکی رو می فرستم براتون بگیره.

- زنگ بزنگو با پیک بفرستن. اشتراک ندارین مگه؟

سرش رو خاروند و شماره‌ای گرفت. بعد هم پای تلفن گفت: " لطفا یه پرس سیب زمینی به اشتراک 25 بفرستین. " . رو به من پرسید:

- چیز دیگه‌ای میل ندارین؟

تاکید کردم:

- سیب زمینی‌ها بدون نمک باشه!

با کلافگی به کسی که پشت خط بود گفت: " لطفا سیب زمینی‌ها بدون نمک باشه ". بعد هم تلفن رو قطع کرد. بی‌خیال مشغول گاز زدن به ساندویچم شدم و اون دو تا هم از اتاق بیرون رفتند. باید یه تلفن پیدا می‌کردم، باید به بابا خبر می‌دادم. ساعت حدود هشت شب بود که طاووس در زد و شام آورد. با بی‌میلی گفتم:

- ببرش نمی‌خورم. سهیل کی میاد؟

با حرص زیر لب گفت: " خیلی بهش خوش گذشته! ". به شدت از حرفش عصبانی شدم و گفتم:

- چی گفتی، دوباره بگو؟

- هیچ چی والا!



- هیچ چی؟ خدمت می‌رسم. فعلا برو از اتاق بیرون!

با ترس از اتاق بیرون رفت. یک ساعت بعد درب اتاق رو زدن و سهیل وارد شد. سلامی کرد و گفت:

- باز که شام نخوردی.

- اون زنه راپورت داده؟ گفته چه حرفی زد بهم؟

- ناراحت کرده؟

با عصبانیت داد زد:

- طاووس!

طاووس بیچاره در حالی که مثل بید می‌لرزید اومد توی اتاق و گفت:

- بله آقا؟

سهیل با عصبانیت هوار می‌زد:

- خانوم رو ناراحت کردی؟ چی گفتی بهشون؟

طفلک به تته پته افتاده بود. رفتم طرفش و آروم کنار گوشش گفتم:

- یادت باشه می‌تونم کاری کنم که از هستی ساقط بشی!

نالاه کرد:

- رحم کنین تو رو خدا!

رو به سهیل کردم و گفتم:

- عذرخواهیش رو قبول کردم.

سهیل طاووس رو مرخص کرد و خودش توی اتاق موند. مردد بود که پرسید:

- بگم شام برات بیارن؟

- می دونی که بدم میاد تنها بخورم.

لبخندی زد و گفت:

- دو تا پیتزا مخلوط؟

- با نوشابه فانتا!

نیم ساعت بعد باز هم پیتزا از همون رستوران بامداد! باید این بازی مسخره رو تا رها شدن از این زندان ادامه می‌دادم. سهیل اون شب می‌خواست پیش من بمونه، تمام بدنم یخ کرده بود، گفتم:

- لطفا به من زمان بده! حال خوب نیست.

سهیل چونه‌اش رو خاروند و گفت:

- فکر کردم مهربون شدی، شاید اجازه بدی پیشت بمونم.

- به من فرصت بده!

- باشه، هرچه قدر تو بخوایی.

فردا صبح دوباره اخم و تخم رو از صبحانه شروع کردم. تقریباً همه محافظها و طاووس بیچاره از دستم عصبی بودند. نه می‌تونستن اعتراضی بکنن و نه از پس درخواست‌های بچه‌گانه من بر می‌اومدن. با کلافگی رو به یکی از محافظها داد زدم:

- سهیل کجاست، شماره اش رو بگیر.

محافظ هم سریع شماره سهیل رو گرفت و بعد از کلی عذرخواهی، گفت که من اصرار کردم تا باهاش حرف بزنم. گوشی رو گرفت سمت من که با بغض گفتم:

- سهیل!

- بله خانوم خوشگل، چی شده؟

با داد رو به محافظ و طاووس گفتم:

- برین از اتاق بیرون، می‌خوام تنها باهاش حرف بزنم. اون‌ها روی پاشنه پا چرخیدند که من سریع تلفن رو قطع کردم. بخش مسیج رو باز کردم، شماره بابا رو زدم و پیغام دادم: "بابا، من الی هستم، با این شماره تماس بگیر، دنبال اشتراک 25 باش، رستوران فست فود بامداد. کوه رو می‌بینم". پیغام رو فرستادم و همزمان پیغام رو از روی گوشی پاک کردم. اسم سهیل روی تلفن چشمک می‌زد. تماس رو برقرار کردم که داد زد:

- چرا قطع کردی؟

با آرومترین صدای ممکن گفتم:

- قطع شد، نمی‌دونم چرا. من می‌ترسم.

مطمئن بودم شک کرده، می‌خواستم حواسش رو پرت کنم. داد زد:

- از چی می‌ترسی؟

- نمی‌دونم. از این آدم‌هات. می‌شه بیایی؟ من می‌ترسم!

خودم هم نمی‌دونستم این حجم از دروغ از کدوم بخش روحم فوران کرده بود ولی در اون لحظه باید یه جایزه معتبر هنرپیشگی رو به من تقدیم می‌کردن. سهیل کمی آروم‌تر بود و گفت:

- میام. زود میام پشت! نترس.

فقط خدا خدا می‌کردم بابا پیغام رو گرفته باشه. رو به سهیل گفتم:

- گوشی رو می‌دم به این محافظه. تو رو خدا زودتر بیا!

محافظ با عصبانیت گوشی رو گرفت و با سهیل حرف می‌زد. چند بار گفت: "چشم". به محض قطع کردن دنبال پیغام یا تماس بود که خدا رو شکر چیزی پیدا نکرد. حق به جانب گفتم:

- از اتاقم برین بیرون. می‌خوام تنها باشم.

هر دو با عصبانیت نگاهم می‌کردن، از اتاق بیرون رفتند و من هم نفس راحتی کشیدم. باید فکر می‌کردم. سهیل شک کرده بود. مطمئنم همون‌طور که من نقش یه دختر تسلیم و ضعیف

رو بازی می کردم اون هم تو قالب قهرمان مهربون فرو رفته بود. تا کی می تونست دووم بیاره و خودش رو کنترل کنه سوال سختی بود. البته وضع من هم بهتر نبود، با هر بار دیدنش نفرت در وجودم قلیان می کرد. دلم می خواست صورتش رو با ناخن هام خراش بدم ولی به جای اون فقط به چشم هاش خیره نگاه می کردم و وانمود می کردم تشنه محبتش هستم. ساعت حدود سه بعد از ظهر بود. حمام کردم و لباس عوض کردم. اول خواستم بلوز و شلوار بپوشم و آماده باشم که اگر موقعیت فرار پیش اومد راحت تر باشم ولی ترسیدم شک کنه. سهیل بی رحم بود، نامرد و جنایتکار بود ولی هرچی که بود احمق نبود. حتی قدرت روانشناسی فوق العاده ای داشت و کوچک ترین تناقض توی رفتار من از چشمش دور نمی موند. یه دامن مشکی بلند با جوراب شلواری پوشیدم. برای کفش هم دقت کردم که پاشنه بلند باشه. این جوروی سهیل کمتر به من شک می کرد. همون موقع صدای ترمزهای ماشین از توی حیاط بلند شد. با احتیاط از لب پنجره نگاه کردم. خودش بود! جلوی میز توالت نشستم. دست هام می لرزیدن، صدای قدم هاش رو که پله ها رو دو تا یکی بالا می اومدن می شنیدم. در اتاق با شدت باز شد و تقریباً داد زد:

- الی کجایی؟

بلند شدم و تمام توانم رو جمع کردم.

- این جا، اومدی؟

با عصبانیت به طرفم اومد و بازوم رو چنگ زد. با غیض به چشم هام خیره شده بود. سعی کردم صورتم رو متعجب نشون بدم و بازوم رو آزاد کنم،

- چی شده سهیل؟ دستم درد گرفت.

با تحکم و عصبانیت گفت:

- چرا تلفن رو قطع کردی؟ می خواستی به پلیس زنگ بزنی؟

چشم هام رو تا حد ممکن گشاد کردم و گفتم:

- دستم خورد، تلفن قطع شد. من جلوی چشم دو نفر آدم گنده می تونم به کسی زنگ بزنی؟

- گفتن بیرونشون کردی!

- آره، ولی صدام رو که می شنیدن. توی درگاه در بودن. اصلا از اتاق بیرون نرفتن. برو ازشون بپرس. حرف من رو که قبول نداری!

به حال زدم. اخمش باز شد. آروم تر شده بود. گفت:

- امیدوارم فکر بچه گانه‌ای به سرت نزنه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- اتفاقا سرم پر از فکرهای بچه گانه بود.

یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

- مثلاً؟

نشستم لبه تخت و پا روی پای دیگه انداختم و گفتم:

- مثلاً بخوایی من رو یکی دو ساعت از این زندان ببری بیرون.

با پوزخند گفت:

- حتما، که بهت موقعیت فرار بدم؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

- فرار با پاشنه هفت سانتی! فکر می کردم با هوشی!

چشم هاش رو باریک کرد و گفت:

- پس برای این خوشگل کردی؟ که با من بریم بیرون؟

با اخم گفتم:

- نه، می خواستم فرار کنم الان تو فهمیدی، نقشه من کنسل شد.

نفسش رو عمیق بیرون داد و گفت:

- امشب نمی‌شه ولی حتما می‌برمت. از این عمارت می‌ریم. دارم کارها رو جور می‌کنم که از ایران بریم.

ساکت بودم و حرفی نزد. اومد طرفم. با تماس انگشت‌هاش با پشت بازوم تمام عضلاتم منقبض شد.

- امشب بمونم پیشت؟

- گفتم که، به من زمان بده.

خنده شیطانی کرد و گفت:

- خوبه که کلا بی‌هوش بودی، اصلا مگه چیزی فهمیدی؟

مردک وقیح! نتونستم خودم رو کنترل کنم، جواب دادم:

- محبت‌هاش یکی دو تا نبودن. اون بار که کتکم زدی بی‌هوش نبودم! اتفاقا خیلی خوب یادمه!

اخم‌هاش توی هم رفت و گفت:

- خیلی چموش بودی! تقصیر خودت بود.

سکوت کردم که گفت:

- بیا بریم شام بخوریم.

- اشتها ندارم.

- باز هم می‌خواهی لجبازی کنی؟ من ممکنه زیاد خوش اخلاق نمونم!

- من خیلی نادون بودم که از آدم‌هاش بیشتر از تو می‌ترسیدم. در اصل باید از تو بترسم!

- آفرین. بترس.

بعد هم در حالی که از اتاق می‌رفت بیرون گفت:

- امشب یا شامت رو می‌خوری یا یه فصل کتک. خودت انتخاب کن.

سکوت کردم و جوابی ندادم. نیم ساعت بعد طاووس با ظرف غذا اومد. نه اون حرفی زد و نه من حرفی زدم. ظرف رو روی میز کنار پنجره گذاشت. اصلا اشتها نداشتم ولی حوصله کلنجار رفتن با سهیل رو هم نداشتم. کمی از غذا خوردم. بقیه رو هم ریختم توی توالت و سیفون رو کشیدم. یک ساعت بعد سهیل اومد توی اتاق. رنگ از روم پرید. با استرس گفتم:

- غذا رو خوردم.

پوزخندی زد و گفت:

- من فکر کردم ریختی توی توالت و سیفون رو کشیدی!

با خودم فکر کردم حتما این اتاق دوربین داره، اگر دوربین داشته باشه فهمیده که من با تلفن پیغام فرستادم. حتما محل مخفی شدن مون رو عوض می کنه! خدایا خودت کمک کن! تو فکرهای خودم بودم که به سمت من اومد. بازوم رو کشید و منو به سمت تخت هول داد. تا به خودم بجنبم روی تخت بود. فرصت زیادی برای تحلیل اوضاع نداشتم.

- گفتم که به من زمان بده!

- به اندازه کافی زمان داشتی. لازم نیست وانمود کنی من رو دوست داری. من نگاهت رو می شناسم. برای من مهم نیست که دوستم داری یا نه.

- فکر کردم برات مهمه.

- اشتباه فکر کردی.

به طرف من خیز برداشت که هر دو ما با صدای تیر اندازی روی تخت نشستیم. سهیل سریع از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت. من چاقوی جراحی رو که قایم کرده بودم پیدا کردم و کفشم رو با یه جفت کتونی عوض کردم. خدا خدا می کردم که حدسم درست باشه و پلیس ها برای نجات اومده باشن. ده دقیقه بعد توی حیاط جهنمی به پا بود. رفتم زیر تخت و مخفی شدم. در اتاق باز شد. صدای ضربان قلبم رو می شنیدم. پام کشیده شد و کسی از زیر تخت بیرونم آورد. سهیل بود. می خواست منو با خودش ببره. مقاومت می کردم، از غفلتش استفاده کردم و با تیغ جراحی روی دستش کشیدم. فریادش بلند شد و به شدت هولم داد که سرم به

دیوار برخورد کرد. خارج شدن مایع گرمی رو از سرم حس کردم. فکر کردم "این مرد استاد شکوندن جمجمه منه!" یکی از آدم‌هاش داد زد:

- بجنب رئیس، وقت نداریم.

سهیل به من اشاره کرد و گفت:

- این هم باهامون میاد.

طرف داد زد:

- دیوونه شدی، سرعتمون رو کند می‌کنه، باید بریم.

سهیل بازوی من رو کشید سمت خودش، سرش رو گذاشت بغل گوشم.

- برمی‌گردم و می‌برمت، تو مال منی، حواسم بهت هست، فکر نکن پیشت نباشم هر کاری بخوایی می‌تونم بکنم، تو مال منی. فهمیدی؟ مال من. هر کس بیاد طرفت می‌کشمش. میام سراغت، زود!

من رو پرت کرد روی زمین و رفت. سه چهار دقیقه بعد پلیس‌ها همه ساختمون رو گرفته بودن. من رو بردن بیمارستان، بابا و مامانم اون جا بودن. کابوس یک ماهه من تموم شد.

تا دو ماهی حالم خیلی بد بود. از ترس هیچ جایی تنها نمی‌تونستم برم. جلسات روان‌شناسی خیلی به من کمک کرد. استرس شدیدی داشتم. تا پنج شش ماه بعد از اون مساله، هر دو یا سه هفته یه بسته برام می‌اومد، البته نه با پست! کسی بسته رو می‌داشت پشت در خونه، روی ماشین، حتی توی کیفم بدون اینکه متوجه بشم! همیشه ثابت نبود، یک بار تیغ، یک بار کمر بند، یک تیکه باند خونی، ولی همیشه یه کارت باهاش بود! کارت بیزینس سهیل اقتداری. سایه این آدم از زندگی من بیرون نمی‌رفت. عامل افسردگی من هم به جز فشار روانی ت*ج*ا*و*ز* همین مساله بود، چون ازش می‌ترسیدم. تا این که بسته‌ها قطع شدن، پلیس‌ها اعلام کردن که تو یه عملیات سهیل رو غافلگیر کردن و اون توی درگیری کشته شده.

حالم روز به روز بهتر می‌شد. می‌شدم همون الی سابق، که متاسفانه بابا و مامان رو از دست دادم. همه چیز برگشت به قبل، دوباره افسردگی برگشت. یک روز دم غروب که اومده بودم سر

خاک بابا و مامان، به نظرم اومد که یه نفر شبیه سهیل رو دیدم. شاید هم اشتباه می‌کردم، به هر حال همون شب برای این که بتونم بخوابم دو یا سه برابر معمول قرص خواب خوردم و دچار مسمومیت دارویی شدم.

شب عمه‌ام متوجه حال بد من شد. من رو نجات دادن. بعد از اون دیگه تنهام نداشتن، تا این که یک‌ماه بعدش نانا، مادر بزرگم، همراه ژاکلین، دختر خاله‌ام، اومدن ایران و منو با خودشون بردن فرانسه. اون جا هم پیش روانشناس می‌رفتم و البته ژاکلین خیلی بهم کمک می‌کرد. دوباره زنده شدم، دوباره خودم شدم، به قول تو از خاکستر دوباره متولد شدم. سه ماه بعد برگشتم ایران. این بار سعید کنارم بود، توی بدترین روزها تنهام نداشت. با تشویق‌های سعید برگشتم دانشگاه و مدرکم رو گرفتم. حوصله کار کردن نداشتم، ولی این بار با اصرارهای الناز تصمیم گرفتم برم سر کار. کار کردن حسابی با روحیه‌ام سازگار شد. حالم خیلی بهتر شد، بعد هم که رفتم پیش عمه، توی شرکت تو. بقیه رو هم خودت می‌دونی.

(امیر)

بعد از تموم شدن حرف‌هایش، حس می‌کردم یه تریلی از روم رد شده. الی چشم‌هایش رو روی هم گذاشته بود و یک دستش رو به سرش گرفته بود. گیجگاهش رو ماساژ می‌داد. صدام رو صاف کردم و گفتم:

- سرت درد گرفته؟

همون‌طور که چشم‌هایش بسته بود گفت:

- یادآوری این خاطرات اصلا دلچسب نیست.

به چشم‌های بسته‌اش خیره بودم. به این فکر می‌کردم که چشم‌هایش در حالت بسته هم زیباست که متوجه مزه‌های بلندش شدم. مزه‌های بلند و خیس! غافلگیرم کرد وقتی چشم‌هایش رو باز کرد. نگاهم رو ازش دزدیدم و به رو به رو زل زدم. انگار منتظر بود تا من حرفی بزنم!

- الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلهما.

الی هنوز ساکت بود. ادامه دادم:

- حتما خیلی برات سخت بوده که همه چیز رو برام تعریف کنی. چیزهایی که حتی برای الناز هم نگفتی. ازت ممنونم که این سختی رو به خودت دادی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من واقعا به خاطر تمام اون اتفاقات بد متاسفم. تو این قدر تو ذهن من قوی حک شدی که اگر بخوام هم نمی‌تونم حس ترحمی بهت داشته باشم. پس از حرفم سوء برداشت نکن. و این که، من هنوز هم دوستت دارم و دلم می‌خواد در کنارت باشم. در کنارم باشی. بالاخره به حرف او مد:

- به اعتقادات صدمه نمی‌خوره که زنت دست خورده باشه؟

- گاهی خیلی تلخ می‌شی، مثل اون قهوه‌هایی که درست می‌کنی.

- مشکلی داری؟

- مشکل که طبق گفته جناب شیخ اجل، خیلی خواهیم داشت ولی فکر کنم که با شاخه نبات حل بشه.

- شاعر شدی مهندس!

- مهندس یعنی کسی که هندسه می‌دونه، هندسه هم سراسر نظمه، اکثر مهندس‌ها شعر رو دوست دارن، چون پر از نظمه!

- جوابم هنوز نه است.

برگشتم سمتش و گفتم:

- چرا؟ دلیل بیار. من آدم اهل استدلال هستم. ولی مهمل تحویلیم نده لطفا!

- من کلا با جنس مخالف مشکل دارم.

- با سعید که مشکل نداشتی، مگر اینکه دختره و ما نمی‌دونیم.

- یه بار بهت گفتم، سعید برادرمه. من اصلا فکر نمی‌کنم بتونم با کسی ازدواج کنم. این قدر که از تماس با جنس مخالف می‌ترسم.
- توی کوه که پات شکسته بود نمی‌ترسیدی!
- فکر نمی‌کردم تو به من نظر خاصی داری.
- مگه همه باید بهت نظر خاصی داشته باشن تا توی دسته جنس مخالف قرار بگیرن؟
- چرا همه چیز رو می‌پیچونی؟
- چون تو اصل حرفت رو نمی‌زنی. اون اصل کاری رو بگو.
- الی ساکت بود. گفتم:
- کم آوردی؟ می‌خواهی من بگم تو گوش کنی؟ هر جاش رو اشتباه گفتم حرفم رو قطع کن.
- الی حرف نزد. سکوتش رو به موافقتش تعبیر کردم و گفتم:
- به من می‌گی "نه" چون می‌ترسی. چون یه روزی به سهیل علاقه‌مند شدی، اون نامرد هم یا نفهمید یا نخواست قبول کنه که این عشق می‌تونه نجاتش بده. حسی که در تو مُرده، حس دوست داشتن نیست، حس اعتمادیه. تو نمی‌تونی اعتماد کنی. به کسی که به همون اندازه قدش بلنده، شباهت ظاهری با سهیل داره. تو از من می‌ترسی. نه اینکه از شخص امیر بترسی، می‌ترسی که امیر هم سهیل دومی باشه، که ولت کنه، رهاش کنه، خیانت کنه. الی تو دختر باهوشی هستی، من نمی‌دونم چرا در این مورد بچه‌گانه فکر می‌کنی! من واقعا به تو علاقه‌مند شدم. من نه زیبایی فوق‌العاده دارم و نه ثروت افسانه‌ای. من یه آدم معمولی هستم که اصولی دارم، به اصولم پای بندم. از قضا فکرش رو هم نمی‌کردم به دختری مدل تو علاقه‌مند بشم ولی خب شدم! الان هم دونستن گذشته تو برام ناراحت کننده هست چون می‌دونم تو ازش عذاب کشیدی ولی چیزی نیست که من رو از تصمیم منصرف کنه. وقتی الناز چیزهایی که می‌دونست رو برام گفت، تا ساعتها تو خیابون بی هدف راه می‌رفتم. این قدر زیر بارون راه رفتم که خیس آب شدم. تب کردم، کارم کشید به بیمارستان. ولی اون حال بد من فقط به خاطر تجسم عذابی بود که تو کشیدی.

الی سرش رو پایین انداخته بود. دست هاش رو به هم قفل کرده بود. سرش رو به طرف من کرد و گفت:

- زورگویی امیر.

- یه کم. ولی معمولا اشتباه حرف نمی‌زنم. بعد هم، تو که به اندازه کافی کله شق هستی، کار خودت رو می‌کنی. نگران چی هستی؟

- خب من هم خسته می شم از مبارزه. زندگی که نباید همش جنگ و دعوا باشه. آره بده تیشه بگیر.

خندیدم و گفتم:

- آفرین. زندگی یعنی حرف اول و آخر رو من بزنم.

الی چپ‌چپ نگاهم می‌کرد که گفتم:

- حرف اول و آخر "چشم"

- مسخره می‌کنی؟ تو اهل کوتاه اومدن نیستی!

- تو چرا از من یه گودزیلا برای خودت ترسیم کردی.

- آدم باهوشی هستی، نمی‌دونم چرا دنبال یه دردسری مثل من هستی؟

- خب نمی‌خوام حوصله‌ام سر بره. من دنبال کسی نبودم که فقط تاییدم کنه. تو زندگی رو از زاویه متفاوتی می‌بینی. این زاویه جدید برای من خیلی جالبه.

- ببین، تمام مردها می‌خوان "رابین هود" زن زندگی‌شون باشن. رابین هود الی بودن کار راحتی نیست مهندس.

خندیدم و گفتم:

- چه قدر تو رویا و خیالی! رابین هود چیه آخه. شما نگران خودت باش که پیش من کم نیاری!

- من اعتقاداتم یه کم با تو مغایرت داره. حوصله دعوا مراغه ندارم.

- دیگه قرار نیست سر همه چیز من کوتاه بیام که! شما هم انعطاف به خرج بده.
- از روی نیمکت بلند شدم و ایستادم. گفتم:
- پاشو، یه کم راه بریم. پاهام خشک شدن.
- الی بلند شد و کنار هم قدم می‌زدیم. یه مرتبه گفت:
- هیچ کارت مثل آدم های عادی نیست. آخه تو قبرستون خواستگاری می‌کنن؟
- با دلخوری گفتم:
- حالا نه اینکه تو خیلی رمانتیک برخورد کردی!
- انگشت اشاره‌اش رو گذاشت روی شقیه‌اش و گفت:
- این جا می‌گه "نه".
- دستم رو گذاشتم روی قلبم و گفتم:
- این جا چی می‌گه؟
- دیدم که چشم‌هاش رو بست و نگاهش رو انداخت به زمین. گفت:
- این کار اشتباه محضه.
- الان که فکرش رو می‌کنم می‌بینم که از نظر عقلی هم بهترین انتخابه. قدرت استدلال من در کنار نیروی تجزیه و تحلیل تو، برای هر مشکلی راه چاره پیدا می‌کنه. درست نمی‌گم؟
- نیروی تجزیه تحلیل من که درسته. ولی در مورد قدرت استدلال تو شک دارم!
- جدا این قدر از من بدت میاد؟
- نگفتم بدم میاد.
- پس خوشت میاد؟
- کی گفتم خوشم میاد؟

- پس حتما برات مهم نیستم. بی تفاوتی؟
- من همچین حرفی زدم؟
- خودت می‌دونی حست به من چیه؟
- حقیقتا نه. خیلی پیچیده است.
- تا به حال این حس پیچیده رو تجربه کردی؟
- نه.
- خوبه. بهش می‌گن "علاقه".
- الی چشم‌هاش رو ریز کرد ولی حرفی نزد.
- پرسیدم:
- واقعا داشتی می‌رفتی فرانسه؟
- داشتم نه! دارم میرم.
- خودم رو به نشنیدن زدم و گفتم:
- برای ماه عسل می‌برمت فرانسه، خوبه؟
- خیلی به خودت مطمئنی! من هنوز بهت جواب ندادم.
- از مرحله "نه"، به مرحله "هنوز بهت جواب ندادم" رسیدیم. با همین سرعت جلو برم تا آخر ماه بابا می‌شم.
- الی یه لحظه متوقف شد که گفتم:
- شوخی کردم. بیا بریم.
- الی خیلی جدی گفت:
- من یه وقت هایی واقعا ازت می‌ترسم.

www.nevisadl.com

- اشتباه می‌کنی. من ترس دارم به این خوبی؟
- الی یه لبخند الکی زد و گفت:
- باشه، تو راست می‌گی.
- به طرف ماشین رفتیم، این بار کنار هم راه می‌رفتیم ، سوار ماشین که شدیم پرسید:
- اون یکی دسته گل مال پدرته؟
- با سر تایید کردم و پرسیدم:
- اشکال نداره بریم سر مزارش؟
- چه اشکالی؟ بریم.
- سر مزار بابا ، سنگ رو شستم و دسته گل رو پر پر کردیم. الی سرش پایین بود. گفت:
- خدا بیمارزه پدرت رو.
- مرسی.
- تو شبیه پدرتی؟
- آره. فقط چشم‌هام شبیه عزیزه. برعکس الناز که شبیه عزیزه ولی چشم‌هاش شبیه بابامه.
- عزیزت قدش بلند نیست.
- اون قسمت به بابا رفته.
- اخلاقت چی؟ عزیزت که خوش اخلاقه.
- خندیدم و زدم به سنگ قبر بابا و گفتم:
- می‌بینی بابا، چه قدر اذیت می‌کنه!
- الی لبش رو گاز گرفت و حرفی نزد.
- فاتحه‌ای فرستادیم و راه افتادیم. خیلی ساکت شده بود .



- ناراحتیِ الی؟

- نه.

- چرا این قدر ساکت شدی.

- نمی‌دونم. کلافه‌ام.

- چرا؟ چون گفتم دوستت دارم؟

- نمی‌دونم امیر، نمی‌دونم.

نگاهش کردم و گفتم:

- من نمی‌خوام تحت فشار بذارمت یا احیانا اذیت بشی. شاید از بی‌تجربگی مننه که این‌طور مستقیم باهات صحبت کردم. نظرم عوض نشده، از شنیدن حرف‌های قلبم درد گرفته ولی این ربطی به حسی که به تو دارم نداره.

- من مشکلی با رک و پوست‌کنده حرف زدن ندارم.

- خیلی هم عالی!

نیشخند گوشه لبش رو دیدم. ساعت رو نگاه کردم که از دوازده گذشته بود. گفتم:

- من خیلی گرسنه‌ام. بریم ناهار بخوریم؟

- من زیاد گرسنه نیستم.

- می‌شه بیایی من ناهار بخورم؟

- تماشاگر لازم داری؟

- غذا تنهایی از گلوم پایین نمی‌ره.

- باشه بریم ناهار بخور.

سوار ماشین که شدیم پرسیدم:

- جیگر دوست داری؟

الی به تایی ابروش رو برد بالا و گفت:

- آدمی که تو قبرستون خواستگاری کنه، ناهار هم جیگر می ده دیگه!

- تو که گشنه نبود، خب بریم یه چیزی که تو دوست داری بخوریم. سوفله بادمجون خوبه؟

خندید و گفت:

- من از هر چی تو بدم بیاد از این اخلاق خاکی لذت می برم. دنبال کلاس گذاشتن نیستی!

اولین باری بود که داشت از من تعریف می کرد. این قدر قند تو دلم آب شد که دهنم هم شیرین شد.

- الی، آب داری توی کیفیت؟

با تعجب من رو نگاه کرد و در حالی که بطری آب رو به سمتم می گرفت گفت:

- تشنه شدی یهویی؟

- دهنم شیرین شد. ازم تعریف کردی!

الی خندید. بلند بلند.

- خیلی باحالی به خدا!

خندیدم و گفتم:

- یه پسر ساده و چشم و گوش بسته گیر آوردی، حالا هی من رو دست بنداز.

- ساده شاید ولی چشم و گوش بسته رو شک دارم.

- من کی وقت داشتم که چشمم رو باز کنم و دور و برم رو نگاه کنم. موقعی که می رفتم دانشگاه که هم زمان کار هم می کردم. از خستگی یه بار سر یکی از کلاسها خوابم برد. بعد هم که رفتم سر کار روزی چهارده ساعت کار می کردم.

- پس خیلی طفلکی بودی!

- زندگی گاهی اجبارهایی داره که وقتی برای تفریح نمی ذاره.

نزدیک یه رستوران نگه داشتیم و گفتیم:

- واقعا جیگر دوست نداری؟ این جا دل و جیگرهاش خیلی خوبه.
- من که زیاد گرسنه نیستم. ولی جیگر بدم نمیداد. من نصفم فرنیچه، قورباغه هم می خورم! بعد هم در حالی که با تردید به مغازه نگاه می کرد گفت:
- فقط مطمئنی این جا مریض نمی شیم؟ خیلی داغونه‌ها!
- نه، یه کم قدیمی هست ولی صاحبش رو می شناسم. غذای بد به من نمی ده.
- داخل رستوران رفتیم و یک گوشه نشستیم. الی دنبال جایی بود که دستش رو بشوره که صاحب رستوران اومد سمت من.
- سلام امیر، خوش اومدی. مگر این که بری سر خاک بابات از این ورا پیدات بشه پسر. بی معرفت شدی.
- سلام حاجی. رگباری متلک می ندازی. آمون بده بابا. سرم شلوغ بود، الناز رو شوهر دادیم. حاجی در حالی که می خندید گفت:
- مبارک باشه، خوشبخت بشه. راحت شدی دیگه، الان نوبت خودته.
- برگشتم سمت الی که کمی گونه‌هاش سرخ شده بود. فقط ادعا داره که نصفش فرنیچه! اون بخش ایرانی‌ش قوی تره! سریع سرخ و سفید می شه! رو به حاجی گفتیم:
- حاجی، اومدم سراغت یه جیگر خوب بخوریم که پیش الی خانوم روسفید بشم! خندید.
- خیالت راحت.
- رو به الی پرسیدم:
- می خوایی بری اون پشت دستت رو بشوری؟
- اگه اشکال نداره.



- حاجی، می‌شه الی بره دستش رو بشوره؟
- حاجی با لبخند به پشت مغازه اشاره کرد.
- از این طرف برو دخترم.
- الی که رفت پشت مغازه، حاجی رو به من گفت:
- مبارکه دیگه؟
- فعلا که رو هوا هستم!
- خیر باشه، خیر باشه. از رو هوا شروع می‌شه!
- الی که برگشت سیخ‌های جیگر هم با چند دقیقه فاصله روی میز بود. لقمه اول رو به اصرار من خورد و بعد خودش مشتاق شد. فکر کنم پنج تا سیخ خورد. خوبه گشنه نبود! از مغازه که اومدیم بیرون گفت:
- واقعا خوشمزه بود. مرسی.
- حالا خوبه گشنه نبود!
- لقمه‌های منو شمردی؟ واقعا که!
- شوخی می‌کنم. نوش جونت باشه. حالا دفعه دیگه می‌برمت کله پاچه بخوریم.
- با خنده گفت:
- عجب، دست از دل و روده و دست و پای این گوسفندها بردار.
- باشه می‌ریم سوفله بادمجون می‌خوریم.
- حالا هی مسخره کن.
- مسخره چیه، خوشمزه بود. من اصلا بادمجون دوست ندارم، ولی این سوفله خیلی خوب بود.
- باز هم از این غذا خارجی‌ها بلدی؟
- چپ چپ نگاه کرد و گفت:

- آره. مامانم زیاد درست می کرد.
- ایرانی هم بدی؟ خورشت و پلوهای خودمون؟ دیزی؟
- چیه، می خوایی نمره بدی به خونه داریم؟
- نه نمره ات که بیسته. همین جوری پرسیدم. آخه معده من از غذاهای خارجی تعجب می کنه، با ابرونی عجین تره!
- خیلی شکموبی امیر.
- چکار کنم؟ سیر نمی شم. باید زیاد بخورم.
- خوبه چاق نمی شی!
- ورزش می کنم. می دوم.
- آره، می دونم. جلوت رو هم نگاه نمی کنی موقع دویدن!
- تیکه نندازه، ورزش شب نمی شه! ضبط ماشین رو روشن کردم. باز هم آهنگ دیوونگی!
- این آهنگ رو خیلی دوست دارم، آهنگ چشم های توئه.
- خندید و گفت:
- پس بگو چرا هی اینو می داشتی.
- آره دیگه، سرنخ می دادم بهت. تو هم که گیج!
- گیج؟ ایراد از خودته! آدم متغییر! یه دقیقه خوب، یه دقیقه عصبانی، اخلاقت مثل بهاره، نمی دونی کی بارون میاد، کی آفتابیه، کی گرم می شه و کی سرد.
- خوبیش به اینه که یکنواخت نیست. حوصله ت سر نمی ره.
- شما بذار بقیه ازت تعریف کنن.
- جوابی ندادم که پرسید:
- متولد چه ماهی هستی؟

- فروردین. چطور مگه؟
- خدا به داد برسه. بابای منم فروردینی بود.
- تقریبا نزدیک خونه‌اش بودیم. ماشین رو کناری کشیدم. با تعجب نگاهم می‌کرد.
- کی بیاییم خواستگاری؟
- با تردید جواب داد:
- می‌خوام یه خواهشی ازت بکنم.
- بفرمایید.
- بذار عجله نکنیم. اجازه بده بیشتر با روحیات هم آشنا بشیم.
- مطمئنی فقط هدفت آشنایی بیشتره؟ اشکالی داره خانواده‌هامون در جریان باشن؟
- ابدًا. اتفاقا بهتره که در جریان باشن ولی لزومی نداره رسماً ملاقات کنن. یعنی الان به نظر من لزومی نداره.
- یعنی فعلا خواستگاری به تعویق بیفته.
- لطفا.
- نفس عمیقی کشیدم و دیگه حرفی نزدم. الی پرسید:
- راجع به من به عزیزت گفتی؟
- امروز می‌گم.
- اگه مخالفت کرد؟
- نمی‌کنه، خیلی دوستت داره.
- تاحالا دوست الناز بودم، از حالا به بعد پای تو وسطه. مطمئن نیستم راضی باشه.
- بسپرش به من. حالا خودت می‌بینی که عزیز چه قدر خوشحال می‌شه.

یاد رفتنش افتادم.

- چرا می‌خواهی بری فرانسه؟
- می‌خواستم برم یه دوره تخصصی رو بگذرونم.
- دوره چند وقته است؟
- حدود سه چهار ماه.
- ببین الی اگر داری استعفا می‌دی و می‌ری که از من فرار کنی، کارت اشتباهه. اگر زمان می‌خواهی که فکر کنی، من منتظرت می‌مونم.
- نفس عمیقی کشید.
- شاید درست بگی، فرار کار خوبی نباشه. ولی به هر حال باید برم. اون ور به من آرامش می‌ده.
- چند روزه می‌ری؟
- اگر دوره رو بی خیال بشم، دو هفته‌ای بر می‌گردم.
- دستم رو کشیدم روی چشم‌هام.
- اگر بی خیال بشی؟ یا بی خیال شدی؟
- اگر قرار باشه بیشتر همدیگه رو بشناسیم، موندن طولانی مدت من تو فرانسه کمکی به ما نمی‌کنه. در ضمن من می‌خواستم استعفا بدم. تو که سه چهار ماه به من مرخصی نمی‌دی؟
- می‌دی؟
- تو هر موقع بخوایی برگردی شرکت من خوشحال می‌شم. ولی اگر بخوایی چهار ماه بری مجبورم یکی رو موقت هم شده بیارم چون شرکت لنگ می‌مونه.
- می‌فهمم. دو هفته به من وقت بده. تصمیم بگیرم که کلا برم یا بمونم.
- قلبم داشت از سینه کنده می‌شد ولی اگر این عشق مال من باشه، اگر این قلب برای من بزنه باید آزاد باشه. من می‌خوام انتخاب بشم! تمام جراتم رو جمع کردم.



- باشه برو. دو هفته مرخصی داری! امیدوارم بهت حسابی خوش بگذره!

- برای خوش گذرونی نمی‌رم.

- پس امیدوارم به نتایج خوبی برسی.

- ممنون.

ماشین رو روشن کردم و و رفتم سمت آپارتمانش.

- فردا میایی شرکت؟

- آره. ولی برای پس فردا بلیط دارم.

- می‌خواهی پیام ببرمت فرودگاه؟

- نه، با سعید می‌رم.

رگ روی شقیقه‌ام دوباره شروع کرد به زدن. علی‌رغم عصبانیت‌م حرفی نزدم. دیگه رسیده بودیم روبه‌روی خونه‌ش. بعد هم خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد.

فردا صبح تو شرکت از صبح ندیدمش. فقط خانوم حسینی برگه مرخصی‌ش رو داد که امضا کنم. آخر وقت مشغول خوندن یک پرونده بودم که در زد. سرم رو بالا گرفتم ، خودش بود!

- فکر کردم برای خداحافظی هم نمیایی.

- دیگه این قدرها هم بی‌ادب نیستم.

- کاش می‌داشتی خودم ببرمت فرودگاه.

- سختش نکن امیر.

توی دلم گفتم: "با سعید بری فرودگاه سخت نمی‌شه؟"

- هر جور تو راحتی.

الی سرش رو انداخته بود پایین و با نوک کفشش می‌زد به پارکت‌ها.

- کاش هر از گاهی یه خبری از خودت بدی.

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- مراقب خودت باش. هر چی بشه، به نظر من تو آدم خوبی هستی امیر مشکات.

دلم می خواست لبخند بزنم ولی به حدی قلبم سنگین بود که فقط گفتم:

- مراقب خودت باش الی.

- خداحافظ.

- به امید دیدار.

وقتی از اتاقم رفت بیرون انگار بند دلم پاره شد. گاهی این اداهای روشن فکری حالم رو به هم می زنه. من باید مجبورش می کردم که بگه "بله" و بعد هم سریع باهاش عروسی می کردم. اشتباه کردم. الان می ره فرانسه، فکر می کنه من براش کم هستم، یا خودش برای من کمه، بعد هم می گه "نه". بعد هم می ره زن پسرعموش می شه. اون وقت من چه گلی به سرم بگیرم؟ اشتباه کردم. اشتباه محض!

تو فکر و خیال غرق بودم که تلفنم زنگ خورد. الناز بود.

- الو امیر، سلام.

- سلام.

- خوبی؟

- نه.

- الی چی شد امیر؟ چرا زنگ نزدی به من؟

- چی می خواستی بشه، اول گفت نه، بعد هم گفت باید فکر کنه. فردا داره می ره فرانسه.

- می ره فرانسه؟ می ذاری بره؟

- چکار کنم؟ پاهاش رو ببندم؟ به زور که نمی شه. اگه نخواد نمی تونم مجبورش کنم. می تونم؟

- نه خب، ولی فکر نمی کردم بگه "نه".

- از دست تو هم شاکیه.

- که قضیه رو بهت گفتم؟ مگه قرار نبود چیزی نگی؟

- مجبور شدم. اون هم خودش فهمید. یعنی واضح بود که تو داستان رو برام گفتی.

- درستش می‌کنم. من نگران خودم نیستم.

- فعلاً بهتره سراغش نری، حداقل تا موقعی که خودش نخواسته!

- باشه. تو هم غصه نخور. بیا پیش ما امشب.

- حوصله شما رو هم ندارم. می‌رم پیش عزیزم.

- بچه ننه. برو پیش عزیزت!

- خداحافظ.

خداحافظ.

روز بعد حدود ظهر، پیغامی از الی اومد، "من رسیدم پاریس". همین! سه تا کلمه بیشتر نبود، نه "سلامی"، نه "دل‌م تنگ شده‌ای"! نه "کاش اینجا بودی ای"! نه "مراقب خودت باشی"! هیچ چیز. فقط "من رسیدم پاریس". پیغام دادم، "مرسی که خبر دادی، مراقب خودت باش. دل‌م برات خیلی تنگ شده". پنج دقیقه بعد پیغام داد: "من هم. مراقب خودت باش". فکر کردم: "خب، بهتر شد!". دو هفته ازش بی‌خبر بودم. حتی با الناز هم تماس نگرفته بود. روزها خیلی کلافه بودم و شبها درست خوابم نمی‌برد. بیشتر می‌رفتم توی پارک و می‌دویدم که کمتر فکر کنم. توی شرکت هم سرم مثل معمول شلوغ بود و فرصت سر خاروندن نداشتم. اخلاقم حسابی بد شده بود. یک‌روز حدود ساعت دو بود که در اتاقم رو زدن و کاوه وارد شد. سرم رو گرفتم بالا و سلام کردم که جواب داد:

- سلام بر عاشق دل‌خسته!

- از این طرف‌ها. بشین بگم چایی بیارن.

خندید و گفت:

- بگو قهوه بیارن.
- قهوه تا اطلاع ثانوی ممنوع شده.
- ول کن امیر، حالا الی نیست، قهوه ممنوع شده؟
- دلَم نمی‌خواست بحث راجع به الی رو ادامه بدم. پرسیدم:
- الناز چه‌طوره؟
- خوبه، منو دق می‌ده. اصلا امیر شانس بیاری مجرد بمونی. زن گرفتن اول بدبختیه. الان زندگی من رو ببین. این چه وضعی‌ه دارم آخه؟
- چشم‌هام از تعجب گشاد شد و گفتم:
- جدی می‌گی؟ مشکل دارین؟
- آره بابا، اصلا زن یعنی مشکل! من که می‌خوام برم معتاد بشم. تو هم بیا با هم بریم.
- مسخره بازی در نیار.
- جدی می‌گم. کاش اصلا مخالفت می‌کردی نمی‌داشتی ما ازدواج کنیم. الان من راحت داشتم از دوران مجردیم استفاده می‌کردم.
- نه، مثل این که باید زنگ بزنی به الناز، بیاد جمعت کنه!
- والا این خواهر تو من رو بیچاره کرده!
- خندیدم و گفتم:
- این جور مواقع می‌شه خواهر من؟! می‌خواهی طلاقش بده.
- باور کن دلَم می‌خواد ولی نمی‌تونم.
- خندیدم که گوشه‌ش زنگ خورد. رو به من گفت:
- بیا، دو دقیقه دست از سرم بر نمی‌داره!
- بعد هم سینه‌ش رو صاف کرد که تلفنش رو جواب بده. می‌شنیدم که چی می‌گه!

- جونم عزیزم، بگو عشقم.

نمی شنیدم الناز چی می گفت، کاوه صداس رو آروم کرد و گفت:

- تو هر چی بپوشی خوشگل می شی. اصلا بریم یه لباس جدید بگیر؟ می خواهی بریم ترکیه از اون جا بخر؟

برگشتم پشت میز و مشغول کارم شدم. کاوه هم یک ریز داشت با الناز دل می داد و قلوبه می گرفت. نمی دونم الناز چی می پرسید که کاوه گفت:

- نمی شه، الان امیر این جاست، می شنوه. زشته! حالا تا شب.

بعد هم قطع کرد و رو به من گفت:

- چی می گفتم امیر؟

فکر کردم "مثلا اومده به من دلداری بده!" گفتم:

- قرار بود الناز رو طلاق بدی.

- آهان. آره دیگه، باید خودم رو راضی کنم. فعلا نتونستم!

با پوزخند جواب دادم:

- فعلا ببرش ترکیه لباس بخره، بعدا سر فرصت طلاقش بده.

کاوه من رو چپ چپ نگاه می کرد که ادامه دادم:

- پاشو برو به زندگیت برس کاوه، من خوبم. نگران من نباش.

کاوه جدی شد و گفت:

- خوب که نیستی. اوضاع خرابه. ببین چی شده که خانوم حسینی هم از اخلاقت شاکی بود.

جدا زدی قهوه ساز رو شکوندی؟

- کار نمی کرد. حالا یه دونه جدید می خرم برای شرکت.

- امیر، بقیه چه گناهی کردن که تو دلت برای الی تنگ شده؟ خجالت بکش. بچه که نیستی! این قدر تو جلسه‌ها داد و بی داد می‌کنی که همه ازت وحشت دارن. جرات ندارن باهات حرف بزنن. تو مثلاً مدیر این شرکتی.

- پاشو برو. من الان حوصله نصیحت شنیدن ندارم.

کاوه در حالی که بلند می‌شد و بلوزش رو مرتب می‌کرد گفت:

- باز هم فکر کن. پیشنهاد اعتیاد من سر جاشه. با هم معتاد می‌شیم، می‌ریم توی جوب!

از فکر معتاد شدن و توی جوب رفتن خنده‌م گرفت. فکر کردم خوب شد که کاوه اومد. حالم بهتر شد. کاوه خداحافظی کرد که صداش زدم.

- کاوه!

- بله؟

- مرسی که اومدی.

خندید و رفت. تصمیم گرفتم خوددارتر باشم. کاوه راست می‌گه، بقیه چه گناهی کردن که من دلم برای الی تنگ شده؟ رفتم پای میز خانوم حسینی. با دیدن من هول شده بود.

- بفرمایید آقای مهندس. مشکلی پیش اومده؟

- نه خانوم، چه مشکلی. خواستم زحمت تون بدم یه دستگاه قهوه ساز جدید سفارش بدید. بگید پولش رو از حساب شخصی من بردارن.

- چشم.

- راستی، قرارداد اجاره خونه تون رو تمدید کردین؟

- بله. هفته پیش تمدید شد.

- الان از جاتون راضی هستین؟

- دیگه چاره‌ای نیست. ولی انشالا خونه خودمون تا یک سال دیگه آماده بشه، از اجاره‌نشینی راحت بشیم.

- انشالا. توی این مدت هم، اگر خواستید بعد از ظهرها زودتر برید که مسیرتون دوره. به جاش صبح زودتر بیاین.

- ممنون ازتون.

- خواهش می‌کنم.

برگشتم اتاقم. واقعا این مدت که الی نبوده به من سخت گذشته. یک مرتبه گوشی م صدا کرد. یک عکس برام اومده بود. عکس یک میز کوچک بود توی کافی شاپ. منظره برج ایفل از پنجره کافی شاپ معلوم بود. دو تا فنجان قهوه روی میز بود که بخار ازش بیرون می‌اومد. زیر عکس نوشته بود: "قهوه‌ش خیلی خوب بود، دلم می‌خواست الان اینجا بودی، دلم نیومد، دو تا قهوه گرفتم."

با خوندن متن زیر عکس دهنم دوباره شیرین شد، یه لیوان آب خوردم. فکر کردم "کاش از خودش هم عکس می‌فرستاد، دلم براش تنگ شده". پیغام دادم: "کی بر می‌گردی؟". جواب داد: "پس فردا". دوباره پیغام دادم: "پیام دنبالت؟". منتظر موندم ولی جوابی نداد. تا آخر شب منتظر بودم. شب از نیمه گذشته بود که پیغامش بالاخره رسید: "بیخشید گوشی موبایلم خاموش شد. الان زدم به شارژ. ساعت شش غروب می‌رسم". چشم‌هام رو بستم. "خدا رو شکر، داره بر می‌گرده!". پیغام دادم: "میام دنبالت". جوابش سریع اومد، "مرسی!". پرسیدم: "الی اون جا ساعت چنده؟". سریع جواب داد: "ده و نیم. دو ساعت و نیم از شما عقبیم. راستی الان اون جا خیلی دیروقته. نخوابیدی؟". جواب دادم: "خوابم نمی‌برد. الان می‌رم بخوابم". کوتاه جواب داد: "شب به خیر". فردا رو به سختی از سر گذروندم. تنها خوش اقبالی من حجم بالای جلسات کاری بود که ذهنم رو مشغول کرد و گذشت زمان رو آسون تر. هر چند که بی‌حواسی‌هام از چشم همکارها پوشیده نموند و چند مورد متلک دریافت کردم. مهم نیست، من بیدی نیستم که با این بادها بلرزم. روز موعود فرا رسید. باید می‌رفتم فرودگاه دنبالش، از ترس دیر رسیدن یک ساعت هم زودتر فرودگاه بودم. به حدی عجله داشتم که فراموش کردم گل بخرم. وقتی متوجه شدم که فقط چهار یا پنج دقیقه وقت داشتم. سریع رفتم شاید کیوسک گل فروشی پیدا کنم. بعد از کلی بالا و پایین رفتن یه گل فروشی پیدا کردم و سفارش یه دسته گل دادم. مرد گل فروش با خنده گفت:

- چه گلی براتون بذارم قربان؟

- گل دیگه، یه گلی بذارین. خوشگل باشه!

- اصلا وارد نیستی! اشکال نداره، درستش می‌کنم. نامزدته یا دوست دخترته؟

سرم رو خاروندم.

- هیچ کدوم. انشالا به زودی زنم بشه!

- چند سالشه؟

یه مقدار کلافه شدم از حرفش.

- شما به سالش چه کار داری؟

باز هم خندید و در حالی که رزهای قرمز و صورتی رو کنار هم می‌داشت گفت:

- اعصاب نداری ها!

دو سه دقیقه بعد دسته گل زیبایی رو به دستم داد.

- مبارک باشه.

تشکر کردم و پول دسته گل رو حساب کردم. سریع خودم رو به سالن انتظار پروازهای وارد شده رساندم. از دویدن عرق کرده بودم. سر چرخوندم ببینم الی کجاست، رسیده یا نه که یک نفر صدام کرد.

- امیر.

قلبم ایستاد و به سمت صدا برگشتم. الی روی چمدون نشسته بود و منتظرم بود. یه دامن بلند مشکی تنش بود، با یه بلوز آستین بلند قهوه‌ای. یه کت آستین حلقه‌ای بدون دکمه روی بلوز و دامن پوشیده بود که بلند بود و تا پایین زانوش می‌رسید. یه شال کرم به حالت نصفه نیمه روی سرش بود، چشم‌هاش می‌درخشید، مثل همیشه. گونه‌هاش کمی صورتی بود، مثل همیشه. لب‌هاش خیس بودند، مثل همیشه. بوی عطرش از فاصله دور هم توی بینی‌ام نشسته

بود، مثل همیشه. گردنش رو خم کرده بود که رفتم سمتش. سرش رو گرفت بالا و با اعتراض گفت:

- کجایی، گفتم یادت رفته بیایی!

با شرمندگی گل رو گرفتم سمتش و گفتم:

- فراموش کرده بودم گل بخرم، یک مرتبه یادم افتاد. خوش اومدی!

دلیم می خواست بغلش کنم ولی ناخن هام رو توی دستم فرو کردم و دستم مشت شد. الی بلند شد و در حالی که گل رو از دست من می گرفت گفت:

- دستت درد نکنه. چه گل های خوشگلی!

- پروازت راحت بود؟

- خوب بود.

چشمش رو از دست مشت شده من گرفت و در حالی که شال روی سرش رو مرتب می کرد گفت:

- این قدر ناخن هات رو توی مشتت فشار دادی که دستت کبود شده.

مستم رو باز کردم. راست می گفت دستم کبود شده بود. سرم هنوز پایین بود که پرسید:

- خوبی امیر؟

نفس عمیقی کشیدم.

- الان دیگه خوب شدم.

دستش رو برد که چمدونش رو بکشه که کشیدمش کنار.

- تو یه درصد فکر کن من باشم و تو چمدون بلند کنی!

یک تای ابروش رو داد بالا.

- از اون اظهار نظرهای بحث برانگیز کردی ها!

خندیدم و گفتم:

- نیم ساعت نفس بگیر، بعد شروع کن. دو هفته نبودی، بذار یه کم آروم بشم، بعد هر چی خواستی بگو.

الی کمی سرخ و سفید شد ولی دیگه حرفی نزد. تا پارکینگ رفتیم که نشست توی ماشین و من هم چمدونش رو گذاشتم پشت ماشین و نشستم پشت فرمون. کمر بندم رو بستم و پرسیدم:

- خوش گذشت بهت؟ خانواده خوب بودن؟

- آره خیلی خوب بود. فقط حیف که هوا یه کم سرد بود. تو چه طوری؟
- خوبم.

- سلیقه گل خریدنت خیلی خوبه!

خندیدم.

- راستش رو بخوایی سلیقه گل فروشه. به من بود، گلایل آبی می خریدم برات.

الی اول هاج و واج من رو نگاه کرد بعد این قدر خندید که اشک هاش سرازیر شدند. من فقط نگاهش می کردم. خنده اش که قطع شد گفت:

- فکر کن! گلایل آبی! مگه هنوز می فروشن از اون گل ها؟!!

- محل ما که هنوز دارن. هر کی از سفر بیاد براش گلایل آبی می خریم. خنده نداره. گله دیگه!
خیلی این جنوب شهری ها رو مسخره می کنی ها!

- وا، من کی مسخره کردم. فقط خندیدم.

هنوز نمی تونست جلوی خنده اش رو بگیره، هر از گاهی یه لبخند ژوکوند رو لبش ظاهر می شد. واقعا نمی فهمم گلایل آبی این قدر خنده داره؟ پرسید:

- شرکت چه خبر؟

- خراب. سرمون شلوغه. حساب کتابها قاطی شده. من یه هفته آخر فقط به عمهات کمک می‌کردم که حسابها رو ببندیم. آخر هفته هم باید برم سایت. یکی از تابلوهای برق آتیش گرفته. معلوم نیست چه کار کردن. پروژه به تاخیر نخوره خیلیه.

بعد هم با لحن شوخی گفتم:

- تو هم که وسط این همه کار پاشدی رفتی مسافرت. نمی‌گی آخر ساله؟

- خدا رو شکر.

- خدا رو چرا شکر؟

- هیچ چی، از وقتی رسیدم منتظر غرغرها و ایراد گرفتن‌ها بودم، تو هم حرفی نمی‌زدی. دیگه کم کم داشتم نگران سلامتیت می‌شدم.

فقط چپ‌چپ نگاهش می‌کردم که داشت ریزریز به من می‌خندید. دستش رو کرد توی کیفش و بسته‌ای رو بیرون کشید.

- برات سوغاتی آوردم.

بسته رو گرفت سمت من. توقع نداشتم. یک دستم به فرمون بود، بسته رو گرفتم و راهنما زدم. گوشه‌ای ایستادم. بسته رو باز کردم. یه مچ‌بند چرمی بود. ساده بود ولی دوستش داشتم.

- دستت درد نکنه. زحمت کشیدی. خیلی قشنگه.

انداختمش دور دستم و یه کم توی مچم حرکتش دادم. خوب بود، عالی بود. دوباره حرکت کردم و گفتم:

- بریم بیرون شام بخوریم؟

- عمه منتظرمه.

- باشه، پس برسونمت خونت.

الی ساکت بود که پرسیدم:

- الی خانوم، نمی‌خواهی حرف بزنی؟



- چی بگم؟

- نتیجه تصمیمت؟ بگم به عزیز زنگ بزنه به عمهات؟

الی باز هم ساکت بود.

- الی، جواب نمی‌دی؟

- باید جدی حرف بزنی امیر.

- جدی حرف بزنی خانوم. گوش می‌دم.

بعد هم یه کم توی صندلی جا به جا شد و گفت:

- ببین امیر، من نمی‌خوام این حس بین ما باشه که داریم به همدیگه لطف می‌کنیم. یا منتی

سر هم می‌ذاریم.

- منت چیه؟ چی می‌گی تو؟

- منظورم اینه که این حس که تو از من بالاتری یا من از تو بالاترم برای زندگی سمه.

- درسته. حالا مگه تو همچین فکری کردی؟

- نه، کلی می‌گم.

- خب، پس این حله. بعدی.

- ببین، من به کارم علاقه دارم. ممکنه یه زمانی بخوام دوباره درس بخونم. ممکنه بخوام برم

مسافرت، نمی‌خوام تو من رو محدود کنی. به خصوص با قوانین ایران.

- خب من حرفی ندارم. بخوایی کار کنی، یا نکنی. بخوایی درس بخونی، یا نخونی. به خودت

مربوطه. مسافرت یه کم سخته. تو دلت میاد بدون من بری سفر؟

- تو الان باید بری سایت، من بگم نرو خوبه؟

- من باید برم سایت به خاطر کارمه. وگرنه من دلم نمی‌خواد دو ساعت از تو دور باشم.

- آخه آدم گاهی به تنهایی احتیاج داره.



- سفر تنهایی یعنی؟
- آره دیگه.
- یه نفس عمیق کشیدم.
- بیشتر از دو روز نباید بشه.
- هفت روز.
- دو روز.
- من تو دو روز کجا می‌تونم برم آخه؟
- فکر کردم و گفتم:
- باشه، چهار روز. ولی حرف آخرمه. چونه نزن.
- قبول. چهار روز.
- بعدی؟
- من خیلی اهل حجاب نیستم.
- به شالی که وسط سرش بود اشاره کردم و گفتم:
- می‌دونم، مشخصه!
- مشکلی نداری باهاش؟
- چرا خب! مشکل که دارم. یعنی یک مقدار حساسم. به خصوص اگر حس کنم کسی بخواد از بی‌حجابی خانمی سوء استفاده کنه. منظورم این نیست که تو خودت رو بپوشون که بقیه به گناه نیفتن. اعتقادی به این حرف‌ها ندارم ولی سنگین و با وقار بودن ربطی به حجاب داشتن یا نداشتن نداره.
- قبول. من نمی‌خوام چیزی با زور باشه. کلا من نسبت به زور و اجبار حساسیت دارم.
- می‌فهمم.

- خب دیگه چی؟
- این عادت بغل کردن و روبوسی کردن رو می شه ترک کنی؟ خیلی من رو آزار می ده.
- من عادت بغل کردن و روبوسی با کسی ندارم.
- شما نبودین پسر عموتون رو بغل کرده بودین الی خانوم؟
- سعید برادرمه امیر.
- هی می گه! پسر عموته!
- برادرمه. سعید برادر رضایی منه!
- چشم هام گرد شده بود که گفتم:
- برادر رضایی؟
- بله. زن عموم تقریبا هم زمان با مامان من باردار شد. متاسفانه ماههای آخر با ماشین تصادف می کنه و بچه ش سقط می شه. زن عمو هم خیلی از لحاظ روحی منقلب می شه. من تازه به دنیا اومده بودم که برای بهتر شدن حالش، من رو می ذارن پیشش. تا مدت ها به من شیر می داد.
- حالش کم کم بهتر شد. یک سال بعد از تولد من هم دوباره باردار شد و خدا بهشون سمانه رو داد. سمانه و سعید هر دو خواهر و برادر من هستن. من به سعید خیلی مدیونم، همیشه کنارم بوده، توی سخت ترین روزها. و این که خیلی دوستش دارم.
- من واقعا معذرت می خوام الی.
- گفتم بهت، قضاوت کردن کار درستی نیست.
- ولی دیدم تو عروسی الناز و کاوه با خیلی ها رقصیدی.
- خب که چی؟ یکی از اون خیلی ها جناب عالی بودین. رطب خورده منع رطب کی کند؟
- هر چیزی من می گم جوابت توی آستینته؟
- باز دوباره رسیدیم به سبزه زبون من؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من دوست ندارم دست کسی بهت بخوره. چه جوری بگم؟
- این حس مالکیت واقعا خطرناکه امیر. من که برده تو نیستم.
- شما خانومی، سروری.
- الان من کاوه رو بغل کنم تو ناراحت می‌شی؟
- معلومه که ناراحت می‌شم.
- ا، کاوه مثل برادر منه، واقعا برادر توئه!
- می‌دونم. گفتم که، دست خودم نیست. این جوری بهش نگاه کن، این کار تو با اصول من هم‌خوانی نداره!
- یه کم فکر کرد و گفت:
- باشه. به شرط این که تو روزهای جمعه ناهار درست کنی.
- با تعجب گفتم:
- من که آشپزی بلد نیستم.
- شونه‌هاش رو انداخت بالا و گفت:
- یاد بگیر.
- باشه. یاد می‌گیرم.
- بعدی!
- من فقط یه خواهش دیگه دارم.
- بگو.
- زود عقد کنیم. زود عروسی کنیم.

- خواهشت خیلی مقدور نیست. قرار بود اول با هم بیشتر آشنا بشیم. اصلا خود تو ممکنه پشیمون بشی! عجله کار شیطونه!
- به نظر من که زودتر بریم سر خونه زندگی مون دیگه. چه وضعشه آخه.
- الی چپ چپ نگاهم می کرد که گفتم:
- عزیز رو بگم زنگ بزنه؟
- نه. صبر کن. لطفا.
- یه نفس عمیق کشیدم.
- باشه، باز هم باشه!
- قبل از این که از ماشین پیاده بشه پرسیدم:
- تصمیمت برای فرانسه رفتن به خاطر فرار از چی بود؟
- شاید یه روزی بهت گفتم. امروز اون روز نیست!
- بعد هم پیاده شد و در ماشین رو بست. برگشتم سمت خونه، عزیز توی آشپزخونه داشت چایی می خورد.
- سلام بر عزیز خودم.
- سلام امیر جان، خوبی مادر؟
- برای خودم یه فنجون چایی ریختم.
- بله عزیز. راستش کارتون داشتم، می شه باهاتون حرف بزنم. حرف جدی؟
- خیر باشه.
- خیره، امر خیره، می خوام برات عروس بیارم عزیز.
- عزیز از خوشحالی من رو بغل کرد. مرتب خدا رو شکر می کرد که من دارم سر و سامون می گیرم. یک مرتبه حواسش اومد سر جاش.

- کدوم دختری چشمت رو گرفته امیر؟
- می شناسیش عزیز.
- عزیز چشم هاش رو تنگ کرد که گفتم:
- الی.
- الی؟ یعنی دوست الناز؟
- خودش.
- لبخند عزیز روی لپش جمع شد .
- خوشحال نشدی؟ فکر کردم دوستش داری.
- معلومه که دوستش دارم، خیلی دختر خوبیه، ولی به عنوان زن تو؟
- یعنی داری مخالفت می کنی عزیز؟
- باورم نمی شد که حرف الی درست در بیاد و عزیز دلش راضی نباشه!
- امیر، تو حتما همه چیز رو راجع به الی می دونی. الناز اون موقع ها که الی حالش خوب نبود
یه چیزایی به من گفت. خیلی سر بسته، من می دونم این دختر گذشته سختی داشته، روحیه
خاصی داره، شلوغ و پر صدا هست ولی زودرنجه. تو هم که اخلاقت یه کم تند و آتیشیه،
می ترسم این دختر نتونه با تو کنار بیاد و هم خودش صدمه ببینه، هم زندگی تو خراب بشه.
- نگرانیت اینه؟ اگه من بگم عاشقش هستم چی؟ این که باهاش آرومم؟
- من نگفتم مخالفم، حرفم اینه که یه دختر مدل الی که اخلاکش کپی النازه بلکه بدتر، صبح
تا شب با تو یکی به دو می کنه، تو هم جوش میاری و هر روز دعواتون می شه. اگه الی دختر
آرومی بود من این نگرانی رو نداشتم.
- اگه به جای الی، شیده بود، خوشحال تر بودی.
- نمی گم شیده، اگه به جای الی، دختری با اخلاق شیده بود، مطمئن بودم سالی یک بار هم
جر و بحث نداشتین.

سکوت کردم و چیزی نگفتم. عزیز متوجه ناراحتی من شدم.

- من باهات میام خواستگاری، فقط باید یه قولی بهم بدی.

- چه قولی؟

- باهات مدارا کنی، این دختر خیلی سختی کشیده. دلم نمی‌خواد پسر من هم بشه مصیبت زندگیش. این بچه خیلی تنهاست. اگه مرحم تنهائیش نیستی ازش بگذر.

- پس نگران الی هستی نه من؟

- نگران الی هستم چون می‌دونم آهش دامنت رو می‌گیره اگه بخوای اذیتش کنی. اون وقت زندگی توئه که جهنم می‌شه.

- مراقبت هستم عزیز، قول می‌دم.

- مبارکت باشه.

- ببخشید که من آخر سر هم شیده رو نگرفتم.

- چیزی که تو نگاه الی به تو بود رو من هیچ وقت تو نگاه شیده ندیدم. الی دوستت داره.

- هنوز جواب نداده عزیز.

عزیز که دیگه چپ‌چپ منو نگاه می‌کرد گفت:

- منو گذاشتی سر کار؟ یعنی گفته نه؟

- اول گفت نه، دعوا کردیم. الان گفته بیشتر آشنا بشیم.

عزیز با چشم‌غره پرسید:

- دعوا کردی؟ هنوز هیچ چی نشده؟

- نه عزیز، دعوا که نه. بحث جدی کردم باهات. یه سری نگرانی داشت و داره!

- حق داره والا، با این اخلاق تو!

واقعا که، این عزیز هم تازگی‌ها به اخلاق من خیلی گیر می‌ده. تو فکر بودم که عزیز پرسید:

- حالا کجا خواستگاری کردی؟

در حالی که چایی رو هورت می کشیدم گفتم:

- قبرستون.

عزیز فکر کرد اشتباه شنیده که من تصحیح کردم.

- بهشت زهرا عزیز. سر خاک بابا و مامانش.

عزیز پوفی کرد و در حالی که از آشپزخونه می رفت بیرون گفت:

- توقع داشتی بگه آره؟ کی تو قبرستون خواستگاری می کنه پسر؟

فکر کردم چه قدر اینا به من گیر می دن!؟

فردا صبح الی خانوم هم تشریف آوردن شرکت. به جرات می گم که حال همه توی شرکت بهتر بود، حتی آقا صدری هم خوش اخلاق تر بود! مهره مار داره ورووچک! تقریباً برای همه هم سوغاتی آورده بود. حدود ظهر سر و کله اش پیدا شد. یک سری مدرک آورده بود که با من هماهنگ کنه. در زد و اومد توی اتاق. سرم توی یک پرونده بود.

- سلام آقای مهندس.

- به سلام. بالاخره به کار هم رسیدی؟ دید و بازدید تموم شد به سلامتی؟

- بله تموم شد. از صبح دارم کار می کنم.

- آفرین. به کجا رسیدی؟

- جاهای خوب. نگران نباشین. جمعش می کنم. الان هم این مدارک رو بگیرین و امضا کنین.

سرم رو گرفتم بالا و چپ چپ نگاهش کردم که یک لبخند ژوکوند تحویلیم داد و گفت:

- لطفا!

مدارک رو گرفتم و امضا کردم و گرفتم طرفش. مدرک رو گرفت که بره ولی کاغذها رو ول

نکردم. تعجب کرد، خیره نگاهم می کرد که با صدای خیلی آروم گفتم:



- شام باهم می‌ریم بیرون.

چپ‌چپ نگاهم کرد که ادای خودش رو در آوردم و گفتم:

- لطفا!

خندید و گفت:

- تا شام!

ساعت حدود پنج و نیم بود که الی زنگ زد به اتاقم.

- الو.

- امیر؟

- جانم الی؟

- زنگ زدم بگم من هنوز کار دارم. یکی دو ساعت دیگه هستم.

- ولش کن، پاشو بریم بیرون. خسته شدی.

- نه، خوبم. یکی دو ساعت دیگه کار دارم. هستی شرکت یا می‌ری؟

- هستم. می‌خوام شام ببرم بیرون. یادت رفت؟

- می‌خواهی برو، یه شب دیگه می‌ریم.

- نه هستم. خودم هم کار دارم.

- باشه، پس فعلا.

حدود ساعت هفت بود که رفتم واحد بغلی. هنوز داشت کار می‌کرد. چراغ‌های بقیه اتاق‌ها

خاموش بودند. در واحد رو که باز کردم صدای زدم که یک مرتبه نترسه.

- الی؟

- بیا امیر، تقریبا تموم شده.

- پاشو بابا، روده بزرگه ترتیب روده کوچیکه رو داد.

خندید.

- اومدم شکمو!

ده دقیقه دیگه هم معطلم کرد و بالاخره کامپیوترش رو خاموش کرد. چشم‌هاش قرمز شده بود. با دست پشت پلک‌هاش رو می‌مالید.

- خودت رو خسته می‌کنی.

- اشکال نداره. یه کم کارها تلنبار شده. به قول خودت آخر سالی ول کردم رفتم دنبال تعطیلات!

- من سربه‌سرت گذاشتم، چرا جدی گرفتی؟

خندید.

- می‌دونم. حالا کجا قراره بریم شام بخوریم؟

- هر جا تو دوست داری!

- انتخاب من؟ باشه، بریم.

سوار ماشین من شدیم. همین‌طور که الی راهنمایی می‌کرد که از کدام طرف برم پرسید:

- امیر، مهندس نبوی رو می‌شناسی؟

- آره، چه‌طور مگه؟

- می‌دونستی باباش مریضه؟

- آره! تو از کجا می‌دونی؟

- داشتم می‌رفتم فرانسه، اومد سراغم. با کلی خجالت نسخه یه سری دارو رو داد که براش بگیرم. طفلکی این‌جا پیدا نکرده بود.

- ای بابا. نمی‌دونستم مشکل تهیه دارو داشته.

- فکر کنم یه مساعده بهش بدی خوب بشه. پدرش ام اس داره. داروها خیلی گرونه.
- باشه. مرسی که گفتم بهم.
- بالاخره رسیدیم رستورانی که الی آدرس داد. رستوران که نه! یه دکه سمبوسه فروشی! بعد هم گفت:
- همین جاست.
- کلافه گفتم:
- این همه راه منو کشوندی سمبوسه بخوریم؟ داری تلافی جیگرکی من رو در میاری؟
- نخیر. سمبوسه اش خیلی خوبه. یه سس تند داره که من خیلی دوست دارم!
- تند؟ من غذای تند نمی‌تونم بخورم!
- با ناامیدی نگاهم کرد.
- شوخی می‌کنی؟
- نه والا! دهنم می‌سوزه. تند باشه نمی‌خورم!
- با دست زد روی پیشونی‌ش! گفت:
- چه خاکی تو سرم شد!
- چی شده؟
- من عاشق غذاهای تند هستم. حالا تو تند دوست نداری چه کار کنیم؟
- ماشین رو پارک کردم، در حال پیاده شدن جواب دادم:
- یه ظرف فلفل بذار کنار دستت، فلفل بزنی به غذای خودت، این قدر تندش کن که اشکت دربیاد. این هم شد مشکل؟

پیاده که شدیم، باز هم کوتاه نمی‌اومد. به زور یک سمبوسه تند رو توی دهن من گذاشت که از تندی اون به سرفه افتادم و کم مونده بود که خفه بشم. لقمه رو به کمک نوشابه پایین دادم. الی هم سری به علامت تاسف تکون داد.

- با دومتر قد، آبروی ما رو بردی!

یک ساندویچ سوسیس گرفتم. در حالی که به ساندویچ گاز می‌زدم، پرسیدم:

- با عمهت حرف زدی؟

الی که از شدت تندی سمبوسه اشک‌هاش جاری شده بود گفت:

- مهندس، من تازه دیروز رسیدم. یادت رفته؟

حرفی نزدم که پرسید:

- به عزیزت گفتی؟

- بله، گفتم.

- امیر به عزیز گفتی نظرش چی بود؟

- راجع به چی؟ ما؟

- آره دیگه.

- خوشحال شد، گفت مبارکه.

- جدی؟ مخالفت نکرد؟

- نه، فقط نگران تو بود. من هم خیالش رو راحت کردم. الان نگران هم نیست.

الی کمی ساکت شد که پرسیدم:

- من همیشه فکر می‌کردم سعید خواستگار تو بوده!

- من خواستگار زیاد داشتم. الان می‌خواهی دوره بیفتی دنبالشون؟

- تو شرکت هم؟



- بله.

- من فردا خودم با عمه‌ت حرف می‌زنم.

- نظر من برات مهم نیست.

- دیگه تعلل جایز نیست.

- من خواهش کردم صبر کنی.

- نمی‌تونم.

بعد هم پرسیدم:

- با الناز آشتی کردی؟

- قهر نبودیم.

- فکر کنم از دستش عصبانی شدم.

- آره خدمتش هم رسیدم. تو نگران رابطه من و الناز نباش. ما از پس هم بر میاییم.

- می‌دونم. آخه نمی‌خواستم الناز به خاطر من دوستش رو از دست بده.

- دیگه رابطه ما مثل قبل نمی‌شه. تو الان وسط رابطه ما فرود اومدی!

- جدی می‌گی؟

- آره دیگه! اگه همه چیز خوب پیش بره، الناز می‌شه خواهر شوهر من! فکر کن! بد می‌شیم با

هم دیگه! اگر هم که به نتیجه نرسیم، باز هم رابطه مون مثل قبل نمی‌شه!

با ناامیدی نگاهش کردم که خندید.

- نگران نباش، یه کاریش می‌کنیم دیگه!

بعد هم گفت:

- صبر کن، بذار خودم با عمه‌ام حرف بزنم.

- تو شرایط منو درک نمی کنی. به تو باشه همش می گی صبر کن.
- دیدم که ساکت شد. دلم نمی اومد ناراحتش کنم.
- الی من صبر می کنم. نمی خوام اذیت بشی.
- دماغش رو بالا کشید که گفتم:
- پاشو جمع کن ببرمت خونه ت. بسه، هر چی سس تند خوردی و زار زدی. پاشو.
- هنوز گشتمه ها!
- صبر نکردم و راه افتادم. با فاصله پشت سرم اومد و خودش رو بهم رساند. داشتم به سمت ماشین می رفتم که دستم رو گرفت و خیلی عادی کنارم می اومد. دستش رو محکم فشار دادم، می خواستم مطمئن بشم دستش واقعا تو دست منه! توهم برم نداشته.
- فردای اون روز تا ظهر الی رو ندیده بودم. واقعا به کوب داشت کار می کرد. تلفن داخلی ش رو گرفتم.
- الو، بفرمایید.
- کارت تموم شد نرو خودم برسونمت.
- علیک سلام، منم خوبم، خدا رو شکر.
- متوجه متلکش شدم.
- خیلی خُب، سلام، خوبی؟ کارت تموم شد نرو می رسونمت.
- من با ساسی اومدم، بعد از ظهر جایی کار دارم.
- ای توی اگروز اون ساسی، چه کار داری بعد از ظهر؟
- می خوام برم خرید.
- خب باهم می ریم.
- می خوام تنها برم.

- یعنی چی؟ خب اشکال داره من پیام؟
 - حالا این دفعه رو تنها می‌رم، دفعه بعد با شما. اصرار نکردم.
 - باشه، تنها برو، خوش بگذره بهت.
 - مرسی.
 - دیر نری خونه.
 - نه، خداحافظ.
 - فعلا.
- بعداز ظهر تا حدود شش جلسه داشتیم. شروع به جمع و جور کردن مدارکم کردم، ساعت نزدیک هفت بود که تلفنم زنگ خورد. الی بود.
- الو، خرید خوش گذشت؟
 - تو سیدی امیر؟
 - نه، چه‌طور؟
- الی نفسش رو داد بیرون و گفت:
- آهت منو گرفت! ساسی خاموش شده، روشن نمی‌شه.
 - نگران شدم.
 - کجایی؟
 - تو لاین اضطراری اتوبانم.
 - زنگ بزن امداد خودرو بیاد ماشینتو ببرن تعمیرگاه. من الان میام دنبالت. آدرس دقیقت رو برام مسیج کن.
 - مرسی، ببخشیدا. زنگ زدم سعید، با دوستش بود، گفتم مزاحمش نشم.

یک ذره عقل نداره! به سعید چرا زنگ زده!؟

- فعلا.

سریع کیف و کت رو برداشتم و رفتم سمت آدرسی که الی داده بود. وقتی رسیدم، امداد خودرو داشت ساسی رو می برد سمت تعمیرگاه.

- سلام.

الی با چشم گریون گفت:

- سلام. دیدی امیر؟ ساسی از دستم رفت. بچه‌م پرپر شد!

به عقلش شک کردم، واقعا داشت برای اون قراضه اشک می ریخت؟

- این قراضه رو بفروش، یه چیزی بخر که هفته‌ای پنج روز جا نذارتت تو خیابون.

دماغش رو کشید بالا و گفت:

- آخه باهش خاطره دارم. بمیرم براش.

- یه ماشین جدید بخر. برو این ور اون ور، خاطره بساز.

- من الان داغدارم، تو می گی هوو بیارم سر ساسی؟

- الی خانوم، ساسی دار فانی رو وداع گفت. به فکر یه ماشین جدید باش.

- باید راجع بهش فکر کنم.

- می خوایی تا چهلم ساسی صبر کن.

- مسخره می کنی؟

- من فقط می دونم توی این شهر بدون وسیله لنگ می مونی.

- راست می گی.

- من فردا گرفتارم، پس فردا می برمت نمایشگاه رفیقم، یه ماشین بردار.



- باشه.

- بشین برسونمت.

الی نشست تو ماشین و گفت .

- اعصابم بهم ریخت به خاطر ساسی. مزاحم تو هم شدم ببخشید.

- مزاحمتی نیست. از اول هم باید به من زنگ می‌زدی نه به اخوی تون!

چپ چپ نگام کرد.

- عجب!

پیشنهاد دادم شام رو بیرون بخوریم ولی گفت حالش از رستوران‌های بیرون بهم می‌خوره و

خسته هم هست. رفتم سمت خونه‌ش کلی پلاستیک خرید دستش بود!

- کمکت کنم این‌ها رو بیارم بالا؟

یه کم فکر کرد و گفت:

- باشه، بیا بالا.

یکی دو تا از پلاستیک‌ها رو خودش برداشت، بقیه رو هم من گرفتم و حرکت کردم به سمت

آپارتمانش. پشت در بودم که پرسیدم:

- تعارف نکن الی، اگر معذب می‌شی داخل آپارتمان نمیام.

خندید و گفت:

- میل خودته، دوست داری بیا.

کمی معذب بودم. ما هنوز با هم نسبتی نداشتیم ولی خیلی کنجکاو بودم آپارتمانش رو ببینم.

- در رو باز نمی‌کنی؟

خندید و کلید انداخت. در باز شد و با دست به من اشاره کرد:

- بفرمایید.

به محض وارد شدن به آپارتمان چشم‌هام از تعجب گرد شده بود. کل آپارتمان مثل گل خونه بود. پر از گلدون‌های بزرگ و کوچیک. و البته کتاب! همه جا کتاب بود. حتی پایه‌های میز وسط هال هم با کتاب درست شده بود. یک پیانوی دیواری گوشه هال بود که پر از عکس‌های قدیمی سیاه و سفید بود. الی که کیسه‌های خرید رو باز کرد تازه متوجه شدم چرا این قدر سنگین بودند، باز هم کتاب! با تعجب پرسیدم:

- چه قدر کتاب داری؟ همه رو خوندی؟

- تقریبا. این هم اعتیاد منه دیگه!

در حالی که می‌رفت سمت آشپزخونه پرسید:

- شام می‌خوری؟

دستی کشیدم به شکمم. واقعا گرسنه بودم ولی می‌ترسیدم معذب بشه. گفتم:

- مزاحمت نمی‌شم.

خندید و گفت:

- من نمی‌دونم چرا می‌پرسم! معلومه گرسنه‌ای دیگه!

بعد هم رفت سمت یخچال و ظرفی رو توی فر گذاشت. پرسید:

- کیش خوردی تا حالا؟

با تعجب گفتم:

- کیش؟ نه! کیش رفتم ولی.

خندید و گفت:

- بشین یه غذای فرانسوی بهت بدم!

به شوخی گفتم:

- سوفله بادمجون نداری؟

خندید و گفت:

- اگر می‌خواهی دستت رو بشوری، برو توی اتاق خواب.

یک کم معذب بودم ولی رفتم که دستم رو بشورم. اتاق خوابش خیلی مرتب بود. چیزی که توجهم رو جلب کرد جانماز گوشه اتاق بود. دستم رو شستم و برگشتم توی هال. رفتم سراغ کتاب‌هاش. از هر موضوعی کتاب داشت. فلسفی، شعر، رمان، روان‌شناسی، تاریخی. یه تعدادی از کتاب‌ها هم به فرانسه بود. من مشغول دیدن کتاب‌ها بودم که تلفنش زنگ خورد. گوشی رو برداشتم و شنیدم که فرانسه حرف می‌زنه. فقط فهمیدم که با ژاکلین صحبت می‌کنه. منتظر شدم حرفش تموم بشه. برگشت توی آشپزخونه، دیگه صداش رو نمی‌شنیدم. چند دقیقه بعد صدام زد:

- بیا امیر، شام حاضره.

رفتم سمت آشپزخونه و گفتم:

- قشم حاضره؟

خندید و گفت:

- بیا، امتحان کن.

کیش یه چیزی شبیه کیک بود ولی شیرین نبود. خوشم اومد. خوشمزه بود. پرسیدم:

- سس کچاپ نداری؟

چپ‌چپ نگاهم کرد و سس کچاپ رو از توی کابینت بیرون آورد و گرفت سمت من. نمی‌دونم چرا عصبانی شد! تا آخر غذا حرف نزد. من بشقابم رو برداشتم و رفتم سمت سینک ظرفشویی که گفتم:

- نشور، می‌ذارم تو ماشین ظرفشویی.

- دستت درد نکنه، خیلی خوشمزه بود.

الی حتی جواب هم نداد. نمی‌دونم از چی ناراحت بود. پرسیدم:



- خوبی الی؟
- بد باشم؟
- یه چیزیت شد! نمی دونم! من کار بدی کردم؟
- نه، مهم نیست.
- آدمی که این همه اهل کتابه، نمی تونه حرف دلش رو بزنه؟
- چیز مهمی نیست واقعا.
- هر جور راحتی!
- کتری آب جوش رو زد و پرسید:
- چایی می خوری؟
- مرسی. اگر زحمتی نیست.
- کمی که گذشت با دو تا لیوان چای به هال برگشت و یکی رو داد دست من. خودش نشست گوشه مبل. پرده هال کشیده بود ولی چراغ‌های خیابون معلوم بود. گفت:
- این گوشه خونه من رو خیلی دوست دارم. دنجه!
- جون می ده بشینی این گوشه، چایی بخوری، شعر بخونی! بارون بیاد بیرون هم دیگه عالی می شه. رمانتیک!
- رفت تو فکر و گفت:
- چند وقت پیش، یه شب داشتم کتاب می خوندم، بارون می اومد. انگار عقلم رو از دست داده بودم. فکر کردم کسی صدام می زنه. رفتم لب پنجره، دیدم یه سایه ای از جلوی خونه رد شد.
- تازگی‌ها؟
- یادته سرما خوردی؟ همون موقع‌ها!
- باورم نمی شد که اون شب صدای من رو شنیده باشه. ترجیح دادم حرفی نزنم. پرسیدم:

- الان مشغول خوندن چه کتابی هستی؟
- دارم غرش طوفان رو می خونم. البته الان یک سال می شه که شروع کردم. جلد چهارمش هستم!
- من ژوزف بالسامو رو بیشتر دوست داشتم.
- غرش طوفان رو خوندی؟
- خیلی وقت پیش. دو سال طول کشید. شبها تو عسلویه می خوندم.
- پس به جز فاز و نول هم کتاب می خونی!
- آره. ولی من از کتاب خونه می گرفتم. می خوندم و پس می دادم.
- من دلم می خواد تمام کتاب های دنیا رو داشته باشم!
- بلند شدم و رفتم سمت پیانوی گوشه هال. درب روی کلیدها رو بلند کردم و در حالی که با دکمه ها بازی می کردم گفتم:
- یه آهنگ برام می زنی؟
- الی که خیره به پیانو بود گفت:
- نمی تونم امیر.
- "نمی تونم" رو با بغضی گفت که حس کردم که انگار یک نفر داره با خنجر به قلبش می زنه. ترجیح دادم بحث رو عوض کنم. عکس سیاه سفید زن و مردی رو از روی پیانو برداشتم و پرسیدم:
- این ها پدر بزرگ و مادر بزرگت هستن؟
- بلند شد و اومد سمت پیانو. درب روی کلیدها رو بست و در حالی که عکس رو از دست من می گرفت گفت:
- آره. مادر بزرگ و پدر بزرگم، از سمت مامانم. پدر بزرگم ارتشی بوده.



یاد اسمش افتادم. پرسیدم:

- کِلِمانس اسمته یا بخشی از فامیلته؟

- اسممه. به رسم فرانسوی. اسم وسط دارم. کِلِمانس اسم مادر بزرگ مادریمه.

- رسم جالبیه!

بعد بدون مقدمه پرسید:

- از شام خورش نیومد؟

- چرا، خیلی خوب بود. فقط نفهمیدم تو چرا دلخور شدی! من کاری کردم؟

- تو فرهنگ فرانسوی، سس زدن به غذا توهین به آشپزه!

خندیدم و گفتم:

- من از کجا باید می‌دونستم؟ تو فرهنگ ایرانی، کره و مربا رو هم با سس می‌خورن. ولی ببخشید ناراحت شدی.

الی دیگه حرفی نزد. گفتم:

- خطرناکه!

- چی؟

- این که توقع داشته باشی من همه چیز رو بدونم. بعد ناراحت بشی و حرف هم نزی. خطرناکه!

بازهم برای اینکه بحث رو عوض کنم پرسیدم:

- چه قدر گل و گیاه داری! آدم حس می‌کنه تو باغ نشسته!

- دوستشون دارم. می‌دونی امیر، گل‌ها زنده‌ان. کتاب‌ها زنده‌ان. تنهایی من رو پُر می‌کنن. با گل "هام حرف می‌زنم. باهاشون درد و دل می‌کنم.

- خوش به حال گل‌هات. سوگلی کدوم‌شونه؟

خندید و رفت سمت یک گلدون نسبتاً بزرگ. برگ‌های ریز ولی پُری داشت که به صورت رشته‌های بلند از اطراف گلدون آویزون شده بود. شبیه سرخس بود. گفت:

- این مخزن الاسرار منه! همه درد و دل هام با اینه!

- چه گیاهیه؟

- پَر سیاوشان!

- اسمش هم قشنگه. جناب سیاوشان!

بعد از خوردن چایی‌م، گفتم:

- من دیگه رفع زحمت کنم. تو هم استراحت کن.

- باشه. ببخشید بابت امروز. دردم شد برات.

- از این حرف‌ها نزن. فردا می‌بینمت.

- شب به خیر.

سه‌شنبه خیلی پرکار گذشت. سرم شلوغ بود. چهارشنبه قرار بود با الی بریم نمایشگاه. ساعت سه‌زنگ زدم به داخلش.

- الو، خانم خوبی؟

- بله آقای مهندس، ممنون.

فهمیدم کسی پیشش هست، نمی‌خواد صمیمی حرف بزنه. شیطنتم گل کرد.

- قربون او دو تا چشم تیله برم، کی پیشت هست که نمی‌تونی حرف بزنی؟

- چشم آقای مهندس، من یادداشت می‌کنم، باهاتون هماهنگ بشه.

- خیلی خُب، ساعت چهار و نیم پارکینگ باش بریم نمایشگاه رفیقم.

- چشم آقای مهندس.

- آفرین همیشه همین جوری با من صحبت کن.

- فکر نکنم مقدور باشه جناب مهندس.
- بعدا خدمتت می‌رسم.
- خدمت از ماست! با اجازه‌تون.
- گوشی رو قطع کرد، ساعت چهار و نیم تو پارکینگ منتظرش بودم که سوار شد و راه افتادیم.
- کی پیشت بود نمی‌تونستی حرف بزنی؟
- مهندس ایزدی.
- فکر کردی چه ماشینی می‌خواهی؟
- نمی‌دونم ، شاید 206 ، شایدم یه آپل. بریم ببینیم چی داره.
- وقتی رسیدیم نمایشگاه، نگاهی به ماشین‌ها انداخت و رفت سمت یه اپل سورمه‌ای .
- اونو ولش کن. بیا اینجا الی!
- به یه بی ام دابلیو اشاره کردم که خیلی اسپرتی و شیک بود. الی خندید و گفت:
- نه خیر ، اونور به روحیه من نمی‌خوره.
- به روحیه‌ت چه کار داری؟ بیا ببینش .
- اومد سمت ماشین و نگاهی انداخت ، خیلی بهش می‌اومد.
- خیلی بهت میاد!
- مرسی، ولی من اون اپل رو ترجیح می‌دم . ماشین آلمانی بدرد نمی‌خوره!
- عجب! متعصبی‌ها!
- ماشین‌های فرانسوی بهترین ماشین‌ها هستند!
- خندیدم و حرفی نزد. برگشتیم سمت محسن که صاحب نمایشگاه بود. محسن رو به من پرسید:

- بنویسم سندش رو امیر؟

- بله ، به نام خانم بنویس.

الی کارت شناساییش رو داد دست محسن و پرسید:

- پیش پرداخت؟

محسن نگاهی به من کرد و روبه الی گفت :

- حساب شد خانم بفرمایید.

من برگشتم سمت الی که دیدم رنگش قرمز شده. با عصبانیت رو به محسن پرسید:

- عرض کردم پیش پرداخت چه قدره؟

محسن با صدای الی سرش رو آورد بالا و با دیدن عصبانیت الی آب دهنشو قورت داد و گفت:

- بیست میلیون، قابل هم نداره.

دست کرد توی کیفش و بیست میلیون تراول شمرد و گذاشت روی میز. محسن که از الی

وحشت کرده بود نگاهش رو انداخت به من که اشاره کردم، بگیر. محسن پول رو شمرد و

قولنامه ماشین رو داد دستش. الی شماره حساب گرفت که بقیه رقم رو بریزه به حساب

محسن. از محسن خداحافظی کردیم و رفتیم سمت ماشین. نشستم پشت فرمون که با

عصبانیت گفت :

- اصلا خوشم نیومد که خواستی پول پیش ماشین من رو بدی!

- من منظورم این نبود عزیزم، بد برداشت کردی.

هنوز عصبانی بود. با دلخوری گفت:

- اگه من با تو پاشدم رفتم نمایشگاه به خاطر این نبود که دستم فلج بود نمی تونستم پول

ماشینم رو بدم. گفتم برم یه جایی که بهم ماشین خراب نندازن.

- مرسی عزیزم که به من اعتماد کردی، منم منظوری نداشتم ، پول من و تو نداره ، تازه

می تونستی بعدا بهم بدی.

- بعد اون رفیقت پیش خودش فکر نمی کرد من آویزون تو شدم که برام ماشین بخری؟
 - بی خود می کرد همچین فکری بکنه.
 - مطمئن باش همین فکر رو می کرد ، قرار نیست جلو همه نقش قییم من رو بازی کنی.
 - من همچین منظوری نداشتم. این قدر هم سر من داد نزن.
- الی دیگه حرفی نزد. وقتی هنوز عصبانیتش از چیزی برطرف نشده، ساکت می شه. آخر هفته من مجبور بودم برای چند روز برم سایت. روز اول توی سایت خیلی کلافه بودم. دلم براش تنگ شده بود. به محض رسیدنم به سایت بهش پیغام دادم که رسیدم و حالم خوبه. فقط یه پیغام کوتاه داد که "مرسی خبر دادی، مراقب خودت باش". دو روز گذشته بود ولی حتی یه تماس هم نگرفته بود. یک مقدار ازش دلگیر بودم. روز سوم بالاخره خودم زنگ زدم. بوق دوم گوشیش رو جواب داد.
- سلام رئیس، خوبی؟
 - حالا دیگه شدم رئیس؟
 - سایت چه طوره؟ تابلو برق رو درست کردی؟
 - با همکارها مشغولیم. تو چه طوری؟ شرکت اوضاع مرتبه؟
 - من هم خوبم! شرکت هم شده کویت! تو رو خدا یه مدت سایت بمون!
 - عجب، بسیار هم بد! باید دوربین بذارم که وقتی نیستم از راه دور کنترل کنم!
 - حالا کی بر می گردی؟
 - نمی دونم. شاید تا آخر هفته آینده برگردم.
 - باشه. پس مراقب خودت باش.
- تمام مدتی که من سایت بودم، الی یک بار هم زنگ نزد. خوشبختانه کار زودتر از انتظارم تموم شد و برگشتم تهران. ساعت نه صبح رسیدم و یک راست رفتم شرکت. خانوم حسینی از دیدنم

تعجب کرده بود. نیم ساعت بعد داشتم از آشپزخونه برمی گشتم توی اتاقم که صدای حرف زدنش با خانوم حسینی رو شنیدم.

- سلام سیمین جونم!

- سلام الی، خوبی؟ دیر کردی امروز!

- من که خوبم. کجا دیر کردم؟ دارم می رم قهوه دومم رو بریزم.

بعد هم گفت:

- خدا رو شکر این رئیس رفته سایت، یه نفسی می کشیم.

بعد هم برگشت که بیاد سمت آشپزخونه که با من سینه به سینه شد. سرش پایین بود و من رو اصلا ندیده بود. کم مونده بود جیغ بزنه که گفتم:

- علیک سلام!

هنوز توی شوک بود که گفت:

- سلام آقای مهندس. چه خوب که برگشتین!

- کارم زودتر تموم شد. بیا دفترم کارت دارم.

- خیر باشه!

- خیره.

رفتم به سمت اتاقم و الی هم چند لحظه بعد اومد تو اتاقم. پرسید:

- گفتم تا آخر هفته هستی!

- اگر تماس می گرفتی، بهت می گفتم دارم زودتر بر می گردم.

- گفتم مزاحمت نشم رئیس!

- با عمهات حرف زدی؟

- یه چیزهایی گفتم بهش.

- بسیار هم عالی. الان توجیه شدن؟ من بگم عزیزم زنگ بزنه؟

- جدا عجله داری ها!

خواستم اعتراض کنم که گفت:

- باشه، بگو عزیزت زنگ بزنی.

- خدا رو شکر که مجوز صادر شد!

اون روز عصر به عزیز گفتم که با عمه الی صحبت کنه. برای جمعه هفته بعد قرار گذاشتند! جمعه شد و روز خواستگاری، الناز دسته گل زیبایی سفارش داده بود، عزیز خیلی دلشوره داشت و مرتب صلوات می فرستاد. وقتی رسیدیم جو مراسم خیلی دوستانه بود. ظاهراً کسی با این وصلت مخالفتی نداشت. از طرف الی، خانواده عمه‌ش و البته عموش که توی کلاردشت ما رو مهمون کرده بود حاضر بودن، و از طرف من، عزیز، الناز و کاوه. عموی الی مرد بسیار فهیمی بود که گفت همیشه به انتخاب الی احترام گذاشته و این که خیلی به پدر الی مدیون بوده و الی رو مثل دختر خودش می‌دونه. همون روز ما رسماً نامزد شدیم و عزیز یک حلقه جواهر به نشون نامزدی دست الی کرد. قرار عقد رو برای اردیبهشت گذاشتیم ولی راجب به عروسی صحبتی نکردیم. از روزی که نامزد کردیم توی شرکت حتی همدیگه رو کمتر می‌دیدیم. آخر سال بود و حجم کاری بالا! قسمت مالی که وقت سرخاروندن نداشتن. الی ماشین جدیدش رو گرفته بود و ساسی رو با چشم‌های اشک آلود فروخت! روزی که ساسی رو فروخت با غم گفت:

- دلم برای ساسی تنگ می‌شه!

با خنده به ماشین جدیدش اشاره کردم و گفتم:

- ساسی رو ول کن! فرانک رو بچسب.

الی یک تای ابروش رو داد بالا و گفت:

- فرانک چیه؟ این اسمش سیروسه!

پوزخندی زدم و گفتم:



- عمرا اگه من اجازه بدم.

الی خیلی آروم گفت:

- ماشین منه، اجازه شما لازم نیست!

جدی شدم:

- شوخی ندارم. فکر کن تو یه جمعی تو بگی که با سیروس رفتی بیرون. خب خیلی زشته! نمی گن سیروس کیه؟

بی خیال جواب داد:

- خب می فهمم منظورم ماشینمه. مثلا همه ساسی رو می شناختن. همه می دونستن ماشینمه.

- حالا تو فرض کن توی اون جمع که داری حرف می زنی یکی بنام سیروس نشسته باشه، تو خودت خجالت نمی کشی بگی من دارم با سیروس می رم بیرون؟

- اگه این جوریه که ممکنه تو اون جمع یکی باشه اسمش فرانک باشه. پس فرانک هم خوب نیست.

- اصلا چه اصراریه تو برای ماشینت اسم بذاری؟

الی با اصرار گفت:

- من همیشه ماشینم اسم داشته. اصلا هر چی استفاده می کنم اسم داره! مثلا همین کت تنم. اسمش پرویزه!

چشم هام دیگه داشت می زد بیرون. من این جوری دارم حرص می خورم، الی هم هیچ رقم کوتاه نمیاد. با عصبانیت گفتم:

- ماشالا همه اسامی هم سیبیل کلفت! پرویز، ساسی، سیروس، خب یه چیز ملیح بذار. کتایون، سمانه، دلارام! بهتر نیستن؟

- ببین امیر، من همیشه ماشین هام پسر بودن، دیگه جرزنی نکن.

- اون مال قبل ازدواج بود.



دلخور گفت:

- اولا که ما هنوز ازدواج نکردیم. ثانیا، زور می‌گی؟

محکم گفتم:

- آره.

خندید و گفت:

- عزیزم! خب اشتباه می‌کنی زور می‌گی. من اساسا می‌میرم و ذلت نمی‌پذیرم!

این بار خیلی آروم گفتم:

- الی جان، قربون اون دوتا تیله مشکیت بشم، بیا و کوتاه بیا خانم، به خاطر من.

- داری گولم می‌زنی؟

- گول چیه؟ واقعا خوشم نمیاد از این داستان اسم گذاشتنت روی ماشین، اون هم هیچ چی

نه و سیروس!

الی متفکر گفت:

- داری همین اول کاری به مشکل می‌خوری‌ها مهندس جان!

- مشکل که حالا حالاها خواهیم خورد، باید ببینیم چه جوری می‌شه حلش کرد، مسلما با

لجبازی نمی‌شه!

- الان منظورت اینه که من لجبازم؟

- نیستی؟

- چرا ولی تو هم لجبازی خب! این به اون در!

پوفی کردم و گفتم:

- باشه، اسم ماشینت هرچی دلت خواست باشه.

چشم‌هاش رو تنگ کرد و گفت:



- جدی؟

خیلی بی خیال گفتم:

- آره، جدی.

روزهای آخر سال به سرعت برق می گذشت. سال تحویل الی پیش خانواده عمه و عموش بود، دلم می خواست می اومد پیش من و عزیز. ولی خب ما فقط نامزد بودیم. کاوه و الناز هم سال تحویل موندن خونه خودشون و بعد از سال تحویل برای نهار اومدن پیش ما. قرار بود شب برن پیش پدر و مادر کاوه. روز دوم عید همگی رفتیم بهشت زهرا، الی هم همراه خانواده عمه و عموش اومده بود. همگی برای نهار رفتیم رستوران، بغل دست من نشسته بود و صورتش خیلی خسته بود. سرم رو گرفتم نزدیکش.

- حالت خوبه؟

سرشو رو به علامت مثبت تکون داد..

- ساکتی؟

- خسته‌م.

- یه ذره غذا بخور، زود می برمت خونه استراحت کنی.

- باشه.

همه نشسته بودن که من بلند شدم .

- آقای متین اگر اجازه بدین من الی رو زودتر برسونم خونه، یه کم خسته است.

- برو امیر، به زودی می بینیم تون.

- ممنون از لطف تون.

بلند شدم که کاوه چشمک زد، "میری نامزد بازی؟". فقط زیر لب گفتم :

- دارم برات!

- از همه خداحافظی کردیم و قبل رفتن پول میز رو حساب کردم.
- توی ماشین که نشستیم ، الی روی صندلی نشسته بود و چشم‌هاش رو روی هم گذاشته بود.
- صندلیت رو بده عقب، پشتش رو بخوابون ، راحت بخواب.
- با بغض گفت:
- همه‌ش کابوس می‌بینم امیر!
- با تعجب پرسیدم:
- کابوس می‌بینی؟ چرا؟
 - نمی‌دونم. نمی‌تونم درست بخوابم.
 - خستگیت ماله اینه؟ شاید زیادی استرس داری.
 - آره ، نمی‌تونم بخوابم. یعنی می‌خوابم ، ولی همین که می‌خوابم کابوس‌هام شروع می‌شه.
 - یه چیز ثابت می‌بینی یا تغییر می‌کنه؟
 - وقتی بیدار می‌شم درست یادم نیست چی می‌دیدم، فقط می‌دونم همه‌ش در حال فرارم.
 - مربوط به اون روزها می‌شه؟
 - فکر کنم. چهره‌هاشون رو که زیاد می‌بینم.
 - مال استرس زیاده. چیزی به عقده‌مون نمونده، فکر کنم زیادی دلشوره داری. نمی‌شه حواس خودتو پرت کنی با چیزای دیگه؟ برو خرید، پیاده روی، شاید کمک کنه.
 - فکر می‌کنی امتحان نکردم، جواب نمی‌ده.
 - می‌خواهی بری پیش اون روانشناسه که می‌رفتی قبلاً؟
 - نیستش، تا بعد سیزده مسافرته.
- نزدیک خونه‌ش بودیم، ولی من کنار خیابون پارک کردم. خیلی خلوت بود. پرنده تو خیابون پر نمی‌زد. هوا مثل بهشت بود، یه کم شیشه ماشین رو کشیدم پایین .

- بیا بریم خونه ما، پیش من بخواب، شاید کابوس ندیدی؟
- الی چپ چپ منو نگاه کرد.
- ما هنوز عقد نکردیم، یادت نیست؟
- می دونم. تو بخواب روی تخت. من هم توی خونه هستم، شاید تنها نباشی راحت بخوابی.
- با تو تنها باشم که یه جور دیگه کابوس می بینم، همون برم خونه خودم بهتره.
- به من اعتماد نداری؟ من قراره شوهرت بشم!
- هنوز که نشدی!
- بعد گفت:
- می دونی امیر، اگه به خودم بود اصلا اشکالی نداشت، می اومدم پیشت ولی..!
- عموت و بقیه ناراحت می شن؟
- نه، مساله اون ها نیستن، خیلی بهم اعتماد دارن. بیشتر به خاطر بابام!
- بابات؟
- آره، بابام روی بعضی چیزها خیلی مقید بود، مامانم این جور نبود ولی بابام فرق می کرد.
- الان خیلی جای خالی بابام رو حس می کنم. اگه بود حتما حالم بهتر بود. ولی اگه بود نمی داشت پیام خونه شما، اگه بود نمی داشت شب پیش هم باشیم، یه موقع ها بعضی کارهای تو منو یاد بابام می ندازه.
- خدا بیامرزه پدرت رو! از بدشانسی من بود که هیچ وقت ندیدمشون.
- پرسیدم:
- الی یه سوال بکنم ناراحت نمی شی؟
- تا نپرسی که نمی دونم ناراحت می شم یا نه!
- مامان و بابات با هم مشکل نداشتن؟

خندید.

- چیه ، می خوایی ببینی من و تو وضعیت مون چی می شه؟
- نه، اون جووری که فکر می کنی منظورم نیست. سوالم اینه که مامانت که فرانسوی بوده و فرهنگش زمین تا آسمون با ما فرق داشته. بابات هم می گی که یک مقدار سنتی بوده، حالا این دو تا چه جووری باهم جمع شدن؟
- به قول بابام اول در هم ضرب شدن، بعد دیدن جواب نمی ده، بر هم تقسیم شدن!
- عجب بابای باحالی داشتی، پس اونا هم اولش مشکل داشتن!
- فکر کنم همه اولش مشکل دارن. ولی درسته، بابا و مامان اولش خیلی مشکل داشتن.
- بالاخره بابات فرانسوی شد یا مامانت ایرانی؟
- مامانم فرانسوی موند، بابا هم ایرانی موند، خیلی عاشق هم بودن. خیلی ملاحظه هم رو می کردن ، یک لحظه از هم غافل نمی شدن. مامانم برای اینکه دل بابا نشکنه پا روی خیلی خواسته هاش گذاشت. بابا هم سعی می کرد خودش رو کنترل کنه و زیاد گیر نده، مثلا مامان بعد عروسی شون به خاطر بابا مسلمون شد. حالا خیلی دو آتیشه نبود، ولی همیشه روسری سرش بود، مشروب هم دیگه نخورد.
- مامانت چه کار می کرد؟ حوصلهش سر نمی رفت این جا تنهایی دور از خانواده؟
- مامانم که خیلی پر کار بود. کار مترجمی می کرد، چندتا کتاب ترجمه کرد، بعد هم رابطهش با خانواده بابا خیلی خوب بود. همه دوستش داشتن. همیشه می گفت این ها الان خانواده من هستن. خانواده ای که خودم انتخاب کردم، کلا همه مامان رو دوست داشتن. یه چیزی تو وجودش بود که همه رو به سمت خودش می کشید.
- بهش می گن مهره مار! پس تو مهره مار رو از مامانت به ارث بردی که همه دوستت دارن!
- همه منو دوست دارن؟! نه بابا!
- همه عاشقتن، تو شرکت همه طرفداریت رو می کردن، هنوز یه ماه نمی شد اومده بودی، یادته پریدی تو دفتر، فکر کرده بودی من رفتم جلسه. من دعوات کردم! خانم حسینی بعدش

مرتب داشت از تو می‌گفت که خیلی دختر خوبیه، فلانه، بهمانه، حتی اون صدری سر به هوا هم طرفداریت رو می‌کرد!

الی یک‌هو گفت:

- تو واقعا خجالت نکشیدی اون جووری من رو دعوا کردی؟ چه قدر سر من داد کشیدی؟! واقعا که!

- حالا الان ما داشتیم راجع به چیز دیگه‌ای صحبت می‌کردیم تو چرا پریدی به مساله داد زدن من؟

- آخه الان یادم افتاد، هم اون دادی که سرم زدی، "خانم اینجا مهد کودک نیست"، هم اون روز که همه رو بیرون کردی از اتاق، یادته چه دادی سر من زدی؟ نیم متر پریدم هوا! بعدا که از اتاق رفتی، یکی از همکارها ازم پرسید "کتکت زد الی؟"، فکر کن! این قدر بداخلاقی که راجع بهت چه جووری فکر می‌کنن.

- آخه تو هم اصلا رعایت نمی‌کردی. هرچی دلت می‌خواست می‌گفتی!

الی نیشش باز شده بود. دلخور گفتم:

- باشه، نوبت من هم می‌شه.

الی مشکوک پرسید:

- می‌گم امیر، از اون مردا نباشی بعد از ازدواج بخوایی گیر بدی که کار نکن، از خونه بیرون نرو!

با تعجب گفتم:

- من؟ واقعا راجع به من این جووری فکر می‌کنی؟

الی هم جدی گفت:

- پس تو شرایط عقد این‌ها رو بنویس

- باشه، اگه راضیت می‌کنه می‌نویسم ، ولی من اگه سرم بره حرفم نمی‌ره ، فکر کردم منو شناختی!
- راستش گاهی ازت می‌ترسم، می‌ترسم که یهو نتونی منو همین جور که هستم قبول کنی، بخوایی از من یه الی جدید درست کنی، یه الی مطابق سلیقه‌ات.
- نه، من عاشق همین الی هستم با همه خل و چل بازی‌ها و مهربونی‌هاش.
- نمی‌دونم چرا گاهی حس می‌کنم می‌خوایی همه چیز رو کنترل کنی؟ انگار نمی‌تونی به بقیه اعتماد کنی .حتی به من یا بقیه نزدیکانت!
- شاید به خاطر شرایطی باشه که باهاش بزرگ شدم. من فقط پونزده سالم بود که بابا رفت، پشتم خالی شد. طفلک عزیز برای ما خیلی زحمت کشید. یادمه بابا لحظه‌های آخرش تو بیمارستان بهم گفت که من دیگه مرد خونه هستم، باید حواسم به عزیز و الناز باشه. من سعی می‌کردم مراقب عزیز و الناز باشم. حتی می‌خواستم ترک تحصیل کنم که عزیز نداشت. زندگی ما خیلی راحت نبود. کل یه تابستون رو کار کردم که برای الناز یه دوچرخه بخرم. شخصیت من این جور شکل گرفت که همیشه باید از کسی مراقبت می‌کردم. برای همین همه‌ش در حال کنترل اطرافم هستم. مساله بی‌اعتمادی به اطرافیانم نیست، شاید گاهی در حمایت، زیاده‌روی می‌کنم.
- الی با صدای گرفته گفت:
- تو خیلی سختی کشیدی!
- این‌ها مال گذشته است.
- الناز همیشه از تو یه جور حرف می‌زد که داره راجع به قهرمانش حرف می‌زنه. یا عزیزت یه جور نگاهت می‌کنه که انگار تو تمام دنیاش هستی . الان می‌فهمم چرا این قدر دوستت دارن.
- من به بابام قول دادم مراقبتشون باشم، فقط به قولم وفا کردم.
- تو خیلی خوبی امیر ،باهمه بد اخلاقی‌هات، اندازه یه پسر بچه کوچیک مهربونی.

- می‌دونی الی، من با فرهنگ متفاوتی بزرگ شدم. هرچه قدر هم خودم رو با شرایط تطبیق بدم گاهی اوقات می‌خوام کنترل اوضاع رو به دست بگیرم، دست خودم نیست.
- می‌فهمم. یعنی سعی می‌کنم بفهمم.
- دستش رو گرفتم توی دستم، آوردم سمت لبم و دستش رو بوسیدم. لپ هاش قرمز شد!
- چند هفته قبل از عقدمون، الی معمولا صبح‌ها دیر می‌رسید شرکت. اکثر مواقع هم خوابالو بود. یه روز ازش پرسیدم:
- الی، صبح‌ها چرا دیر می‌ای؟
- عصر بیشتر می‌مونم.
- منظورم کار نیست. خواب می‌مونی؟ تو که سحرخیز بودی؟
- آره. شب‌ها قرص می‌خورم که بخوابم. صبح خواب می‌مونم. با اینکه قرص خواب می‌خورم هم درست نمی‌تونم بخوابم. در طول روز هم خسته‌ام.
- نرفتی دکتر؟
- چرا، می‌گه از استرس زیاده. نگران نباش، خوب می‌شم.
- روز عقدمون رسید. کت و شلواری که با الی خریده بودیم رو با پیراهن سفید تنم کردم، الناز به زور یه کراوات طوسی رو نمی‌دونم از کجا آورده بود و باهاش ست کرده بود. با کراوات اومد سمت من و انداخت گردنم.
- کلافه گفتم:
- ول کن الناز، خفه می‌شم.
- الناز داد زد:
- ا. مگه می‌شه بدون کراوات؟
- می‌گم خفه می‌شم!



الناز با لجبازی گفت :

- دوساعته، تحمل کن.

زورم به الناز نرسید. عزیز دم در اسفند دود می کرد.

- قربونت عزیز باز که دود راه انداختی!

- چشم می خوری مادر.

الناز گفت:

- عزیز قربونت دیرمون شده ها .

- خیلی خب بابا!

عزیز برگشت اسفند رو چرخوند دور سر کاوه. کاوه هم تشکر کرد:

- دستت درد نکنه عزیز.

عزیز سریع رفت سمت بالکن که الناز جیغ زد :

- پس من چی؟

عزیز توی راه چیزی گفت که الناز نشنید. رو کرد سمت من و گفت:

- عزیز چی گفت؟

- گفت سوسک سیاهها رو چشم نمی زنن.

الناز داد زد که :

- خودت سوسک سیاهی.

کاوه رفت نزدیک الناز و گفت:

- ولش کن خوشگلم، خودش زشته به تو حسودی می کنه .

کاوه چشمکی به من زد و منتظر عزیز شدیم و بالاخره راه افتادیم سمت محضر. الی بعد از ما با خانواده عموش رسید، سعید هم بود. عموش به جای پدرش اجازه نامه رو امضا کرد. الی یه کت و دامن شیری پوشیده بود که روی کتش سنگ دوزی بود، باهم خریدیم. روز عقد دامنش کمی گشاد شده بود، از بس توی این یک هفته لاغر شده. نه درست غذا می خورد، نه می تونست بخوابه. از دست من هم کاری بر نمی اومد. عملا نمی داشت خیلی بهش نزدیک بشم. سفره عقد ساده ای انداخته بودن که فقط آینه و شمعدون رو خودمون گرفته بودیم. به صورت الی نگاه کردم، یعنی این دوتا گوی سیاه قراره تا آخر عمرم مال من بشن؟ صورت الی از همیشه رنگ پریده تر بود، جوری خسته بود که هر آن ممکن بود خوابش ببره. وقتی خطبه عقد رو می خوندن سرم رو بردم کنار گوشش.

- نخوابی الی، باید بله بگی ها!

خندید:

- نترس، نمی خوابم.

سه بار سوال کردن، بالاخره گفت بله. خطبه عقد رو خوندن، حلقه ظریفی که انتخاب خودش بود رو دستش کردم. برای دستش گشاد شده بود. الی هم حلقه منو که یه رینگ ساده بود دستم کرد، انگشت هاش یخ یخ بودن. به همین سادگی ما زن و شوهر شدیم.

همه هلپله و شادی می کردن، دستش رو گرفتم و پیشونیش رو بوسیدم. عزیز گریه می کرد، الناز بلند بلند حرف می زد، الهام خانم، عمه الی خیلی ساکت بود. اومد الی رو بغل کرد و بوسید، عموی الی منو بغل کرد و برامون آرزوی خوشبختی کرد. زن عموی الی همراه سمانه، یه گوشه ایستاده بودن که الی رفت سمتشون و محکم همدیگه رو بغل کردن. دیدم که سعید رفت و دستش رو دور شونه هرسه تاشون انداخت. الی روی زن عموش رو بوسید و سعید الی رو تنگ بغل کرده بود. کاوه انگار جهت نگاه من رو دنبال می کرد. یک تای ابروش رو بالا داد و رو به من برگشت. با نگرانی پرسید:

- خوبی امیر؟

شاید از عکس العمل من نگران بود!

- مگه باید بد باشم؟

به شونه‌ام زد.

- به جمع متاهلین خوش اومدی!

حواسم به الی بود که یکهو نیفته. بسکه خوابالو بود! قرار بود همه برای ناهار بریم رستوران نزدیک خونه ما. وقتی نشستیم برای ناهار تا فاصله‌ای که سفارش ما رو بیارن الی سرش رو به من تکیه داد و فکر کنم چند ثانیه خوابش برد. گفتم:

- خسته‌ای، داری از حال می‌ری، زود بریم خونه.

با صدای خیلی آرومی گفت:

- خوبم، زشته، این‌ها به خاطر ما اومدن.

- پس حداقل یه چیزی بخور. به خدا این جوری نمی‌تونی ادامه بدی.

- اصلا اشتها ندارم.

- بی خود اشتها نداری، بخور تا نکردم تو حلققت!

- چه خشونتی!

به زور چند تا لقمه به خوردش دادم. بقیه هم مشغول صحبت و اختلاط بودن. ساعت تقریباً سه بعد از ظهر بود که آقای متین از سر میز بلند شد.

- خب دیگه فکر کنم بهتره ما هم بریم خونه الی جان شما با ما میایی، الهام داره می‌ره سفر. بیا که تنها نمونی؟

- نه عمو، مرسی. می‌رم خونه خودم.

- هر جور راحتی.

عموی الی رو به من گفت:

- باید به فکر کارهای مراسم‌تون هم باشین، دیگه چیزی نمونده.



جواب دادم:

- خیالتون راحت باشه آقای متین.
- بقیه هم کم کم بلند شدن. الی رو رسوندم دم خونه ش.
- مطمئنی خوبی؟ پیام پیشت؟
- الی مکشی کرد و گفت :
- آره بیا بریم آپارتمانم.
- چه عجب، بالاخره دعوتم کردی.
- الی شرمنده گفت:
- بهم ریخته است، وحشت نکنی.
- ای شلخته!
- با هم رفتیم بالا سمت آپارتمانش، واقعا که بهم ریخته بود.
- خدا به داد برسه، عجب زن شلخته‌ای گرفتم!
- پوفی کرد و جواب نداد. پرسیدم:
- جناب سیاوشان چه طور هستن؟
- خوبه. طفلک گوش‌هاش درد گرفته از دست من! به زودی خشک می‌شه!
- این قدر غیبت منو می‌کنی؟
- الی با شیطنت جواب داد:
- چه کار کنم خب؟ من این غیبت‌ها رو با الناز می‌کردم. الان کی جرات داره جلوی الناز بگه بالای چشم تو ابروئه! یک خواهر شوهری شده که بیا و ببین!
- فکر نکنم ها! الناز طرف توئه همیشه!

الی خندید، بعد پرسید:

- چیزی می خوری برات بیارم.

- نه مرسی. یه دقیقه بیا.

الی که اومد طرفم بغلش کردم. تعجب کرد. گفتم:

- الان دیگه رسما زنی. مایه آرامشم، محرم اسرارم.

سرش رو گذاشت رو سینه ام و چشم هاش رو بست.

- خوابت میاد.

- خیلی.

- برو لباست رو عوض کن بیا، من می شینم همین جا.

- باشه.

چند دقیقه بعد با یه بلوز آستین دار و شلوار بلند اومد بیرون. صورتش رو شسته بود و بدون

آرایش گودی پای چشمش بیشتر توی چشم می زد.

با شیطنت پرسیدم:

- شما همیشه این جور تو خونه می گردی حاج خانوم؟

الی چپ چپ نگاهم کرد. گفتم:

- بیا پیشم.

اومد کنار من، فاصله مون خیلی کم بود، متوجه شدم عضلاتش کاملا منقبض هستن.

- عزیزم، آروم باش. از من که نمی ترسی؟ می خوایی اصلا نزدیکت نیام؟

- نه، فقط یه کم، چه جوری بگم! ببخشید.

- عذرخواهی نکن. نمی خواد چیزی بگی. فقط آروم باش.

کمی که گذشت حس کردم که انقباض عضلاتش کمتر شده. دست هامو دورش حلقه کردم که گفت:

- تو با این لباس‌ها راحت‌تری؟

- راحت‌ترم.

الی توی بغلم بود و یک وری روی مبل دراز کشیدیم. سرش رو سینه‌ام بود، موهاش رو بوسیدم. بوی تمیزی می‌داد، بوی عطر شامپو. همون بویی که همیشه وقتی نزدیکش می‌شدم توی بینی‌ام می‌رفت. می‌خواستم تلویزیون رو روشن کنم که حس کردم صدای نفس‌هاش خیلی آروم شد. نگاه کردم! بله! خوابید! یعنی این قدر خسته بود؟ خواستم تا اتاق خواب ببرمش ولی ترسیدم تکون بخورم بیدار بشه. من هم چشم‌هام رو بستم، دیگه چی از این بهتر؟ یار در آغوش، البته یار خواب! دو ساعت بود که خوابیده بود، بدنم کاملا خواب رفته بود و پاهام سوزن سوزن می‌شد. جرات تکون خوردن نداشتم. یک دستی با موبایلم ور می‌رفتم!، حس کردم الی داره تکون می‌خوره، سرش رو آورد بالا.

با خنده گفتم:

- به به! خانم. بیدار شدی؟

خوابالو گفت:

- خوابم برد جدی جدی!

- بهتر شدی؟

- بازم خوابم می‌ادا!

- برو رو تخت بخواب، مگه من تشکم؟

الی مظلوم پرسید:

- مگه چه قدر خواب بودم؟

- دوساعتی می‌شه.

با تعجب از جاش پرید و چشم‌هاش رو می‌مالید:

- وایی، من دوساعت خواب بودم!

الی که بلند شد، بدنم بی حس بود. پیراهنم یه کم چروک شده بود. بلند شدم و خودم رو تکونی دادم. پاهام گرفته بود. الی با خجالت نگاهم می‌کرد.

- ببخشید، کاش بیدارم می‌کردی!

- مثل فرشته‌ها خوابیده بودی دلم نیومد، الان بهتری؟

- آره. مرسی.

انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

- امیر!

- جانم؟

- من کابوس ندیدم!

- توی دو ساعت که وقت نداشتی کابوس ببینی!

- باورت نمی‌شه، من چشم هام رو که می‌بندم شروع می‌کنم به خواب دیدن.

- بسکه مغزت فعاله! الان هم که چاره‌اش مشخص شد، چاره‌اش بغل خودمه!

رفت سمت آشپزخونه،

- چایی می‌خوری؟

- آره.

نشستم روی صندلی و تلویزیون رو روشن کردم، با دوتا لیوان چایی و بسته باقلوا برگشت و نشست کنارم. تکیه داد بهم. دستمو انداختم دورش و چسبوندمش به خودم. چشمم افتاد به باقلواها. با تعجب پرسیدم:

- این همون باقلواهای اون شبه.

خندید و گفت:

- آره، خیلی خوشمزه هستن، من عاشق باقلوام .

ابروم رو دادم بالا:

- تو عاشق باقلوایی؟ پس چه جوری باقلوها این همه مدت دووم آورده؟

خندید:

- خب من کم می خورم، کلا اهل شیرینی نیستم.

من درحالی که سومین باقلوا رو توی دهنم می گذاشتم گفتم :

- بهتر من ، سهمت رو خودم می خورم.

یه کم جدی نگاه کرد به من و گفت:

- امیر، شکمویی‌ها. چاق نشی! من مرد چاق دوست ندارم.

- چرا؟ خوب می شم‌ها! شکم گنده، حالا قراره کچل هم بشم!

- دیگه چی؟ سیگار هم بکش که تکمیل بشی!

خندیدم و گفتم :

- نترس، من ورزشکارم.

- همیشه می دوی؟

- هر روز، چند ساله. تو هم بیا باهم بدویم.

- نه، من دویدن رو دوست ندارم.

بعدم به زیرانداز ورزشی گوشه اتاق اشاره کرد و گفت:

- من ورزش یواش رو ترجیح می دم .

پرسیدم:

- یوگا می کنی؟
- یوگا، پلاتیز، تای چی.
- اونایی که گفتم ورزش؟ من فکر می کردم اسم چاییه!؟
- امیر، اذیت نکن!
- شما خارجی هستی خانم، من بچه جنوب شهرم، امکانات نداشتم که، از این ورزش های خارجی بلد نیستم!
- لبخند زد و سرش رو تکیه می داد. بلند شد که لیوان های خالی رو ببره تو آشپزخونه که پرسیدم:
- تو نماز می خونی الی؟
- یه لحظه مکث کرد و دوباره نشست.
- آره.
- فکر کردم مذهبی نیستی!
- نماز خوندن ربطی به مذهبی بودن نداره. به من آرامش می ده.
- عزیزم بفهمه عروسش نمازخونه دیگه رسماً می ره روی ابرها!
- راستش اوایل فقط به اصرار بابا که می گفت "بخون، باعث آرامشت می شه"، می خوندم. ولی بعداً واقعا آروم می کرد.
- عمه الی داشت برای چند روز می رفت سفر همراه خانواده شوهرش و الی تنها می شد، یه کم نگرانش بودم. به سمت آشپزخونه رفت.
- الی، مدتی که عمهات داره می ره سفر، فکر کنم بهتره تنها نمونی.
- یه کاریش می کنم. خیر سرم دوره دفاع شخصی دیدم!
- واقعا؟

- آره، بعد از اون جریان‌ها از بسکه ترس تو وجودم رفته بود به اصرار ژاکلین دوره دفاع شخصی رفتم. خوبم‌ها فقط یه موقع‌ها از ترس گپ می‌کنم، شوکه می‌شم.
- یادمه اون یارو مزاحمت شده بود جلوی شرکت، کم مونده بود دست به یقه بشی باهاش.
- اونو خودم از پیش برمی‌اومدم. تو بی خود دخالت کردی!
- هنوز یادمه رنگت مثل گچ بود. نباید دخالت می‌کردم؟
- من تو که یقه یارو رو گرفتی ترسیدم، قبلش خوب بودم.
- رفت تو فکر. غلط نکنم یاد اون سهیل عوضی افتاد. فکری به ذهنم رسید، گفتم:
- وسایلت رو جمع کن بریم خونه خودمون.
- برای چی؟
- تنها نمونی کابوس هم نمی‌بینی.
- خندید:
- نه امیر.
- چرا نه؟ من و تو که الان محرمیم. بریم پیش خودم، بذار راحت بتونی بخوابی، من قول می‌دم بهت دست هم نزنم.
- من خجالت می‌کشم جلوی عزیزت.
- عزیز که نیست، رفته خونه قبلی مون.
- دیگه بدتر!
- از اون حرف‌ها زدی‌ها!
- امیر، تا بعد عروسی مون نیام بهتره.
- من بخاطر خودت می‌گم، تنهایی برات خوب نیست. اصلا من می‌مونم خونه خودمون، فردا باید یه سر برم شرکت. تو برو پیش عزیز، تنها هم نیستی. من هم اونجا نیستم.

- دیگه چی، عزیز راجع به من چه فکری می‌کنه اون وقت؟

- چه فکری می‌کنه؟ ما الان زن و شوهریم.

- نمی‌شه، من راحت نیستم.

- می‌خواهی من بمونم اینجا پیشت؟ تو حال می‌خوابم.

- نه خیر، شما هم باید بری.

- مرغت یه پا داره!

موبایلم رو برداشتم و به عزیز زنگ زدم.

- سلام عزیز.

- سلام امیرجان، خوبی مادر.

- بله عزیز، شما کجایی؟

- با الناز اومدم خونه خودم، کاری داری؟

- نه، می‌خواستم با الی پیام پیشتون.

- بیا مادر، بیا منتظرم.

- فعلا.

گوشی رو که قطع کردم الی داشت منو بر و بر نگاه می‌کرد که گفتم:

- برو لباست رو عوض کن یه سر بریم پیش عزیز، یه دست لباس راحت هم بردار. شب همونجا بمون.

- شب برمی‌گردم خونه خودم.

خیلی جدی گفتم:

- یاد بگیر گاهی هم بگی چشم.

رفت سمت اتاقش و حرفی نزد، چند دقیقه بعد با یه کوله برگشت. گفتم:

- بریم خونه خودمون من هم لباسم رو عوض کنم.

سر تکون داد و راه افتادیم. دم خونه گفتم:

- میایی بالا من لباس عوض کنم؟

- باشه، بریم.

خونه کمی خالی شده بود چون عزیز یه سری وسیله رو برده بود خونه قبلی مون. بعد از قرار عقد و عروسی ما عزیز پاش رو کرد توی یک کفش و گفت می‌ره خونه سابق مون. الی خیلی اصرار کرد که عزیز پیش ما بمونه ولی عزیز قبول نکرد. عزیز نمی‌خواست اول زندگی، مزاحم خلوت دوتایی ما باشه. من هم راضی بودم و هم ناراضی! دلم نمی‌خواست عزیز تنها بمونه ولی از طرفی خودش خونه قبلی رو خیلی دوست داشت و کلی آشنا دور و برش بودن که عملاً تنها نمی‌موند. این بود که قبول کردیم عزیز بره. قبل از رفتن عزیز یه دستی به خونه قدیمی کشیدیم که عزیز هم راحت تر باشه. وقتی به خونه رسیدیم، من و الی باهم رفتیم بالا. الی خونه ما اومده بود ولی توی اتاق من رو ندیده بود. دستش رو گرفتم کشیدم تا اتاق. با تعجب گفت:

- اتاق خیلی بزرگه.

- اتاق مون خیلی بزرگه.

خندید:

- راست می‌گی، اتاق مون .

من رفتم دستشویی، الی لبه تخت نشسته بود. گفتم:

- از تو کمده دست لباس بده من بپوشم.

رفته بود سمت کمد لباس‌ها.

- ای خدا! چه قدر این جا مرتبه! خوبه کمد لباس منو ندیدی! احتمالا وحشت می کردی. چه قدر کم لباس داری! بیا بریم یه کم لباس بخر امیر. این لباس ها چیه تو می پوشی!
- چه ایرادی داره لباس پوشیدنم؟
- بابای من از تو مدل جدیدتر بود! کلا شش تا پیراهن داری، سه تاش هم سفیده!
- خب هفته شش روز کاری داره! جمعه ها هم تی شرت می پوشم. بنظر خودم که زیادم هست. خیلی هم خوبن. دقت کردی شبیه این زن های غرغرو شدی؟
- غر چیه، حقیقت رو می گم! باید ببرمت خرید. البته هرچی لباس هات کمتر باشه برای من بهتره ها! بیشتر لباس های من هم جا می شه!
- کمد منو بخوایی به هم بریزی معامله مون نمی شه ها.
- خندید :
- کمد منو نه و کمد مون.
- اصلا حواسم به این که الی توی اتاقه نبود. پیراهن و شلوارم رو درآوردم و داشتم مرتب می داشتم روی تخت، گفتم:
- استعدادت خوبه ها.
- بعد هم رفتم سمت کمد. حواسش نبود، یکهو برگشت. من پشت سرش بودم، با چشم های گرد منو نگاه می کرد و بعد آب دهنش رو قورت داد. سریع گفتم :
- ببخشید، اصلا حواسم نبود!
- به خودش اومد، لباس ها رو گرفت طرف من و سریع از اتاق بیرون رفت. من هم لباس پوشیدم و رفتم توی هال. روی مبل نشسته بود.
- من حاضرم خانوم ، بریم.
- دستمو دراز کردم سمتش و بلندش کردم. سرم رو بردم کنار گوشش و گفتم:
- ببخشید عزیزم، منظور بدی نداشتم.

سرش پایین بود. گفت:

- من زیادی حساسم. شاید به خاطر اون...

نداشتم حرفش تموم بشه، گفتم:

- ادامه نده. حساسیت تو چیزی نیست که بخوایی به خاطرش خجالت بکشی. من باید بیشتر دقت کنم.

باهم راه افتادیم که برگشت سمت من.

- مرسی که ملاحظه‌م رو می‌کنی.

- هرچی تو بخوایی خانومم، از امروز هرچی تو بخوایی.

وقتی رسیدیم نزدیک خونه عزیز، الی رو نگاه کردم که شال از سرش افتاده بود و دورش بود گفتم:

- الی جان، شالت رو بنداز سرت. موهات رو هم بکن داخل شال.

شال رو کشید جلو و گفت:

- لباسم بده؟

- نه عزیزم، خوبه.

تقریباً غروب شده بود، در زدیم و عزیز با روی باز اومد استقبال مون. برای شام هم یه کتلت خوشمزه بهمون داد. عزیز رو صدا کردم.

- جانم مادر؟

- عزیز جون، الی تنهایی تو خونه می‌ترسه، فکر کنم استرس این روزهاش زیاده، شبها

کابوس می‌بینه. می‌شه امشب پیش شما باشه، منم می‌رم خونه خودم. فردا باید یه سر برم شرکت، نزدیک باشم راحت‌تره.

- چرا که نه مادر، برو خیالت راحت باشه. منم از تنهایی در میام.

- ببین عزیز. دیدی تنها موندی؟ هی گفتم بمون پیش ما، پات رو کردی تو یه کفش که می خوام مستقل باشم!

عزیز کلافه گفت:

- بیا برو، اصلا با تو نمی شه حرف زد. برو زنت رو هم ببر و دل!

- ای بابا عزیز. زنت رو ببر چیه! الی معذبه، نمی خواد تا قبل عروسی بیاد تو اون خونه. الان هم می ترسه.

- من از خدومه که بیاد پیش من. به شرط این که شما برای من دست پیش رو نگیری!

- من غلط بکنم!

قرار شد الی بره اتاق سابق الناز، اولش کمی معذب بود ولی وقتی دید موندنش عزیز رو هم از تنهایی در آورده، آروم تر شد. عزیز شروع کرده بود و داشت سیر تا پیاز زندگی من رو از وقتی به دنیا اومدم برای الی تعریف می کرد. حدود ساعت یازده خداحافظی کردم و برگشتم آپارتمان خودم.

صبح روز بعد، اول وقت یک سر تا شرکت رفتم. معمولا دفتر رو دوهفته اول سال تعطیل می کردیم مگر اینکه کار واجبی داشتیم، من هم فقط یک سری خورده کاری داشتم که تا ساعت ده، یازده تموم شد. زنگ زدم به الی ولی گوشیش رو جواب نداد. نگران شدم. زنگ زدم به تلفن خونه. بعد از کلی بوق خوردن، عزیز نفس نفس زنون جواب داد.

- الو؟

- عزیز، خوبی؟ چرا تلفن رو جواب نمی دین.

- وایی من گفتم یه صدایی اومد ها! با الی تو حیاط بودیم، نشنیده حتما!

- نمی گین نگران می شم؟ یکی باهاتون کار واجب داشته باشه چی؟ حالا تو حیاط چه خبره؟

- داریم با الی بنفشه می کاریم.

خندیدم و گفتم:

- پس عروست رو کشیدی به کار!

عزیز با خنده گفت :

- گفتم به این الی! الان این امیر پدر صلواتی برای من دست می‌گیره. به خدا خودش بدتر از منه!

خندیدم و گفتم:

- شوخی کردم عزیز، حالا ناهار هم دارین یا باید بنفشه بخوریم؟
خندید.

- نه بیا، غذا داریم.

- سر راه چیزی نمی‌خواهین بگیرم؟

- نه مادر، بیا.

راه افتادم به سمت خونه، ایکاش تهران همیشه همین قدر خلوت و بدون دود و ترافیک بود. نیم‌ساعته رسیدم. دم در بچه‌های کوچی داشته گل کوچیک بازی می‌کردن. من رو که دیدن ایستادن و سلامی دادن.

- سلام امیرخان، عید شما مبارک.

- سلام آقا مجتبی، بابا و مامان خوبن؟

- سلام می‌رسونن، مبارک که امیرخان. به سلامتی! چه قدر هم خانومت خوشگله! یعنی منظورم اینه که مهربونه!

با تعجب گفتم:

- مگه دیدیش؟

مجتبی گفت:

- آره با عزیزت داشتن گل می‌خریدن، کمکشون کردیم ببرن تو حیاط.

- باریکلا به شما ، دستت هم درد نکنه. ببینم مجتبی، داداشت آزاد شد؟
- نه ، هنوز گیره!
- تو حواست جمع باشه ها پسر! دست گل به آب ندی.
- دست کردم یکی یک اسکناس به عنوان عیدی دادم بهشون که گل از گلشون باز شد. یکی شون که شیطون تر از بقیه بود گفت:
- می گم سوئیچ ماشینت رو بده یه دوری بزنییم باهش مهندس.
- با اخم گفتم:
- تو مگه تصدیق داری بچه؟ برو دنبال کارت.
- تصدیق کیلو چنده بابا!
- مجتبی رو به من گفت:
- خیالت راحت. حواسم به ماشینت هست.
- مرسی مجتبی ، به بابات سلام برسون.
- چشم.
- دم در رفتم و زنگ زدم. چند بار زنگ زدم تا بالاخره صدای الی رو شنیدم که با عزیز حرف می زد.
- رفتم عزیز، الان باز می کنم.
- الی یهو درو باز کرد، موهایش رو بالای سرش جمع کرده بود. چند تا تارش تو صورتش پخش و پلا بود. صورتش یه کم قرمز شده بود. روی لپش خاکی بود. دستکش باغبونی هم تو دستش بود. یه تی شرت یقه باز تنش بود با یه شلوار تا زانو، دوتا تیله چشمش می خندید.
- سلام.
- اخمی کردم، گفتم:

- سلام به روی نشسته‌ات، این ریختی میایی دم در؟

الی خودشو لوس کرد:

- به این خوبی و خوشگلی م!

- آره! خاک و خلی، عرق کرده!

دستم رو گرفت و کشید دنبال خودش. با ذوق گفت:

- بیا ببین باغچه رو چه کار کردیم!

رفتم تو، عزیز پای پله ها بود.

- سلام امیر، خسته نباشی مادر.

- سلام عزیز جون، شما خسته نباشین. چه کار کردین باغچه رو!

- دست الی درد نکنه، طفلک از صبح به راهه.

- بله! دست الی خانم هم درد نکنه. الان کمک می‌خوایین؟

- نه دیگه تموم شد. داشتیم جمع و جور می‌کردیم، برم برات چایی بیارم.

- دستت درد نکنه عزیز.

الی گل‌هایی که تازه کاشته بودن رو آب می‌داد، شلنگ دستش بود، رفتم سمتش و صداش کردم که یهو با شلنگ تو دستش برگشت و جلوی شلوارم رو خیس کرد. بعد هم دستش رو گرفت جلوی دهنش و زد زیر خنده! گفتم:

- اویی! شلوارم رو خیس کردی.

درحالی که هنوز می‌خندید گفت:

- ببخشید! عمدی نبود، عجب جایی هم خیس شد!

رفتم سمت شیر آب و اون رو بستم.

- تو گفتی و من هم باور کردم!

- اصلا من که خیست نکردم. باید زودتر می رفتی دست شوئی!
- بدجنس! می دونستم منظورش چیه! دویدم طرفش. الی هم فکر کرد شلنگ به شیر آب وصله، می خواست این بار واقعا منو خیس کنه که دید آب قطع شده. رفت سر حوض که با دست آب بپاشه که من هم از فرصت استفاده کردم و شلنگ رو برداشتم بعد هم شیر آب رو تا ته باز کردم. دید هوا پسه خواست فرار کنه ولی من نداشتم بجنبه و شلنگ آب رو گرفتم سمتش. داد می زد و دور حیاط می دوید:
- امیر به خدا می کشمت.
- می خندیدم :
- بی خود کردی، منو خیس کردی، حقته!
- جیغ می زد:
- نامرد من عمدی نکردم که!
- منم الان عمدی نمی کنم که! آب اتفاقی میاد سمتت.
- می دوید دور حیاط و جیغ می زد، من هم شلنگ رو گرفته بودم روش. کاملا خیس آب بود که عزیز با سینی چایی اومد بیرون. داد زد:
- خدا مرگم بده، شماها چه کار می کنین؟ خونه رو گذاشتین رو سرتون. امیر! ببند اون آب رو! دختره موش آب کشیده شده. الان سرما می خوره.
- حق به جانب گفتم:
- تقصیر خودشه عزیز، اول خودش شروع کرد.
- الی داد زد .
- دروغ می گه عزیز، به خدا من عمدی خیسش نکردم .
- من شلوارم رو نشون عزیز دادم و گفتم:
- ببین عزیز چه کار کرده!

الی با خنده گفت:

- عزیز خودش جیش کرده، می‌گه من خیسش کردم!

عزیز زد رو دستش و گفت:

- خدا مرگم بده. بدو برو توی خونه دختر، زشته به خدا!

خندیدم به الی و گفتم:

- خوب شد الی؟ دعوات کرد.

عزیز رو به من گفت:

- شما هم بفرمایین تو، بسه دیگه.

الی رفت سمت عزیز. عزیز دست کشید به موهاش و گفت:

- بدو برو حموم. الانه که سرما بخوری، بدو دخترم.

الی هم "چشمی" گفت و رفت سمت حموم. من و عزیز هم حیاط رو جمع کردیم و رفتیم تو.

عزیز یه حوله داد دست من و گفت:

- بده به الی، تو حموم حوله نبود.

رفتم سمت حموم که دیدم الی داره عزیز رو صدا می‌کنه.

- چی می‌خواهی الی؟

- به عزیز می‌گی یه حوله به من بده؟

- بیا، باز کن درو.

لای درو باز کرد و من هم حوله رو دادم دستش. وایسادم بیرون در که از حموم بیاد. دو سه

دقیقه بعد، اومد بیرون. فقط حوله دورش بود. موهاش خیس ریخته بود اطراف گردنش. منو

دید یهو جا خورد.

- ا. اینجایی.

- آره منتظر بودم از حموم بیایی ببینم بعد حموم چه شکلی می‌شی.
- خب. زیارتت قبول! برو الان من می‌خوام لباس بپوشم.
- بپوش، من چه کارت دارم؟
- برو بیرون تا عزیز رو صدا نکردم بیاد خدمتت برسه.
- در حالی که از در می‌اومدم بیرون گفتم :
- نوبت من هم می‌شه الی خانم ، نوبت من هم می‌شه.
- لباس پوشید و اومد بیرون. عزیز تو آشپزخونه بود. گفتم:
- برو سرت رو خشک کن، سرما می‌خوری.
- باشه می‌رم.
- رفت سمت اتاق سابق الناز. من هم دنبالش رفتم. داشت سرش رو جلوی میزتوالت خشک می‌کرد. من هم نشستم روی تخت نگاهش می‌کردم. یه کم کرم زد به صورتش، برگشت و گفت:
- به چی زل زدی؟
- به زخم، دارم خوشگلی‌هاش رو سیاحت می‌کنم.
- درحالی که رژ لب می‌زد، گفت:
- چه قدر گشمنمه!
- منم خیلی گشمنمه، تو هم الان تر و تمیز شدی، ممکنه بخورمت. بدو بریم ناهار.
- بلند شد که رفتم کنارش و آرام گفتم :
- از کجا می‌دونستی من پشت درم که یهو درو باز کردی؟
- کی؟ امروز که اومدی؟
- بله.

- خب کسی قرار نبود بیاد، منتظر تو بودیم دیگه.
- حالا گیرم یه غریبه بود، من نبودم!
- خب؟
- اون ریختی می‌رن دم در؟ یقه باز، شلوار کوتاه، موهای افشون؟
- خب ایرادش چی بود؟
- ایرادش این بود که ما باهم راجع به این مساله حرف زدیم الی خانوم. کلا هم این محله قدیمیه. یه مقدار باید حواست بیستر جمع باشه.
- یعنی الان خرابکاری شده؟
- یه کم، البته قابل اغماضه!
- خب خدا رو شکر!
- عزیز صدامون زد که بریم نهار.
- بعد از نهار، الی میز رو جمع می‌کرد، از عزیز پرسیدم:
- گل از کجا خریدین؟
- از این چرخی‌ها اومده بود دم در. از همین جلوی در خریدیم، این بچه‌ها هم فوتبال بازی می‌کردن کمک کردن آوردیم تو. الی هم به همه‌شون عیدی داد. بچه‌ها عاشقش شده بودن، می‌خواستن بمونن کمک مون کنن ولی الی بیرون شون کرد. گفت برن به بازی شون برس.
- دست جفت تون درد نکنه، باغچه خیلی باصفا شده.
- آره، الی همت کرد وگرنه من خیلی حوصله نداشتم.
- فردا پنجشنبه است عزیز، بریم سر خاک بابا.
- آره! بریم، خیلی خوب می‌شه.
- عزیز آهی کشید. گفت:

- کاش بابتون زنده بود. می دید این روزها رو، هم تو و هم الناز سر و سامون گرفتین.
- خدا بیامرزش، جاش همیشه خالیه.
- الی برگشته بود تو اتاق. رو به الی گفتم :
- فردا بریم بهشت زهرا ؟
- آره خیلی خوبه، بریم.
- عزیز خمیازه کشید و گفت :
- من برم که کمر درد گرفتم، یه کم دراز بکشم.
- ظهر بخیر.
- ظهر بخیر.
- عزیز که رفت، تو اتاق سابق خودم لباس راحتی پوشیدم، رفتم دنبال الی که تو اتاق الناز بود.
- گفتم:
- بیا پیش من.
- همین جا خوبه.
- دستم رو گرفتم سمتش.
- بیا ، تخت الناز کوچیکه. دوتایی جا نمی شیم.
- مگه قراره بغل هم بخوابیم؟
- بله ، پاشو بیا!
- دستش رو کشیدم سمت خودم .
- الی آروم گفت :
- امیر زشته جلوی عزیز!

- اولاً که تو داری جیغ و داد می‌کنی، بعدم من فقط خواستم کنار هم بخوابیم. نخواستم باهم بخوابیم که! تو چه قدر هولی دختر! باید صبر کنی!

الی عصبی گفت:

- ای بدجنس! من هولم؟

خوابوندمش رو تختم و گفتم:

- اشکال نداره، حق داری! هر کی هم جای تو باشه خب هول برش می‌داره عزیزم.

با مشت زد به پهلو. خونسرد گفتم:

- بخواب عزیزم، من با این کارها گول نمی‌خورم.

پوفی کرد و پشتش رو کرد به من. بغل دستش خوابیدم و پاهام رو انداختم روی پاهاش. دستم رو هم انداختم دورش. اعتراض کرد:

- له شدم بابا! پاتو بردار.

- بگیر بخواب.

- نمی‌تونم.

- عادت کن، من همین جور می‌خوابم.

داشت غر می‌زد ولی از خستگی خوابش برد. صورتم رو فرو کردم توی موهایش. بوی موهایش دیوونه‌ام می‌کرد. پنج دقیقه نکشید که خوابش برد. توی بغلم مثل فرشته‌ها خوابیده بود. یک مرتبه صدایی از دهنش دراومد که از تعجب شاخ‌هام سبز شد. سرش کج افتاده بود، داشت خُر خُر می‌کرد. آخرین چیزی که می‌تونستم تصور کنم این بود که این دختر ظریف موقع خواب خرخر کنه! ای خدا بدبخت شدم! سریع گوشی موبایلم رو برداشتم و چند ثانیه ازش فیلم گرفتم که بعداً سر به سرش بذارم. سرش رو جابجا کردم، معلوم بود جهت سرش بد بوده. صدای خرخر قطع شد. یک ساعتی خوابید. من حیفم اومد بخوابم، می‌خواستم لحظه‌هایی که کنارم کاملاً هوشیار باشم، ولی دست آخر پلک‌هام سنگین شد و ده دقیقه‌ای خوابم برد. با وول زدن الی بیدار شدم که گفت:

- ببخشید، بیدارت کردم .
- خوابم سبکه.
- پس پاشو دیگه! یک ساعته خوابی!
- ساعتم رو نگاه کردم و گفتم :
- شما یک ساعته خوابی، من ده دقیقه خوابیدم. مگه تو می‌ذاری آدم بخوابه؟ نگفته بودی خرخر می‌کنی!
- دروغ نگو امیر، من خرخر نمی‌کنم.
- موبایلم رو گرفتم سمتش و گفتم:
- دروغ چیه؟ مدارکش موجوده!
- با چشم‌های چهارتا شده به فیلمی که من ازش گرفته بودم نگاه می‌کرد.
- امکان نداره، خیلی لوسی امیر، این رو پاکش کن، من سرم بد افتاده بود!
- بی خود کردی! از این به بعد هرچی گفتم می‌گی چشم. وگرنه فیلمت رو به همه نشون می‌دم.
- برو نشون بده، فیلم خلاف اخلاق که نیست ، خرخره دیگه.
- اِ پس اول همه بذار برای الناز بفرستم!
- اینو که گفتم پرید سمتم و سعی کرد گوشی رو از من بگیره. گوشی رو گرفتم بالا. دستش نمی‌رسید.
- امیر تو رو خدا ، لوس نشو.
- لپم رو آوردم جلو ،یعنی بیوس. الی گفت:
- زورگیری می‌کنی؟
- اومد و لپم رو بوسید. گفتم:

- تو فقط باید زور بالای سرت باشه .

یکهو الی اومد سمت من ، دستش رو انداخت دور کمرم و بغلم کرد، تابه حال این کار رو نکرده بود ،می دونستم می خواد گوشه م رو برداره. حواسم به گوشه بود. فکر کردم دنبال گوشیه، ولی دستش رو از زیر بلوزم پشت کمرم حرکت می داد. با انگشت هاش قلقلکم می داد. سرش هم درست زیر گردنم بود ، نفس های گرمش به پوستم می خورد، لبه اش روی سینه ام بود ، حس می کردم پوستم داره می سوزه .محکم تر تو بغلم نگهش داشتم. حس خیلی خوبی بود! یک مرتبه سرم رو با دستش بالا آورد. نگاهش کردم که گفت:

- شیطونی بسه!

بعد هم منو از خودش جدا کرد .من مثل بچه هایی که اسباب بازی شون رو گرفته باشن نگاهش می کردم. متوجه شدم که گوشه م توی دستش هست. خنده ای به من کرد و گفت :

- delete!

بدجنس! گولم زد، صداش زدم :

- الی، کارت اصلا شرافتمندانه نبود .

- آخه نه این که کار تو شرافتمندانه بود؟

راست می گفت. چیزی که عوض داره گله نداره! آروم گفتم:

- خیلی بدجنسی، داشتی دیوونه ام می کردی.

الی چشمکی زد و رفت.به سمت دستشویی رفتم و آبی به سر و روم زدم تا حالم کمی جا بیاد. برگشتم پیشش، گفتم:

- بیا ببرمت بیرون بگردیم.

- آشتی کردی باهام؟

- قهر نبودم باهات!

- ببخشید، راست گفتمی کارم شرافتمندانه نبود، اذیتت کردم؟

- هر چیزی عواقبی داره، کنترل من روی خودم هم حد داره .
- یادم می‌مونه.
- فکری کردی و گفت:
- خوب گفتم، بریم محلرتون رو نشونم بده ، اینجا خیلی باحاله ، انگار اومده باشی شهرک سینمایی!
- دیگه اون جور یا هم نیست ، حالا برو لباست رو بپوش بریم.
- ده دقیقه بعد حاضر بود. نگاهش کردم. روسریش رو خیلی کشیده بود جلو. موهایش اصلا معلوم نبود.
- پرسید:
- عزیز چی؟ تنها می‌مونه؟!
- خوابه فعلا، بریم، کلید برداشتم .
- من خوبم امیر؟ لباسم بد نیست؟
- نه عزیزم، خیلی خوبی.
- از خونه رفتیم بیرون، کوچه ها خلوت بودن ، هر از گاهی عابری رد می‌شد. الی رو بردم سمت بازارچه کوچیک نزدیک خونه.
- اینجا رو بازسازی کردن ، خیلی قدیمی بود ، عزیز می‌اومد اینجا خرید می‌کرد.
- بعد رفتیم سمت دبیرستان من، پرسید:
- از بچه‌های دبیرستان تون خبر داری؟
- یه تعدادی رو! یه سری رفتن دنبال کار آزاد. من و دو سه نفر دیگه درس خونديم ، چندتایی هم رفتن دنبال خلاف، اکثریت عاقبت به خیر شدن.
- بعد رفتیم دم بنگاه مسکنی که مدتی کار می‌کردم. الی با تعجب گفت:

- اصلا نمی‌تونم تصور کنم تو توی بنگاه مسکن کار کنی!

- فقط کار کامپیوتری می‌کردم، من اصلا زبون چرب و نرم ندارم.

الی به فرانسه گفت:

- ژو کونز. په بزام دی په دیق.

پرسیدم:

- چی میگی تق تق می‌کنی برای خودت؟

الی خندید و گفت:

- می‌شه "می‌دونم"، لازم نیست به من بگی."

- باید بهم فرانسه یاد بدی.

- فرانسه تنها سلاح منه، اونم می‌خواهی ازم بگیری؟

با تعجب گفتم:

- سلاح؟

الی خندید:

- آره دیگه، هروقت می‌خوام بهت حرف بد بزنم به فرانسه می‌گم که نفهمی.

- پس فقط باید ناسزاهاشو یاد بگیرم که به موقع خدمتت برسم.

رفتیم سمت تعمیرگاهی که دو سال کار می‌کردم. همون جایی که با محسن دوست شدم. الی

پرسید:

- از تعمیر ماشین سر درمباری؟

- آره. یه کم.

- امیدی به ساسی بود؟

- نه ، اون مرگ مغزی بود. نمی شد کاریش کرد.

بعد گفتم :

- اون ماشین فروشه یادته ازش ماشینت رو خریدی؟ محسن.

- آهان ، خب؟

- باباش این تعمیرگاه رو داشت، با ماشین اون کورس می دادیم.

- چه باحال!

تقریبا همه اطراف رو دور زدیم. بعد برگشتیم سمت خونه. سر کوچه من یکی از آشناهای قدیمی رو دیدم که وایسادییم به صحبت. چون نزدیک خونه بودیم به الی گفتم بره که معطل نشه. ده دقیقه ای سر کوچه بودم بعد رفتم سمت خونه که دیدم به به! الی داره با مجتبی گل کوچیک بازی می کنه! نیش مجتبی هم تا بناگوشش بازه. وقتی من رسیدم، مجتبی تو دروازه بود. الی هم داشت ضربه آزاد می زد. گری می خوند که:

- عمرا اگه بتونی بگیری!

- حالا تو بزنی ، فقط گری می خونی!

الی ضربه ای زد که مجتبی پرید ولی از دستش سر خورد و گل شد ، الی هم جیغ زد ، "گلل!"
مجتبی کلافه گفت:

- خبه بابا ، بیا تو دروازه یه دونه بزنی حالت جا بیاد!

الی خندید:

- عمرا.

مجتبی نیشش باز شد:

- بدبخت امیر از دستت چی بکشه الی!

الی هم داشت غش غش می خندید. مجتبی می خواست شوت بزنه که من رو دید. خیلی آروم توپ رو انداخت سمت الی که اون هم گرفت. الی هم با تعجب گفت:

- این چی بود مجی؟! ضربه کاشتهات این بود؟ بیا خودم فوتبال یاد بدم!

مجتبی آب دهنش رو قورت داد و به الی گفت:

- دیگه فکر کنم بازی بسه الی خانم!

الی متعجب گفت:

- الی خانم؟

مجتبی به جای جواب دادن به الی رو به من گفت:

- سلام امیرخان.

الی یکهو برگشت و من رو دید:

- ا، اومدی امیر؟ بیا گل کوچیک بزنیم.

خیره نگاهش کردم که با دیدن قیافه من گفت:

- فکر کنم بریم خونه، گل کوچیک باشه برای بعد مجی.

رفتم سمت در خونه و کلید انداختم و به الی اشاره کردم بره داخل. الی هم رو به مجتبی گفت:

- خداحافظ مجی.

بعد هم سریع رفت داخل. مجتبی توپش و برداشت و خیلی یواش رو به من گفت:

- به خدا خودش گفت بیا بازی کنیم، به جون مامانم!

با اخم گفتم:

- دیگه نبینم این جووری اسمش رو داد بزنی‌ها، فقط الی خانم.

- چشم، الی خانم.



بعد از الی رفتم تو و در رو بستم. با عصبانیت گفتم:

- وایسادی گل کوچیک بازی می کنی دم خونه؟

مظلوم جواب داد:

- نباید بازی می کردم؟

- نه خیر.

- بازم خراب کاری کردم؟

- بدجور.

- قابل اغمازه؟

- نه خیر.

الی به مسخره گفت:

- اوخ اوخ اوخ ، دیدم مجی رنگش پرید، بدبخت قیصر رو دیده بوده!

عصبانی بودم.

- مجی چیه هی می گی؟ مجتبی! این قدر هم مسخره بازی درنیار.

الی با غش غش خنده، من هم با اخم تو هم پشت سرش وارد خونه شدیم. عزیز بیدار شده بود

و چایی می ریخت. با سینی چایی اومد تو اتاق و گفت :

- سلام ، به موقع اومدین.

الی جواب داد:

- سلام عزیز جون.

- سلام الی جان.

من حواسم پرت بود اصلا به عزیز سلام نکردم که عزیز گفت:

- علیک سلام امیرخان!

سرم رو آوردم بالا و گفتم:

- ببخشید عزیز، سلام.

عزیز رو به الی کرد و با ایما و اشاره گفت که امیر چشه؟ الی هم خندید و گفت:

- اعصابش خورده عزیز، باز هم حرص خورده!

الی که رفت دستش رو بشوره عزیز رو به من گفت:

- چی شده امیر؟

کلافه گفتم :

- هر دقیقه باید یه گندی بزنه.

- کی گند می‌زنه مادر؟

الی اومد تو اتاق و دست انداخت گردن عزیز و گفت:

- من رو می‌گه عزیز، من گند زدم.

عزیز دست الی رو گرفت و گفت:

- باز چه کار کردی شیطون؟

من جواب دادم :

- خانم قراره از سر کوچه بیاد خونه، اومدم می‌بینم داره با مجتبی گل کوچیک بازی می‌کنه!

عزیز که این رو شنید، زد زیر خنده، رو به الی کرد.

- جدی می‌گه الی؟ با مجتبی گل کوچیک بازی کردی؟

الی که رسماً تو عالم دیگه‌ای بود با خنده گفت:

- عزیز من فکر کردم شما خوابی، خواستم در نزنم. کلید هم که دست امیر بود. گفتم منتظرش بشم، امیر هم شش ساعت طول داد. مجی هم خیلی مظلوم ایستاده بود هم بازی نداشت. گفتم برم باهاش بازی کنم. بعد دیدم مجی بدبخت یهو داره وا می‌ره، نگو قیصر رو دیده! طفلک کم مونده بود شلوارش رو خیس کنه!

الی می‌گفت، عزیز هم این‌قدر خندید که قرمز شده بود. در حال خنده فقط می‌گفت:

- الی از دست تو، خدا بگم چه کارت نکنه دختر، روده بر شدم از خنده.

عزیز هر چند ثانیه دوباره می‌خندید، با خودش می‌گفت، "مجی"، "قیصر!"

عزیز رفت تو آشپزخونه شکلات بیاره که من به الی گفتم:

- عزیز رو هم کشوندی تو تیم خودت؟

- بمیرم الهی برات که این جور همه ازت حساب می‌برن!

- اونمی که باید حساب بیره که تره هم خورد نمی‌کنه برام!

- اشتباه نکن. از ترسشه! داره زبون می‌ریزه یه کم بخندی. فضا عوض بشه، وگرنه اساسی ترسیده.

دستم رو گرفتم سمتش و گفتم:

- تو عمرا از من بترسی! بیا ببینم.

الی اومد سمتم.

- جانم؟

- حداقل یه عذرخواهی بکن.

الی لپ منو بوسید و گفت:

- ببخشید.

بعد هم گفت:

- البته از نظر خودم هیچ کار بدی نکردم‌ها، بخاطر دل تو گفتم ببخشید!
- خدا آخر و عاقبت منو با الی به خیر کنه. شب با عزیز و الی برای شام بیرون رفتیم. مسیر برگشت ترافیک خیلی سنگین نبود ولی من با سرعت مجاز می‌رفتم. ماشینی از پشت سر شروع به چراغ زدن کرد. از آینه نگاه کردم، چند نفر پسر جوون بودن. خواستم کنار بکشم که بهشون راه بدم ولی لاین بغل پر بود. بوق زدن و چراغ زدنشون کلافه‌ام کرده بود. عزیز رو به من گفتم:
- امیر، به اینا راه بده برن.
- چشم عزیز، لاین بغلم خالی بشه. بهشون راه می‌دم.
- الی کلافه بود، رو به من گفتم:
- چه قدر بی‌شعورن. مگه نمی‌بینن لاین کنارت پر ماشینه؟! از بد شانسی پشت چراغ قرمز موندیم. از آینه نگاه کردم که دیدم دو نفر از اون ماشین پیاده شدن. خدایا الان همین رو کم دارم! عزیز و الی هم تو ماشین! سعی کردم به روی خودم نیارم ولی الی هم متوجه اون دونفر شده بود. آروم رو به من گفتم:
- امیر، اینا دنبال شر می‌گردن!
- با چشم به سمت عزیز اشاره کردم که یعنی آروم باش. پسری که از ماشین پیاده شده بود سمت من اومد. رفیقش هم کنارش بود. رو به من گفتم:
- مگه کوری؟ این همه چراغ می‌زنیم نمی‌بینی؟ چرا نمی‌کشی کنار؟
- درست حرف بزن بچه. تو نمی‌بینی لاین بغلم پره؟
- الان بچه رو نشونت می‌دم!
- گفتم و دستش به سمت دستگیره ماشین رفت. عزیز از عقب ماشین هینی کشید. فقط فرصت کردم برگردم عقب و بگم:
- چیزی نیست عزیز. چیزی نیست!

یکی از اون‌ها از شیشه ماشین یقه‌ام رو چسبیده بود. یک لحظه دیدم که دست الی به سمت در رفت که پیاده بشه. در حالی که دست اون پسر رو پس می‌زدم و از ماشین پیاده می‌شدم داد زدم:

- الی، پیاده نشو!

دعوا کردن، وسط خیابون چیز جالبی نیست. البته من مشکلی نداشتم، فقط عزیزم ترسیده بود و جلوی الی هم نمی‌خواستم دعوا کنم. به محض پیاده شدنم دوباره یکی از اون دو نفر از یقه من آویزون شد. دستش رو پس زدم و به تخت سینه‌اش کوبیدم.

- برین رد کارتون. دنبال شر نگردین. من خودم اول و آخر شرم.

- زر نزن بابا، فعلا که تنهایی!

مشتم رو آماده کردم که دومی جلو اومد و به سمت شکمم رفت. جاخالی دادم و مشتم توی پهلوش نشست. از گوشه چشم دیدم که دو نفر دیگه هم از ماشینشون پیاده شدن و به طرف من می‌دویدن. لگد یکی شون رو تو هوا گرفتم که با صدای ناله آخری برگشتم سمتش. الی با قفل فرمون کوبونده بود تو ساق پاش. این کی از ماشین پیاده شد؟ سریع اومد و کنار من ایستاد. با اعتماد به نفس گفت:

- نترس امیر، من هستم!

نمی‌دونستم بخندم یا عصبانی باشم! جواب دادم:

- برو بشین تو ماشین. کی گفت پیاده بشی؟

چپ‌چپ به من نگاه کرد و از جاش تکون نخورد. چندتا ماشین کنار ما جمع شدن و اون چهارنفر که احتمالا تحت تاثیر مخدر هم بودن، ترجیح دادن قبل از رسیدن پلیس فرار کنن. ما هم برگشتیم و داخل ماشین نشستیم. دلم نمی‌خواست جلوی عزیز حرفی بزنم. به محض راه افتادن برگشتم سمت عزیز و پرسیدم:

- عزیز شما خوبین؟ وایسم یه جا آبی چیزی براتون بگیرم؟

- نه مادر، من خوبم. بریم خونه. ماشالا زن و شوهر لنگه همین!

چپ‌چپ به الی نگاه کردم که با خنده برگشته بود سمت عزیز و می‌گفت:

- عزیز خیالتون راحت، من خودم مواظبشم.

عزیز خنده‌اش رو جمع کرده بود. تا خونه تقریبا همگی سکوت کرده بودیم. به محض رسیدن عزیز رفت که چای دم کنه. الی رو هم با خودش کشوند تو آشپزخونه. فکر کرده من با این سرتق خانوم تنها نمی‌شم! وقتی الی با سینی چایی وارد هال شد، عزیز پشت سرش نبود. پرسیدم:

- تو برای چی پیاده شدی؟ مگه من نگفتم پیاده نشو؟

- پیاده شدم کمکت کنم. اونا چهارتا بودن.

- چهارتا باشن. چهل تا باشن. من به تو نگفتم پیاده نشو؟

- عوض تشکرته؟ می‌زد پات رو داغون می‌کرد.

- جهنم. من ترجیح می‌دادم پام داغون بشه تا اینکه زخم با قفل فرمون بزنه ساق پای یه لات رو وسط خیابون قلم کنه.

عزیز که وارد اتاق شد من تمایلی به ادامه بحث نداشتم. ولی الی رو به عزیز کرد و گفت:

- عزیز، شما بهش بگین. الان شاکیه که من چرا کمکش کردم.

عزیز یه تای ابروش رو داد بالا و رو به الی گفت:

- امیر ناراحته چون ممکن بود یکی از اون آدم‌های عملی یه بلایی سرت بیارن دختر.

الی حق به جانب گفت:

- یعنی باید می‌داشتم کتک بخوره؟ خواستم کمکش کنم. نامردی بود، چهارتا به یکی!

عزیز لیوان چایش رو به سمت دهان برد و گفت:

- پیاده نمی‌شدی، امیر هم یه کتک جانانه می‌خورد. ولی شاید ترجیح می‌داد کتک رو بخوره.

من که جون نداشتم پیاده بشم کمکش کنم.

با تعجب رو به عزیز گفتم:

- بفرما عزیز! شما هم پیاده می‌شدی! بابا من ترجیح می‌دم خودم کتک بخورم، ولی کسی از شماها درگیر نشه. به الی می‌گم پیاده نشو، برای من قفل فرمون می‌کشه!

عزیز چایی را سمت من گرفت و گفت:

- حالا گذشته، چاییت رو بخور.

وقتی تنها شدیم هنوز عصبانی بودم. گفتم:

- از این به بعد وقتی حرفی می‌زنم گوش می‌دی، دفعه آخرت باشه برای من فردین بازی دربیاری‌ها!

مستقیم به چشم‌هام زل زد و چیزی به فرانسه گفت که نفهمیدم. چیزی شبیه "پزون پتیت شانز". باید فرانسه یاد بگیرم!

برای روز بعد قرار بود بریم بهشت زهرا. الی با الناز هماهنگ کرد و قرار شد اون‌ها هم مستقیم بیان بهشت زهرا. اول رفتیم سر مزار بابا، بعدم سر مزار پدر و مادر الی. الی نیم ساعتی خیلی خیلی ساکت شد. برگشتنی عزیز با الناز و کاوه رفت، من و الی تنها بودیم.

- هر بار می‌آییم بهشت زهرا سر خاک بابا، من کلی سبک می‌شم. ولی فکر کنم اومدن اینجا باعث سبک شدن تو نمی‌شه.

- گفتنش کمی سخته. فکر کنم تو رفتن پدرت رو پذیرفتی، باور کردی. من هنوز بعد از این مدت رفتن بابا و مامان رو قبول نکردم. یه چیزی آزارم می‌ده و مطمئنم یه چیزی اون‌ها رو هم آزار می‌ده.

- مشخصه، اینی که تو رفتنشون رو نمی‌پذیری آزارشون می‌ده.

- نه امیر. مساله این نیست. من بارها خوابشون رو دیدم. تو خواب با من حرف نمی‌زنی. هیچ کدومشون. همیشه توی خواب‌هام باهم هستند. دستشون توی دست همدیگه است ولی انگار منتظرن. منتظر یه چیزی هستند که من نمی‌فهمم. فقط به من لبخند می‌زنن ولی چیزی

نمی‌گن. رفتن شون یه جوری آزارم می‌ده و این بلا تکلیفی توی خواب‌هام جور دیگه. تا به امروز جوابی برای این حس عجیبم پیدا نکردم.

- واقعا نمی‌دونم چی بگم. هر حسی یه منشا داره. بی دلیل نیست. البته امکانش هست که منظور اونها از حرف زدن با برداشت تو از حرف زدن اون ها یکی نباشه. به هر حال اون‌ها در عالمی هستند که ابعادش با دنیای ما تفاوت داره.

- منظورت اینه که من اشتباه می‌کنم؟

- من هیچ منظوری ندارم. یه روزی تو هم رفتن شون رو می‌پذیری. شاید اون‌ها هم بعد از اون روز باهات حرف زدن!

- شاید هم پذیرفتن من منوط به حرف زدن اون‌ها باشه؟

بعد چشم‌هاش رو از قبرها گرفت و رو به آسمون خیره شد.

- می‌دونی امیر، یه موقع‌ها فکر می‌کنم اگه حداقل یه کدوم شون بودن، شاید من این قدر بی‌گس نبودم. بعد یاد این می‌افتم که چه قدر عاشق هم بودن. می‌گم همون بهتر که باهم رفتن و گرنه هر کدوم شون مونده بود به چهل نمی‌رسید و دق می‌کرد.

- کاش یه روزی من و تو مثل بابا مامانت بشیم، کاش یه روزی دیگه نگی که بی‌گسی!

دستم رو گرفت و گفت :

- ببخشید عزیزم، منظوری نداشتم، تو همه گس منی امیر.

- قربون اون قلب مهربونت برم، کجا بیرمت ناهار بدم بهت؟

چشم‌هاش رو تنگ کرد و گفت:

- باز گشنه شدی؟

ناهار رو بیرون خوردیم. شب برگشتیم پیش عزیز، الی رو بردم تو اتاق خودم، این جوری کابوس نمی‌دید. جمعه صبح هم برنامه گذاشتیم بریم کوه. صبح جمعه الی از عزیز خداحافظی کرد چون هم حالش بهتر بود و هم عمه‌ش داشت برمی‌گشت و آیدا، دختر عمه‌ش، شب پیش الی

می‌موند. صبح باهم رفتیم خونه الی و بعد هم خونه خودمون که لباسمون رو عوض کنیم و بریم کوه. کاوه و الناز هم قرار بود بیان ولی ظاهراً الناز به الی اول صبح پیغام داده بود که نمیان. پرسیدم:

- الناز اینا چرا کنسل کردن؟

- الناز حالش خوب نبود.

- دیشب که خوب بود.

- امروز صبح بد شده دیگه.

- یهوویی؟

- امیر گیر می‌دی‌ها، خب زن‌ها ممکنه یهوویی حالشون بد بشه.

با تعجب گفتم:

- واییی، یعنی حامله است.

الی خیلی ناامید گفت:

- یعنی مغز تو در بعضی موارد اصلاً کار نمی‌کنه!

منظورش رو متوجه شدم و آهانی گفتم. الی سرش رو به علامت تاسف تگون می‌داد. با شیطنت گفتم:

- مال تو کی هست؟

الی که قرمز شده بود گفت:

- خجالت نمی‌کشی؟ این هم سواله می‌پرسی؟

- خب می‌خوام بدونم، باید برنامه‌ریزی کنم.

عاقلاً اندر سفیه به من نگاه کرد و گفت:

- برنامه‌ریزی چی رو بکنی؟

- نه، یعنی منظورم اینه که چند روز قبلش که اخلاقت بد شد بدونم دلیلش چیه، همون بالا پایین شدن هورمون‌ها منظورمه.

- یه لطفی بکن! فقط راجع به سیگنال و فاز و نول نظر بده.
با خنده گفتم:

- اعصاب نداری ها، غلط نکنم نزدیکه!

دیگه جوابم رو نداد. پای کوه که رسیدیم چون دوتایی بودیم خیلی بالا نرفتیم و زود برگشتیم پایین. ساعت ده و نیم پایین کوه بودیم. پرسیدم:

- بقیه روز رو چه کار کنیم؟

- بیا بریم خرید.

- خرید چی؟

- جهاز من، چند تا چیز مونده باید بخرم.

- یه دفعه بهت گفتم لازم نیست!

- منم ده دفعه جواب دادم که جهاز خودمه، می خوام بخرم.

- حالا چی می خوایی بخری؟

- چینی آشپزخونه.

- جمعه است آخه، مغازه‌ها باز هستن امروز؟

- آره، از ظهر همه جا بازه.

- باشه بریم.

خرید کردن با الی اصلا کار راحتی نیست! از این مغازه می رفت توی بعدی. می خواست همه جا رو ببینه، دیگه داشتم از نفس می افتادم. اعتراض کردم که:

- تو رو خدا الی، این ها همه شون شبیه هم هستن. یکی رو بخر دیگه! به خدا من دیگه نا ندارم.
- وا! خب می خرم، باید بتونم انتخاب کنم.
- تا ساعت سه بعد از ظهر فقط موفق شدیم یه سرویس غذا خوری و دوتا سرویس چایخوری بخریم. من استعفا خودم رو اعلام کردم و گفتم دیگه راه نمیام.
- خیلی خُب. لوس نشو، بریم.
- پس می رم خونه خودمون که این ها رو بذاریم همونجا.
- الی مردد بود. پرسیدم:
- چیه؟ مشکلیه؟
- نه نه، بریم.
- می ترسی با من تنها بشی؟
- بعد هم منتظر جوابش نشدم و با شوخی گفتم:
- باز تو هوا بُرت داشت؟ گفتم که هول نباش، باید صبر کنی.
- پوفی کرد و بیرون رو نگاه می کرد. وقتی حرص می خوره قیافه اش خیلی با نمک می شه! رفتیم بالا و خریدهامون رو گذاشتیم. من روی مبل ولو شدم و گفتم:
- قربون دستت، برو یه چایی درست کن.
- با چشم گشاد من رو نگاه کرد و گفت:
- عزیزم، من مهمون هستم ها! شما باید چایی بذاری.
- اخم کردم و گفتم:
- خواستم تریپ مرد خونه وردارم، به من نمیاد؟
- الی پوفی کرد و گفت:

- مثل این که من پوستم با تو کنده است!

- شوخی کردم، بشین من برات چایی می آرم.

دنبالم اومد توی آشپزخونه و روی صندلی نشست. من در کابینت‌ها رو باز می کردم و دنبال قوری بودم. بعد از پیدا کردن قوری دنبال چایی بودم که پرسید:

- امیر؟ جان الی، تاحالا چایی درست کردی توی این خونه؟

- قسم نده، نه.

با تعجب گفت:

- یعنی جای ظرف‌ها رو هم نمی دونی کجاست؟

با شرمندگی گفتم:

- نه.

دوباره پرسید:

- لباس‌ها رو کی می شسته تا حالا؟

- عزیز.

- خونه رو هم عزیز جمع و جور می کرده؟

- آره دیگه.

- غذا هم که حتما عزیز دیگه؟

با خنده گفتم:

- باریکلا، از کجا فهمیدی؟

- غذا هم حتما بلد نیستی درست کنی؟

با افتخار گفتم:

- یه املت‌هایی درست می‌کنم مزه فسنجون می‌ده!
- خندید و چشم‌هاش رو چرخوند.
- ظرف چی؟ می‌شستی؟
- سرم رو انداختم پایین و گفتم :
- نه راستش، ولی بلدم!
- خرید خونه چی؟
- طفلک عزیز همه این کارها رو می‌کرد.
- الی زد به پیشونیش و رفت سمت بالکن. داد زد:
- این قدر ناامید نشو از من، استعدادم خوبه.
- در حالی که در بالکن رو باز می‌کرد گفت:
- امیر این بالکن جون می‌ده برای گلدون‌های من!
- آب جوش گذاشتم که چایی دم کنم ، وقتی آب جوشید ، ریختم تو قوری و گذاشتم دم بکشه.
- رفتم تو بالکن دنبالش. با خنده گفتم:
- خیلی ازم ناامید شدی‌ها!
- اوهوم.
- با لحن شوخی گفتم:
- پس فکر کردی برای چی می‌خواستم زن بگیرم؟ غذا درست کنی، خونه رو جمع و جور کنی ، من رو تر و خشک کنی ، لباس‌هام رو بشوری.
- الی ادامه داد:
- برات بچه بزام، بچه‌ها رو تر و خشک کنم .
- چه قدر هم هولی! حالا به بچه هم می‌رسیم، عجله نکن!

الی که به سمت حال می‌رفت کلافه گفت:

- یعنی امیر یه فکری به حال خودت بکن. من با اون زورگویی ت کنار پیام با این تنبلی ت کنار نمیامها!

حق به جانب گفتم:

- حالا تو اول یه چایی به ما بده، بعد از تنبلی من غر بزن. فعلا که چایی رو خودم دم کردم.

- آخه جنگ اول به از صلح آخره.

- اون مال قبل از بله گفته. آی کیو! تو الان زن منی، تازه یادت افتاده اینها رو چک کنی؟

- این قدر که عاشق چشم‌های رنگین کمونت شدم، دیگه بقیه موارد رو یادم رفت تیک بزنم!

پلک زدم!

- الان یه دونه بزن تو گوش من ببینم بیدارم یا نه!

نامردی نکرد و خوابوند توی گوشم. جا خوردم، صورتم رو مالوندم و گفتم:

- دستت سنگینه‌ها!

الی با دستش کشید به صورتم و گفت:

- ببخشید، محکم زدم؟

- حالا چه رنگی بیشتر دوست داری؟

- چی چشم‌هات؟

- نه رنگ لباس زیرم!

خندید.

- بی ادب!

دستم رو انداختم دور شونه‌ش و پرسیدم:



- نگفتی چه رنگی؟
- نگاهم کرد و گفت :
- آبی
- پس فقط لباس آبی می پوشم، این جوری فقط آبی می شه.
- بیرون که می ری همیشه آبی.
- به خاطر انعکاس رنگ آسمونه.
- کنارم بود که گفتم :
- خانومم نگران نباش. من تنبل نیستم، تا الان هم بد عادت شدم. درست می شم. عزیز منو لوس کرده بوده! یکی رو می گیرم هر روز بیاد کارهای خونه رو انجام بده. شما دست به چیزی نزن.
- من نگران نیستم. سر به سرت گذاشتم، تو هم تنبل نیستی، زیاد کار می کنی، وقت بعضی کارها رو نداری ، درکت می کنم.
- امشب می مونی پیشم؟
- نه می رم خونه خودم.
- اون خونه مال خودته یا اجاره است؟
- مال خودمه.
- می خوایی اجارهش بدی؟
- نه، خالی باشه. یه موقع دعوامون شد خواستی منو بفرستی خونه بابام، یه جایی داشته باشم برم!
- شوخی بکن، ولی قلبم رو نشکون.
- سرش رو انداخت پایین و گفت:

- ببخشید. زیاده روی شد. ولی فعلا اجاره نمی‌دم. شاید یه روزی دلمون خواست تنها باشیم. حالا باشه فعلا.

- هر جور صلاح می‌دونی.

- امیر یه روز بیا بریم خونه بابا و مامانم.

با تعجب پرسیدم:

- مگه همون آپارتمان تو مال اون‌ها نبوده؟

با خنده گفت:

- خسته نباشی مهندس! من بعد از فوت بابا و مامان نتونستم توی اون خونه بمونم. عمه و شوهرش اون چند واحد آپارتمان رو ساختند، من هم یه واحدش رو خریدم. خونه بچه‌گی‌هام خیلی خوبه. فقط هر بار که می‌رم بیشتر از یک ساعت دووم نمی‌ارم. حالم خراب می‌شه.

- یعنی الان خونه قدیمی تون خالیه؟

- آره. با همه وسایلمش، همون جور مثل قبل. شیشه خونه خانوم هاویشام تو کتاب آرزوهای بزرگ می‌مونه! همه جارو خاک گرفته.

- نمی‌دونستم خونه هم داری!

- خبر نداری. ویلای شمال هم مال منه. همون که یه بار اومدین.

با تعجب گفتم:

- جدی؟ اون جا هم مال خودته؟ من فکر کردم ویلای عموته. خیلی بچه پولداری بابا!

خندید و گفت:

- آره، ما خانوادگی مرفه بی‌دردییم. البته من مرفه با دردم!

- می‌گم الی، سخت نباشه زن من شدی؟ من خیلی پولدار نیستم.

- دیگه الان می‌پرسی؟

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسندگان www.nevisadl.com)

- خب من چه می‌دونستم تو بچه پولداری! ساده بودی، ادا اطوار نداشتی.

- ادا اطوار دوست داری؟

- نه، بیزارم از کلاس گذاشتن الکی!

- دلم می‌خواد خونه بچگی‌هام رو تبدیل کنم به یه جایی برای بچه‌های بی‌سرپرست. مثل خیریه. یه برنامه‌هایی دارم ولی هنوز وقت نکردم عملی‌ش کنم.

- فکر خیلی خوبیه. رو کمک من حساب کن!

شب الی رو رسوندم خونه‌ش، شنبه رو رفتم سر کار. دوشنبه که تعطیل بود. سه شنبه هم می‌شد سیزده بدر. کاوه و الناز گفتن بریم شمال ولی من حوصله ترافیک رو نداشتیم. الی گفت بریم باغ عموش که تو اوشان فشن بود. پرسیدم:

- حالا تو از خودت مهمون دعوت کردی یا خود عموت ما رو دعوت کرد؟

- نه به خدا، عمو گفت بگم بهتون. عمو هم مثل تو حوصله رانندگی تو ترافیک تا شمال رو نداشت. حتی گفت به کاوه و الناز هم بگم. عزیزم که زن عمو زنگ زده دعوتش کرده.

- پس اگه این جوریه که مزاحم‌شون بشیم.

صبح سیزده بدر، عزیز یک دیگ آش رشته بار کرده بود که تقریباً یک ایل رو آش می‌داد! الناز و کاوه مسئول تنقلات بودن. من و الی هم تازه عروس و داماد بودیم، گفتن چیزی نیارین. بساط کباب هم با عموی الی بود، الهام خانم عمه الی هم با خواهر شوهرهاش اومده بود. تعدادمون بالا بود. ولی سیزده بدر هرچقدر شلوغ‌تر باشه بیشتر خوش می‌گذره.

باغ گنجایش این همه آدم رو نداشت. البته خود باغ بزرگ بود ولی ساختمون کوچیکی داشت. همه بیرون نشسته بودیم و هرکس گوشه‌ای مشغول بود. کاوه و الناز با توپ اومدن وسط و شروع کردن یارکشی برای وسطی. الناز گفت:

- الی با من.

کاوه من رو کشید توی تیمش.

سعید رفت تو گروه الناز و الی ، چند نفر دیگه هم بودن ، حتی الهام خانوم اومد توی تیم ما. عموی الی رفت توی تیم الناز. عموی الی همون اول کار سوخت و بیرون رفت. خودش خوشحال بود، می گفت می ره به کبابها برسه. من با توپ زدم به الناز که جیغش دراومد. کاوه داد زد:

- یواش، دردش گرفت .

تقریبا همه سوختن و رفتن بیرون. فقط الی وسط بود و کامران پسر یکی از فامیل های آقای امامی، شوهر عمه الی.

کاوه، کامران رو نشونه گرفت که کامران هم سوخت. این بار فقط الی مونده بود وسط، از این ور می پرید اون ور. همه هم براش جیغ می کشیدن و سوت می زدن. با اون شلوار تنگ و تیشرت که هر از گاهی بالا می پرید و کمرش می افتاد بیرون! من کم کم داشتم قاطی می کردم. توپ رو محکم نشونه گرفتم به پاش که بازهم جاخالی داد. کاوه خواست بزنه به شونه اش که الی توپ رو رو هوا گرفت. داد زد:

- خراب کردی کاوه!

همه جیغ می زدن والی رو تشویق می کردن. سعید خواست برگرده تو زمین که الی گفت :

- الناز بیاد.

الناز با خوشحالی پرید وسط زمین. این بار الناز و الی باهم بالا و پایین می پریدن.

به کاوه اشاره کردم که توپ رو مستقیم بندازه برای من. کاوه همین کار رو کرد. الی فرصت نکرد برگرده ، محکم توپ رو زدم به کمرش. آخیش در اومد و روی زمین افتاد. الناز برگشت سمت من و گفت:

- یواش امیر، کمرش رو داغون کردی!

مثل اینکه محکم زده بودم. رفتم سراغش. جای توپ پشت کمرش مونده بود. دستم رو دراز کردم سمتش، دستم رو گرفت و بلند شد. برای همه دست تکون داد و بوس فرستاد. بعد هم با من اوامد کنار زمین، یهو برگشت سمت من و گفت:

- خیلی نامردی، فهمیدم عمدی این قدر محکم زدی!

یه کم تعجب کردم و گفتم:

- عمدی زدم ولی عمدی محکم نزدم، خیلی درد می‌کنه؟

با دلخوری گفت:

- نه، فقط قرمز شده.

- ببخشید الی جان.

جوابم رو نداد، بازی بقیه هم تا ده دقیقه بعدش تموم شد. همه برگشتیم توی ایوان و مشغول خوردن شدیم. الی و الناز بغل همدیگه بودن و برای هم جک می‌گفتن، کاوه هم رفت پیششون و سه تایی داشتن مسخره‌بازی درمی‌آوردن. من داشتم به عموی الی کمک می‌کردم ولی زیرچشمی نگاهشون می‌کردم که دیدم سعید داره با گیتارش می‌ره پیش بقیه. پشتم بهشون بود ولی شنیدم الی براش سوت می‌زد. عموی الی با سوت الی برگشت و به من گفت:

- برو امیر، دیگه بقیه‌اش با من.

من هم از خدا خواسته رفتم سمتشون. الناز ولو شده بود روی الی. برای من جا نبود. الی که منو دید به الناز گفت:

- جمع بشین الناز.

الناز خندید و رو به الی گفت:

- اصلا بلد نیستی! تحویلش بگیر، یه ذره ناز کن!

- فعلا خودت رو بکش کنار، له شدم!

الناز که خودش رو کشید کنار، من نشستم کنارش. دستم رو گذاشتم پشت کمرش. پرسیدم:

- خوب شدی؟

- آره .

چند دقیقه بعد سعید با گیتارش شروع کرد به خوندن. همه باهش هم خونی می کردن. کلی آهنگ درخواستی زد. دیوونگی حامد همایون رو به افتخار الی زد. الی سرش رو تکیه داده بود به شونه من. بقیه روز هم به شادی و خنده برگزار شد، سیزده هم بدر شد ، الناز و الی کلی مسخره بازی درآوردن سر سبزه گره زدن. به سعید بیچاره گیر داده بودن. خلاصه با دخالت من و کاوه ،سعید از دست این دو موجود شیطون آزاد شد. حدود ساعت هفت همگی در راه برگشت بودیم و فردا باید می رفتیم شرکت، اون هم بعد از حدود دو هفته!

تا روز عروسی کار ما این بود که صبح بریم شرکت، و بعداز ظهر هم بریم دنبال کارهای عروسی، هماهنگی ها، کارت، مهمون ها، شام ، گل زدن ماشین و ...

یکی از آخر هفته های نزدیک عروسی، من و الی از صبح مشغول خرید بودیم. حدود ظهر خسته و گرسنه برگشتیم سمت خونه الی، نزدیک های خونه بودیم که پرسیدم:

- نهار چیزی داری بخوریم؟

- باید حاضری بخوریم، غذا نداریم.

- من خیلی گشنمه، کارم با حاضری راه نمی افته. بذار غذا بگیرم.

سر راه رو به روی یک تهیه غذا ایستادم و دو تا پرس جوجه کباب با برنج گرفتم. برگشتم سمت ماشین و پلاستیک غذاها رو دادم به الی.

- بگیر، فقط نسوزی ، داغه.

الی ظرف های غذا رو نگاه کرد و گفت:

- کاش برای من برنج نمی گرفتی.

- چیه می ترسی چاق بشی ؟

خندید.

- نه، برنج زیاد دوست ندارم.
- باشه، اگر موند خودم می خورم.
- رسیدیم دم خونه الی که ماشین رو پارک کردم و الی با ظرف غذاها و من با بقیه خریده‌ها رفتیم بالا. در رو که باز کرد خونه‌ش بوی تمیزی می داد، خیلی هم مرتب بود. گفتم:
- به به، می بینم که همه جا مرتبه و بوی عطر میاد.
- با خنده گفت:
- از ترس تو جمع و جور کردم، گفتم الان دوباره تیکه بارونم می کنی.
- رفت سمت اتاقش و داشت لباس عوض می کرد، بعد هم رفت که دستش رو بشوره که یک‌هو توی دستشویی جیغ زد و سریع اومد بیرون. رفتم سمت اتاق و گفتم:
- خوبی الی؟ چی شد؟
- با ترس گفت:
- سوسک تو دستشویی، تویی حموم رو صبح موقع تمیزکاری یادم رفته برگردونم، از تو چاه اومده بیرون!
- رفتم سمت دستشویی و در رو باز کردم و جناب سوسک روئیت شد. دمپایی الی رو برداشتم که گفت:
- دمپایم کثیف می شه.
- با یه چیزی باید بزخم تو سرش دیگه!
- معطل نکردم و زدم تو سر سوسک که له شد. انداختمش توی چاه دستشویی و سیفون رو کشیدم. داد زد:
- دمپایم رو بشور امیر.
- چشم. دمپایت رو هم می شورم. نگفته بودی از سوسک می ترسی.

- نمی ترسم ، چندشم می شه.

دستم رو شستم و گفتم:

- ناهار یخ کرد، بدو.

توی آشپزخونه، نشستیم کنار همدیگه و شروع کردیم به غذا خوردن. گفتم:

- الان من نبودم چه کار می کردی؟

- یه اسپری دارم ، معمولاً اون رو می زنم که بمیرن. یه موقع هم زنگ می زنم عمو داریوش بیاد بالا، آیدا هم نمی ترسه.

درحالی که حرف می زد گفتم :

- یکی دیگه پشت سرته.

هنوز حرفم کامل از دهنم در نیومده بود که نیم متر پرید هوا. من هم زدم زیر خنده. دلخور گفتم:

- خیلی بی مزه ای.

- خدا رو شکر یه چیزی پیدا شد تو ازش بترسی!

- حالا شب خوابش رو می بینم .

شروع کردم از بغل برنج الی خوردن و گفتم:

- عوض این که خواب من رو ببینی؟ آخه من خاله سوسکه ندیده بودم از سوسکه بترسه!

به شوخی زد تو پهلوی من :

- من خاله سوسکه ام؟

دستمو انداختم دور کمرش و گفتم :

- الی کی بشه بریم خونه خودمون. تو یه کم آشپزی کنی، غذای خوب بخوریم.

با اعتراض گفت:

- الان این غذا که خیلی خوشمزه بود. من به این خوبی بلد نیستم درست کنم‌ها!
- من که دستپختت رو خوردم، اصلاً بخاطر دستپختت عاشقت شدم!
- تو هم که شکمو! منو بگو فکر کردم عاشق اخلاقم شدی!
- نه بابا، اخلاقت که عین خودم بده!
- بی خود! اگه اخلاق من بده، اخلاق تو چیه؟
- الان برم جنازه سوسکه رو بیارم حالت رو بگیرم؟
- دیدم جنازه شو انداختی تو چاه.
- اون رو آره، ولی اون یکی دوستمون هنوز هست!
- و به گوشه آشپزخونه اشاره کردم. الی که فکر کرد دارم دوباره سر به سرش می‌ذارم خیلی سرسری به جهت اشاره من نگاه کرد و این بار پرید بغل من و جیغ زد:
- امیر!
- با خنده گفتم:
- صدات نمیداد عزیزم!
- فقط جیغ می‌زد:
- تو رو خدا، هرچی تو بگی!
- بلند شدم رفتم سمت سوسکه و این بار خیلی یواش زدم توی سرش که فقط بی‌حال بشه، بعد هم از سبیل‌های زشتش گرفتمش و برگشتم سمت الی.
- که گفتی آشپزی بلد نیستی؟
- الی چشم‌هاش رو جمع کرده بود:
- من اشتباه کردم، تو هرچی بخوایی من درست می‌کنم.
- آفرین، همین جوری خوبه، خونه چی؟

الی جیغ می زد:

- امیر این چندش رو ببر بیرون.

- گفتم خونه چی؟

با حرص گفت:

- خونه هم همیشه مرتبه، جون هرکی دوست داری این رو ببرش بیرون.

سوسک رو بردم و انداختم توی دستشویی و سیفون رو کشیدم .

برگشتم سمت آشپزخونه و گفتم :

- چه قدر خونهات سوسک داره.

با دلخوری گفت:

- والا این جا سالی یه دونه سوسک در می اومد، اینا از شانس توئه.

- خدا پدر این بزرگوارها رو بیامرزه، بلکه به خاطر این ها حرف من خریدار داشته باشه!

ظرف های ناهار رو جمع کرد و گفت :

- بدو که برسیم به بقیه خریدا!

از فکر خرید، اون هم با الی تنم می لرزید. بعد از خوردن ناهار هم تمام عضلاتم شل بودن.
گفتم:

- اصلا حرفش رو هم نزن. من الان فقط می خوام بخوابم.

- شوخی می کنی؟ کلی کار داریم، پاشو بریم!

در حالی که می رفتم سمت اتاق خواب، کمر بند شلوارم رو شل کردم. الی که پشت سرم می اومد
و غر می زد یهو گفت:

- اویی. چه کار می کنی؟

- می خوام برم تو تخت بخوابم، زودتر از یک ساعت دیگه هم بیدارم نکن.

- واقعا می‌خواهی بخوابی؟
- واقعا. تو هم ساکت باش، برو تو حال!
- خجالت نکشی‌ها!
- پس چی، بگم بیا ور دل من بخواب؟ خب خُرخر می‌کنی عزیزم!
- پوفی کرد و رفت به سمت در. داد زد:
- سر و صدا نکن و گرنه می‌رم جنازه یه بزرگوار رو میارم و می‌ندازم روت!
- رفت بیرون و من یک ساعتی خوابیدم. تختش کوچیک بود ولی سرم روی بالشش بود و بوی خوش تو دماغم پیچیده بود. یک ساعت بعد، بیدار شدم. چشم‌هام بسته بود که حس کردم اومده توی اتاق. خودم رو زدم به خواب، کنار تخت نشست. موهام رو زد دور گوشم. انگشت‌های لای موهام بود و صورتم رو نوازش می‌کرد، آروم صدام کرد.
- امیر!
- جواب ندادم. دوباره صدام کرد، این بار شونه‌ام رو هم کمی تگون داد.
- امیر، پاشو کار داریم به خدا.
- چشم‌هام رو باز کردم و دمر دوباره خوابیدم.
- الی گفت:
- پاشو، دیرمون شد به خدا.
- پشتم رو بمال.
- پاشو خودتو لوس نکن، می‌رم یه پارچ آب میارم‌ها.
- با خنده گفتم:
- به بزرگوار فکر کن!
- الی در حالی که با دست پشتم رو ماساژ می‌داد، گفت:

- پاشو، این قدر هم زورگیری نکن. می‌رم بر این ترسم از سوسک غلبه می‌کنم دستت خالی می‌شه‌ها!

- فعلا ماساژت رو بده تا بعد خدا بزرگه!

بعد از چند دقیقه الی دوباره گفت:

- امیر دیرمون می‌شه، من خیلی کار دارم.

تسلیم شدم:

- باشه خانم، پا شدم.

از زیر لحاف اومدم بیرون، رفتم دستشویی و آبی به سر و صورتم زدم که خوابم بپره. صدای الی رو شنیدم:

- چایی می‌خوری امیر؟

- قهوه نداری؟

داشتم اتاق الی رو برانداز می‌کردم. رفتم سر یک کتاب‌خونه کوچیک. تعدادی کتاب تخصصی حسابداری و اقتصاد بود. یک طبقه کامل کتابهای تن‌تن رو داشت. همه هم قدیمی بودن، خوش به حالش، من عاشق کتابهای تن‌تن بودم. یه سری کتاب هم به زبان فرانسه داشت که دو سه تا کتاب فارسی هم کنارشون بود. توی همون طبقه کتابها، یک قاب عکس بود از الی و مامانش که تو فرانسه گرفته بودن. مامانش هم قد خودش بود، موهای خرمایی داشت با چشمهای فوق العاده مهربون قهوه‌ای. فهمیدم که الی صورت گرد و پوست سفیدش رو از مادرش به ارث برده. قاب عکس توی دستم بود که الی با دو تا لیوان توی دستش اومد توی اتاق.

رو به الی گفتم:

- چه قدر این عکستون قشنگه!

با چشم‌هایی که تهش غم بود به عکس نگاه کرد و گفت:

- یه روز خوب باهم داشتیم، همون روزی که این عکس رو گرفتیم .

با بغض ادامه داد:

- خیلی زود رفت امیر.

لیوان‌های قهوه رو ازش گرفتم و گذاشتم رو میز. دستم رو حلقه کردم دور شونه‌ش و گفتم:

- راست می‌گی، زود رفتن. خوبه که روزهای خوبی باهم داشتین. هیچ کس نمی‌دونه فردا چی می‌شه، باید زندگی رو "زندگی" کرد.

کمی آروم‌تر بود، یهو گفتم:

- این کتاب‌ها رو ببین! این‌ها رو مامانم ترجمه کرده بود. از فارسی به فرانسه، این چندتا رو هم از فرانسه به فارسی ترجمه کرد. از وقتی که فهمیدن نویسنده مرحوم شده کلی معروف شد. هنوز هم حق انتشار کتاب‌ها رو به حساب من می‌ریزن. رقم قابل توجهیه!

یکی از کتاب‌ها رو برداشتم و گفتم:

- آفرین عجب مامان باسوادی داشتی!

الی یهو خندید و گفت :

- اگه مامانم بود و تو رو می‌دید فکر کنم می‌گفت "الی این پسره دقدسقه‌ها"

از لحنش خنده‌ام گرفت. گفتم:

- مگه لهجه داشت؟

- اساسی، در حد آبرو ریزی!

دلخور گفتم:

- صبر کن ببینم، یعنی فکر می‌کنی مامانت از من خوشش نمی‌اومد؟

- نه، منظورم این نبود، ولی فکر کنم بابام بیشتر درکت می‌کرد.

انگار که یکهو به خودش اومده باشه گفت:

- بجنب بابا! من هزارتا کار دارم.

من سریع قهوه رو سر کشیدم و به کتابهای تن تن اشاره کردم و گفتم :

- تو هم تن تن می خونی، هم غرش طوفان؟ تنِ الکساندر دوما توی گور لرزید که با این تنوع کتاب خونی تو عزیزم!

خندید و گفت:

- خیلی هم خوبه، جمع اعداد!

- باید این کتابهای تن تن رو ازت قرض بگیرم.

- مگه نخوندی؟

- همه رو نه. هر چی دستم میومد رو خوندم.

- اون کتابها ناموسم هستن ، عمرا به کسی نمی دم.

- به من می دی!

- می خوام یه پلاکارت بزنم، "تن تن امانت داده نمی شود، حتی شما دوست عزیز".

- تو خجالت نمی کشی، حتما باید پای یک بزرگوار وسط باشه تا مودب بشی؟

در حالی که مانتوش رو می پوشید گفت:

- شوخی کردم ، بردار ببر بخون ، ولی ناموسم هستن، مراقبشون باش.

- من فکر کردم ناموست منم!؟

- نه ، تو قلبمی، عشقمی، زجرمی، سوهان روحمی . بدو دیر شد به خدا!

- خیلی خُب بابا، من حاضرم ، بریم.

یک هفته به عروسی، الی مرخصی گرفت. سرش حسابی شلوغ شده بود. الی در حال تغییر دکوراسیون خونه بود. علی رغم مخالفت من یک سری وسیله خریده بود و داشت خونه رو آماده می کرد. شرکت بودم که موبایلم زنگ خورد.

- جانم خانمم بگو؟
- امیر، ببین می‌شه یه کم زودتر بیایی؟ من پیش النازم، ما کلی جا به جایی داریم تو خونه. کاوه هم از حال رفته، خودت رو می‌رسونی؟
- چشم عزیزم، تا یک ساعت دیگه راه می‌افتم. گوشی رو می‌دی به کاوه؟
- خداحافظی کرد و گوشی رو داد به کاوه که با صدای او رفته گفت:
- الو؟! رو به کاوه گفتم:
- پاشو خودت رو تگون بده. من کار دارم، نمی‌تونم پیام. کاوه داد زد:
- اسیری آوردین شما خواهر برادر؟ الناز از اون طرف با صدای بلند گفت :
- چی داری می‌گی به داداشم؟ هی به الی می‌گم زنگ نزن، کاوه انجام می‌ده، گوش نمی‌ده. کاوه باز هم رو به الناز با ناله گفت :
- بابا من بیچاره شدم از دست شما، بذارین خودش بیاد . داد زد:
- ول کنین کاوه رو، من تا یک ساعت دیگه راه می‌افتم.
- وقتی رسیدم خونه، بازار شام بود. طفلک کاوه حق داشت. کل وسایل رو سه دفعه جابجا کردیم تا بالاخره الی و الناز رضایت دادن. اتاق خوابمون محشر شده بود. یه تخت دونفره با روتختی ساتن قرمز و مشکی. کل دیزاین اتاق هم قرمز و مشکی بود ، این اتاق رو از همه جای خونه بیشتر دوست دارم. یکی از اتاق‌ها رو اختصاص دادیم به اتاق مهمان. و اتاق سوم هم تبدیل به اتاق کار و مطالعه شده بود. اتاق پذیرایی ترکیب کرم و قهوه ای بود. الی یک گوشه سالن رو نیم ست راحتی گذاشته بود که جون می‌داد برای لم دادن و فیلم دیدن. گلدون‌هاش رو

سرتاسر خونه پخش کرده بود و تعداد زیادی شون رو هم توی بالکن چیده بود. بالکن شده بود مثل خود بهشت. پیانو دیواری رو هم گذاشته بود گوشه سالن. دلم می خواست یه روزی این قدر حالش خوب بشه که برام یه آهنگ بزنه. از بین تمام گلدون‌هاش، پر سیاوشان رو گوشه آشپزخونه یه گوشه دنج جا داده بود. قرار بود از این به بعد جفتمون برای این گلدون درد و دل کنیم!

صبح عروسی، قرار بود الناز و الی با هم به آرایشگاه برند. ساعت شش صبح بود که موبایلم زنگ خورد. بیدار بودم ولی هنوز توی تخت دراز کشیده بودم. دستم رو بردم سمت گوشی که دیدم الی تماس گرفته.

- جانم عزیزم. صحبت به خیر!

جواب نداد. فکر کردم صدام رو نشنیده.

- الو. الی؟

صدای نفس‌های خش‌دارش می‌اومد و یه چیزی شبیه گریه. بند دلم پاره شد. روی تخت نشستم و چشم‌هام رو می‌مالیدم. بلندتر گفتم:

- الی؟ تو رو خدا خوبی؟ حرف بزن!

با حق گفت:

- امیر!

- جانم عزیزم. چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

- حالم خوب نیست امیر. نمی‌دونستم به کی زنگ بزنی.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- من تا ده دقیقه دیگه اون جا هستم.

نفهمیدم چه‌طور بلند شدم و لباس پوشیدم. واقعا ده دقیقه بعد دم آپارتمانم بودم. زنگ زدم و

سریع خودم رو به آپارتمانم رسوندم. نمی‌دونم چش شده بود. فقط اشک می‌ریخت. بغلش کردم و سرش رو بوسیدم.

- چی شده الی؟ قربونت برم، چرا این جور ی گریه می‌کنی؟

از شدت هق هق نمی‌تونست حرف بزنه.

- خانومم، پشیمون شدی؟

صدای گریه‌اش بلند تر شد که گفتم:

- غلط کردم بابا. ببخشید!

ساکت شدم تا گریه‌اش تموم بشه. بالاخره بعد از پنج دقیقه گریه و زاری گفت:

- امیر، حالم بده. چرا مامان و بابام نیستن؟ امروز عروسی منه، پس کجان؟ چرا من این قدر بدبختم؟

خدایا الان من این دختر رو چه جوری دل‌داری بدم؟

- الی جان، قربونت برم. مامان و بابای شما الان دارن از اون بالا نگاهت می‌کنن. این گریه و زاری چیه صبح عروسی؟

- تو فکر می‌کنی دست خودمه؟

- عزیزم، چرا خودت رو عذاب می‌دی؟ ببین الان دماغت گنده می‌شه، چشم هات باد می‌کنه. بعد همه می‌گن، آه آه، عروس چه زشته!

- لوس نشو امیر!

- من لوس نشم؟ من؟ کی داره گریه زاری می‌کنه؟

- دل‌م گرفته خب. چرا نمی‌فهمی؟

- می‌خواهی بریم سر خاک بابا و مامانت؟

- می‌شه؟

- شما هر چی بخوایی، همون می‌شه.

بعد هم بلند شدم و دستم رو گرفتم سمتش. لباس عوض کرد و به سمت بهشت زهرا حرکت کردیم. سر راه گل خریدیم. وقتی رسیدیم، با هم قبرها رو شستیم و الی گل‌ها رو پر کرد. یه کم که با بابا و مامانش خلوت کرد، من هم رفتم کنارش. گفتم:

- الی بابات حسابی لوست کرده‌ها! باید یه کم گوشت رو می‌پیچوند که الکی گریه زاری راه نندازی.

خندید و حرفی نزد. پرسیدم:

- گشنه نیستی؟

- دلم می‌خواد تمام روز همین جا کنارشون بشینم.

- تا هر موقع خواستی می‌مونیم. اصلا می‌خوایی زنگ بزنگ عروسی رو کنسل کنم؟

چپ‌چپ نگاه کرد و چیزی نگفت. نیم‌ساعت دیگه هم نشست. زانوهاش رو بغل کرده بود، سرش رو گذاشته بود بین زانوهاش. موبایلم زنگ خورد. الناز بود.

- الو!

- امیر، سلام.

- سلام، خوبی الناز؟ خیر باشه!

- امیر، نمی‌خوام نگران کنم، ولی الی با من قرار داشت بیاد آرایشگاه، نیومده. موبایلش رو هم جواب نمی‌ده.

به روم نیاوردم و گفتم:

- ای بابا، یعنی کجاست؟

- نمی‌دونم!

- یعنی فرار کرده؟

- نه بابا. فرار چیه! ولی نگرانش هستم.
- نباش.
- الناز با شک پرسید:
- می‌دونی کجاست؟
- آره می‌دونم.
- کجاست؟
- پیش منه.
- ای خدا خفت نکنه، گوشه‌ی رو بده بهش.
- نمی‌شه. فعلا خیلی خوب نیست. یه کم افسرده شده. خوب که شد خودم میارمش آرایشگاه.
- بابا، دیر شده. به هیچ کار نمی‌رسیم. کجایی تو؟
- کلافه گفتم:
- بهشت زهرا.
- الناز تقریبا داد زد:
- صبح عروسی رفتی بهشت زهرا. چه قدر بی فکری امیر. چه قدر؟
- دور بر ندار الناز. گفتم حالش بهتر بشه میارمش.
- دیر می‌شه. گوشه‌ی رو بده بهش.
- به جهنم که دیر می‌شه. هر وقت خوب شد میارمش. خداحافظ.
- گوشی رو قطع کردم. الناز مرتب زنگ می‌زد که من هم گوشه‌ی رو گذاشتم روی سایلنت. الی بالاخره سرش رو بالا کرد و گفت:
- امشب کی دستم رو بذاره تو دست تو؟ چرا بابام نیست آخه؟ چرا مامانم نیست یه کم دلداریم بده؟ هان؟

- اولاً که عموت دست تو رو میذاره تو دست من. خیلی هم مرد خوبیه، خیلی هم عاشقته. بعد هم مامانت برای چی باید دلداری می داد بهت؟ مگه من لولو خورخوره هستم؟ مگه مجبورت کردم. خودت اصلاً می فهمی چی می گی؟ مطمئنم الان اگر بابا و مامانت بودن یه دعوا حسابی باهات می کردن برای این ادا و اطوار!

- الناز چی می گفت؟

- غر می زد که کجایین؟ باید برین آرایشگاه!

- چی گفتی بهش؟

- گفتم حالت بهتر شد، خودم می برمت آرایشگاه.

- الان الناز منو ببینه یه کتک حسابی می خورم!

- الناز بی خود کرده با هفت جدش.

بالاخره خندید. از گوشه چشم نگاهش کردم. چشم هاش رو با پشت دستش پاک کرد و دماغش رو کشید بالا. با تاسف به قبرها دست کشید و بوسه ای روی قبرها گذاشت. رو به من گفت:

- باشه، بریم.

- دیگه خوبی؟

- بهترم.

سر راه کنار یک سوپر نگه داشتم و یه کم خرید کردم. برگشتم و پلاستیک خرید رو دادم سمت الی. پلاستیک رو باز کرد، یه آب میوه باز کرد و گرفت سمت من. گفتم:

- خودت اول بخور. فشارت افتاده. دستت یخ یخ بود.

الی آب میوه رو با کیک خورد و کمی رنگ و روش بهتر شد. دم آپارتمانش منتظر شدم تا بره و لباس عوض کنه. با یه ساک پر از وسیله برگشت و حدود ساعت ده بود که رسوندمش آرایشگاه. الناز دم در منتظر بود و از عصبانیت قرمز شده بود. الی موقع پیاده شدن گفت:

- امروز جواب سوالت رو می دم!

- کدوم سوال؟

- اینکه از چی فرار می کردم که تصمیم گرفتم برم فرانسه!

- از چی؟

- از تو!

- از من؟

- آره. دوستت داشتم. از دوست داشتن وحشت داشتم. فکر نمی کردم احساس بینمون دوطرفه باشه. اینقدر ترسیدم که صدمه بخورم که می خواستم برم.

- کاش آدم‌ها می تونستن فکر همدیگه رو بخونن!

- نه، زندگی هیچانش رو از دست می داد!

الناز که از انتظار خسته و کلافه بود، با عصبانیت اومد سمت ماشین و زد به شیشه. من و الی به خودمون اومدیم و از ماشین پیاده شدیم. به الناز سلام کردیم. الناز جواب من رو داد و دیدم که داره از بازوی الی یه نیشگون می گیره. گفتم:

- الناز، اذیتش کنی با من طرفی‌ها!

الناز با عصبانیت گفت:

- زن ذلیل! این پرنسس از صبح همه رو یه‌لنگه‌پا معطل نگه داشته، عوض اینکه دعواش کنی، طرفداریش رو می کنی؟

- برو بچه. برو سر به سر من نذار. من هم برم که دیرم شده.

رو کردم به الی و گفتم:

- خوبی، من برم؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- خوبم، برو.

حدود ساعت یک رفتم دنبالشون. دسته گل به دست منتظر الی بودم. نفسم بند اومد وقتی توی لباس سفید عروسی دیدمش. فرشته شده بود. تا من رو دید خندید و گفت:

- چه خوش تیپ شدی امیر!

لبم رو که کامل خشک شده بود با زبون خیس کردم و دم گوشش گفتم:

- دارم بی هوش می شم. قرار نبود این قدر خوشگل بشی!

- دیگه معجزه آرایشه، لولو رو می کنه هلو!

- اون وقت هلو رو چی می کنه؟

لپ هاش قرمز شد و سرش رو انداخت پایین. الناز پشت سرش ساک به دست از آرایشگاه اومد بیرون و غرغر زنان گفت:

- بجنبین بابا. خیلی سر وقت آماده شدین، دل و قلوه هم می دین؟

بعد هم تقریبا جیغ زد:

- پس کراواتت کو امیر؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- خفه می شم. حرفش رو هم نزن!

الناز بدون اهمیت به من از کنارم رد شد و رو به کاوه گفت:

- این چرا کراوات نزده؟

کاوه با مظلومیت گفت:

- حریفش نشدم عشقم. کار خودته!

لباس الی بی نظیر بود، لباسش رو دختر خاله اش از فرانسه فرستاده بود. با اون آرایش و تاج شبیه پرنسس ها شده بود، قدش با کفش پاشنه دار به بالاتر از شونه م می رسید. چهار نفری و البته همراه فیلمبردار و عکاس رفتیم به سمت آتلیه که با جیغ و داد الناز کراوات زدم تا عکس

بگیریم. توی راه سالن عروسی، الی دستش رو برد سمت گردنم و کراواتم رو باز کرد، بعد هم تا کرد و گذاشت توی کیف دستیش. یه چشمکی به من زد و گفت:

- الناز پرسید، بگو انداختمش دور!

- اگه تو دوست داری، تحمل می‌کنم ها!

- برای من مهم نیست.

با وارد شدن ما به سالن، صدای سوت و دست بالا گرفت. جوون‌ها فقط در حال رقصیدن بودن. الناز از بس رقصیده بود وسط مراسم کفشش رو درآورد. الی هم یواشکی به جای کفش پاشنه بلند یه صندل لژدار پوشیده بود که از زیر لباس عروس معلوم نبود. چند بار با صدای جیغ و فریاد همه، من و الی با هم رقصیدیم، همه فریاد می‌زدن که.

- داماد عروس و ببوس.

که آخر سر من گونه الی رو بوسیدم. همه هو کردن، ولی من اهمیتی ندادم. آخر شب با همه اتمام حجت کردم که کسی توی اتوبان با سرعت نمی‌ره و بوق بی‌جا هم نمی‌زنه. ماشین ما جلو می‌رفت و همه هم خیلی بی‌سر و صدا عقب می‌اومدن. یک مرتبه الناز با ماشین کشید جلوی ما، سمت راست. کاوه هم که سوار ماشین خودش بود، کشید جلومون سمت چپ. دو تا ماشین هم عقبمون بودن که فکر کنم سعید و سمانه بودن. ما دقیقا وسط افتاده بودیم، چهارتا ماشین اطرافمون همه یه آهنگ رو گذاشته بودن اون هم با صدای بلند و صدای جیغ و بوق همه جا پر بود. کلافه شده بودم ولی الی رو دیدم که غش‌غش به این کارها می‌خندید و داشت لذت می‌برد. از این برنامه‌ها خوشم نمی‌اومد، ولی لبخند الی برام یک دنیا می‌ارزید. بالاخره رسیدیم در خونه‌مون. عموی الی جلو اومد و سر الی رو بوسید و دستش رو تو دست من گذاشت. گفت:

- الی امانت برادرمه، بعد از خدا می‌سپرمش به تو پسر!

- نمی‌ذارم آب تو دلش تکون بخوره عمو جان، قول می‌دم.

- خدا حفظت کنه پسر.

عزیز هم جلو اومد و دست من رو گرفت که دولا شدم و دست عزیز رو بوسیدم. عزیز سریع من رو بلند کرد و کشید تو بغلش و صورتم رو بوسید. بعد هم الی رو بغل کرد. دیدم داشت آروم در گوش الی حرف می زد. نمی شنیدم چی می گفت ، فقط شنیدم الی جواب داد: "چشم عزیز ، همیشه یادم می مونه."

الناز الی رو بغل کرده بود ، همدیگه رو ول نمی کردن. من الی رو صدا کردم. اصلا تکون نخورد، کاوه الناز رو صدا کرد ، الناز هم تکون نمی خورد. همدیگه رو بغل کرده بودن و از هم جدا نمی شدن. کاوه در گوش الناز می گفت:

- الناز جان! بده ، چرا این جور چسبیدی به الی آخه؟

کاوه شونه های الناز رو گرفت و به زور از الی جداش کرد. الناز آب دماغش رو کشید بالا و چیزی نگفت. من رفتم دست الی رو گرفتم.

- خوبی خانومم؟

الی هم آب دماغش رو کشید بالا و به علامت مثبت سر تکون داد. تقریبا از همه خداحافظی کرده بودیم که دیدم الی انگار دنبال کسی می گشت. یک مرتبه لبخند روی لبش اومد. سعید اومد طرفش. صورت الی رو بین دستهایش گرفته بود و خیره چشمهایش بود. دیدم سرش رو برد کنار گوش الی و چیزی گفت که الی لبخند زد. سعید جهت نگاهش رو عوض کرد و من رو دید که خیره اونها بودم. دست الی رو ول کرد و اومد طرف من. دستش رو دراز کرد و گفت:

- انشالا اینقدر خوشبخت بشین که از زندگیتون کتاب بنویسن!

خندیدم و سری تکون دادم. دستش هنوز توی دستم بود که گفتم:

- مواظبش هستم سعید.

- خیلی فرشته است.

- می دونم.

بعد هم دست همدیگه رو ول کردیم. صدای خنده پسرعموها و عمه‌هام بلند شده بود. به سمتشون که برگشتم فهمیدم دلیل خنده‌هاشون چیه! عمو هم عوض این که ساکتشون کنه باهاشون همراه شده بود! عمو خندید و رو به من گفت:

- امیر، منتظرن رسم مشکات‌ها رو اجرا کنی!

الناز که تازه متوجه شده بود با نیش باز منتظر ایستاده بود. دستی کشیدم بین موهام و گفتم:

- عمو، اینا یه چیزی بگن، شما دیگه چرا؟

عمو خندید و جواب داد:

- دیگه رسمه امیر، بابای خدا پیامرzt هم اجراش کرد. بیا از مادرت بی‌رس!

سمت عزیز که برگشتم، طفلک قرمز شده بود. رو به بقیه گفت:

- بچه‌ام رو اذیت نکنین!

کاوه رو به من گفت:

- جریان چیه امیر؟

الناز روی پاش بلند شد و در گوش کاوه چیزهایی می‌گفت و نیش کاوه هر لحظه بازتر می‌شد! بعد هم رو به من گفت:

- باید می‌گفتین من هم اجرا می‌کردمش!

الناز با آرنج به پهلویش زد و گفت:

- تو که مشکات نیستی!

دست بردار نبودن. رو به بقیه کردم و گفتم:

- شب همگی خوش، موبایلا رو هم غلاف کنین!

الی و بقیه که جریان رو نمی‌دونستن متعجب بودند که من سمت الی رفتم. پرسید:

- جریان چیه امیر؟ رسم مشکات‌ها چیه؟



خندیدم:

- چیزی نیست. فقط نترس، باشه؟

مهلت ندادم، دولا شدم و الی رو انداختم روی کولم! صدای سوت و دست و خنده بلند شد. الی که صدای خنده و جیغش باهم مخلوط شده بود با مشت به پشتم می‌کوبید. تا آسانسور رفتیم و به محض بسته شدن در آسانسور، زمین گذاشتمش. چون سرش رو به پایین بود، صورتش حسابی قرمز شده بود. با خنده گفت:

- این چه کاری بود کردی؟

- رسم مشکلاتها بود. ما عروس رو می‌ندازیم رو دوش مون!

- عجب رسمایی دارین ها! مگه من گونی سیب زمینی‌ام!

به محض ورودمون برگشت و پرسید:

- رسم عجیب و غریب دیگه‌ای که ندارین؟

- نه دیگه، همون بود.

پرسیدم:

- چیزی می‌خوری الی؟

- نه. خوبم.

هرچند حس کردم الی کمی استرس داره. رفت توی اتاق و فکر کنم لباسش رو درآورد. بعد هم صدای باز شدن آب حمام اومد. من توی اتاق نرفتم که راحت باشه، جلوی تلویزیون نشسته بودم که با یه بلوز و شلوار اومد توی هال. سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

- عافیت باشه.

- مرسی، تو دوش نمی‌گیری؟

- والا می‌خواستم، شما پریدی تو حمام نشد.

- فکر کنم این خونه دوتا حموم داره.
- من به اون یکی حموم عادت ندارم، الان می‌رم دوش می‌گیرم.
- از حموم که برگشتم، الی روی تخت خواب نشسته بود، آب از موهام می‌چکید. الی نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:
- سرما نخوری.
- نه.
- سریع لباس می‌پوشیدم، هنوز حوله دور گردنم بود. پرسیدم:
- چی می‌گفتین با الناز اون جوری گریه می‌کردین؟
- صحبت زنونه بود.
- پس چه قدر حرف‌هاتون گریه‌دار بود.
- الی جواب نداد. بلوزم رو هم پوشیدم و گفتم.
- الی می‌خواهی من برم یه اتاق دیگه بخوابم؟
- امیر تو خرخر نمی‌کنی که؟
- من؟ نه. شما چرا! وضعت هم خرابه، بخوایی خرخر کنی من می‌رم یه اتاق دیگه.
- عجب! من خرخر نمی‌کنم. اون دفعه، سرم بد افتاده بود.
- متأسفانه مدارک ناجوانمردانه از بین رفته، وگرنه افشاگری می‌کردم.
- می‌خندید که لبه تخت نشستم.
- جدی اگر معذبی برم یه اتاق دیگه؟
- فکر کرد.
- نه. همین جا بخواب، من به این خونه هنوز عادت نکردم. می‌ترسم. هرچند از تو هم می‌ترسم.

- ایشالا هیچ وقت عادت نکنی، همیشه بترسی!
- ای بدجنس.
- از چی می ترسی، تا تو نخوابی من بهت دست هم نمی زنم.
- قول؟
- قول!
- رفتم سمت تخت و خزیدم زیر لحاف، خیره شدم بهش، موهاش، چشمهاش، گردی صورتش. اون اخمهای الکیش، لبهای صورتی‌ش، مردمک چشمهاش که می خندید!
- می شه من رو این جور نگاه نکنی؟
- شرمنده، راجع به نگاه شرطی نداشته بودی.
- می شه چراغ رو خاموش کنی؟
- یعنی حتی نمی ذاری نگاهت کنم؟
- حالا تو خاموش کن!
- چشم، چراغا هم خاموش.
- تاقباز دراز کشیده بود.
- می دونی، تو اول چشمهات می خنده بعد لبهات.
- آرنجش رو زیر سرش گذاشت و به سمت من چرخید. تنها روشنایی اتاق، نور مهتاب بود. چشمها به تاریکی عادت می کنن، بعد شروع می کنی به دیدن. پرسیدم.
- خوابت نمیاد؟
- خوابم می اومد، ولی الان پرید.
- عروسی خوب بودها! دیدی الکی استرس داشتی.
- آره. خوب بود! همه ش می ترسیدم اتفاق بدی بیفته.

- به اتفاق‌های خوب فکر کن.

به پهلوی شدم، صورتش با فاصله کمی از من بود.

- چه قدر خوشگل شدی بودی امشب، دلم می‌خواست همه کور شن نبیننت.

ریز خندید و به شونه‌ام زد .

- خودتو بگو! کلی تیپ زده بودی امشب.

- با عزیز چی پیچ می‌کردین دم در؟

- اگه می‌خواست تو بشنوی بلند می‌گفت!

- این حاضر جوابیت منو کشته.

زبونشو برام درآورد. از نقشه ناگهانی توی سرم خندیدم!

- کی قلقلکی بود؟

می‌دونستم با وضع روحی الی و اتفاقاتی که براش افتاده، خیلی حساسه و من باید خیلی آهسته پیش برم. اولین شب تجربه عشق زمینی برای خیلی‌ها کار راحتی نیست. الی هم رویاپرداز بود، هم حساس و از همه خطرناک‌تر آسیب دیده! وظیفه من بود که قبل از خودم به اون فکر کنم که صادقانه باید گفت، کار راحتی نبود. بهتر بود که آرام پیش بریم. کم‌کم به هم عادت کردیم و اجازه می‌داد بهش نزدیک‌تر بشم.

هفته دوم خانواده عموی الی ما رو برای شام دعوت کردن. مهمانی خوبی بود، سعید هم بود و برامون گیتار زد و خوند. اون شب در کنار اون جمع به ما خیلی خوش گذشت ، تو راه برگشت الی یه کم توی خودش بود. پرسیدم:

- چیزی شده خانومم؟

آهی کشید و گفت :

- کاش مامان و بابام بودن، کاش تو رو می‌دیدن.

- خدا رحمتشون کنه، من هم خیلی دوست داشتم از نزدیک ببینمشون. حتما آدم‌های خیلی خوبی بودن که دختری به فرشتگی تو داشتن.

خندید:

- من فرشته‌ام؟ تا پریروز که زلزله بودم!

- خب چند جور فرشته داریم، تو فرشته زلزله هستی!
دیگه رسیده بودیم پشت در آپارتمان که کوتاه نمی‌اومد.

- حالا نگفتی چند ریشتر!

- هفت، شایدم هشت!

- پس خیلی خانمان براندازم!

- خانمان من رو که حسابی برانداختی!

- این وصله‌ها به من نمی‌چسبه، البته آدم زلزله باشه بهتره تا اخلاقی مثل ترقه‌های چهارشنبه سوری باشه.

- وایسا ببینم، من ترقه شدم؟ الانه که آتیشت بزمن!

می‌خندید و سرش رو فروبرده بود توی گردن من. ضربان قلبم بالا رفته بود و عرق کرده بودم. نگران بودم و در کمال تعجبم اون آروم بود.

صبح چشم‌هام رو که باز کردم صورت الی نزدیک سینهم بود. موهای بهم ریخته بود، آروم از تخت خواب بیرون اومدم و پتو رو انداختم تا روی گردنش. حوله رو برداشتم و دوش گرفتم. وقتی برگشتم الی تازه بیدار شده بود، رفتم سمتش و نشستم لبه تخت. روش خم شدم و موهای رو از صورتش زدم کنار.

- خوبی؟ پاشو دیگه، قیافه‌ات شبیه هپلی شده، موهاش بهم ریخته!

دستش رو روی چشم‌هایش کشید. خمیازه کرد و با ناخن‌هایش سرش رو می‌خاروند. بعد هم سرش رو داخل بالش فرو برد.

- خیلی خوابم میاد. انگار تریلی از روم رد شده!

کنارش دزار کشیدم.

- ماساژت بدم؟

- اوهوم.

شونه‌هاش رو ماساژ می‌دادم.

- والا زن هم زن‌های قدیم. به شوهرشون می‌رسیدن. اول صبح صبحانه رو حاضر می‌کردن، بعد همسرشون رو با نوازش از خواب بیدار می‌کردن. واقعا شانس داشتن‌ها! مگه نه؟

- آره. امیر، دستت درد نکنه، این بین کتفم رو هم یه کم بمال!

با کف دست محکم زدم پشتش! صداس بین جیغ و خنده بود.

- من دارم گل لگد می‌کنم؟

نیم‌خیز شد و پشتش رو با دست مالید.

- وحشی، دردم گرفت. دست بزن هم داشتی؟

پیشونی‌اش رو بوسیدم.

- حالت بد نباشه الی؟

- نه. واقعا بد نیستم. فقط شل و ول شدم.

- بخواب. شرکت نیا، امروز رو استراحت کن.

هنوز خمیازه می‌کشید گفت:

- برم حموم شاید خوابم بیره!

- نه، استراحت کن. امروز مرخصی اجباری هستی!

گوشه لبش رو گاز گرفت و حرفی نزد. من هم شروع کردم به حاضر شدن که گفت:

- بلند شم صبحانه‌ت رو حاضر کنم!
- نه ضعیفه. بخواب. خودم یه چیزی می خورم.
- یه زمانی اعتقاد داشتم مردایی که به زنشون می گن ضعیفه رو باید اعدام کرد!
- یه زمانی عجب آدم خشنی بودی ضعیفه!
- حرص منو درنیار!
- خندیدم.
- درآوردن حرص تو یه موفقیت بزرگه. بگیر بخواب!
- بازهم خمیازه کشید. واقعا خوابش میومد! با این حال گفت:
- باشه. اگه بهتر شدم میام شرکت.
- امروز رو استراحت کن.
- پس بعداز ظهر زود بیا.
- چشم.
- بعد از ظهر زودتر از همیشه اومدم خونه، یه کم نگران الی بودم. کلید انداختم و در رو باز کردم.
- یک آهنگ فرانسوی گذاشته بود، هرچی چشم چرخوندم ندیدمش. صدا کردم:
- الی، الی خانم، کجایی؟
- صدام زد. صداش از توی آشپزخونه می اومد. توی درگاه آشپزخونه وایسادم. پشتش به من بود و داشت با چیزی ور می رفت. موهاش رو گوجه کرده بود بالای سرش. هر موقع که داره کار می کنه موهاش رو این جوری می بنده. رفتم طرفش و گفتم:
- چه کار می کنی الی؟
- برگشت و روی پنجه بلند شد و گونه‌ام رو بوسید.
- سلام. کجایی بابا، گفتم زود بیا.

وقتی برگشت دیدم داره با یک پیچ گوشتی با کنتر داخلی برق ور می‌ره. مرتب فیوز رو می‌زد و فیوز هم دوباره می‌پرید. خیلی کلافه گفت:

- امیر این فکر کنم اتصالی داره! فیوز هی می‌پره.

دختره دیوانه، نمی‌گه با برق نباید شوخی کرد!

- نمی‌تونستی صبر کنی من پیام؟

شاکی جواب داد:

- دست و پا چلفتی هستم مگه؟

- دست و پا چلفتی رو که چه عرض کنم، بی احتیاط که حتما. آخه با پیچ گوشتی با برق 220 ولت ور می‌ری؟ بگم ضعیفه که بهت برمی‌خوره! خب همسر فرهیخته، برق می‌گیرت، خشک می‌شی. باید جای آباژور ازت استفاده کنم! خنده‌ای کرد و گفت:

- آباژور خودتی، خودت که تیر چراغ برق می‌شی.

کوتاه هم نمیداد! کله خراب!

- پیچ گوشتی رو از کجا برداشتی؟

با مسخرگی گفت:

- از توی فریزر! خب از جعبه ابزار تو پیدا کردم دیگه.

- برو جعبه ابزار رو بیار.

رفت و جعبه ابزار رو از کمد کنار هال آورد. جعبه رو باز کردم و سعی کردم چک کنم که مشکل از کجا می‌تونه باشه. الی با دستمال کاغذی به پیشونی من می‌کشید.

- چه کار می‌کنی تو؟

- دارم عرق پیشونیت رو خشک می‌کنم.

- پیشونی من عرق نکرده. مگه دارم جراحی می‌کنم؟ بیا برو کنار بذار کارم رو بکنم.
- این بار صورتش رو کاملا جلو آورده بود و دماغش به کنار گردنم می‌خورد.
- این قدر کرم نریز دختر، بذار کارم رو بکنم.
- پوفی کرد. خودش رو بالا کشید و روی سنگ کابینت‌ها نشست. با دقت به کار من نگاه می‌کرد.
- پنج دقیقه‌ای کل فیوزها رو چک کردم. همه سالم بودند. گفتم:
- فیوزها سالمه، یه چیزی تو مدار داره اتصالی می‌ده .
- با بی‌حوصلگی گفت:
- من چه کار کنم الان؟
- بیا شونه منو بمال. خب برو ببین چی زدی به پریز که اتصالی داده!
- چشم‌هاش رو چرخوند و پوفی کرد. رفت سراغ وسایلی که به برق بود. دو دقیقه بعد صدام کرد:
- مهندس جان این جا همه چیز سالمه.
- مدار رو وصل کردم که باز فیوز پرید. ای بابا! رفتم که خودم چک کنم که بعد از دو دقیقه گشتن متوجه شدم یک سه راهی خیلی قدیمی به برقه. سه راهی رو از برق کشیدم و برگشتم فیوز رو زدم. این بار نپرید. پرسیدم:
- اون سه راهی رو از کجا آوردی؟ ایراد از همون بوده!
- نه بابا! ستاره؟ اشتباه نمی‌کنی؟ خوب بود بیچاره، الان پنج ساله داره کار می‌کنه.
- ستاره کیه؟
- سه راهی دیگه! اسمش ستاره است، جهازمه.
- بندازش دور. خرابه.
- یعنی چی، خب تعمیرش کن.

- تعمیر چیه؟ سه راهی اتصالی داره، گفتم بندازش دور. این قدر هم برای اسباب اثاثیه اسم نذار. من به جهنم، بقیه به عقلت شک می‌کنن.

در حالی که سه راهی یا همون ستاره رو می‌نداخت دور گفت:

- امیر، تاحالا برق گرفتت؟

- خیلی.

- ا. من فکر کردم خیلی خطرناکه، آدم دور از جونت می‌میره.

- خیلی بدجور که نبودن. به جز یه دفعه که واقعا نابود شدم، اثراتش هنوزم باهام هست.

- آخی، طفلکی! موهات سیخ شد، مثل این کارتونها؟

- نخیر. موهام سیخ نشد!

- سایت رفته بودی؟

- نه اتفاقا، شرکت بودم، تو آشپزخونه!

- قهوه ساز؟

- نه بابا، یه دختره داشت با قهوه ساز ور می‌رفت. یهو سرش رو آورد بالا، برق چشم‌هاش منو گرفت، دیگه از اون موقع نابود شدم.

نگاهش به حالت چپ‌چپ تغییر کرد.

- من رو بگو دارم با دقت گوش می‌کنم!

من رفتم سمت اتاق خواب و گفتم:

- فعلا یه چایی بده به من که حسابی خسته‌ام.

از اتاق که برگشتم الی چایی رو داد دستم و پرسید:

- شرکت چه خبر؟

با بی‌حوصلگی گفتم:

- مثل همیشه.

انگار می خواست حرفی بزنه ولی مردد بود که گفتم:

- بگو.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چی بگم؟

- همونی که تو سرت هست، می خوایی بگی ولی نمی گی!

باز هم گوشه لبش رو گاز گرفت و گفت:

- خطرناک شدی مهندس مشکلات!

- آدم حالت های زنش رو بشناسه می شه خطرناک؟ بگذریم، حرفت رو بگو.

- می ترسم ناراحت بشی.

- پس نگو. خسته ام الان.

با سینی چایی و کیک خونگی برگشت.

- خودت کیک پختی؟

- آره. بین دوست داری؟ تلافی صبح که بهت صبحونه ندادم.

- صبح سربه سرت گذاشتم!

یه تیکه از کیک رو به دهنم گذاشتم.

- عالیه الی، جدی خودت درست کردی؟ خیلی خوشمزه است. فکر کنم قنادی هم بتونی بزنی!

کنترل تلویزیون رو گرفت و فیلمی رو از فلش انتخاب کرد.

- بیا یه فیلم باهم ببینیم.

- ببینیم.

نفهمیدم چی شد ولی وقتی چشم‌هام رو باز کردم تلویزیون خاموش بود. خوابم برده بود ولی خستگی حسابی در رفته بود. اصلا یادم نبود فیلم راجع به چی بود! سرم رو چرخوندم که دیدم صدای الی از آشپزخونه می‌اومد. با کسی صحبت می‌کرد. از اون جایکه فرانسه حرف می‌زد حدس زدم باید ژاکلین باشه. با دیدن من خندید و صحبتش رو تموم کرد.

- بیدار شدی؟

- ببخشید اصلا نفهمیدم فیلمش کی شروع شد. خوابم برد!

- اشکال نداره. اگه گرسنه هستی، شام بخوریم؟

- بخوریم.

بعد از شام، ظرف‌ها رو داخل ظرفشویی می‌چیدم و الی هم به میز دستمال می‌کشید.

- الی؟

- هوم؟

- یه چیزی می‌خواستی بگی، گفتم شاید ناراحت بشم.

- خب؟

- بگو.

مردد بود.

- بگو الی. من از تو ناراحت نمی‌شم. چیزی شده؟ من کاری کردم شما...

- نه امیر، راجع به رابطه ما نیست. در مورد کاره.

- کار؟

- آره. راستش یه انتقادی داشتم!

یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- یعنی انتقاد شدید؟ حالا بگو ببینم، کنجکاو شدم بدونم.

- ببین امیر، تو مهندس خوبی هستی. یعنی فکر کنم مهندس خوبی باشی چون همه ازت تعریف می‌کنن. خیلی هم باهوشی، فقط.

- فقط چی؟

- تصمیمات مالی که برای شرکت می‌گیری زیاد جالب نیست.

با تعجب گفتم:

- منظورت چیه؟

- دخالت‌های تو توی مسایل مالی شرکت از سود پروژه‌ها کم می‌کنه. کار مالی رو بذار برای بخش مالی.

- تا به حال کسی همچین حرفی به من نزده بوده.

- چون کسی جراتش رو نداشته. شاید هم این قدر برات احترام قائل هستند که می‌ترسن ناراحت بشی.

- باید با ذکر نمونه برام توضیح بدی.

چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:

- لپ تاپت رو بیار!

نیم ساعت بعد وقتی به عدد و ارقام جلوم که نتیجه تحلیل الی بود نگاه می‌کردم باورم نمی‌شد که می‌تونستم تا چه حد بهتر شرکت رو پیش ببرم. فرصت‌هایی که به نوعی سوخته بود. نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو مالیدم. الی گفت:

- نگران نباش امیر. تو بهترین مدیری هستی که من باهاش کار کردم.

پوزخندی زد و در حالی که به عددها اشاره می‌کردم گفتم:

- حتما، با این خراب‌کاری‌ها!

- این‌ها خراب‌کاری نیست. یه سری ریزه کاری‌های مالی هست. تو مدیر خوبی هستی چون حواست به همه چیز هست. به دنیا اومدن بچه کارمندت. دنبال خونه گشتن منشی‌ت، بیماری پدر همکارت. این‌هاست که تو رو مدیر خوبی می‌کنه. تصمیمات مالی یک بخشی از کاره.
- بخش مهمی هم هست. خوبه که بهم گفتی. باید یه مشاور مالی بگیرم.
- فکر خوبیه.
- تو مشاورم می‌شی؟
- من تجربه زیادی ندارم. بهتره یه آدم قوی پیدا کنی.
- کسی رو می‌شناسی؟
- یک نفر رو می‌شناسم. ایران نیست. ولی با وجود جوون بودنش استاد سرمایه گذاریه.
- اگر ایران نباشه که به درد من نمی‌خوره!
- چرا، می‌تونم ویدیو کنفرانس بذاری باهاش.
- اسم و تلفنش رو بده باهاش تماس بگیرم.
- اسمش سمیر فضلیه. کارتش رو بهت می‌دم. فقط بگو من گفتم باهاش تماس بگیرم.
- حرفش کمی عجیب بود. حقیقتش این بود که مشکوک شدم از کجا می‌شناستش.
- از کجا می‌شناسیش؟
- تو یه کنفرانس تو فرانسه دیدمش. آدم عجیبیه. شاید هم مرموز. ولی اعجوبه است.
- اگه اسم تو رو نیارم کار نمی‌کنه؟
- یه کم دماغ بالاست. سرش هم شلوغه. یه جورایی به من مدیونه.
- کنجکاویم به حد اعلا رسیده بود و الی هم بی‌توجه به من به اتاق خواب رفته بود و مشغول نمی‌دونم چه کاری بود.

روز بعد حدود ظهر با شماره‌ای که الی داده بود تماس گرفتم. مردی پشت خط جواب داد که لهجه غربی داشت. ظاهراً آلمانی صحبت می‌کرد ولی به محض اینکه متوجه انگلیسی حرف زدن من شد، به انگلیسی جوابم رو داد.

- آقای فضلی؟ سمیر فضلی؟

- بله.

- من مشکلات هستم. امیر مشکلات.

- امرتون.

الی درست گفت آدم دماغ بالاییه!

- من برای شرکت دنیال مشاور اقتصادی می‌گشتم، شماره شما رو..

حرفم رو قطع کرد.

- متأسفانه من فرصت ندارم!

- شماره شما رو خانوم متین به من دادن. الناز متین.

لحنش تغییر کرد. به فارسی پرسید:

- الی منظور تونه؟

- بله.

خندید.

- در خدمتم. چی بود اسمتون؟

مردک گیج!

- مشکلات. امیر مشکلات.

- اکی، مشاوره اقتصادی گفتین؟

- بله.

- مشکلی نیست. یه سری اطلاعات لازم دارم. خود الی با شما کار می‌کنه؟
- بله. خانومم هستن.
- جدا؟ ازدواج کرده؟
- خندید. انگار خنده داره. حس خوبی نداشتم!
- شما همسرشین؟ امیر گفتین؟ الی چطوره؟ ایران موندگار شد؟
- خوبه. بله ما ایران هستیم.
- ایمیل تون رو بگید یادداشت کنم. براتون می‌نویسم چه اطلاعاتی رو لازم دارم. دوهفته دیگه ایرانم. مدارکتون رو نگاه می‌کنم. ایران اومدم باهاتون قرار می‌ذارم.
- حتما. هزینه مشاوره رو ..
- بازهم بین حرفم پرید. با خنده گفت:
- این دفعه شارژتون نمی‌کنم. به الی از قول من تبریک بگین. به شما هم تبریک می‌گم.
- ممنون. منتظر ایمیلتون هستم.
- روز به خیر.
- روز به خیر.
- تلفن رو که قطع کردم کلافه بودم. صدای الی که با خانوم حسینی صحبت می‌کرد رو شنیدم.
- صداش زدم.
- خانوم مشکات.
- جوابی نداد. بلند شدم و تا درگاه در رفتم. تا کمر روی میز خانوم حسینی خم شده بود و چیزی رو داخل کامپیوترش براش توضیح می‌داد.
- شما رو صدا زدم خانوم مشکات.
- کمی تعجب کرده بود.

- ببخشید، نشنیدم.

- کارت تموم شد بیا.

- چشم.

به اتاقم برگشتم. چند دقیقه بعد وارد شد. با خنده پرسید:

- خانوم مشکلات؟

- مشکل داری؟

- البته که نه، ولی معمولاً می‌گفتی الی!

- ماشالا عالم و آدم الی صدات می‌کنن!

- خب اسمم الیه دیگه. امیر طوری شده؟

- زنگ زدم به این یارو. فضلی.

- سمیر؟

پوفی کردم. معلوم نیست چه داستانی بینشونه!

- تو از کجا می‌شناسیش؟

- گفتم که، کنفرانس.

- اونی که تو رو کامل یادش بود فقط با یه کنفرانس دیدن نبود الی. حاضر نبود حرف بزنه،

اسم تو اومد ورقش برگشت.

- یه جورایی به من مدیونه. دوسال پیش بود. من یه کنفرانس رفتم که سمیر یه جلسه

آموزشی با عنوان پارامترهای سرمایه گذاری داشت. بعد از جلسه اتفاقی بهم برخورد کردیم.

همین که متوجه شد ایرانی هستم، دستم رو گرفت و کنار گوشم گفت: " ده دقیقه فیلم بازی

کن، من بدجوری گیرم!" ، بعد هم چرخید و با دیدن دختری که فکر کنم آلمانی بود توضیح

داد که به تازگی با من نامزد کرده و قراره بریم ایران. دختره هم کمی صحبت کرد و بعد هم

رفت. سمیر برام گفت که زمانی با دختره دوست بوده ولی ظاهراً دست از سرش برنمی‌داشته.

بعد هم باهم کافی خوردیم و کمی حرف زدیم. سرآخر هم کارتش رو داد و گفت اگر روزی به مشاور احتیاج داشتیم خبرش کنیم. دیگه هم ندیدمش.

- خیلی خوب تو رو یادش بود. ایمیل رو گرفت که یه سری اطلاعات برایش بفرستم.

- پس قبول کرد!

- آره.

- امیر ناهار نداریم. بریم بیرون؟

نمی‌دونم قصدش این بود که بحث رو عوض کنه یا واقعا موضوع برایش بی اهمیت بود. به هر حال ادامه ندادم.

- من جلسه دارم. زنگ بزن برای منم سفارش بده.

- باشه. اجازه مرخصی می‌فرمایید.

- برو.

شب که قبل از خواب دندونم رو می‌شستم، الی با موبایل مشغول مسیج بازی بود.

- با کی هرهر کرکر می‌کنی نصفه شبی؟

- ژاکلین. نامزدش رفته، دپرس شده. دارم سر به سرش می‌ذارم!

موبایلش رو گرفتم و روی پاتختی گذاشتم.

- بگیر بخواب. شیطونی بسه.

دراز کشید ولی سریع به پهلو شد و سرش رو تو بغل من گذاشت.

- امیر، تو به من شک کردی؟ منظورم وقتی به سمیر زنگ زدی بود.

از خودم جدا کردم.

- شک نکردم. بهم برخورد. مرتیکه یالغوز. بهش می‌گم "خانوم الناز متین شماره شما رو

دادن"، می‌خنده می‌گه، "الی رو می‌گین؟!".

- چه قدر حساسی امیر!
- نمی دونستی؟ اصلا خوشم نمیاد همه راه می رن الی الی می کنن. چه معنی داره. از فردا خانوم مشکات.
- متین.
- گفتم خانوم مشکات. یه کلام!
- بله. من هم گفتم فرمایش شما متین!
- نگاهش کردم، چشم هاش می خندید. دختره دیوونه سربه سر من می ذاره!
- بهت تبریک گفت!
- روزها می گذشت و ما هنوز فرصت نکرده بودیم برنامه ای برای ماه عسل بذاریم. کار من خیلی فشرده بود ولی باید یک فرصتی پیدا می کردم. جمعه صبح یک سر رفتم شرکت. الی هم خونه بود که حدود ظهر زنگ زد.
- سلام بر اعلیحضرت همایونی ، نهار تشریف نمیارین منزل؟
- مگه وقت ناهار شد؟ ساعت چنده؟
- یک ربع به یکه. از صبح رفتی، شنبه تا پنجشنبه که کار، یه جمعه داریم، اونم سریع میدویی می ری شرکت!
- دنبال یه لقمه نون هستم دیگه! زخم خرجش بالاست!
- تو که راست می گی! امیر بیا بابا حوصله ام سر رفت. این کار تو شده هووی من.
- اومدم غرغرو!
- اومدی ها، گشمنه!
- حالا فقط نهاره یا رقاصه ها و نوازندگان هم هستن؟
- حالا شما بیا، رقص و موزیک رو یه کاریش می کنیم.



- باشه، پس نیم ساعت دیگه خونه‌ام!

- یه کاری هم داشتم‌ها! یادم رفت.

- یادت اومد زنگ بزن.

- باشه.

وسایلم رو جمع کردم و توی کیف گذاشتم و به سمت ماشین رفتم. از در آپارتمان که وارد شدم، الی اومد به استقبالم، بلوز چسب آبی تنش کرده بود با یه شلوارک سفید خیلی کوتاه، موهایش رو بسته بود بالای سرش. آرایش ملیحی هم کرده بود با رژ قرمز!

- خوش آمدید اعلیٰ حضرت.

با چشم‌های گشاد گفتم:

- به به! ناهار الی داریم دیگه؟

چشم‌هایش رو تنگ کرد و گفت:

- لوس نشو امیر.

بعد یکهو زد به صورتش و گفت:

- واییی، یادم رفت! امیر برو یه بسته نون بگیر.

با تنبلی گفتم:

- بدون نون نمی‌شه؟ من خام‌خام می‌خورم.

- برو امیر، اذیت نکن.

- زودتر می‌گفتی خب سر راه می‌گرفتم، ماشین رو گذاشتم تو پارکینگ.

- باشه، تو بیا تو، من خودم می‌رم.

- نه نه، اصلاً! شما دست به ترکیب دیزایننت نزن. من خودم می‌رم.

- از دست تو! پس از سوپری سر کوچه بگیر، دو قدمه، تا بیایی من می‌ز رو چیدم.

با تنبلی باشه‌ای گفتم و تا سر کوچه رفتم که نون بگیرم. توی راه برگشت خونه، دو نفر جوون علاف سرشون رو کرده بودن بالا و داشتن قربون صدقه هیکل کسی می‌رفتن. لحن کثیفی داشتن و نمی‌دونم چرا توجهم بهشون جلب شد.

- یعنی عجب تیکه‌ایه هست.

-آره، من حاضرم موتورمو بدم یه شماره ازش بگیرم، خیلی عروسکه.

سرم رو گرفتم بالا که دیدم اون دوتا نامرد دارن به بالکن آپارتمان ما نگاه می‌کنن و الی که توی بالکن با همون سر و وضع گلدون‌هاش رو آب می‌داد. یک لحظه کنترل خودم رو از دست دادم و ناغافل با مشتتم کوبیدم تو دهن اولی. دومی که با دیدن این صحنه هوشیارتر شده بود جاخالی داد ولی لگدم دقیقا توی پهلویش فرود اومد. اولی برگشت و اومد طرفم.

- چته دیوونه؟

- الان چشم‌هات رو خودم از کاسه در میارم که دیگه به ناموس مردم نگاه نکنی.

- به تو چه، چه کاره‌ای.

- عزراییل تو یکی هستم.

دوباره رفتم سمتش، خواستم مشت دوم رو بزنم که جاخالی داد و مشتتم رفت توی دیوار. پوست روی استخوان انگشت هام کاملا پاره شده بود. از دستم خون می‌اومد ولی ولشون نکردم. دومی که از لگد اول هنوز می‌نالید رفت سمت موتور و داد می‌زد که رفیقش هم بیاد. دوباره اون اولی رو گرفتم و پرتش کردم توی جوب آب. این بار سریع بلند شد و پرید ترک موتور رفیق نامردش. دنبالشون دویدم ولی فرار کردن. سر و صورتم عرق کرده بود، داشتم از عصبانیت منفجر می‌شدم. نفهمیدم خودم رو چه جوری رسوندم بالا. در رو تقریبا با لگد باز کردم و رفتم تو. الی تازه از توی بالکن اومده بود داخل خونه. اصلا متوجه اتفاقات تو خیابون نبود که داد زدم.

- این جوری می‌رن تو بالکن؟

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسندگان www.nevisadl.com)

از صدای داد من وحشتزده شده بود که رفتم سمتش و شونه‌هاش رو محکم چسبیدم، تکونش دادم. از شدت عصبانیت نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم.

- بهت می‌گم این جواری می‌رون بیرون؟ با این لباس؟ شوی خیابونی اجرا می‌کنی دختره احمق!؟

هنوز شوکه بود و منگ من رو نگاه می‌کرد. با ترس گفت:

- چی شده امیر، چی می‌گی؟

هولش دادم عقب که محکم خورد به دیوار و پای دیوار تا زمین سر خورد. یهو زد زیر گریه. به زور از جاش بلند شد.

- امیر، تو رو خدا! چی شده مگه، چرا دیوونه شدی؟

دستم رو بین موهام فرو کرده بودم و بهشون چنگ می‌زدم. دلم می‌خواست موهام رو از ریشه بیون بیارم.

- دیوونه‌ام کردی، دیوونه شدم از دست تو. نمی‌فهمی، هر غلطی دلت می‌خواد می‌کنی. با این لباس رفتی توی بالکن که ملت بشینن از اون پایین قربون صدقه پر و پاچهات برن؟ خجالت نمی‌کشی؟ بزنم توی دهنهت؟

دستم رو بردم بالا، الی رنگش گچ دیوار بود. دستم روی هوا خشک شد. دیگه روی خودم کنترلی نداشتم، هر چیزی دم دستم بود رو پرت می‌کردم و می‌شکوندم. میزناهار می‌چیده بود کاملاً کف آشپزخونه پخش شد. الی می‌خواست بیاد جلو.

- امیر تو رو خدا، چه کار می‌کنی؟ آرام باش!

- ساکت شو.

الی گریه می‌کرد و صدای گریه‌اش بیشتر از قبل عصبیم می‌کرد.

- امیر دستت داره خون میاد.

می خواست بیاد به طرف من که کریستال روی آپن رو برداشتم و کوبوندم روی زمین، هزار تیکه شد داد می زدم:

- من باید برم بمیرم از دست تو.

در حالی که گریه می کرد خودش رو به من رسوند و به زور دست هام رو گرفت.

- تو رو خدا، تو چت شده؟

دستم رو که گرفت انگار طوفان کمی خوابید. به خودم اومدم. رگ روی شقیقه ام می کوبید.

دستم رو آزاد کردم و به سمت سرم بردم. الی دوباره دستم رو گرفت.

- داره از دستت خون میاد.

داد زدم :

- به جهنم!

به من خیره مونده بود ولی دستش رو کشید و نشست جلوی پاهام. فقط گریه می کرد. یهو دیدم همه جا پر خورده شیشه است. داد زدم:

- پاشو این جا شیشه است.

دستش رو گرفتم و بلندش کردم و تازه زخم های روی پاهاش رو دیدم. اون چیزایی که من شکوندم و هزار تیکه شده بود پریده بود به پاهاش و چون شلوارکش کوتاه بود، چند جای پاش رو بریده بود. داشت از پاهاش خون می اومد. تو بغلم بود و گریه می کرد. بلندش کردم و از روی شیشه خورده ها رد شدم، بردمش سمت اتاق خواب، هنوز به شدت هق هق می کرد. با عصبانیت گفتم:

- بسه دیگه، به اندازه کافی اعصابم رو خرد کردی، دیگه آبغوره نگیر.

دستم رو پس زد. هنوز گریه می کرد:

- مگه من چه کار کردم که باهام این جور می کنی؟

صدام از عصبانیت خشدار بود.

- با این لباس رفتی تو بالکن. نمی‌گی از اون پایین ملت دارن فیلم سینمایی می‌بینن؟ تو نمی‌فهمی همین جووری لخت می‌ری بیرون؟

الی توی گریه با تعجب گفت:

- من چه می‌دونستم ملت سرشون رو میارن این قدر بالا که منو ببینن؟ ما طبقه پنجمیم. اصلا مگه چیزی معلومه؟

- به قدر کافی معلوم بود که بخوان قریبون صدقات برن.

- من که از عمد نکردم.

رفتم توی آشپزخونه و شیشه بتادین رو با چسب زخم تو کابینت پیدا کردم. برگشتم تو اتاق خواب. هنوز داشت گریه می‌کرد. یک تیکه پنبه از روی میز توالت برداشتم و زدم به جای زخمهاش، پاش رو کشید ولی من دوباره پاش رو محکم نگه داشتم و بقیه زخم‌ها رو هم بتادین زدم. مثل آدمای بهت زده شده بود، منو نگاه می‌کرد و گریه می‌کرد. خواستم دستش رو بگیرم که دستش رو پس کشید.

- ولم کن، به من دست نزن.

خیلی آروم‌تر بودم ولی شقیقه‌ام می‌کوبید.

- بسه دیگه، به خدا سرم داره می‌ترکه.

با حق‌هق گفت:

- به من مربوط نیست.

دوباره صداش کردم:

- الی.

- برو بیرون نمی‌خوام ببینمت.

دوباره خواستم دستش رو بگیرم که دستش رو کشید و رفت گوشه تخت کز کرد. از دستم داشت خون می‌اومد و روی ملافه می‌چکید. رفتم توی دستشویی. دستم رو گرفتم زیر آب.

سوزش دستم پیش التهابی که داشتم چیزی نبود. یک مشت آب زدم به صورتم، داغون بودم. لبه تخت نشستم و سرم رو گرفتم بین دست‌هام. الی هنوز داشت هق هق می‌کرد که گفتم:

- تو رو خدا بسه الی، داری دیوونه‌ام می‌کنی.

بلند شد و از اتاق رفت بیرون، صداش کردم ولی جواب نداد. نشستم روی تخت ولی هنوز از دستم خون می‌اومد. رفتم سمت آشپزخونه. الی رو مبل هال کز کرده بود، چشم هاش قرمز قرمز بود و داشت هق هق می‌کرد.

تو جعبه داروها دنبال باند یا چسب زخم می‌گشتم. با هر مصیبتی بود یه چیزی بستم به دستم که خونش بند بیاد. رفتم توی هال، نشستم روی مبل که الی بلند شد. گفتم:

- کجا می‌ری؟

باز هم جوابم رو نداد ولی شنیدم صدای جارو کردن شیشه‌ها می‌اومد. گفتم:

- ولش کن، من جمع می‌کنم.

- لازم نکرده.

- با من درست حرف بزن.

نفسش رو داد بیرون و بقیه خورده شیشه‌ها رو جمع کرد. تازه اون موقع بود که دیدم گلدون پرسیاوشان ترک برداشته و نصف خاک گلدون بیرون ریخته بود. اصلاً یادم نمی‌اومد که چه زمانی لگد من بهش خورده بود. الی وقتی داشت خاک‌ها رو بر می‌گردوند داخل گلدون جوری اشک می‌ریخت که دلم می‌خواست سرم رو بکوبم به دیوار. رفتم جلو و خواستم گلدون رو بلند کنم که تند نگاهم کرد و گفت:

- بهش دست نزن.

گلدون رو خودش برد تا بالکن و بعد هم رفت لباسش رو عوض کرد. دیدم که می‌رفت سمت اتاق مهمون.

پرسیدم:



- کجا؟

- سرم درد می‌کنه، می‌خوام بخوابم.

- اتاق خواب از اون وره .

- نمی‌خوام توی اون اتاق بخوابم.

- مگه دست توئه؟

- نه یادم نبود، همه چیز تو این خونه دست توئه!

گفت و رفت سمت اتاق خوابمون و در رو بست. سرم در شرف انفجار بود. گرسنه بودم، رفتم سمت آشپزخونه. طفلک غذا رو گذاشته بوده توی فر، درآوردم و گذاشتم رو میز . بوش خوب بود. یه لقمه گذاشتم توی دهنم، ولی انگار پایین نمی‌رفت. رفتم سمت اتاق خوابمون. دیدم الی روی تخت دراز کشیده.

- خوابیدی؟

جواب نداد.

- پاشو یه لقمه غذا بخور.

باز هم جواب نداد. دستم رو انداختم دور شونه‌اش. داد زد:

- ولم کن امیر . به من دست نزن.

با التماس گفتم:

- نمی‌تونم. دست خودم نیست. گشمنه، غذا از گلویم پایین نمی‌ره، می‌گی چه کار کنم؟

نیم خیز شد و نشست رو تخت. شقیقه‌اش رو با انگشت می‌مالید. بدون حرف بلند شد رفت سمت آشپزخونه. نشست روی صندلی، من هم دنبالش رفتم توی آشپزخونه. نشستم رو صندلی رو به روش، یه تیکه از شنیتسل کندم و بردم سمت دهنش. الی سرشو کشید عقب:

- من نمی‌خورم. گرسنه نیستم، هم کتک خوردم، هم فحش، حسابی سیر شدم.

یه لحظه قلبم اومد تو دهنم. انگار یه چیزی تو وجودم له شد. صندلیم رو گذاشتم روبه‌روش. دستهایش رو گرفتم. سعی داشت دستش رو بیرون بکشه ولی زورش نرسید. گردنم رو خم کردم تا صورتش رو ببینم. چشم‌هایش کاسه خون بودند، خدایا من چه کار کردم؟ الی تکون نمی‌خورد. فقط سکوت بود بین ما ولی بالاخره بغضش ترکید! صدای هق هقش رو می‌شنیدم. من عادت داشتم اشک‌هایش رو پاک کنم ولی این بار خودم مسبب این اشک‌ها بودم. این قدر به خودم فشار آورده بودم که چشم‌هام از درد در شرف ترکیدن بودن. دستش رو رها کردم. نمی‌تونستم توی چشم‌هایش نگاه کنم.

- منو ببخش الی. معذرت می‌خوام. دیوونه شدم یه‌هو. نتونستم جلوی عصبانیت‌م رو بگیرم. جوابمو نمی‌داد، فقط آروم‌گیریه می‌کرد. سرم رو بلند کردم.

- تو رو خدا یه چیزی بگو. بیا بزن تو گوشم، هرکاری بکنی حق داری. الی روش رو برگردوند و گفت:

- نه، من دست بزن ندارم.

- به خدا قلبم درد می‌گیره این جور حرف می‌زنی باهام. داد زد:

- داری؟ قلب داری؟

- نگو این جور. آتیشم نزن، بگم غلط کردم راضی می‌شی؟ چه کار کنم راضی بشی؟ با هق هق گفت:

- به خاطر نگاه هرز یه نامرد، با من این جور کردی. حقم این نبود.

- عصبانی بودم. به روح بابام نتونستم جلوی خودمو بگیرم. تو هم با اون سر و وضع رفتی بیرون. نمی‌گی این جا آپارتمان، دید داره. تو نمی‌دونی من روانی می‌شم؟

- نه، فکر می‌کردم تنها روانی این خونه منم.

- وقتی دیدم دارن اون جور دید می‌زنن خون جلوی چشمم رو گرفت.

- حتما اسم کارت رو هم می ذاری دوست داشتن!
- اسم کارم حماقته، نفهمیه.
- من نمی خواستم عصبانیت کنم. از عمد کاری نکردم. مگه تو نمی دونی من رگم رو زدم که دست یه نامرد بهم نرسه ،ببین هنوز جاش روی مچمه. اون وقت تو به من می گی ...؟
- به خدا منم از عمد نکردم. اوج عصبانیتیم بود. اون حرفها از عصبانیت بود.
- تو اوج عصبانیتت خون من مباحه؟
- سرم رو انداختم پایین. حق با کی بود؟ من یا اون؟ اون که حساسیت های منو می دونه! منم تند رفتم. می دونم. تند رفتم.
- چه جووری بگم اشتباه کردم که باور کنی.
- الی بلند شد و خودش رو از بین دستهای من آزاد کرد.
- دیگه سخت باورت کنم امیر مشکلات. فکر نمی کردم همچین بلایی سرم بیاری. حداقل می داشتی دو ماه از اون عشق آتشینت بگذره. بابام می گفت حتی گناهکارترین آدم ها هم باید فرصت داشته باشن از خودشون دفاع کنن.
- اشتباه کردم، آدم اشتباه می کنه، نمی کنه؟
- چرا آدم اشتباه می کنه. من هم اشتباه کردم به تو اعتماد کردم.
- جبران می کنم، منو ببخش.
- الی حرفی نزد و رفت سمت اتاق خواب. یکی دوساعت بعد ، صدای دوش آب می اومد. رفتم تو اتاق ، روی لبه تخت نشستم، الی با حوله از حموم بیرون. سریع لباس پوشید. رفت موهاش رو خشک کنه. چشمهاش کاسه خون بود. حتما زیر دوش باز هم گریه کرده. خدایا منو بکش! با ناله گفتم:
- کمک می خواهی؟
- نه، مرسی.



- بهتری؟

- نه.

- می‌خواهی بریم بیرون یه کم هوا بخوریم؟

مکث کرد و به من خیره شد. نمی‌دونم تو صورت من چی دیدی؟! فلاکت؟ پشیمونی؟ درد؟
چشمش رو از من گرفت و گفت:

- آره بریم، من دارم این جا خفه می‌شم.

- الان حاضر می‌شم بریم.

سریع لباس پوشیدم. الی یه کم معطل کرد تا حاضر شد. رفتیم بیرون. خیابون‌ها زیاد شلوغ نبودن. رفتم سمت بام تهران، هوا بعداز ظهرها خنک بود. نشستیم روی یه نیمکت و خیره شدیم به شهری که چراغ‌هاش زیر پامون داشت کم کم روشن می‌شد. دستم اتفاقی خورد به دستش.

- چه قدر سوده دستت.

با احتیاط دستش رو گرفتم تو دستم. می‌ترسیدم دوباره دستش رو بکشه. ولی کاری نکرد، دست‌هاش رو گذاشتم بین دست‌هام، می‌مالیدم که گرم بشن. دست‌های ظریفش تو دستهای بزرگ من گم شده بودن. الی سرش رو آورد بالا و گفت:

- کجا زدی دستت رو؟ روی انگشت‌هاش داغون شده.

- زدم تو دیوار، خواستم بزنم تو صورت یارو، جاخالی داد. مشتم رفت تو دیوار.

با انگشت‌هاش روی دستم حرکت می‌داد. گفتم:

- کاش دستم می‌شکست که بعدش نمی‌تونستم حماقت زیادی بکنم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- تو چرا همه‌ش باید با همه کتک کاری کنی؟ همه رو ادب کنی؟ چرا این قدر خروس جنگی هستی؟

- نمی‌دونم، شاید لات شدم خودم خبر ندارم. خب بعضی‌ها رو فقط می‌شه زد.
دستش رو از توی دستم کشید بیرون و گفت:
- راست می‌گی، بعضی‌ها رو فقط باید زد!
فهمیدم منظورش چیه.
- الی جان، قربونت برم من که دست رو تو بلند نکردم.
با چشم‌های پر از اشک نگاهم کرد و گفت:
- محکم فشار دادن و کوبوندن توی دیوار دست بلند کردن نیست؟ اون همه وسیله رو شکوندن
چیه؟ تفریح آخر هفته؟ برات که تعریف کرده بودم، یه بار توی عمرم یه جوری کتک خوردم
که بی‌هوش شدم. ولی اون‌ی که امروز از تو خوردم بیشتر درد داشت.
خدایا، کاش همین جا بمیرم. امکانش هست خدا؟ سرم رو انداختم پایین و گفتم:
- چه قدر بگم اشتباه کردم؟
دیگه چیزی نگفتم. اون هم ساکت بود. چشمم به یه دکه کوچیک افتاد. بلند شدم تا دوتا
چایی بگیرم. گفتم:
- الان میام.
جوابی نداد. تکون هم نخورد. رفتم و با دوتا لیوان چایی و یه بسته شکلات برگشتم. نزدیکش
که شدم دیدم یک پسر بچه داره باهاش حرف می‌زنه، دستفروش بود. می‌شنیدم چی می‌گن.
- بیا آبجی، بیا فال بخر.
- فال نمی‌خوام، از اون چسب زخم‌هات بده.
- باشه بیا چسب زخمم بهت می‌دم. دستت رو بریدی؟
- نه، برای خودم نمی‌خوام. راستی، خونه‌ات خیلی دوره؟
- مُفتشی؟



- نه فضولم!

پسره غش غش خندید:

- خیلی باحالی، هم خوشگلی، هم باحالی.

الی منو می‌دید.

- ببین من شوهرم یه آدم بی‌اعصابه، خیلی هم حساسه. بیاد بشنوه از این حرف‌ها به من می‌زنی، هم پوست تو رو می‌کنه، هم سر منو می‌بره!

- من که تعریف کردم ازت، تازه من خودم یه پا بزن بهادرم.

رو به پسر دست‌فروش گفتم:

- آقای بزن بهادر، به زن من چی می‌گی؟

پسره برگشت عقب و منو دید. آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- اوخ اوخ، اینو که نمی‌شه زد!

خندیدم و گفتم:

- وایسا ببینم، کاریت ندارم. فال می‌خوام بخرم.

- فال می‌خواهی چه کار، زن به این خوشگلی داری!

- اذیتش کردم آخه، باهام قهره. می‌خوام ببینم آستی می‌کنه باهام یا نه.

- آدم زن به این خوبی رو اذیت می‌کنه؟

- خب آدم ممکنه اشتباه کنه. تو یادت باشه زن گرفتی از این خبط‌ها نکنی!

اسکناسی گرفتم طرفش و یک فال بهم داد.

- اسکناس رو گذاشت جیبش و رفت، یکهو برگشت گفت:

- بچه هاتون خوشگل می‌شن.

الی رفتن پسر بچه رو دنبال می کرد. گفتم:

- عجب آتیش پاره ای بود. خدا کنه وقتی بزرگ شد آدم خوبی بشه.

چایی رو گرفتم سمتش.

- بخور سرد می شه.

یه مشتش چسب زخم گرفت سمتم و گفت:

- بیا، برای تو گرفتم. بزن به دستت.

چسب زخم ها رو گرفتم و به پوست کنده شده روی انگشت هام خیره بودم. چایی رو که خوردم پرسیدم:

- گرم شدی؟

- آره. مرسی.

لب هاش از سرما کبود بودند. دستم رو انداختم دور شونه اش کشیدمش توی بغلم، گفتم:

- بذار خودم گرم کنم.

- لطفا دستت رو بردار.

قلبم از حرفش یخ کرد. دستم دور شونه اش شل شد.

- ببخشید.

حرفی نزد، نیم ساعتی همون طور نشستیم تا این که الی گفت:

- بریم خونه؟

با خودم گفتم: "خدا رو شکر، گفت خونه!"

- بریم.

برگشتیم خونه. الی خیلی ساکت بود، بدون حرف رفت لباسش رو عوض کرد. رفتم تو آشپزخونه، یه ماهیتابه درآوردم و شروع کردم به درست کردن املت، الی توی حال داشت تلویزیون می دید. املت که حاضر شد صداش زد.

- الی املت درست کردم، بیا بخوریم.

جواب نداد، رفتم دیدم خوابش برده. تکونش دادم که بیدار نشد. بلندش کردم و گذاشتمش توی تخت. مثل سنگ افتاده بود. برگشتم توی آشپزخونه، به ظرف املت نگاه کردم. هم گرسنه بودم و هم غذا از گلویم پایین نمی رفت. دوتا لقمه خوردم ولی بقیه غذا رو سطل آشغال شد. ساعت حدود ده بود که رفتم خوابیدم. الی هنوز مثل یک تیکه سنگ افتاده بود، اصلا تکون نمی خورد! حدود ساعت یک بود که با صدای جیغش بیدار شدم، چراغ خواب رو روشن کردم. نشسته بود روی تخت، عرق کرده بود، نفس نفس می زد. پرسیدم:

- چی شد؟ خواب بد دیدی؟

- آره.

لیوان آبش رو دادم دستش.

- بخور.

- چندتا قلب خورد. دوباره دراز کشید روی تخت و خوابید. نزدیک صبح بلند شدم دیدم سرش تو بغلمه. تو خواب سرش رو بوسیدم.

- منو ببخش خانومم.

دوباره خوابیدم. صبح زود طبق عادت بلند شدم، رفتم بیرون دویدم. وقتی برگشتم الی بیدار شده بود، لباس پوشیده آماده بود.

- سلام، صبح بخیر.

خیلی سرد جواب داد:

- صبح بخیر.



- صبحونه چی درست کنم برات؟
- نمی خورم، سیرم .
- این جووری که نمی شه، باید یه چیزی بخوری. دیشب هم خوابیدی، چیزی نخوردی!
- حالا بعدا می خورم.
- بعد هم گفت:
- امیر من امروز شرکت نمیام.
- با تعجب گفتم:
- پس کجا شال و کلاه کردی؟
- دارم می رم خونه خودم. اگه تا بعداز ظهر حالم بهتر بود میام این جا، وگرنه می مونم خونه خودم.
- دستم رو کشیدم به صورتم، کلافه بودم :
- داری ولم می کنی؟ به همین زودی؟
- الی از من بدتر بود:
- می خوام ببینم توی زندگیم چند چَندم!
- یک هیچ از من خوردی، بیا بزن تو دهنم که مساوی بشیم. اصلا دو تا بزن، یکی بیفتی جلو.
- عصبانی گفت:
- یه بار بهت گفتم، من مثل تو دست بزن ندارم.
- چشم هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:
- با من این کار رو نکن الی. با اولین ناملایمت داری جا می زنی؟
- پوزخند زد.

- بستگی داره نوع ناملایمت چی باشه! کاسه بشقاب شکوندن؟ کتک کاری؟
- من بگم گه خوردم راضی می شی؟
- من باید تنها باشم.
- آروم گفتم:
- نرو الی، تو رو به خاک بابا و مامانت نرو.
- بدتر عصبانی شد:
- حق نداری من رو این جوری قسم بدی. فکر نکن از من نقطه ضعف داری!
- مستاصل گفتم:
- چه کار کنم که نری؟
- ازت دلخورم امیر، بفهم.
- می فهمم، چه کار کنم که بهتر بشی؟
- بذار برم. باید یه کم تنهایی فکر کنم. باید با خودم خلوت کنم. الان حالم خرابه. یه حرفی می زنم، تو دوتا جواب می دی، وضعیت از همینی که هست هم بدتر می شه. باید آروم بشم. باید بتونم درست فکر کنم.
- بشین همین جا فکر کن. همین جا آروم بشو.
- هوای این خونه برام سنگینه، چرا متوجه نیستی؟
- هواش سنگینه یا سبک خونه است. خونه من نیست. خونه ماست. نمی شه که تا تقی به توقی بخوره بذاریم بریم.
- امیر تو ...
- من نفهمم. حرف حساب هم حالیم نیست. هرچی هم خواستی بگو، من نامردم اگه یه کلمه جواب بدم.

- من لازم دارم تنها باشم.
- هرچی می گفتم حرف خودش رو می زد!
- قول بده که شب برمی گردی.
- قول نمی دم.
- پس نمی ذارم بری. دلخور باش ولی نرو.
- چرا نمی فهمی؟ من لازمه تنها باشم.
- گفتم که! من نفهمم. نمی خوام بری. این جا خونه توئه. میخوایی تنها باشی، من می رم یه اتاق دیگه. اصلا از خونه می رم. خوبه؟ تو جایی نرو.
- باشه، نمی رم.
- بعد هم رفت سمت در. صداش کردم:
- کجا می ری پس؟
- شرکت.
- منتظر من نموند. رفت! بدون خداحافظی! وقتی رسیدم شرکت، اول رفتم واحد کناری. تو اتاقش بود. سرش تو کامپیوتر بود. کلا اون روز واحد ما نیومد. ظهر ناهار گرفتم و دادم آقا صدری براش ببره. بعدا صدری رو صدا کردم.
- بله مهندس؟
- الی خانم ناهارش رو خورد؟
- صدری من من کرد و گفت:
- آقا گفت اگه پرسیدین بگم خورده ولی لب نزده بود.
- باشه آقا صدری، برو به کارت برس.
- عصری زنگ زدم به موبایلش.



- الو.

- سلام، شرکتی؟

- تو راه خونه‌ام.

- کی رفتی؟! چیزی می‌خواهی سر راه بگیرم.

- نه.

- مراقب باش.

- خدا حافظ.

بعد از ظهر که رفتم خونه، الی باز هم پای تلویزیون بود. دوش گرفتم، گرسنه بودم. زنگ زد
غذا بیارن. شام رو که آوردن، صدایش زد:

- الی خانم، بیا شام.

جواب داد:

- من عصره خوردم، گشنه نیستم.

شام رو گذاشتم تو سینی، رفتم تو حال کنارش.

- بیا دوتا لقمه بخور، بذار از گلو من بدبخت هم یه چیزی بره پایین.

الی چپ‌چپ منو نگاه می‌کرد. دو سه تا لقمه بیشتر نخورد. شب زودتر از من رفت بخوابه. من
گلدون پر سیاهوشان رو عوض کردم و بر گردوندمش جای قبلیش. کمی پژمرده شده بود. داشتم
با اسپری بهش آب می‌دادم که الی اومد توی آشپزخونه. دیدم داره یک مشت قرص می‌خوره.
پرسیدم:

- این قرص‌ها چیه؟

الی پوزخند زد:

- اینا مال کنترل اعصابه. مگه نمی‌دونستی من یه زمانی روانی بودم؟

خواستم بگم ، مهمل نگوی اصلای اصلای شد باهاس این جورای حرف زد. دوباره پرسیدم:

- خواب آورده؟

- آره ، خیلی.

زندگی ما یک هفته همین بود. اصلا حرف نمی‌زد، یعنی تا مجبور نبود حرف نمی‌زد. شب‌ها کابوس می‌دید، غذا نمی‌خورد. تو شرکت هم وضع همین بود. لاغر شده بود، زیر چشم‌هاش گود افتاده بود. آدرس روانپزشکی که می‌رفت رو از داخل مدارکش پیدا کردم و وقت گرفتم. وقتی فهمیدن همسر الی هستم خارج از نوبت به من وقت دادن. روز پنج‌شنبه ساعت یازده دفتر دکترش بودم، منشی معطلم نکرد و رفتم پیش دکتر.

- سلام خانم دکتر.

- سلام جناب مشکات، خیلی خوشبختم از ملاقات تون.

فکر کنم صورتم از خجالت سرخ شده بود.

- حتما در جریان هستید چرا این‌جا هستم؟

- کم و بیش، بفرمایید بنشینید. حال الی چه‌طوره؟

- خوب نیست، بعد از روز دعوا مون شده یه آدم دیگه. داره خودش رو می‌کُشه با غذا نخوردن، سکوت، خیلی نگرانشم. اصلا حرف نمی‌زنه. می‌دونم تقصیر منه. ولی نمی‌دونم چه کار کنم که مثل قبل بشه، شما جریان دعوای ما رو می‌دونید؟

- بله ، الی برام گفت. خیلی براش سنگین بوده. البته هدف من سرزنش کردن شما نیست، این مسایل بین زن و شوهرها پیش میاد، اختلاف عقیده، سلیقه، دیدگاه، روش زندگی، این اولین مشکل شما باهم بوده ولی آخریش نخواهد بود. نوع برخورد با این تفاوت‌هاست که مهمه. مسلما دعوا و عصبانیت ساده‌ترین و البته مشکل‌زا ترین کاری هست که از قضا معمولا اتفاق می‌افته. از طرفی همسر شما به خاطر سابقه افسردگی شدیدی که داشتن، خیلی حساس و زودرنج شدند و همین مساله رو پیچیده کرده. به نوعی، الی از شما یک بُت ساخته بوده که این بُت براش شکسته شده. اون الان داغدار بُتی هست که از شما ساخته، متوجه منظورم هستید؟

- سعی می‌کنم بفهمم.

- ببینید، شما برای الی فقط همسر نبودید. گاهی پدرش بودید، گاهی برادر، گاهی دوست، گاهی مادر. شما رو به چشم یک حامی بدون چون و چرا نگاه می‌کرده و الان از این حامی ضربه خورده! در اصل به شما وابسته شده بوده و اتفاقی که افتاده خط سیاهی بوده به تصویر قهرمان الی!

- من بارها عذرخواهی کردم. نمی‌دونم باید چه کار کنم تا پشیمونی منو قبول کنه. چه کار باید بکنم تا الی مثل قبل بشه؟

- اولاً که من خیلی موافق اون حجم از وابستگیش به شما یا هرکسی نبودم و همیشه این رو بهش گوشزد می‌کردم. در ثانی، برای برگردوندن صمیمت بین خودتون، صبر کنید، بهش محبت کنید، اون لازم داره که دوباره به شما اعتماد کنه. قبول کنه که شما هم دچار خطا می‌شید، اشتباه می‌کنید، می‌رنجونید. مثل همه آدم‌ها. باید بهش زمان بدید.

- من یک هفته است که هرچیزی می‌گه کوچکتین حرفی نمی‌زنم. ولی الی اصلاً تغییر نکرده ، حتی بدتر هم شده، من نگرانشم، خیلی قرص می‌خوره.

- متوجه نگرانی شما هستم ،اون قرص‌ها آرام بخشه. حالش رو بهتر می‌کنه، بار استرسش رو کم می‌کنه.

- می‌خواست ترکم کنه، نداشتم.

- نمی‌خواست ترکتون کنه. می‌خواست با خودش خلوت کنه. بهم گفت که نداشتین، نمی‌دونم چی بگم، کار شما هم خوب بوده و هم بد. الی لازم داشته تنها باشه، شخصیتش نوعی هست که گاهی لازم داره تنها باشه. در عین حال به شما هم احتیاج داره . کاش می‌ذاشتید بره و بعد مرتب سراغش رو می‌گرفتید. به هر حال دیگه گذشته، توصیه می‌کنم ببریدش در جمع، مهمانی، مسافرت. بذارید حواسش کمی از اون خاطره تلخ پرت بشه.

- قبول نمی‌کنه، آخرین بار خیلی عصبانی شد.

- بازهم پیشنهاد بدید ، بهش بیشتر محبت کنید. به حال خودش رهاش نکنید، به شما احتیاج داره، من هم مرتب باهانش صحبت می‌کنم. الی به شما خیلی علاقه داره، شدت ضربه‌ای هم که خورده به خاطر شوکه شدنش بوده. توقع غیر از محبت رو از جانب شما نداشته. باید بهش زمان بدید.

- چشم، من مواردی رو که فرمودید رو انجام می‌دم، امیدوارم بهتر بشه.

- شک نکنید. صبور باشید

بعداز ظهر زودتر رفتم خونه، الی حمام بود. رفتم سراغ گلدون. حس می‌کردم اگه حال گلدون خوب بشه، حال الی هم خوب می‌شه. ترسیده بودم چون گلدون خیلی پژمرده بود. رفتم توی اتاقمون که داشت لباس می‌پوشید. جواب سلامم رو با سردی داد.

- سلام.

- کی اومدی خونه؟ میایی شب بریم پیش عزیزم؟ عزیز زنگ زده بود گلایه می‌کرد چرا بهش سر نمی‌زنیم.

دروغ گفتم. عزیز اصلا زنگ نزده بود. الی من من کرد و گفت:

- باشه بریم.

به عزیز زنگ زدم ، خیلی خوشحال شد، الی تقریبا حاضر شده بود. یک بلوز آستین دار سفید پوشیده بود با شلوار سفید و یه سارافون آبی فیروزه‌ای. منم یه شلوار لی پوشیدم و گفتم:

- یه بلوزی می‌دی من بپوشم؟

رفت سر کمد و دم دست‌ترین تی‌شرت رو بیرون کشید. من اصلا یادم نمی‌اومد این تی‌شرت خردلی زشت رو کی خریدم! گفتم:

- این زیادی خوش‌رنگه! یه آبی داشتیم، رنگ همین سارافونت، اونو می‌دی؟

برگشت سر کمد و دنبال تی‌شرتی که گفتم گشت! بعد از چند ثانیه، تی‌شرت آبی رو داد دستم. داشت گردنبندش رو می‌بست که رفتم از پشت سر براش بستم. تو آینه نگاهش می‌کردم.

- خیلی خوشگل شدی!

دولا شدم گونه‌اش رو بوسیدم. توی مسیر الی باز هم ساکت بود ، خونه عزیز که رسیدیم ، عزیز از دیدن الی شوکه بود. با نگرانی پرسید:

- الی جان ، چرا رنگ به رو نداری تو؟ چه قدر لاغر شدی؟

عزیز در حالی که با الی حرف می‌زد چپ‌چپ به من نگاه می‌کرد که سرم رو انداختم پایین. الی جواب داد:

- چیزی نیست عزیز جون، سرما خورده بودم. درست غذا نخوردم.

- چرا نگفتی برات سوپی چیزی درست کنم دختر؟! می‌اومدی پیش خودم. این امیر که نتونسته یه پیاله سوپ بده دستت!

- خوب شدم عزیز، نگران نباشین.

نیم ساعت بعد الناز و کاوه هم رسیدن. این بار نوبت الناز بود:

- تو چت شده الی؟ چه قدر لاغر شدی؟ تلفن هم که جواب نمی‌دی!

عزیز رو به الناز گفت:

- مریض بوده الی، نگفته به ما.

الناز که می‌دونست مریضی فقط بهونه الی بوده یک تای ابروش رو انداخت بالا و چپ‌چپ به من نگاه می‌کرد. با اومدن الناز، الی سرحال تر شد البته مثل قبلش نبود. من پیش کاوه بودم ولی حواسم به پچ‌پچ الی و الناز بود. سرشون رو کرده بودن توی گوشه‌های الناز و چیزهایی رو نگاه می‌کردن. عزیز الناز رو صدا کرد که جفتشون رفتن پیش عزیز. با کاوه تنها شدم که گفت:

- اولین تجربه چه‌طور بود؟

با تعجب گفتم:

- چه تجربه‌ای؟

- دعوا دیگه! اولین تجربه دعواتون چه‌طور بود؟

- افتضاح!

نیش کاوه حسابی باز بود. متوجه حال خراب من نبود!

- دلت خونه‌ها! بیا، بیا تعریف کن، خودت رو سبک کن!

- ساکت شو کاوه، پدرم در اومده!

- بمونی خونه بدتره، ببرش بیرون. حالا سر چی دعوا کردین؟

- سر اخلاق گند من!

- پس تقصیر خودت بوده!

- آره، تقریباً. یعنی شدید خراب کاری کردم.

- اوخ اوخ اوخ. داد و بیداد امیر رو تجربه کرده پس، طفلک الی.

- کاش فقط داد و بیداد بود.

کاوه یکهو با تعجب گفت :

- کتک کاری کردین؟

من جواب ندادم.

- امیر، آدم زنش رو می‌زنه نامرد؟

- ساکت شو بابا، الی رو نزدم که! یکی دیگه رو زدم، ولی کلی ظرف شکوندم. از همه بدتر،

گلدونش رو هم شکوندم!

- گلدونش؟

- آره، گلدون محبوبش.

- خیلی خب فهمیدم. گل بخر برایش، زن‌ها گل دوست دارن. روزی سه بار هم تاکید کن که

غلط کردی، شکر خوردی، نادم هستی.

- اگه اثر داشت که من حرفی نداشتم.

- حالا تو بگو. اثرش رو بعدا می‌بینی.
- آشپزخونه رو تعطیل کرده. یه هفته است غذا نداریم، خودش هم هیچ چیزی نمی‌خوره.
- تو هم که شکمو! بذار اومدن من پیشنهاد می‌دم فردا بریم کوه.
- باشه، دمت گرم.
- تو تاحالا با الناز دعوات شده؟ دعوی بد منظومه؟
- الان منو اسگل کردی؟ من با الناز دعوی بد کرده باشم میام به تو می‌گم که تومبون منو بدی دستم؟
- کاوه! من دارم جدی می‌پرسم!
- گیرم که آره، دعوا هم کرده باشیم.
- کاسه بشقاب هم شکوندین؟
- نخیر، مگه من مثل تو بی‌شعورم؟ من نهایتا داد می‌زنم! اونم تو دلیم!
- چه جووری آشتی کردین؟
- یه مدت تو اخم و تخم بودیم، بعد حرف زدیم. از هم عذرخواهی کردیم. آخرسر هم یادمون رفت. دیگه پی‌اش رو نگرفتیم.
- خداکنه وضع ما هم درست بشه. اعصابم ریخته بهم.
- درست می‌شه. فقط دفعه دیگه که آمپر چسبوندی یاد عواقب کارت باش!
- والا من گه بخورم دیگه آمپر بچسبونم. دهنم تا همین الان سرویس شده!
- همون شب کاوه گفت جمعه بریم کوه که الناز هم پشتش رو گرفت و قرار شد جمعه صبح بریم. بعد از شام من و کاوه نشسته بودیم پیش هم، الی و الناز هم کنار هم بودن که عزیز من رو صدا زد.
- امیر، میایی این ظرف رو بدی به من، سنگینه!

سریع بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه و گفتم:

- اومدم عزیز.

وقتی رسیدم دیدم ظرف بهونه است، عزیز کارم داشته. عزیز خیلی جدی گفت:

- کارت داشتم .

- جانم عزیز؟

عزیز عصبانی گفت:

- عزیز و ... استغفرالله، چه کار کردی این دختره رو؟ مگه من بهت نگفتم اذیتش نمی کنی،

مگه قول ندادی؟ خجالت نمی کشی؟

- عزیز...

- زهر انار و عزیز!

- الی حرفی زده؟

- نخیر. هرچی پرسیدم چیزی بروز نداد. من اصلا نمی خوام بدونم چی شده. هرچی بوده

معلومه حسابی دلش رو شکوندی.

فقط سرم رو انداختم پایین و هیچ چیزی نمی گفتم. عزیز بعد از کلی توپیدن به من نفس

عمیقی کشید و گفت:

- برو خرابکاریت رو درست کن امیر وگرنه به روح بابات دیگه نگاهت هم نمی کنم .

- چشم.

تو راه برگشت به خونه، الی یه کم بهتر بود. دوتا کلمه حرف زد. به زور عزیز ، شام هم خورده

بود، پشت چراغ یک دختر بچه داشت گل می فروخت ، ایستادم و صداش کردم.

- بله آقا ، چندتا پدم؟

- همه ش چند؟

- سی تومن.

یه تراول صدی دادم بهش و گل‌ها رو گرفتم.

- بقیه‌اش مال خودت.

کلی ذوق کرد و رفت سراغ رفقاش اون طرف خیابون. گل‌ها رو گرفتم سمت الی. گفتم:

- عزیز دلم چه‌طوره؟

الی آروم گفت:

- خوبم.

سریع روش رو برگردوند سمت دیگه. رسیدیم خونه، الی گل‌ها رو گذاشت توی گلدون. من داشتم نگاهش می‌کردم، گفتم:

- خیلی خوشگلن.

رفتم طرفش، موهاشو بوسیدم و گفتم:

- به خوشگلی تو نیستن.

جهت نگاهش عوض شد.

- حیف گلایل آبی نداشت.

لبه‌اش به خنده باز شد ولی حرفی نزد.

رد نگاه الی رو گرفتم که به سمت گلدون بود. گفتم:

- هنوز پژمرده است.

الی با غصه گفت:

- فکر کنم دیگه خوب نشه!

- خوب می‌شه، اگر کمتر غیبت منو برایش بکنی.

- من اصلاً باهانش حرف نمی‌زنم.
- پس بگو، دلش برات تنگ شده! بی خود نیست خوب نمی‌شه!
- آهان، پس تقصیر منه!
- دستش رو گرفتم و گفتم:
- بیا، باهانش حرف بزن.
- چی بگم؟
- چه می‌دونم. درد و دل کن باهانش. همون حرف‌هایی که قبلاً بهش می‌گفتی.
- الان که خودت هستی! من تنهایی حرف می‌زدم باهانش.
- باشه من میرم تو هم باهانش حرف بزن. بهش بگو رابین هود تقلبی بوده، در اصل داروغه ناتینگهام بوده!
- منتظر نشدم و رفتم سمت اتاق خواب ولی شرط می‌بندم خنده الی رو دیدم! توی اتاق لباسم رو عوض کردم، دنبال ساکم می‌گشتم برای کوه فردا. الی هم لباسش رو عوض کرد، لباسش رکابی بود. شونه‌هاش معلوم بودن. کبودی‌ها رفته بود. به پاهانش نگاه کردم که از شلوار تا زیر زانوش بیرون بود، جای زخم هاش هم کاملاً خوب شده بود. الی چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:
- چشم چرون شدی امشب!
- من همیشه برای تو همینم، خیالت راحت.
- الی دستم رو گرفت و نگاه کرد، گفت:
- مشت تو هم خوب شده.
- دستم رو انداختم دورش و شونه‌اش رو بوسیدم
- ببخشید خانومم، شونه‌هاتو میدیم به خودم لعنت می‌فرستادم.
- حرفشو نزن دیگه، بیشتر اذیت می‌شم.

- چشم.

نگاهش کردم. گفتم:

- نمی‌دونی عزیز چه قدر دعوام کرد. آخرین باری که این جور عصبانی شده بود سر تصادم بود که پاهام شکست.

الی با تعجب گفت:

- چرا دعوات کرد؟ کی؟

- تو آشپزخونه ، یادته صدام کرد یه ظرفی رو بهش بدم. الکی بود. می خواست تنها گیرم بیاره، داشت دعوام می‌کرد.

الی باز هم متعجب منو نگاه می‌کرد. گفتم:

- دروغت رو باور نکرد که گفتمی سرما خوردی، این قدر لاغر شدی و کم حرف که تابلوئه یه اتفاقی افتاده. عزیز هم که ساده نیست ، فهمید حتما من یه کاری کردم.

الی چشم هاش رو چرخوند و گفت :

- از من پرسید چی شده ولی من حرفی نزدم. بدبختی مون بمونه برای خودمون. عزیزت به اندازه کافی از دنیا کشیده.

بعد هم گفت:

- حتما خدا به بی کسی من نگاه کرده ، عزیز رو فرستاده مراقبم باشه.

حس کردم قلبم اومد تو دهنم. دوباره گفت "بی کسی ". خب البته راست میگه ، من که تو زرد از آب در اومدم! دیگه حرفی نزدم. رفتم دندان‌هام رو شستم که بخوابم. نصفه شب با تکون شدید الی از خواب پریدم، عرق کرده بودم.

با ترس گفت:

- خوبی امیر؟ داشتی هذیون می‌گفتی تو خواب.

هرچی فکر کردم یادم نیومد چی خواب می‌دیدم ، گفتم:

- نمی‌دونم ، یادم نیست ، تو بخواب.

الی رفت و یک لیوان آب آورد و گرفت سمتم:

- بخور.

آب رو سر کشیدم و دوباره خوابیدم. الی بهم نزدیکتر شد ، تعجب کردم، این سایه منو با تیر می‌زدا! پرسید:

- بیداری؟

- آره.

- بخشیدمت امیر .

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

- جدی می‌گی؟ چه طور یهوویی؟

الی اومد نزدیکتر و گفت:

- به خاطر عزیزت ، دلم نمی‌خواد غصه بخوره.

- من آدم نبودم ، یک هفته التماس کردم ، چه قدر گفتم اشتباه کردم ، خبط کردم ، دلت نرم نشد ، حالا به خاطر عزیز؟

- به عزیزم حسودی می‌کنی؟ ایولا!

- اگه قراره عزیز بشه "کس" تو و من هم این وسط باعث بدبختی باشم. آره! حسودی می‌کنم.

الی گفت:

- بگیر بخواب ، فردا باید زود بیدار شیم.

- چشم ، شب بخیر خانومم.

فردا صبح اول وقت رفتیم دنبال کاوه و الناز و پیش به سوی کوه. الناز و الی تا بالای کوه در حال حرف زدن بودن. اون بالا هوا یه کم سرد بود ولی ما کاپشن و وسایل ایمنی داشتیم. الناز و کاوه خودشون رو نمی دونم کجا گم و گور کردن و من و الی رو تنها گذاشتن. الی گفت:

- پس اینها کجا رفتن؟ برگردیم پایین، من گشمنه.
- چه عجب تو گشنه شدی! بریم یه املت بهت بدم اون پایین.
- من دیگه حالم از املت بهم می خوره. یه هفته است داری املت درست می کنی.
- خب چه کار کنم؟ فقط املت بدم، باید برم کلاس آشپزی.
- از تو آشپز در نیامد بیرون. مثلا قرار بود نهار روزهای جمعه رو تو آشپزی کنی! یادت رفت کلا!

- چه قدر ناامیدی از من، استعدادم خوبه، یه خورده باید تقلب برسونی فقط.
ما داشتیم بحث می کردیم که چی بخوریم که الناز و کاوه هم اومدن. الی گفت:

- عجبه بابا، دوساعته کجا رفتین؟

جفتشون خندیدن و گفتن، همین دور و برا!
تو راه برگشت به الی و الناز گفتم:

-تو رو خدا هرکاری می کنین، سرپایینی ندوین.
الناز خندید و گفت:

- آره دیگه الی، این دفعه بیفتی، امیر بغلت نمی کنه. الان خرس از پل گذشته، پات بشکنه هم باید خودت بیایی.

- برو بچه! با بزرگترت بیا. من الی رو با پای سالم هم بغل می کنم تا روی تو کم بشه.
بعد هم دولا شدم دستم رو گذاشتم پشت زانوی الی و اون یکی دستم رو هم گذاشتم پشت کمرش و سه شماره بلندش کردم. الی جیغ می زد و مرتب می گفت:

- منو بذار پایین! ول کن بابا، الناز خدابگم چه کارت نکنه .

خلاصه تا بخشی از مسیر، من الی رو بغل کرده بودم تا بالاخره گذاشتمش زمین . الناز و الی دوباره شروع کردن به مسخره بازی. تا رسیدیم به یه رستورانی برای صبحانه . کاوه پرسید:

- خانم ها چی می خورن؟

الی جواب داد:

- هر چیزی به جز املت.

الناز گفت:

- حلیم بخوریم؟

- آره ، منم حلیم می خورم.

بعد از صبحانه برگشتیم سمت خونه. کاوه و الناز رو گذاشتیم خونه خودشون و خودمون برگشتیم خونه . ساعت حدود یازده بود. الی روی مبل نشست و گفت:

- چه قدر خسته شدم، خوابم میاد.

- برو یه چرت بزن، من هم ناهار درست می کنم.

- املت باز هم؟ من نمی خورم.

- نه خیر، یه چیز دیگه ، تو برو بخواب .

- ولش کن ، یه بسته گوشت چرخ کرده دربیار ، ماکارونی درست می کنیم ، سریعه.

- برو بخواب ، خودم درست می کنم.

- باشه، پس آشپزخونه رو به آتیش نکشی.

- خیالت راحت.

- خوابم میاد.

سرمو گذاشتم رو پای الی و روی مبل خوابیدم. نیم ساعتی خوابم برد، بیدار شدم که الی پاهاش خواب رفته بود.

خوابالو گفتم:

- بیدارم می کردی.

- دلم نیومد.

- قربون دلت بشم.

الی دستش رو انداخت دور گردنم، اولین بار بعد از اون دعوی لعنتی بود که به هم نزدیک می شدیم. اوضاع کمی بهتر شده بود. هرچند که درست یک ماه طول کشید که الی مثل سابق شد. می دونستم الی خوب می شه، چون گلدون پر سیاوشان دوباره شاداب شده بود!

هدفم این بود که بتونم برنامه سفرمون برای ماه عسل رو هرچه زودتر درست کنم و بتونیم حداقل یک هفته بریم استراحت و تقریبا اوضاع داشت جور می شد. یک شب بعد از شام الی داشت فیلم تماشا می کرد و من هم مقاله جالبی رو می خوندم. فیلمی که الی می دید ظاهرا ترسناک بود و هر سه چهار دقیقه جیغی می زد و تندتند پفک می خورد. من داشتم زیر چشمی الی رو نگاه می کردم که یکهو باد زد و در اتاقمون محکم بسته شد. الی نیم متر پرید هوا و پفکها ریخت روی من. پفکها رو از روی سرم تکوندم و گفتم:

- چته تو!؟

الی با ترس گفت:

- وایی، دزد اومد.

- باد بود، بشین. مجبوری این فیلمهای دری وری رو ببینی؟

شونه‌ای بالا انداخت و دوباره گرم فیلم دیدن شد.

- چه کار به من داری؟ فیلمش خیلی معروفه.

- یا فیلم آدم‌خور می‌بینی، یا خون آشام یا قاتل زنجیره‌ای. با این روحیه حساسی که داری من دیگه کم آوردم.
- پس نه، بشینم حیات وحش ببینم مثل تو؟!
- برای اینکه سر به سرش بذارم یواشکی پفکی انداختم پشت گردنش. باز دوباره نیم متر پرید
 هوا! جیغ زد:
- سوسک، وایی!
- همین که بلند شد، پفک از پشت لباسش افتاد بیرون و من هم زدم زیر خنده.
 شاکی گفت:
- واقعا که، مگه آزار داری؟
- آدم با شوهر دو متری ش این جور حرف می‌زنه؟
- شوهر دومتری که آخر شبی پفک می‌ندازه تو یقه آدم حقش همینه!
- دوباره نشست به خرت و خرت پفک خوردن. حواسم رفت به فیلمی که الی می‌دید، یک مشت زامبی دنبال آدم‌ها بود. خیلی بی خود بود ولی الی می‌خکوب فیلم بود. کنترل رو برداشتم تلویزیون رو خاموش کردم که جیغ زد.
- چه کار داری؟ دارم می‌بینم‌ها!
- جدی گفتم:
- این چیه می‌بینی؟ بعدا می‌ترسی خوابت نمی‌بره. فیلم درست و حسابی ببین.
- تو به فیلم دیدن من هم کار داری، می‌خوام زامبی ببینم.
- الان زامبی می‌شم میام سراغت‌ها!
- رفتم سمتش، الی هم مرتب وول می‌زد. آروم در گوشش گفتم:
- الی کجا بریم ماه عسل؟



پوفی کرد و گفت:

- شاه عبدالعظیم!

خندیدم و گفتم:

- می‌دونم کلی نذر و نیاز کردی که همچین شوهری نصیبت شده. اون هم با اون زبونی که تو داری!

خندید و گفت:

- این اعتماد به نفس تو رو قورباغه داشت، می‌رفت فرمول یک مسابقه می‌داد.

- دارم جدی می‌گم، نمی‌خواهی بری مسافرت؟

نامید گفت:

- تو جمعه‌ها هم می‌ری شرکت. ماه عسل باید بریم یه جا که دو سه ساعته برگردیم.

- من هفته دیگه نمی‌رم شرکت ، برنامه‌م رو هم با مهندس نبوی جور کردم.

- جدی؟

- آره ، حالا کجا بریم؟

یه کم فکر کرد :

- ایران فقط؟

- دوست داری بریم خارج ایران؟

- نمی‌دونم، بریم فرانسه.

با تردید گفتم:

- اوخ اوخ اوخ ، اونجا خطریه.

- ترسو!

- آخه ماه عسل ماست، اون جا فامیل بازی می شه.
 - نه بابا، سه چهار روز با فامیل، یه هفته هم می ریم گردش، زشته عروسی مون هم نبودن.
 - سرم رو خاروندم و گفتم:
 - من پاریس رو دیدم.
 - رفتی یه برج ایفل دیدی فکر کردی پاریس رو دیدی؟
 - خیلی خُب بابا. می ریم فرانسه. به فامیل هات هم سر بزنی!
 - با خوشحالی جیغ زد:
 - هورا، برم به ژاکلین بگم.
 - بیا یه کم به شوهرت برس. دارم می برمت فرانسه!
 - دقیقا چه کار کنم یعنی؟
 - یه کم پاشو برام برقص، دلبری کن.
 - برو بابا، روت خیلی زیاده.
 - تو حتما باید زور بالای سرت باشه.
 - زبونش رو درآورد و رفت سمت اتاق خواب. من هم دنبالش راه افتادم:
 - زبونت رو برای من در میاری؟ عواقب کارهات پای خودته‌ها!
 - رفتم تو اتاق، سمت دستشویی که دندونم و بشورم که الی اومد تو دستشویی و مشغول مسواک زدن شد. قبل از من پرید تو رختخواب و داشت با موبایلش اس ام اس بازی می کرد.
 - تایپ می کرد و بعد ریز می خندید. اومدم سمت رختخواب.
 - به کی اس ام اس می دی این وقت شب.
 - ژاکلین. زدم ما داریم میاییم فرانسه.
- پرسید:

- راستی تو ویزا داری؟
- آره شینگن دارم.
- سرشو تکون داد:
- خوش می گذره، حوصله مون هم سر نمی ره.
- حوصله مون یا حوصله تو؟
- حالا حتما بریم سفرم تو می خوایی صبح عین آدم آهنی کله سحر پاشی. شب هم مثل پیرمردها زود بخوابی. وسط روز هم بری راجع به تاریخچه اماکن تاریخی تحقیقات میدانی کنی؟!
- من آدم آهنی ام؟ شبها هم مثل پیرمردها زود می خوابم؟
- الی هم غش غش خندید و گفت "اوهوم". دستش رو گرفتم، کشیدم سمت خودم، گفتم:
- الان خدمت می رسم!
- ماه عسل ما در فرانسه گذشت. توی فرودگاه ژاکلین منتظر ما بود. الی رو که دید، عین دیوونه ها پرید بغلش و ماچ و بوسه. این ها بدتر از ما ایرانی ها هستن! ژاکلین از نظر اخلاقی ورژن فرانسوی الی بود. الی سعی می کرد حرف های ژاکلین رو ترجمه کنه، ژاکلین که یهو متوجه من شده بود، پرید و من رو بغل کرد که خشکم زده بود. الی داشت غش غش می خندید. گفتم:
- یه ذره غیرت نداری، واقعا که.
- دختر خاله منه دیوونه! می گه خیلی خوشگلی! حیف منو گرفتی. وگرنه خودش زنت می شد.
- بهش بگو غلط کرده، دختره جلف!
- به زور داشتیم به ژاکلین حالی می کردم که منو نبوسه، اون هم چیزی گفت که به نظرم فرانسه بود، نفهمیدم. رو به الی گفتم:

- چی گفتی به این؟! بگو از سر و کول من بالا نره، چندشم می شه. ببینم مگه نگفتی انگلیسی بلده؟

الی هنوز از خنده ریشه می رفت، گفت:

- بهش گفتم که تو عاشقش شدی. حیف که زن داری و گرنه می گرفتیش، در ضمن انگلیسی بلده ولی نه خیلی خوب.

- حالا هر کاری دلت می خواد بکن، من و تو تنها می شیم باهمدیگه!
با خنده گفت:

- باشه. یه کم اون اخم لعنتی رو باز کنه. الان این فک و فامیل من فکر می کنن تو همیشه این جوروی خوش اخلاقی!

بالاخره ژاکلین رضایت داد و به طرف خونه مادر بزرگ الی حرکت کردیم. به مامان بزرگش می گفتن نانا. ما قرار بود خونه نانا بمونیم. الی گفت که نانا فقط فرانسه بلده. در واقع هیچ راه ارتباطی بین من و نانا وجود نداشت! با این که دیروقت بود و همه از سر کار برگشته بودن، کل فامیل جمع بودن و به افتخار ما یک جشن کوچیک برگزار کردن. ورودمون بیشتر با جیغ و داد الی، ژاکلین و بقیه برگزار شد. دوتا پسرخاله ش، ژان و جیمز که هردو ازش کوچیک تر بودن. پسر داییش آنتوان همسن من بود، جین خواهر آنتوان بود، و آخرین نفر هم سباستین برادر ژاکلین بود. دوتا خاله و یه دایی هم داشت. خاله ها و همسران شون بودن ولی دایی ش ماموریت بود و فقط زن دایی ش اومده بود. پدر بزرگش هم که وقتی الی کوچیک بوده فوت کرده بود. همه در حال ماچ و بوسه بودن واز سر و کول الی بالا می رفتن ولی دیدم پسرها الی رو نبوسیدن. ظاهرا توجیه شده بودن. شب نانا کلی غذای خوشمزه درست کرده بود. شام دوساعتی طول کشید، از بس این ها وسط غذا حرف می زنن. خیلی با ما فرق می کنن. سر شام به الی گفتم از نانا برای غذاهای خوشمزه تشکر کنه. به نظرم اومد نانا زیاد از من خوشش نیومده، تو یک فرصت که الی از اتاق بیرون رفته بود شروع کردم به انگلیسی از ژاکلین اطلاعات گرفتن!

- ژاکلین، نانا همیشه این جوریه؟

یه تای ابروش رو داد بالا! مدل بالابردن ابروهاش کپی الی بود!

- چه جوریه؟ خیلی خوبه که!

- فکر کنم زیاد از من خوشش نیومده.

- خب معلومه، نانا دوست داشت الی شوهر فرانسوی بکنه که پیش ما بمونه. تو امیدش رو ناامید کردی. زیاد نگران نباش، باهات خوب می شه. با دایی احمد هم اولش خوب نبوده، ولی چون دایی، خاله رو دوست داشت و خاله رو خوشحال می کرد، نانا بالاخره باهات خوب شد.

الی برگشت توی اتاق. رو به ما پرسید:

- چی می گین به هم؟

ژاکلین درحالی که از اتاق بیرون می رفت خندید و گفت:

- داره پیشنهاد می ده زن دومش بشم!

الی از ته دل می خندید:

- امیر، استعدادت خوبه ها، دوتادوتا؟

کلافه جواب دادم:

- خجالت بکش! این ژاکلین هم خله ها، بیچاره نامزدش.

- نامزدش خیلی گله. اسکاتلندیه، رفته ماموریت سه روز دیگه برمی گرده.

ژاکلین که توی اتاق برگشت، الی بهش گفت:

- امیر خوشش نمیاد بغلش نکن.

ژاکلین هم اومد طرف من و دست انداخت دور گردنم و رو به الی گفت:

- این عشق منه! مگه می شه بغلش نکنم؟

الی ناامید رو به من کرد:

- امیر، من حریف ژاکلین نمی شم.

شاکی شدم:

- بابا نامزدش بیاد زودتر جمعش کنه!

الی خندید و گفت:

- زیاد امید نداشته باش.

واقعا که این خانواده توی عالم دیگه‌ای بودن. ولی از سادگی و صمیمیت‌شون لذت بردم. دو سه روز بعد از رسیدن مون نامزد معروف ژاکلین هم اومد. خیلی زود رفیق شدیم. مایک هم مهندس بود و تو یه دفتر مهندسی کار می‌کرد. کلی راجع به کار و پروژه‌هاشون باهم حرف زدیم. حتی یه بعدازظهر باهاش رفتم شرکت‌شون و چندتا از پروژه‌هاشون رو دقیق برام توضیح داد. اعتقاد داشت می‌تونیم باهم مشترک کار کنیم. جدای از کار، عامل ارتباط من و مایک رابطه عمیق بین الی و ژاکلین بود. ژاکلین با اومدن مایک کمی دست از سر من برداشت ولی هنوز هم هرازگاهی شیطنتی می‌کرد. یک بار به شوخی به مایک گفتم:

- چه جوری با ژاکلین کنار میایی؟

با دست محکم زد روی پیشونیش، بعد خندید و گفت:

- همون جوری که تو با الی کنار میایی!

البته من و الی کلی باهم جر و بحث می‌کنیم ولی به جز اون دعوای وحشتناک دیگه مشکلات مون به جای باریک نکشیده. تو مدت سه چهار روزی که پاریس بودیم کلی جای دیدنی معروف رو رفتیم و البته کلی از سوراخ سمبه‌های پاریس رو با الی چرخ زدیم. بعد هم من و الی چند روزی رفتیم ماریسی که واقعا عالی بود. قرار بود چند روز آخر سفرمون رو برگردیم پیش نانا. من صبح زود بیدار شده بودم، رفتم تو آشپزخونه که دیدم نانا مشغول آشپزی شده، الی هنوز خواب بود. معذب شدم، ولی اشاره کرد بشینم. رفت و برام یه لیوان قهوه ریخت، خیلی طعمش عالی بود. حتی از قهوه‌های الی هم بهتر بود. ازش تشکر کردم، با سر جواب داد. رفت از توی کشوی هال یه آلبوم آورد، عکسهای یه دختر بچه بود. از تولد تا بزرگسالی. مامان الی بود، یه عکسی هم با بابای الی باهم داشتن، پدرش تو عکس خیلی خوش تیپ بود. الی خیلی شبیه پدرش شده، ولی ظاهرا خصوصیات اخلاقی‌ش شبیه مادرشه.

عکس‌ها رو ورق می‌زد که به عکس‌های یه بچه سفید و خوشمزه رسید، بچه رو نشون داد،
گفتم:

- الی؟

خندید و سرش رو تگون داد. کلی عکس از بچگی الی داشت. یه عکسی بود که الی پنج شش
ساله بود و یک کبوتر رو بغل کرده بود. توی عکس خیلی خوشگل بود. عکس رو بردم سمت
لبم و بوسیدم. دیدم نانا دست من رو گرفت، یک دستش رو گذاشت روی قلبم. گفتم:

- الی؟

منظورش رو فهمیدم. عکس الی رو گذاشتم روی قلبم ، نانا اشک تو چشمش بود ،عکس الی رو
داد به من و بغلم کرد. من هم بغلش کردم. همین موقع الی خوابالو اومد توی آشپزخونه و من
و نانا رو توی آغوش هم دید. پوفی کرد و رو به من گفتم:

- مخ نانا رو زدی؟

چیزی به نانا به فرانسه گفتم که معلوم بود نانا داره دعواش می‌کنه. الی نشست پشت میز و
شروع کرد به ورق زدن آلبوم . رو به الی گفتم:

- پاشو برو یه آبی بزن به صورتت، هپلی شدی.

- برو بابا ، نانا کم بود، تو هم اضافه شدی؟

نانا یه چیزی گفتم ، الی جوابش رو داد.

- چی می‌گه؟

- داره سفارش آلبومش رو می‌کنه. این آلبوم به جونش بسته است.

- نانا این عکس تو رو داد به من.

عکس رو بهش نشون دادم.

- ایی، این عکسم خیلی گوگولیه. دوستش دارم ، ببین چه ملوس بودم!

- الانش هم ملوسی. این عکس رو می خوام بذارم تو اتاقمون. خیلی خوشگلی. ای دختردار بشیم شبیه تو بشه، من لوشش کنم تو حسودی کنی!

متفکر جواب داد:

- فکر نمی کنم دختردار بشیم .

- از کجا می دونی؟

- حسم می گه .

- حست غلط کرده. من دختر می خوام .

الی خندید و از آشپزخونه بیرون رفت.

مسافرت پرخطر ما به فرانسه تموم شد. توی فرودگاه ژاکلین ما رو بدرقه کرد، بازهم با مسخره بازی پرید بغل من! خیلی حرص می خوردم که الی اصلا براش مهم نیست. توی هواپیما داشتم بهش غر می زدم .

- این ژاکلین منو جدا دیوانه کرد با این بغل کردنش. حرف حالی ش نمی شه ، تو هم که اصلا انگار نه انگار!

- خیلی هم دلت بخواد ژاکلین بغلت کنه! تازه دختر خاله منه دیگه، غریبه نیست که!

- اگه این جوریه که منم دختر خاله دارم ، بپریم بغلش کنم؟

الی چشمه‌هاش رو تنگ کرد :

- شیده جونت رو میگی؟

زدم زیر خنده .

- خب آره، مگه چشمه ،شیده هم دختر خاله منه!

الی پوفی کرد و چیزی نگفت.

- خوبه من سربه سرت بذارم؟ ببین منو اذیت می کنی چه حالی می شم ، الان خودت خوشتر اومدی؟
- تو رو خدا اون دختره یخچال رو با ژاکلین مقایسه نکن.
- خیلی هم خانم و متشخصه!
- امیر.
- "ر" اسمم رو خیلی کشید! در گوشش گفتم:
- این قدر خوشگل می شی حسودی می کنی، دلم ضعف می ره!
- پرواز به تهران آروم بود. شب رسیدیم خونه، الی پرید روی تخت.
- هیچ جا خونه نمی شه!
- من هم دراز کشیدم کنارش:
- راست می گی ، ولی سفر خوش گذشت ، خانواده ت رو دوست داشتم ، حتی اون ژاکلین دیوونه رو!
- الی من رو بغل کرد و بوسید، گفت:
- نانا خیالش راحت شد. فکر کنم تو دلش جا باز کردی، بهم گفت اذیتت نکنم.
- جدی؟
- جدیه جدی .
- چشم هام رو با دست مالیدم و گفتم:
- پاشو کارهات رو بکن. فردا می ریم شرکت.
- ا. فردا نریم خب!
- رفتم لباس هام رو عوض کنم و دوش بگیرم ، گفتم:
- خوش گذشته بهت؟ تنبل دوهفته است رفتی سر کار نمی خوایی که اخراجت کنم!



الی مطمئن جواب داد:

- جراتش رو نداری!

الی رفت سمت چمدون مون و مشغول جابجا کردن شد. در حموم باز بود، از زیر دوش گفتم:

- اصلا اخراجت می‌کنم. بشین خونه، غذاهای خوشمزه درست کن، من شب میام نگی شام نداریم، وقت نکردم درست کنم.

الی شاکی شد:

- اولاً که من همیشه غذا درست کردم. بی غذا نموندی شکمو! دوما، مگه اسیری آوردی؟ سوماً اخراجم کن تا سه سوت برم یک شرکت بهتر! از دست غرغره‌های تو هم راحت بشم.

از زیر دوش جواب دادم:

- چه قدر هم دلت پُره! من اخراجت کنم می‌سپرم هیچ کس استخدامت نکنه!

- هه هه هه! واقعا باورت شده که نفوذت زیاده ها!

- کاری نداره، امتحان می‌کنیم!

- الان یه حالی ازت بگیرم که دیگه این جوری من رو تهدید نکنی.

الی از اتاق رفت بیرون. من هم خندیدم که دارم سر به سرش می‌ذارم که یکهو آب قطع شد! الی، نامرد! داد زدم:

- الی به خدا همین جوری کفی میام بیرون خدمتت می‌رسم ها!

غش غش می‌خندید:

- صدات نمیاد عزیزم!

دوباره داد زدم:

- الی برو آب رو باز کن، خودت رو هم لوس نکن.

- هنوز صدات نمیاد.

با التماس گفتم:

- الی من غلط کردم ، برو آب رو باز کن ، دارم یخ می‌زنم.

- قسمت اول جمله‌ت رو تکرار کن! ضعیف گفتم.

داد زدم:

- غلط کردم ، برو آب رو باز کن.

الی می‌خندید که از اتاق رفت بیرون و چند ثانیه بعد آب دوباره باز شد. خدا لعنتت نکنه الی. حوله روی سرم بود که جلوم ظاهر شد با یک لبخند گشاد. گفتم:

- خجالت نکشیدی؟

- تو خجالت نکشیدی؟

- دیوونه! سر به سرت گذاشتم .

الی یه کم جدی شد:

- امیر ، جدا ناراحت می‌شی من بخوام از شرکت برم؟

شوکه شدم.

- مگه قراره بری؟

اومد سمت من ، با حوله دور گردنم موهامو خشک می‌کرد، گفت:

- مثلاً بخوام برم یک شرکت دیگه.

- جدی می‌گی؟ آخه چرا بری؟ تو پیش من اذیت می‌شی؟

- خیلی خوب نیست که هم همکار باشیم ، هم زن و شوهر!

- کی گفته خوب نیست ، خیلی هم عالیه. پیش خودم باشی خیال من هم راحت تره.

- اگه بخوام برم جای بدی نمی‌رم که!

- حرفش من زن، من نمی‌خوام بری. توی شرکت بهت احتیاج دارم، کارت خوبه. دیگه از کجا مثل تو پیدا کنم؟
- من هر موقع بخوایی هستم. ولی.. واقعا داشتم به راه انداختن شرکت خودم هم فکر می‌کردم.
- بهتر اول فکر مشتری باشی برای کارت، بعد شرکت بزنی وگرنه ضرر می‌کنی.
- اگه بگم مشتری دارم چی؟
- برگشتم سمتش. خبری شده که به من حرفی نزده! نباید جالب باشه!
- تنهایی قراره شرکت بزنی؟
- راستش یه نفر بهم پیشنهاد همکاری داده. دستش بازه و ارتباطات زیادی داره!
- من می‌شناسمش؟
- دورادور!
- خب؟
- سمیر فضلی رو یادته؟
- حالا آدم قحطیه؟
- خیلی با این آدم راحت نبودم. یه مقدار عجیب و غریب بود. به کارش مسلط بود، ارتباطات زیادی داشت، باسواد و باهوش بود و همین موضوع بود که نمی‌تونستم به راحتی تصمیم الی رو نقد کنم.
- بین امیر، اون آدم واردیه.
- پیشنهاد کی بوده؟
- خودش.
- جواب دادی بهش؟
- معلومه که جواب ندادم. قبل از این که نظر تو رو بدونم جواب نمی‌دادم که!

پیشونیش رو بوسیدم.

- نظر خودت چیه؟

- سمیر الان ایران مستقر نیست. گفت قراره برگرده. به نظر من تا خودش نیاد شراکت معنا نداره. البته من یه دوستی هم دارم، الهه، از زمان دانشگاه که تو ندیدیش. نظر خودم شراکت سه نفر ما بود. و اینکه من نیمه وقت برم. نیمه وقت هم شرکت تو باشم.

- با دوستت صحبت کردی؟ همون الهه.

- آره. استقبال کرد.

حرفی نزدم که پرسید:

- نظرت رو نگفتی؟

- تصمیم با خودته. به نظر من هم فکر خودت درسته. بذار این پسره برگرده، بشین جدی باهاش حرف بزن.

الی دیگه حرفی نزد. از فرانسه کلی سوغاتی خریدیم برای عزیز، الناز، کاوه و خانواده الی. الی یک توپ فوتبال خریده بود برای مجتبی. داشت کادوهای هر خانواده رو جدا می کرد. توپ فوتبال مجتبی رو بین دست هاش بازی می داد که گفت:

- بریم یه گل کوچیک با مجی بزنیم.

با اخم گفتم:

- اون محله حوزه استحفاظی منه خانوم، شیطونی ممنوع.

حوله اش رو برداشت رفت سمت حموم و گفت:

- والا فرانسه هم حوزه استحفاظی شما بود آقا.

من و الی خیلی به هم عادت کرده بودیم و تقریباً با خلق و خوی هم آشنا شده بودیم، هنوزم سربه سر هم می داشتیم بخصوص الی که هیچ وقت کم نمی آورد. ولی کم تر از دست هم

می‌رنجیدیم. تقریباً هفت ماهی از شروع زندگی مشترک ما گذشته بود و یکی دو ماه بعد از سفرمون بود. بعد از ظهر، الی زنگ زد به من.

- امیر، خیلی کار داری؟ باید بریم خرید، هیچ چیزی تو خونه نداریم.
- باشه. تا نیم ساعت دیگه. دارم یک مدرکی رو آماده می‌کنم. راستی، می‌خواهی لیست خرید رو بده، من خودم می‌خرم، تو برو خونه؟
- نه نه نه، ای آمان. همون یه دفعه لیست دادم رفتی آت آشغال خریدی بسه، میام باهات.
- خیلی خُب بابا، نیم‌ساعت دیگه کارم تمومه.
- بعد از شرکت باهم رفتیم سمت فروشگاه. مجبور شدم ماشین رو کمی دورتر پارک کنم. خیابون‌ها خیلی شلوغ بود. یکی دوساعتی خریدمون طول کشید. برگشتنی کلی پلاستیک خرید دست‌موم بود. الی گفت:
- این‌ها رو بذار همین جا، برو ماشینو بیار، سنگینه تا ماشین ببریم.
- بذار من میارم، تو سنگین بلند نکن.
- برو ماشینو بیار، همه شو که نمی‌تونی باهم بیاری.
- باشه، پس وایسا من الان میام
- سریع رفتم و ده دقیقه بعد با ماشین برگشتم و جلوی پای الی ترمز کردم. داشت یک سمت دیگه‌ای رو نگاه می‌کرد. شیشه رو دادم پایین و چند بار گفتم الی تا بالاخره برگشت سمت من. رنگش مثل گچ دیوار بود، دوباره برگشت جهتی که قبلاً نگاه می‌کرد. انگار دنبال چیزی می‌گشت. نشست روی زمین. یا خدا، این چش شد؟ از ماشین پیاده شدم، رفتم طرفش.
- چی شدی، الی، خوبی؟
- گرفتمش تو بغلم. لال شده بود. رنگش پریده بود. رسماً مثل بید می‌لرزید، انگار روح دیده باشه!
- چت شد آخه؟ خوب بودی که، چرا یخ کردی؟ فشارت افتاده؟ الی، جواب بده!

الی مثل مبهوت‌ها من رو نگاه می‌کرد. کمکش کردم بشینه توی ماشین. خریدها رو گذاشتم پشت ماشین. رفتم تا سوپر گوشه خیابون یک آب میوه گرفتم. نی رو گذاشتم لب دهنش.

- یه کم از این بخور ، فشارت افتاده

الی حرفم رو گوش کرد و کمی آب میوه خورد. سرش رو تکیه داد به صندلی و چشم‌هاش رو بست. دستش رو گرفتم. دوباره گفتم:

- قربونت برم چرا این جور شدی؟

الی یکهو انگار به خودش اومده باشه. دست‌های من رو محکم گرفت. شروع کرد به گریه کردن. دیگه داشتم دیوونه می‌شدم ، آخه چش شده؟

- عزیز دلم ، خانومم گریه چرا می‌کنی؟ چی شد ، من رفتم اتفاقی افتاد؟

الی با گریه گفت:

- امیر، دیدمش.

با تعجب گفتم:

- کی رو دیدی؟

با گریه ادامه داد:

- سهیل رو دیدم. خودش بود!

- اون که مرده الی، کشته شده!

سرش رو به شدت تکون می‌داد و گریه می‌کرد.

- دیدمش امیر، به خدا خودش بود!

بغلش کردم و گفتم:

- مطمئنی؟ اون یارو کشته شده، جنازه‌ش رو پلیس پیدا کرده ، حتما یه نفر شبیه‌ش بوده.

- خودش بود. من اون چهره رو هیچ وقت یادم نمیره. به خدا خودش بود! به من زل زده بود، تو که صدام کردی برگشتم، دوباره که نگاه کردم رفته بود. ولی خودش بود. مطمئنم، به خدا خودش بود!
- باشه عزیزم ، تو الان استراحت کن. به خودت فشار نیار.
- باورت نمی‌شه؟ فکر می‌کنی من خل شدم ، امیر به خدا خودش بود.
- من کی گفتم باورم نمی‌شه؟ گفتم آروم باش. من نمی‌ذارم هیچ کس به تو نزدیک بشه ، چه برسه به این که بهت صدمه بزنه!
- دستم رو گرفته بود. کمی آروم تر بود.
- تو اون‌ها رو نمی‌شناسی، می‌ترسم امیر، خیلی می‌ترسم.
- نترس خانومم. من اون‌ها رو نمی‌شناسم. ولی تو که من رو می‌شناسی. نگام کن الی!
- الی به چشم هام خیره بود.
- من نمی‌ذارم هیچ اتفاق بدی بیفته. من هستم. باشه؟
- مردمک چشم‌هاش دو دو می‌زد. هنوز ترس توی چشم‌هاش بود. سعی کردم آرومش کنم، ولی هنوز هق هق می‌کرد. تو گریه گفت:
- دستم رو ول نکن.
- چشم خانومم ، اصلا من این دست رو می‌کنم می‌دم به خودت، خوبه؟
- لبخند کم رنگی زد. به سرعت تا خونه رفتیم و ماشین رو گذاشتم تو پارکینگ. گفتم:
- تو برو بالا استراحت کن، من این خریده‌ها رو میارم بالا.
- هنوز وحشت زده بود.
- من تنها نمی‌رم، می‌ترسم، باهم بریم.
- باشه، باهم می‌ریم.

با هر مکافاتی بود پلاستیک‌های خرید رو بردیم بالا. الی حتی حاضر نبود اول بره تو خونه، من در رو باز کردم ، خودم اول رفتم، الی هم دنبالم اومد. تمام خونه رو گشت! حسابی ترسیده بود.

- بشین رو مبل استراحت کن. من خریدها رو جابجا می کنم.

- نه بذار کمکت کنم ، شاید حواسم پرت بشه.

خریدها رو جابجا کردیم. الی خواست چایی دم کنه، همین جور آب رو می ریخت تو قوری ، قوری سر رفت و ریخت زمین. من رسیدم توی آشپزخونه، رفتم سمتش و صدایش کردم حواسش نبود. دستش رو گرفتم که یکهو پرید. با شرمندگی گفت:

- ببین چه گندی زدم!

- چیزی نیست ، برو بشین ، من درست می کنم.

بدون حرف نشست روی صندلی و خیره شده بود به روبه‌رو. چایی که حاضر شد ، دو تا لیوان ریختم و نشستم کنارش.

- دستت درد نکنه ، خیلی خسته شدی.

آروم گفتم :

- نه بابا، من خوبم ، تو چه طوری خانومم؟

بعد هم بغلش کردم.

- امیر! می ترسم. خودش بود، حتما نمرده بوده. حتما پلیس‌ها رو گول زده .

- فیلم جنایی زیاد می بینی‌ها! گیرم که زنده باشه، تاحالا کجا بوده؟ اصلا الان اومده این جا، به ما چه؟ به تو چه کار داره؟ اصلا بخواد بیاد سراغ تو، باز اون پرونده شکایت تو باز می شه. حتی اگر خودش باشه هم نمیاد سمت تو. به نفعش نیست. گیرم قاچاقچی، میره خلاف خودش رو می کنه، پلیس هم دیر یا زود می گیردش، تو چرا این قدر خودت رو اذیت می کنی خانوم؟
با صدای گرفته گفت:

- امیر اگه اون خودش باشه، میاد سراغ من . میاد سراغ تو!

- چرا باید بیاد سراغ تو؟

- برای این که دیوونه است، برای این که می خواد من مال اون باشم.

- غلط کرده، من الان چی هستم این جا؟ مملکت قانون داره.

کلافه گفت:

- قانون مملکت کجا بود تو اون یه ماه جهنمی که من توش بودم؟

- الی جان، عزیزم. از تو بعیده! تو پدرت روح قانون بوده. به خاطر یه حادثه تلخ نباید اصل رو

فراموش کرد. بعد هم تو الان عصبی شدی. اون سهیل یا هر آدم ناجور دیگه دستش به تو

نمی خوره.

آروم گفت:

- اون این چیزها حالی ش نیست. فقط می خواد به هدفش برسه.

- به خدا داری خودت رو الکی اذیت می کنی.

- تو چه می دونی از زجری که من کشیدم.

چشم هام رو بستم. راست می گفت. من چی می دونستم از زجری که اون کشیده؟ من چه

می دونم از زخم یه تجاوز به روح و جسم یه موجود معصوم و بیگناه؟ چه قدر باید شقی و قصی

القلب بود که تونست این قدر ظلم کرد. تجاوز فقط به جسم ضربه نمی زنه، روح رو داغون

می کنه. انگار هر چی قوی تر باشی بدتر ضربه می خوری! شاید اگر الی شخصیت ضعیف تری

داشت کمتر اذیت می شد؟ شاید هم نه! با خودم فکر کردم من چرا سعی می کنم قانعش کنم

که داره اشتباه می کنه و کسی دنبالش نیست؟ حتی اگر معتقد باشم داره به خاطر ترس،

افراطی رفتار می کنه الان وقت نصیحت نیست. الی اهل منطق هست ولی سیگنال های منطق

و استدلال فعلا از پریز کشیده شده! الان فقط محبت می خواد و حمایت. دلگرمی می خواد و

شاید یه گوش که فقط بشنوه به جای یه دهن که نصیحت کنه! این بار دستش رو گرفتم.

بدون حرف زدن روی دستش رو بوسیدم و گفتم:

- راست می گی الی خانوم.

فقط نگاهم می کرد. ادامه دادم.

- می دونی الی، خیلی چشم‌هات خوشگله!

- اوهوم. هزار بار بهم گفتی.

- هزار و یک بار، چشم‌هات خیلی خوشگله. حتی وقتی پلک‌هات روی همه هم معلومه که چشم‌هات زیباست. من اصلا باورم نمی شد یه روزی بتونم یه نفر رو از خودم بیشتر دوست داشته باشم.

- من رو از خودت بیشتر دوست داری؟

- اوهوم.

- عزیز و الناز چی؟

- عزیز و الناز رو هم از خودم بیشتر دوست دارم. بخصوص عزیز رو. ولی تو یه جور دیگه هستی.

- چه جوری؟

- نمی‌دونم چه جوری توضیح بدم. وقتی می بینم ناراحتی، انگار یه نفر قلبم رو فشار می‌ده. یه جوری که نفسم بالا نمیاد. یه چیزی توی گلویم گیر می‌کنه، حس می‌کنم دارم خفه می‌شم. بعد انگار دنبال اکسیژن می‌گردم، تنفسم نامرتب می‌شه. حس داغونیه!

- امیر، من ضعیفم که یادم نمی‌ره؟

- فکر نکنم ربطی به ضعف داشته باشه. خسارت بالا بوده. زمان درمانگر خوبیه.

- یادم نرفته.

- فکر نکنم هیچ وقت یادت بره. باید باهاش کنار بیایی. یا بپذیری که گذشته.

- به نظرت می‌شه؟

- نمی‌دونم. وقتی شونزده سالم بود یه روز زودتر از مدرسه اومدم خونه. بابام یک سالی بود که فوت کرده بود. وضع مالی مون خوب نبود. قبل از این که به در خونه برسم، دیدم یه حاج آقایی

که تو محل چند تا مغازه داشت اومده بود دم خونه مون. داشت با عزیزم حرف می زد. نمی دونم چرا خودم رو مخفی کردم و به حرف هاشون گوش دادم. طرف اومده بود به عزیز من پیشنهاد می داد که صیغه اون مرتیکه بشه. عزیز هم با عصبانیت سرش داد می زد که " من استخون های پوسیده شوهر خدا بیامرزم رو هم با کل هیکل تو مردک چشم ناپاک عوض نمی کنم." دیدم که طرف پوزخندی زد و راهش رو کشید و رفت. تا مدت ها از هرچی مرده حالم به هم می خورد. یادمه همون شب به عزیز گفتم که می خوام مدرسه رو ول کنم و برم سر کار. گفتم اجازه نمی دم هر کس و ناکسی بخواد وارد زندگی ما بشه! عزیز فهمید که من حرف های اون مردک رو شنیدم. خیلی ناراحت شد. ولی بعدش...!

- عزیزت چی گفت؟

- چی گفت؟ بگو چه کار کرد! یه جوری زد توی گوشم که سه دور دور خودم چرخیدم. بعد هم گفت: " بچه از مادر یتیم می شه. تو و الناز هم هنوز یتیم نشدین، چون من زنده ام. بچسب به درست!" من دیگه حرفی نزد. من و الناز شانس آوردیم که یک مادر قوی داشتیم. خیلی سختی کشید، جوون بود، خوشگل بود، خواستگار داشت ولی به پای ما موند. الان که فکر می کنم می بینم چرا زندگیش رو حروم کرد؟ شاید باید ازدواج می کرد. ولی ترسید، از روزگار، از این که من و الناز نتونیم بپذیریم. خودش رو فدای ما کرد. دلم می سوزه براش. بابام رو دوست داشت، ولی تنهاییش انصاف نبود، انصاف نیست! الان که سی ساله این رو می گم، اون موقع فکر یه مرد دیگه جای پدرم دیوونه می کرد.

- سخت بوده!

- آره الی، ولی گذشت. اون حاج آقا هنوز زنده است. نمی دونه من پیشنهادش به عزیزم رو شنیدم. یه زمانی یه آدم با تجربه ای، مدیرم بود. حرفی بهم زد که زندگیم رو عوض کرد. گفت: " برای این که بدی ها و ظلم هایی که در حقمون می شه رو بتونیم تحمل کنیم بهتره دلیلش رو بدونیم. مثلا اگه یک نفر بد اخلاقه یا عصبیه و تندخویی می کنه، دلیلش شاید سختی هایی باشه که داره تحمل می کنه. وقتی دلیل رو بدونی تحمل راحت تره. شاید حتی بشه بخشید!" بعد از شنیدن اون حرف، یه بار به سرم زد که برم راجع به زندگی اون حاجی تحقیق کنم! رفتم و فهمیدم اون هم یه آدم بدبخت بوده که تمام داراییش مال زنش بوده.

زنش هم مرتب تحقیرش می کرده و مسلماً تو زندگی داخلش خوشبخت نبوده. وقتی این رو فهمیدم تحمل این که یه روزی اومده و به مادر من اون پیشنهاد بی شرمانه رو داده راحت تر شد. یه مدت که گذشت، دیدم حتی وقتی توی محل از کنارم رد می شه حسی بهش ندارم. انگار یک باری از دوشم برداشته شده بود. همیشه فکر می کردم باید برم گردنش رو خورد کنم ولی الان فکر می کنم که فقط یه آدم بدبخت بوده، همین! می بینی الی، این ذهن و روح و روان آدم خیلی پیچیده است. تو از خودت توقع سنگینی داری. احتمالاً اون اتفاقات تلخ هیچ وقت یادت نمی ره، ولی باید ازش بگذری. نه این که بگم سهیل یا امثال سهیل برای کثافت کاری هاشون توجیه دارن، نه! ظلم با هیچ چیزی پاک نمی شه به جز عدالت! ولی فکر و حسرت دیروز که بخواد الان رو برات خراب کنه، نذاره زندگیت رو زندگی کنی، مخربه. سمه! باید بذاری این سم، خیال آلوده، خاطره کثیف از ذهنت بره. مثل من که یه روزی وقتی از بغل حاجی رد شدم جواب سلامش رو دادم! باید گذشت الی. نه به خاطر اون طرف، به خاطر خودمون. این خاطره ها مثل موریانه هستند، روح رو می خورن. باید موریانه رو از روح بندازی بیرون.

- امیر، خیلی می ترسم.

- می فهمم. فقط یادت باشه، من همیشه هستم.

دستش رو گرفتم گذاشتم روی نبض دستم.

- ببین الی، نبض دستم رو حس می کنی؟

- آره.

- تا زمانیکه این نبض می زنه، من عاشقتم. تا زمانی که عاشقت هستم نمی ذارم کسی اذیتت کنه، حتی خودم.

- مرسی که هستی.

پرسیدم:

- اون افسر پرونده چی بود اسمش؟ بهش زنگ می‌زنیم، می‌گیم تو یه نفر شبیه سهیل رو دیدی. لازم باشه اون‌ها برات محافظ می‌دارن. اصلا خودم برات محافظ می‌گیرم. تنها جایی نرو تا پلیس باز هم تایید کنه که خبر جدیدی از این یارو ندارن.

- تو که فکر نمی‌کنی من خیالاتی شدم؟

- ببین، ما بدترین حالت رو در نظر می‌گیریم و خودمون رو براش آماده می‌کنیم.

این حرف‌ها رو به الی می‌زدم، ولی واقعا امیدوار بودم که الی یه نفر شبیه اون یارو رو دیده باشه. فردای اون روز جمعه بود، صبر کردیم تا شنبه صبح به افسر پرونده الی یعنی سرگرد باقری زنگ بزنیم. روز جمعه رو باهم بودیم. الی دلش نمی‌خواست از خونه بیرون بره. باهم موندیم توی خونه، اون کتاب می‌خوند، من هم تو اتاقم کار می‌کردم. روز آرومی رو گذروندیم. شب حدود ساعت سه صبح بود که با دیدن کابوس وحشتناکی از جام پریدم. کل بدنم عرق کرده بود. خداروشکر که الی رو بیدار نکردم! نشستم روی تخت، دستم رو کردم لابه لای موهام. این خواب چه مفهومی داشت؟ من توی یک باغ بودم. حدود غروب بود. باغ کاملا خالی بود، پر از برگ. کلاغ‌ها غارگار می‌کردن. یک ساختمون خیلی قدیمی ته باغ بود. صدای جیغ الی من رو به اونجا کشوند. سگ‌ها جلوی در پارس می‌کردن، من انگار روح بودم. کسی من رو نمی‌دید ولی من اون‌ها رو می‌دیدم. الی من اون‌جا بود، دست‌هاش رو بسته بودن. صورتش کبود بود، داشت به یه مرد خیلی قد بلند التماس می‌کرد. اون مرد یک کمربند تو دست‌هاش بود الی رو بلند کرد و چیزی در گوشش گفت. الی توی صورتش تف کرد و اون مرد هم الی منو گرفته بود زیر ضربه‌های کمربند. من فریاد می‌زدم ولی کسی صدام رو نمی‌شنید. می‌خواستم بدوم ولی انگار بدنم سنگ بود، فریاد، فریاد، فریاد، تا این‌که از خواب پریدم. بدنم عرق کرده بود و نفس نفس می‌زدم. خوابم به شدت واقعی بود جوری که چند لحظه طول کشید تا متوجه شدم توی خونه و اتاق خودمون هستیم. فکر کردم "این خواب چه مفهومی می‌تونه داشته باشه، نکنه کسی بخواد به الی صدمه بزنه؟" بازهم خودم رو متقاعد کردم که این خواب تاثیر شنیدن خاطرات الی بوده و البته نگرانی‌های اخیرش. صبح روز بعد طبق معمول زود رسیدم شرکت، خیلی سرم شلوغ بود، به سرگرد باقری زنگ زدم.

- الو؟

- سلام سرگرد باقری؟ من امیر مشکلات هستم ، همسر خانم متین، الناز متین.
- بله بله، دختر مرحوم قاضی متین. در خدمتم، مشکلی پیش آمده؟
- مشکل که چه عرض کنم ، حقیقتش الی پنجشنبه بعداز ظهر شخصی رو با مشخصات سهیل اقتداری توی خیابون دیده و از اون روز خیلی نگرانه. من می خواستم مطمئن بشم که شما اخبار جدیدی از این آدم دارید یا نه؟
- مطمئنید خانوم تون اشتباه نکردن، سهیل اقتداری طبق مدارک ما مرده.
- متوجه هستم، احتمالا الی اشتباه کرده، به هر حال می خواستم مطمئن بشم.
- آقای مشکلات ما همه چیز رو تحت کنترل داریم. جای نگرانی نیست ، البته شما در هر شرایطی احتیاط کنید.
- منظورتون چیه که احتیاط کنیم؟
- کلی عرض کردم!
- آه . بله، حتما . باز هم ممنون از شما.
- روزتون بخیر.
- کمی خیالم راحت شد البته ظاهرا سرگرد داشت دوپهلو حرف می زد. اون روز اصلا وقت نکردم تا ظهر حالی از الی بپرسم، ولی از صبح بهتر بود. حتی اول صبحی کلی شیرین زبونی هم می کرد ، سر ظهر زنگ زدم به تلفن میزش.
- الو؟
- خانومم چه طوره؟
- خوبم امیر، تو چه طوری مدیر پر تلاش؟ اومدم واحدتون تو جلسه بودی. قهوه رو از دست دادی!
- با تاسف گفتم:
- ایاااا. پاشو بیا برام درست کن ، الان آزادم.

- الان من آزاد نیستم ، کار دارم ، باشه بعد.

خندیدم و گفتم:

- می گم بیا قهوه درست کن برام ، من ریستمها.

الی صداش پر هیجان بود:

- نه بابا! تو که رییس من نیستی! تو یکی از مدیرای شرکتی، همین! تازه من که آبدارچی نیستم!

- تو شب خونه که میایی! حسابت رو می رسم.

غش غش خندید :

- حالا تا شب خدا بزرگه! یه جوری گولت می زنم.

- عمرا! زیاد خودت رو خسته نکن، امشب باهات کار دارم!

هنوز می خندید،

- فعلا!

پیش خودم فکر کردم ، خدا رو شکر که حالش خوبه، دوباره شد همون دختر شیطون!

- راستی زنگ زدم به سرگرد. همه چیز آرومه و خبر جدیدی هم از این یارو ندارن. آخرین خبر اینه که قبرستون خوابیده !

- خدا رو شکر، پس حتما من اشتباه کردم.

بعد از ظهر بهم زنگ زد ، حدود ساعت چهار و نیم بود.

- امیر من کارم تموم شده می خوام برم خونه.

- من کار دارم هنوز، بیا این جا.

پنج دقیقه بعد الی اومد توی اتاق.

- خیلی کار داری؟



- یکی دوساعتی کار دارم.
- ای بابا! من کلی علاف می شم! کار دارم خونه!
- چه کار داری؟ خب بمون باهم بریم.
- می خوام برم غذا درست کنم!
- به به ، باریکلا! حالا شام چی داریم؟
- سورپرایزه!
- ای جان! سورپرایز می خوریم امشب!
- من رفتم! زیاد دیر نکن!
- نمی ترسی که؟
- نه. خوبم، دیگه نمی ترسم.
- خدا رو شکر ، با ماشین برو.
- نه! حیف این هوا نیست ، قدم می زنم تا خونه.
- قهوه امروز رو یادم نرفته‌ها!
- چشم، بیا خونه من در خدمتم.
- قربون این مهربونیت برم، مراقب خودت باش.
- باشه چشم.
- دم در برگشت:
- امیر!
- جانم؟
- خیلی دوستت دارم.

- برو الی! این جا محیط کاره! من دستم بسته است!

خندید و رفت.

اون روز لعنتی از صبح دلشوره داشتم. نمی دونم چه مرگم شده بود! کاش با الی می رفتم. دو سه دقیقه بعد صدای تصادف بدی از توی کوچه اومد. سریع خودم رو رسوندم کنار پنجره، یک ماشین مشکی شاسی بلند منحرف شده بود و زده بود به یکی از ماشین های پارک شده تو خیابون. همه سرها از پنجره ها بیرون بود. یه لندکروز مشکی بود، سریع دنده عقب گرفت و با سرعت در رفت، نامرد! زد و در رفت. فکر کنم زد به ماشین مهندس قوامی. می شنیدم که می گفتن پلاک نداشته! هنوز دو دقیقه نشده بود که صدی نفس نفس زنون اومد توی واحد. تقریبا داد می زد:

- مهندس مشکات ، مهندس مشکات!

- چته صدی؟

صدی با نفس نفس گفت :

- آقا بدبخت شدیم، الی خانم رو دزدیدن، بردنش، با یه ماشین مشکی!

هیچ چیزی نمی شنیدم. یه مرتبه سکوت شده بود. همه جا ساکت بود، کابوس صبحم ، الی رو کجا بردنش ، سهیل! الی گفت که دیدتش، من احمق سرسری گرفتم! الی . الی . شماره سرگرد باقری رو گرفتم.

- الو. بفرمایید.

- مشکاتم ، الی رو دزدیدن، همین الان ،

- بیا کلانتری ونک، دنبالشونیم ، بیا.

داد زد :

- می دونستین؟ زن من رو بردن، می فهمی؟ من صبح بهت زنگ زدم مرد حسابی ، چرا چیزی نگفتی؟

- بیا کلانتری، می گم برات.

بحث کردن فایده نداشت. تلفن رو قطع کردم و با عجله راه افتادم.

کیف پول و موبایلم رو برداشتم و رفتم پایین. مثل دیوونه‌ها بودم، یعنی چه بلایی سرش میاد؟ کابوسم، کابوسم! مردی که الی رو می زد. خدایا، کسی روش دست بلند نکنه. بلایی سرش نیادا! خدایا کمک کن. یک ربع بعد کلانتری بودم. سرگرد دم در بود، تا وایسادم اومد جلو.

- شما مشکات هستی؟

- بله.

- من باقری هستم.

دستش رو جلو آورد. با کراهت باهانش دست دادم. فکر کنم متوجه حال خرابم شد. من رو با خودش برد داخل کلانتری. طاقت نیاوردم، گفتم:

- اینا کی هستن؟ مگه همه شون رو نگرفته بودین؟ مگه اعدام نشدن؟

در حالی که من رو به داخل یکی از اتاق‌ها هدایت می کرد، گفت:

- می گم براتون. بفرمایید داخل اتاق.

وارد شدم. به سختی خودم رو کنترل می کردم. از شدت نگرانی و استرس تمام عضلاتم منقبض شده بود. با خونسردی پشت میزی نشست و من رو هم به نشستن دعوت کرد. با دیدن حال خرابم، لیوان آبی رو به سمتم گرفت و گفت:

- بفرمایید آقای مشکات.

دیگه خونم به جوش اومده بود. دستم رو روی میز کوبوندم و داد زدم:

- زن من رو دزدیدن. نمی‌خوایین حرف بزنین؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- بسیار خب. از تیم قاچاقی که ما دنبالشون بودیم، یک نفر فرار کرد و تو یه درگیری به ظاهر کشته شد، چهارماه پیش مدارکی دستمون اومد که زنده است و برگشته ایران.

- سهیل اقتداری؟

- خودش، با کل تیم جدیدش.

همین جور که حرف می‌زد به من عکس نشون می‌داد و معرفی می‌کرد.

- سهیل اقتداری سرکرده باند قاچاق مواد مخدر و اعضای بدن، قاچاق آدم و هر کثافتکاری که فکرش رو بکنی! مشخصه‌اش اینه که خیلی قد بلند و قوی هیكله! یک خالکوبی سیم‌رغ روی شونه‌اش داره. خیلی خوش قیافه و شیک پوشه، ظاهر غلط اندازی داره. با استفاده از ظاهر جذابش دخترها رو اغفال می‌کرده. قاچاق آدم داره به اروپا و کشورهای عربی. آدم بی‌رحمی هست. از آدم‌کشی ابایی نداره. آدم‌های خودش هم ازش خیلی می‌ترسن. به کسی رحم نمی‌کنه.

سرگرد ادامه داد:

- از بین آدم‌های سابقش دو نفر هستند. مرتضی خانی و رضا عزیزی. این دو نفر توی آخرین درگیری حضور نداشتند و بعد از پاشیده شدن باند سهیل مخفی بودن. مرتضی خانی، آدم دست راستشه، چشم هاش چپه. نفر بعدی، رضا عزیزی. این کارهای کامپیوتری شون رو انجام می‌ده. بچه سالمی بوده ولی چندساله داره با این‌ها همکاری می‌کنه، بهش می‌گن دکتر. بقیه هم یه مشت آدم خورده پا بودن.

حرف‌هاش که تموم شد گفت:

- ببین ما بی‌کار ننشستیم، توی گروهش نفوذی داریم. این عملیات از سه ماه پیش شروع شده، الی رو هم پیدا می‌کنیم. حتما بردنش یکی از خونه‌های امن شون.

- می‌دونین کجا بردنش؟

- دقیق نه. بعد از تماس و گزارش شما با صد و ده، دوربین توی خیابون‌ها رو چک کردن و رد یه لندکروز مشکی بدون پلاک را تا حوالی ولنجک زدن. ولی ما خونه امنی از اون‌ها سمت ولنجک نمی‌شناسیم. ممکنه برای رد گم کردن اون سمت رفتن ولی حدس می‌زنیم الی رو

برده باشن پیش سهیل. شایدهم خود سهیل تو ماشین بوده. اینو مطمئن نیستیم. می‌دونم نگران زنتی، ولی به ما اعتماد کن.

- شما چهارماهه می‌دونین این عوضی زنده است و برگشته ولی به ما چیزی نگفتین؟ حتی یه هشدار ساده ندادین؟ من بهتون صبح زنگ زدم، باید به من می‌گفتین! حداقل جلوی این اتفاق رو می‌گرفتم، الی رو تنها نمی‌داشتیم.

- نمی‌خواستیم نگرانتون کنیم. ولی زیر نظر بودین، حتی برای شما و الی محافظ گذاشته بودیم.

- دیدم چه قدر موفق بودین!

با شرمندگی سرش رو انداخت پایین و گفت:

- ببین، من می‌دونم نگرانی. ولی اون‌ها بلایی سر الی نمیارن، مطمئن باش. این پرونده از اول دست من بوده، این آدم‌ها رو می‌شناسم، سهیل ریسک کرده که برگشته سراغ الی. سرگرد ادامه داد:

- شنیدنش سخته ولی سهیل به الی علاقمنده. دفعه قبل هم سهیل نداشت الی رو بکشن. وگرنه الی از وقتی پدرش همکاری نکرد مهره سوخته اونا بود، با عصبانیت گفتیم:

- چه جوری نداشت بلایی سر الی بیاد در حالی که خودش بدترین کار رو با الی کرد؟ مگه شما پرونده رو نخوندین؟ مگه شکایت الی از سهیل تو مدارکتون نیست؟ این بار هم برگشته که خودش الی رو صاحب بشه، من احمق نیستم. شما الی رو طعمه کردین، مطمئنم آدرس اون خونه رو هم دارین!

کلافه شده بود، مشتش رو روی میز کوبوند و داد زد:

- نداریم، به خدا نداریم. دفعه اول من خودم الی رو پیدا کردم، می‌دونم اون دختر چه قدر زجر کشیده، این قدر هم وجدان داریم آقای مشکات! خواهش می‌کنم کار عجولانه‌ای نکنین. فقط

صحبت الی نیست. می‌دونین پای چند نفر آدم بی گناه وسطه؟ بذارید ما کارمون رو انجام بدیم.

- دارین الی رو فدای منافعتون می‌کنین. من نمی‌ذارم.

- اشتباه می‌کنی پسر.

- اگر با من کار دیگه‌ای ندارین، می‌خوام برم!

این بار توی چشم‌هام خیره شد و خیلی جدی گفت:

- اگر دست از پا خطا کنی، بازداشتت می‌کنم. نمی‌خوام کار احمقانه‌ای بکنی که کار ما و جون زنت به خطر بیفته. فهمیدی؟

- به جای تهدید شهروندهای عادی، دنبال خلاف کارها باشین جناب سرگرد. من تو عمرم یه قبض جریمه رانندگی هم نداشتم! نیازی نیست من رو تهدید کنید!

حرفم به شدت عصبانی‌ش کرده بود. خودش رو کنترل می‌کرد. از جام بلند شدم و بدون حرف از اتاق اومدم بیرون و به سمت بیرون کلانتری حرکت کردم، صداش رو پشت سرم می‌شنیدم.

- به ما اعتماد کنین آقای مشکات.

از در کلانتری اومدم بیرون. بیست دقیقه‌ای توی خیابون راه می‌رفتم و فکر می‌کردم که باید چه کار کنم. باید الی رو پیدا می‌کردم! اولین نفر به کاوه زنگ زدم.

- امیر کجایی؟ بگو پیام.

نمی‌دونم کی بهش گفته بود، ولی می‌دونست الی رو دزدیدن، صدای گریه‌الناز رو می‌شنیدم.

- خونه باش دارم میام.

- از الی خبر...

گوشی رو قطع کردم، سر راه سه تا سیم کارت خریدم با سه تا گوشی ساده. هر سیم کارت توی یه گوشی. با یکی از سیم کارت‌ها زنگ زدم به فرزاد.

- الو.

- سلام فرزاد، امیر هستم.
- سلام امیر ، خوبی رفیق؟ شمارهت جدیده؟
- فرزاد یادته می گفتم مدیون من هستی؟
- فرزاد شوکه شد:
- همیشه می گم،
- جبرانش کن. دنبال یه نفر هستم. رضا عزیزی ، نابغه کامپیوتره، بهش می گن دکتر. احتمالا مجبور به خلاف شده، تا دوساعت دیگه برام پیداش کن.
- باشه، تمام سعی ام رو می کنم ،چیز دیگه ای می دونی ازش؟
- عضو یه باند قاجاقه، با یکی به نام سهیل اقتداری کار می کنه. یه یارو دیگه هم هست ،مرتضی خانی. چشم هاش چپه. هرکدوم رو پیدا کردی خوبه. بیشتر رو دکتر تمرکز کن. احتمال این که بتونی ردی ازش پیدا کنی بیشتر از بقیه است.
- چشم، خیرت می کنم.
- به همین شماره زنگ بزن ، خط خودمم کنترله.
- باشه ، فقط امیر. تو با این ها چه ارتباطی داری؟
- داستانش طولانیه. همین قدر بدون که زخم اسیرشونه. باید پیداش کنم.
- باشه امیر. هر کاری بتونم دریغ نمی کنم. فعلا.
- با گوشی دوم به کاوه زنگ زدم. چند بار بوق خورد تا جواب داد.
- الو.
- امیرم. موتورت رو بیار در عقب ساختمون ما.
- تماس رو قطع کردم .

به سمت خونه راه افتادم. ساعت نزدیک شش بود، کلید انداختم و رفتم توی خونه. توی خیالم الی رو دیدم که تموم خونه رو ریخته بهم و صدای موزیک تا آخر بالاست. در رو بستم و اومدم توی خونه. به اتاق خواب مون رفتم. لباس خوابش روی تخت بود. گرفتمش توی دستم و بو کردم. خدایا الی رو به تو سپردم، خدایا کمک کن. نشستم روی تخت، سرم رو کردم توی بالشش، سعی کردم صدای فریادم رو توی بالشش خفه کنم. کابوسم جلوی چشمم بود. الی با دست بسته زانو زده بود و اون ک*ث*ا*ف*ت داشت پاره تن من رو می زد. داشتم دیوونه می شدم! فقط می دونستم که باید به خودم مسلط باشم. وقت گریه و زاری نبود. سعی می کردم فکری که زهر می ریخت توی جونم رو از مغزم دور کنم. سرگرد گفت سهیل دنبال الی بوده، پس بهش صدمه نمی زنه، اگه باز هم بهش ت*ج*ا*و*ز کنه چی؟ خدایا الی رو به تو سپردم. بلند شدم و لباسم رو عوض کردم. یک شلوار ساده مشکی و بلوز مشکی. کلاه سورمه‌ای که تا روی ابرو هام کشیدمش پایین. رفتم سر کمد ، چاقوی ضامن دار رو کردم توی جورابم. دو تا اسپری فلفل هم انداختم توی یک کوله. چندتا فازمتر، انبردست، سیم ، کمی چسب برق از جعبه ابزارم برداشتم و داخل کوله پرت کردم. رفتم سر یخچال باید چیزی می خوردم . دو تا قرص مسکن رو با یک لیوان آب انداختم بالا. صدای یکی از موبایل‌ها در اومد. کاوه بود .

- بگو کاوه.

- فکر کنم پشت و عقب ساختمون ماموره امیره.

- در پارکینگ رو می زنم، بیا توی پارکینگ ، همون جا باش میام پایین.

برگشتم توی اتاق و یه شال خنک از توی کتو همراه یه کلاه نقابی برداشتم و رفتم سمت در ، کاوه تو پارکینگ منتظرم بود. شلوار کاوه هم مشکی بود با یه کت کرم. سلام کردم. دستش رو که دراز کرده بود گرفتم. گفت:

- چه طوری امیر؟

- چه طور باشم؟ زنم رو دزدیدن.

چشم‌هاش رو بست و دستش رو لای موهاش می کشید. گفتم:

- کتت رو در بیار، لازم دارم .
- کاوه درحالی که کتتش رو می گرفت طرفم گفت.
- می خوایی چه کار کنی امیر؟
- بیا این کلاه رو بذار سرت، این شال رو هم بگیر. سعی کن صورتت زیاد معلوم نشه. این هم سویچ ماشین من، با هم از در می ریم بیرون. من با موتور تو می رم. باید گمشون کنم ، سعی کن لفتش بدی تا من دور بشم.
- پرسیدم می خوایی چه کار کنی؟ برنامه‌ات چیه؟
- می رم دنبال الی.
- خوبه، من هم باهات میام.
- نه، تنها می رم!
- باید کمکت کنم.
- همین الان هم داری کمکم می کنی.
- به چشم هاش نگاه کردم، رفیق خوبم ، برادرم! زدم به شونه‌اش.
- اگه اتفاقی برام افتاد الناز و عزیز رو می سپرم دستت. شنیدی کاوه؟ مراقبشون باش.
- کاوه منو بغل کرد ، هردو بغض مون رو قورت دادیم.
- بی خبرم نذار.
- سر تکون دادم و موتور رو روشن کردم. در پارکینگ که باز شد هر کدام از یک طرف رفتیم . حدسم درست بود، اکثرشون رفتن دنبال کاوه، فقط یک نفر دنبال من اومد. خیابون سوم، اونی که دنبال من بود رو جا گذاشتم و به سمت جنوب راندم. کت کاوه رو هم انداختم روی یه سطل گوشه خیابون. دم یه قصابی نگه داشتم و چند تا تیکه گوشت خریدم و انداختم توی کوله و راه افتادم. نزدیک بستنی فروشی پاتوق ناصر و ایسادم و یکی از نوچه‌هاش رو شناختم، کشیدمش کنار. گفتم بهش پیغام بدن امیر کارت داره . پنج دقیقه بعد ناصر ظاهر شد.

- به به ،سلام داش امیر. از این ورا؟
- سری تگون دادم،
- یادته یه بار از دست مامورا فراریت دادم؟
- ناصر رنگش پرید.
- چی شده امیر؟
- وقت ادای دینه.
- بگو امیر. چی می خوایی؟
- دنبال سهیل اقتداری می گردم یا مرتضی! همون که چپوله.
- ناصر با چشمهای متعجب من رو نگاه می کرد، گفت:
- تو این ها رو از کجا می شناسی؟ امیر اینا خود شیطونن، تو با این ها چه کار داری؟
- اون شب که اومدم اسپری فلفل ازت گرفتم، یادته یه دختری تو ماشینم بود؟
- آره.
- الان زنمه، سهیل دزدیدتش.
- ناصر آب دهنش رو قورت داد.
- این هایی که گفתי خیلی آدم دارن ، خونه امن هم زیاد دارن.
- سمت ولنجک جایی رو می شناسی ؟
- ببین من تازگی نه سهیل رو دیدم نه مرتضی رو ولی چند شب پیش سمت ولنجک تو یه باغی مشروب بردم که یکی از آدمهای مرتضی مشروبها رو تحویل گرفت.
- آدرس داری؟
- پلاکش یادم نیست ولی کوچه شقایق بود بعد از خیابون هشتم، ته کوچه. یه باغ درندشت، درش آبیّه ، چندتا سگ تو باغ بود.

- یه عمارت قدیمی ته باغ بود؟
- آره خودشه.
- ماشین ندیدی تو باغ؟
- چندتا پارک بود، فکر کنم دزدی بودن، یه وانت، یه پژو، یه لندکروز مشکی هم بود.
- چشم هام رو بستم، خدایا یعنی خودشه؟
- سم می خوام برای سگها، بخوابوندشون.
- میارم برات.
- تفنگ با صدا خفه کن.
- ناصر کمی مکث کرد ولی گفت:
- باشه، همین جا باش.
- ده دقیقه بعد ناصر اشاره کرد که دنبالش برم. دم یک خونه وایساد، کوله رو دادم بهش، اونم وسیله ها رو ریخت تو کوله. تفنگ رو درآوردم و گرفتم تو دستم. من هیچ وقت اهل خلاف نبودم، ولی بزرگ شدن توی اون محل پایین هیچ حسنی نداشت این خوبی رو داشت که من با انواع و اقسام وسایل آشنا بودم. ناصر دو سه تا کارت هم انداخت داخل کوله.
- حدودا چند نفر رو دیدی؟
- حداقل پنج نفر.
- مدیونت شدم ناصر.
- برو، اونی که داری می ری سراغش به من هم زخم زده، فقط من جیگر تو رو ندارم.
- خیلی با مرامی، زنده موندم جبران می کنم برات.
- حیفی پسر، مراقب خودت باش.
- به کسی نگو من رو دیدی.

ناصر سری تکون داد و من هم از اونجا دور شدم. مقصدم ولنجک بود ، ساعت حدود نه شده بود که فرزاد زنگ زد. به محض اتصال تماس گفتم:

- بگو.

- این رضا عزیزی یه مادر و خواهر داره که سهیل با اون‌ها تهدیدش کرده، استاد هک کردنه.

- می تونی کامپیوترش رو هک کنی؟

- اگه آنلاین باشه سعی خودم رو می کنم، دنبال چی هستی؟

- هر چیزی ، مدرک از ک*ت*ا*ف*ت کاری هاشون ، ولی قبل از اون یه کاری دارم ، می خوام دوربین های یه خونه‌ای رو از کار بندازم.

- باید پارازیت بندازی ، آدرس بده دستگاهش رو برات می آرم.

- تا نیم ساعت دیگه ضلع جنوبی ونک باش، مراقب باش کسی تعقیبت نکنه.

- باشه می بینمت.

ضلع جنوبی میدون منتظر فرزاد بودم ، خدایا الان الی تو چه حالیه ، نکنه اون لعنتی رفته باشه سراغش؟ خدایا دارم دیوونه می شم! تو این فکرها بودم که فرزاد زد روی شونه‌م.

- کجایی امیر، دوساعته دارم صدات می زنم.

- ببخشید! حواسم پرت شد، کسی دنبالت نبود؟

- بود، پیچوندم.

- دستگاه رو آوردی؟

فرزاد در حالی که بسته‌ای رو به سمتم گرفته بود جواب داد:

- آره بگیر. از فاصله پنج شش متری دوربین عمل می کنه، بگیر سمت دوربین و این دکمه قرمز رو فشار بده.

- کلا قطع می کنه یا موقت؟



(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسندگان www.nevisadl.com)

- موقت.
- باشه از هیچ چی بهتره ، ممنون فرزاد.
- مراقب خودت باش امیر.
- هستم. این آدرس رو بگیر ، اگه تا فردا صبح بهت زنگ نزدم این آدرس رو بده به سرگرد باقری، شماره‌اش رو نوشتم.
- باشه، باز می‌گم ، مراقب خودت باش.
- بعد از دور شدن از فرزاد تو چندتا خیابون چرخ زدم و مطمئن شدم کسی دنبالم نیست. یک گوشه وایسادم، از یک کیوسک تلفن شماره خونه عزیز رو گرفتم.
- الو بفرمایین.
- سلام عزیز، خوبین؟
- آره مادر خدا رو شکر. شمارهت نیفتاده بود روی تلفن.
- از گوشی خودم زنگ نزدم عزیز.
- آهان. طوری شده؟ الی خوبه؟
- خدا رو شکر که نمی‌دونست! بغضم رو قورت دادم.
- خوبه عزیز ، الی هم خوبه.
- با خنده گفت:
- دلمه رو خوردی؟ خوشمزه بود؟
- چی عزیز؟
- صدا نمیداد مگه؟ می‌گم دلمه رو که الی قرار بود برات درست کنه خوردی؟
- متوجه نشدم منظور عزیز چیه!



- بله عزیز. خیلی خوب بود.
- دستش درد نکنه، بعداز ظهر زنگ زد به من دستورش رو گرفت. می‌خواست همون جوری که دوست داری درست کنه.
- پس سورپرایز دلمه بود. من که کوفت خوردم! درد خوردم امشب به جای دلمه!
- بله عزیز، همون مدلی بود که شما درست می‌کنی، من دوست دارم!
- آخر هفته بیایین این جا مادر.
- چشم عزیز. می‌اییم، سر خاک بابا هم باید بریم.
- آره مادر، اگه بریم که خیلی خوبه.
- عزیز!
- جانم مادر؟
- خیلی نوکرتم عزیز، اگه یه وقت حرفی زدم، کاری کردم که ناراحت شدی از دستم، حلالم کن.
- عزیز صدایش یکهو گرفت.
- آقای پسر، من پشتم همیشه گرم تو بوده پسر. خیلی زحمت کشیدی برای من و خواهرت. خدا ازت راضی باشه. ولی این حرف‌ها چیه می‌زنی مادر، طوری شده؟
- نه عزیز، همین جوری، دعاکن برام. مثل همون موقع‌ها که تصادف کرده بودم دعایم کردی بلند شدم. فقط دعا کن برام.
- چشم مادر. می‌سپرمت به هم سمت، دست علی به همراهت.
- خداحافظ.
- شبت به خیر مادر.

دیگه کاری نداشتم ، همه چیز آماده بود. رفتم نزدیک همون آدرس. باغ، همونی بود که ناصر تعریف کرده بود. موتورم رو یک گوشه پارک کردم، جایی که دیده نشده. دوربین‌های جلو رو از کار انداختم و با بدبختی از دیوار بلندی پریدم بالا. روی قرنیز دیوار، شیشه خورده ریخته بودن. یه عمارت قدیمی ته باغ بود. درست شبیه همون باغی که توی کابوسم دیده بودم. دنبال کنتر برق گشتم. سیم‌ها رو جوری دست کاری کردم که فیوزها پریدن و برق کل باغ و ساختمون ته باغ رفت. تاریکی مطلق. دنبال سگ‌ها می‌گشتم که سر و کله شون پیدا شد. گوشت‌ها رو سمی کردم و انداختم جلوشون. بیست دقیقه طول کشید تا بیهوش شدن، ساعت حدود یازده شب بود. کم کم به عمارت نزدیک شدم. لندکروز تو باغ نبود، حتما دزدی بوده، ولی یه زانتیا و یه 206 بود که لاستیک‌های جفت‌شون رو پاره کردم. داشتم می‌رفتم سمت عمارت که یه سایه به من نزدیک شد.

- هی اسی ، آتیش داری؟

مونده بودم چی بگم! اگر حرف می‌زدم لو می‌رفتم. شروع کردم به سرفه کردن و می‌رفتم سمتش.

- چته بابا؟ داری خفه می‌شی، بسکه سیگار می‌کشی پسر!

دیگه چند قدمی‌ش بودم که ضربه محکمی زیر گلویش زدم. نفسش بند اومد که با پشت اسلحه کوبیدم توی سرش. افتاد رو زمین که کشوندمش گوشه دیوار. سعی کردم از بیرون پنجره نگاه کنم شاید چیزی معلوم باشه. همه جا تاریک بود. دست و پاش رو بستم و کشیدمش کناری. از در پشتی رفتم تو ، همه جا تاریک بود، یک نفر داشت نزدیک می‌شد.

- یدی تویی؟ ببین مرتضی می‌گه چرا صدای سگ‌ها نمیاد برو یه نگاهی بنداز. این کنتر لعنتی هم که قطع شده.

خیلی بهش نزدیک بودم. غافلگیرش کردم و گلویش رو گرفتم ، دست و پا می‌زد برای یک نفس تازه. ولش نکردم که از هوش رفت، انداختمش زمین و دست و پاش رو با تسمه بستم. یک ضربه هم زدم توی سرش که مطمئن بشم به هوش نمیاد.

آشپزخونه به یک راهرو می خورد که تهش یک سالن بزرگ بود. ظاهرا کسی تو سالن بود چون صدای حرف میومد ، وایسادم و سعی کردم بشنوم چی می گن.

- هی رضا با توام ، سهیل پول معامله قبلی رو داد بهت؟

- آره ، مگه به تو نداده؟

- نه بابا، هی امروز و فردا می کنه!

- فعلا که کیفش کوه، الان ازش بپرس.

- این به من که می رسه اخلاقش گه مرغی می شه!

- الان فرق می کنه، می دونی چند وقته دنبال این دختره است؟

قلیم یخ زد، یعنی راجع به الی من حرف می زنن؟

- والا من نمی دونم این چرا کلید کرده روی این بدبخت، این همه دختر دور و ورشه.

- چه می دونم، شاید عاشق شده!

- سهیل عاشق نمی شه که! اون دفعه دختره از دستش سر خورد بهش برخورد! یادته چه

بلایی سر دست من آورد که خواستم برم سراغ دختره؟

- خب تو هم غلط زیادی کردی! حالا الان آب و دون دختره رو دادی؟ سهیل نیاد دوباره شاکی

بشه از دستت؟

- آب و غذا بردم براش، فقط داره زر می زنه، هیچ چی نخورد.

پس الی تو همین ساختمونه، باید توی یکی از اتاق های بالا باشه.

رضا از مرتضی پرسید:

- سهیل گفت که امشب میاد؟

- آره دیگه، میاد سراغ این دختره. شاید بعدا که ازش سیر شد به ما هم برسه!

- مال خودت بابا، من دلم نمیاد. گناه داره بدبخت!

- خاک بر سرت. تو اصلا مرد نیستی! چشم‌هاشو ندیدی؟ آدم رو حشری می‌کنه!

انگشت‌هام رو توی دستم فرو می‌کردم که داد نزنم. رضا پوفی کرد و بلند شد. دوباره رو به مرتضی گفت:

- بین مری، من برم بخوابم، فردا کلی کار دارم.

- برو کپه مرگت رو بذار.

- خر نشی بری سراغ این دختره‌ها، سهیل این دفعه می‌کشت!

صداش نمیومد ولی مری داشت پوزخند می‌زد، با خودم گفتم من این رو امشب خودم می‌کشمش. سریع کشیدم کنار که رضا از بغلم رد شد و رفت سمت اتاق دست راست. قبل از اینکه دستش به دستگیره بخوره با تفنگ زدم توی سرش که بیهوش شد. در اتاق رو باز کردم، چند تا کامپیوتر توی اتاق بود و دوربین‌ها به کامپیوتر این جا وصل بودن. بیشتر دوربین‌ها مال بیرون خونه بود که همه رو قطع کردم، دست، پا و دهن رضا رو بستم چون ترسیدم بهوش بیاد. یه کامپیوتر دیگه هم اونجا بود که ظاهرا قفل داشت، انداختمش تو کوله‌م. از اتاق اومدم بیرون که برم سراغ مرتضی! از لای در دیدم که داره از پله‌ها می‌ره بالا، قلبم ریخت! نکنه داره می‌ره سراغ الی؟!

دنبالش رفتم که در یک اتاق رو باز کرد. در نیمه باز بود و من توی اتاق رو می‌دیدم.

قلبم لرزید، یه لحظه بدنم سرد شد. الی بود! دست‌هاش رو بسته بودن. مری بهش نزدیک شد، الی انگار خواب بود که یکهو پرید.

- چی می‌خواهی از جون من؟

- هیچ چی بابا! کاریت ندارم. اصلا اومدم ولت کنم بری!

الی با تعجب گفت:

- جدی می‌ذاری برم؟ بین هرچی بخوای بهت پول می‌دم.

مری با اون لحن چندان آور گفت:

- من که پول نمی‌خوام خانم خانما، یه حالی امشب به ما بده!

الی داد زد:

- خفه شو کثافت. جلو بیایی خودم رو از پنجره پرت می‌کنم پایین!

مری خندید:

- بالاخره چی؟ آقا سهیل داره میاد سراغت، یادته که!

الی شروع کرد به جیغ زدن و مری هم بهش نزدیک می‌شد. آرام رفتیم توی اتاق و یک طناب انداختیم دور گردنش. الی نزدیک بود جیغ بکشد که لال شد. من حلقه رو تنگ می‌کردم و مری هم کبود شده بود. می‌خواستیم بکشمش، ولی یک لحظه ولش کردم. با تفنگ می‌کوبیدم به دستش. اصلا تو حال خودم نبودم. الی با دست‌های بسته خودش رو به سمتم کشیده بود. مری رو ول کردم، الی رو کشیدم تو بغلم. صدام زد:

- امیرا!

بعد هم زد زیر گریه.

- آرام باش عزیزم، دیگه پیشتم، گریه نکن.

سرش رو به چپ و راست تکون می‌داد. با گریه گفت:

- این‌ها می‌کشنت! چرا اومدی؟!!

- هیس. چیزی نگو! باید از این اتاق بیروم بیرون.

شنیدم صدای یک ماشین از بیرون اومد. از لب پنجره نگاه کردم، کسی از پله‌های بیرون ساختمون بالا می‌اومد. فکر کنم سهیل بود، خیلی درشت بود، باید خودش باشه! دونفر همراهش بودن. دست الی رو باز کردم و یه اسپری فلفل دادم بهش.

- این رو داشته باش، باید از این اتاق خارج بشیم.

شروع کردم دست و پای مری رو بستن و کردمش توی کمد گوشه اتاق.

در عمارت باز شد و سهیل با داد و بی‌داد اومد تو. هوار می‌زد:

- پس این سگ ها کجان؟ محافظا کجان؟ مری کدوم گوری هستی؟
- سریع با الی از اتاق اومدیم بیرون و رفتیم تو اتاق کناری. یه دختری روی تخت خوابیده بود، ظاهرا نعشه مواد بود. سهیل داشت از پله ها می اومد بالا. رو به الی گفتم:
- گوش کن! باید خودمون رو برسونیم پایین و بعد با ماشینی که الان اومدن فرار کنیم
- می گیرنمون امیر، می کشنت. این ها مسلح هستن.
- نگران نباش، فقط تا من معطلشون کردم برو پایین.
- من بدون تو هیچ جا نمی رم
- با من بحث نکن، من پشت سرت هستم. یک بار تو عمرت بدون جر و بحث به حرف من گوش کن. باشه؟
- سرش رو تکون داد، با هم از اتاق اومدیم بیرون. سهیل رفته بود سمت اتاق قبلی که الی توش بود و داشت هوار می زد، یکی از محافظ ها با سهیل بود. از اتاق اومدیم بیرون ولی محافظ ما رو دید، وقت رو تلف نکردم و شلیک کردم که خورد به روش. پاش رو گرف ، رفتم سراغش که اسلحه اش رو بردارم که لگد سنگینی به پهلوام خورد. سرم رو بلند کردم که لگد دوم تو قفسه سینه ام فرود اومد. صدای شکستن دنده هام رو شنیدم و درد وحشتناکی پیچید تو سینه ام.
- اسلحه هنوز توی دستم بود که سعی کردم شلیک کنم ولی اون فرزتر بود و با پا زیر دستم زد. به پشت رو زمین افتاده بودم و صدای جیغ الی رو می شنیدم. دعا می کردم به حرفم گوش کنه و فرار کنه ولی اومده بود سمت سهیل. سهیل می خندید.
- پس این شازده شوهرته، تو آسمون ها دنبالش می گشتم! خودش با پای خودش اومده سراغم!
- اومد نزدیک من و خواست یه لگد دیگه بزنه که این بار پاش رو گرفتم و خورد زمین. داد زدم:
- برو الی ، برو.
- الی دوید سمت پله ها که یک نفر غافلگیرش کرد. فکر کنم اسپری فلفل رو استفاده کرد چون صدای فریادی اومد. سهیل دوباره بلند شد، هم قد من بود ولی از من درشت تر و ورزیده تر بود. با هم گلاویز شدیم که با مشت توی پهلوام زد. دوباره افتادم، داشت می اومد بالای سرم که

چاقوی توی جورابم رو کشیدم به ساق پاش و آهش بلند شد. وقتی که افتاد، من هم داشتم نفس تازه می‌کردم. لعنتی سریع بلند شد و اومد سمت من، چاقوی توی دستش رو دیدم، به من حمله کرد. تا جایی که می‌تونستم جاخالی می‌دادم. چندبار کاردش به بدنم خورد. زخمها سطحی بودن ولی کل لباسم خونی بود. در یک فرصت هولش دادم. پاش به چیزی گرفت و افتاد. با کفش چندتا ضربه محکم زدم توی پهلویش که از درد به خودش می‌پیچید. یه مرتبه چیزی از عقب توی سرم خورد! کاملاً منگ شدم و تلو تلو می‌خوردم، داشتم می‌افتادم. یکی داشت بغلم می‌کرد، خدایا! الی بود! می‌خواستم داد بزنم که: "فرار کن" ولی صدام در نمی‌اومد، یکی از محافظها از پشت زده بود به سرم، سهیل هنوز روی زمین بود. الی بین من و اون محافظ بود. داشتم از هوش می‌رفتم، ولی باید بلند می‌شدم. الی! سهیل از جاش بلند شده بود. ضربه بدی به پهلویم خورد. دستم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و سعی کردم بلند بشم. سهیل با تفنگ به سمتم نشونه گرفته بود. داد زد:

- فکر کردی خیلی زرنگی؟ همین جا دخلت رو میارم بیچاره!

چشم‌هام تار می‌دید ولی نه اون قدر که الی رو جلوم تشخیص ندم. خدایا نه! داد زدم:

- برو کنار الی.

با ته مونده قدرتم می‌کشیدمش پشتم ولی مقاومت می‌کرد. خودش رو سپر من کرده بود. رو به سهیل داد زد:

- بهش کاری نداشته باش! هر کاری بخوایی می‌کنم!

سهیل بدتر عصبانی شد و داد زد:

- جلوی چشم‌هات می‌کشم!

- اگر بهش صدمه بزنی خودم رو می‌کشم. تو مگه منو نمی‌خوایی؟ بذار بره!

سهیل پوزخندی زد و گفت:

- بسه، فیلم هندی رو تمومش کنین!

بعد هم اومد جلو و دست الی رو کشید سمت خودش. درست نمی‌دیدم ولی الی سعی می‌کرد چیزی رو از دستش بیرون بکشد. سهیل با دست به عقب هلش داد! با ضرب شدیدی به دیوار خورد. دیدم که از جاش بلند شد و به سمت سهیل می‌رفت که صدای شلیک اومد و جیغ الی که دنیا روی سرم آوار شد. یعنی به الی زد؟ خدایا کمک کن! الی جیغ می‌زد و با مشت به سینه سهیل می‌کوبید. تازه متوجه شدم که پای راستم به شدت می‌سوزه. لعنتی به من شلیک کرد! صدای خنده سهیل رو می‌شنیدم که صدای شلیک دوم اومد. فریاد زدم:

- الی!

نمی‌دونم چه‌طور از دست سهیل آزاد شده بود، به سمت من اومد و با بدنش حایل من شده بود که بتونم بشینم. صدای سرگرد تو سرم پیچیده بود و صدای کرکننده آژیرها، چشم‌هام تار می‌دیدن ولی دیدم که سهیل شونه‌اش رو گرفته بود و ناله می‌کرد. الی از پایین مانتوش پارچه‌ای کند و بالای زخم رو بست. خون از بدنم می‌رفت و بی‌حال می‌شدم. دوباره صدایش زدم:

- الی!

- جانم امیر. حرف نزن. داره ازت خون میره!

خنده ام گرفته بود وسط اون همه درد!

- حرف نزنم، خون ازم نمی‌ره؟

الی بغلم کرد و گفت:

- هیس، انرژیت رو نگه دار. الان آمبولانس می‌رسه!

- ببخشید! خوب مراقبت نبودم.

الی گریه می‌کرد. چشم که باز کردم توی بیمارستان بودم و الی بالای سرم. صورتش هنوز کبود بود. سعی کردم بلندشم که درد تو سینه‌ام پیچید.

- تکون نخور امیر، دنده‌هات شکسته!

- ت... و .. خو...

- حرف نزن ، برات خوب نیست. من خوبم ، این جا بیمارستانه، همه شون رو گرفتن ، الان استراحت کن .

چشم هام رو بستم ، بازم خوابم برد. صدای همهمه تو گوشم بود. عزیز گریه می کرد ، دست الی رو حس می کردم که دستم رو گرفته بود ولی رمقی نداشتم که دستم رو تکون بدم. معلق بودم ، درد شدیدی توی قفسه سینه و شکمم داشتم ، سرم داشت منفجر می شد و پای راستم می سوخت. دوباره خوابم برد. وقتی بیدار شدم الی سرش رو گذاشته بود لبه تخت و خوابیده بود. دستم رو تکون دادم و سعی کردم بلند شم ، سرم خیلی سنگین بود، از حرکت من الی بیدار شد .

-بیدار شدی امیر؟

به زور لبهام رو تکون دادم و گفتم:

-تشنمه، آب .

الی بلند شد و برام یک لیوان آب آورد. نی رو تی لیوان گذاشت و گرفت نزدیک لبم. خواستم بلند بشم که گفت :

-بهتره زیاد تکون نخوری .

بعد از کمی آب خوردن خشکی دهنم برطرف شد ولی هنوز سرم منگ بود. الی لیوان رو گذاشت رو میز کناری و دستم رو گرفت.

-تقریبا دو روزه که بی هوش هستی. دکترها عملت کردن. طحالت پاره شده بود که خوشبختانه تونستن نگهش دارن. نگران بودن که آسیب به کلیهات زیاد باشه که اون هم جدی نبود. سه تا از دنده‌هات شکسته، درد قفسه سینه‌ت مال اونه. سرت شکسته بود، چند جا هم جراحت چاقو بود که به جز یکی بقیه سطحی بود و بخیه کردن. گلوله رو از پات در آوردن. حسابی خودت رو درب و داغون کردی .

نگاهش کردم، یک طرف صورتش کبود بود، گوشه لبش پاره شده بود و معلوم بود که سرش رو پانسمان کردن، با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم .

-تو خوبی؟ سرت کی شکست؟ کی زد تو صورتت؟ لب ت پاره شده!

الی بینی ش رو بالا کشید .

-می بینی که خوبم، چهارتا کبودی بیشتر نیست، من می رم دکترت رو صدا کنم .

این رو گفت و رفت بیرون. هنوز دلم می خواست بخوابم. چشم هام رو روی هم گذاشتم که فکر کنم چند نفر اومدن بالای سرم. دوباره چشم هام رو باز کردم، فکر کنم دکتر و پرستار بودن. لباس سفید تنشون بود .

-بالاخره بیدار شدی جناب فردین؟! حالت خوبه؟ زخم هات جدی بود ولی خوب می شن. یه مدت باید مراقب باشی، دنده هات حدود شش هفته طول می کشه تا جوش بخوره. مراقب باش مریض نشی چون با هر سرفه و عطسه قفسه سینه ت درد می گیره. احتمالاً سردرد داری، مال شکستن سرت و البته تاثیر مسکن هاست. نیروی بدنیت خوب بود و گرنه کارمون خیلی سخت می شد. مهمترین مساله الان پای راست هست. گلوله نزدیک عصب اصلی پات خورده بود. احتمال اینکه نتونی تا یه مدت درست راه بری هست. جای نگرانی نیست. با فیزیوتراپی درست می شه به امید خدا. همین جور که دکتر داشت حرف می زد پرستار فشار من رو می گرفت و ضربانم رو چک می کرد. الی با دقت به حرف های دکتر گوش می داد. دکتر نگاهی به دفتر پرستار انداخت و گفت.

-می گم برات سرم بزنن، فشارت پایینه .

الی پرسید :

-چیزی نباید بخوره؟

-خیلی آروم شروع کنید و گرنه باعث تهوعش می شه، معده اش باید کم کم عادت کنه .

-چشم دکتر .

- فکر می‌کنم سرگرد می‌خواد باهاتون صحبت کنه. از نظر من شرایط شما خوبه، خودتون مشکلی ندارین؟

آروم گفتم :

- نه، مشکلی ندارم.

دکتر و پرستار از اتاق بیرون رفتن ، الی دست من رو گرفته بود و با انگشت‌هایش می‌کشید روی دستم، داشت با موبایل شماره کسی رو می‌گرفت.

- سلام عزیز جون.

- سلام الی، امیر چه‌طوره؟

- بیدار شد عزیزجون ، هنوز خیلی ضعیفه ولی دکتر راضی بود از وضعش. خیالتون راحت باشه، بذارین الان می‌گیرم باهش حرف بزنین.

الی موبایل رو گرفت جلوی دهنم. به محض گفتن سلام، عزیز زد زیر گریه.

- امیر جون مادر، بمیرم برات!

با صدای گرفته جواب دادم.

- خدا نکنه عزیز، من خوبم. نگران نباشین! این‌ها شلوغش می‌کنن.

- تو رو خدا حرفشون رو گوش کن، کله شقی نکن مادر!

- چشم عزیز!

- من الان میام بیمارستان، طاقت ندارم باید ببینمت.

- نمی‌خواد عزیز، خودت رو اذیت نکن.

به الی اشاره کردم. الی گوشی رو گرفت و با عزیز حرف می‌زد.

- عزیز جون وقت ملاقات بعداز ظهره ، الناز میاد دنبالتون.

- باشه مادر ، تو رو خدا مراقبش باش.

- خیالتون راحت باشه عزیز جون.
- مراقب خودت هم باش دخترم.
- چشم عزیز، می بوسمتون. فعلا خداحافظ .
- الی گوشه رو قطع کرد و داشت دوباره شماره می گرفت که دستش رو کشیدم.
- ول کن اون گوشه رو، به همه شهر می خوایی خبر بدی؟
- امیر بذار به الناز زنگ بزنم. طفلک داشت دیوونه می شد. کاوه تقریبا با کتک بردتش.
- نشست لبه تخت و دست من رو گذاشت تو بغلش . صدای الناز رو می شنیدم.
- الی!
- بیدار شد الناز ، حالش خیلی بهتره ،نگران نباش!
- الناز جیغ می زد و گریه می کرد.
- می گم خیلی بهتره ، بیا باهاش حرف بزن.
- بمیرم براش.
- الی گوشه رو گذاشت جلوی دهنم ،
- سلام الناز ، خوبم ، نگران نباش.
- الناز با گریه و جیغ یه چیزهایی می گفت که داشت گوشم رو کر می کرد، الی گوشه رو گرفت.
- الناز دیوونه نشو، می گم حالش خیلی بهتره. برو دنبال عزیز ، ساعت ملاقات از یک بعد از ظهره.
- الناز که آرومتر شده بود داشت با الی حرف می زد و الی هم بلند شد رفت لب پنجره اتاق. دیگه نمی شنیدم چی می گن. پرستاری اومد توی اتاق و برام یه سرم وصل کرد. یک مرتبه دیدم سرگرد باقری تو اتاقه. سری تکون داد و به سمت تخت اومد.
- سلام آقای مشکات، سلام خانم .

الی سری تکون داد و اومد پیش من ایستاد. من هم با سر سلام کردم.

سرگرد ادامه داد:

- حرف هم که کلا گوش نمی‌دین شما آقای مشکات! مرغتون یه پا داره! مگه من به شما نگفتم این‌ها آدم‌های خطرناکی هستن!؟

با صدای گرفته گفتم:

- شما شرایط منو درک نمی‌کردین سرگرد.

- اوضاع تحت کنترل بود! احتمالا خانم‌تون براتون توضیح دادن که بعد از بیهوش شدن شما چه اتفاقاتی افتاد!

با سر تایید کردم و گفتم:

- بله کم و بیش.

- حضور شما اونجا در پرونده قید شده. ما کل پرونده رو فرستادیم دادگستری، علی القاعده شما باید بازداشت می‌شدین ولی خب ملاحظاتی هم بود!

- شما جای من بودین همون کاری رو می‌کردین که من کردم!

- ببین پسر، اگه دستور از بالا نبود، برای ادب کردنت به دستت دستبند می‌زدیم! حیف که عمومی زنت کل مملکت رو بسیج کرده که ما به تو دست هم نزنیم!

- من کاری نکردم که از شما شرمنده باشم جناب سرگرد! شما هم می‌خواهید دستبند بزنی، بیا بزن! منو نترسون!

صورت سرگرد از عصبانیت قرمز بود و الی هم سعی می‌کرد منو آرام کنه!

- امیر، یه کم آرام. جناب سرگرد که چیزی نگفتن!

سعی کردم حرفی نزنم که اوضاع رو از چیزی که بود خراب‌تر نکنم. سرگرد هم نفس عمیقی کشید و گفت:

- ببین مهندس مشکات! علی‌رغم تمام خودسری‌هاتون، من بهتون اعتماد دارم، ماموری هم دم در نیست. فقط شما تا زمان دادگاه نباید از شهر خارج بشین. پرونده می‌ره دادگستری و شما باید برای دادگاه توضیح بدین. کم مونده بود زحمات چهار ماهه ما رو با یک حرکت بر باد بدین!

الی با اضطراب پرسید:

- یعنی ممکنه امیر رو زندانی کنن؟

- بستگی به نظر قاضی پرونده داره، ما فقط مدارک رو با گزارش می‌فرستیم و اون‌ها تصمیم می‌گیرن. البته ما در گزارش به انگیزه شما کاملاً اشاره کردیم، امیدوارم که قاضی با در نظر گرفتن کمک شما و انگیزه‌تون شما رو تبرئه کنه.

- وکیل من در جریانیه؟

خندید و گفت:

- بله، آقای محسنی و آقای متین با یه گروه از وکلا دنبال کارتون هستن. سند نصف تهران رو هم به عنوان وثیقه آوردن! جای نگرانی نیست! هرچند واقعا لازم نبود!

- مرتضی چه‌طور شد؟

سرگرد با تعجب منو نگاه کرد و گفت:

- منظورت همون بدبختیه که کرده بودیش تو کمد؟

رو به الی کردم:

- عزیزم می‌شه منو با سرگرد چند دقیقه تنها بذاری؟

الی تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

- نه!

من و سرگرد با تعجب به الی نگاه کردیم که من متوجه شدم الی به شدت حالت عصبانی داره. دستش رو گرفتم و فشار دادم و رو به سرگرد کردم.

- نگفتین مرتضی چه طوره؟ حکمش چه قدر سنگینه؟
- اتهام قتل داره، احتمالا اعدام یا حبس ابد، چه حساسیتی روش دارین؟
- آدم پلیدی بود که از حرف‌هاش فهمیدم به الی نظر داره.
- متوجه هستم. همه چیز رو در گزارش نهایی اشاره می‌کنیم، من یه نفر رو می‌فرستم که از لحظه ورودتون به باغ تا موقعی که ما رسیدیم رو مو به مو باید برایش تعریف کنین، بعد هم اظهارات تون رو امضا می‌کنید.
- حتما.
- فقط برای من یک سوال وجود داره، شما آدرس اون باغ رو چه طور پیدا کردین؟
- شما خودتون گفتین که باغ سمت ولنجکه.
- درسته، ما حدس می‌زدیم ولی آدرسی نداشتیم، کی به شما آدرس داد؟
- کسی که به من آدرس اون باغ رو داد کسی هست که زندگی‌م رو بهش مدیونم. فکر می‌کنید اسمش رو بهتون می‌گم؟
- سرگرد ابرویی بالا انداخت.
- ممکنه اطلاعات دیگه‌ای هم داشته باشه که به درد ما بخوره.
- اون شخص کاملا اتفاقی و شانسی آدرس رو داشت، حتی آدرس رو هم دقیق به من نداد، حدودی گفت کدوم سمت.
- همون کسی که کلت کمری با صداخفه کن رو به شما داد؟
- من کلت کمری رو از یه نفر توی باغ گرفتم، وقتی خلع سلاحش می‌کردم.
- یعنی قبول کنم که شما فقط با چندتا چاقو و اسپری فلفل رفتین توی باغ؟
- دقیقا.
- شما فرزاد آیین رو می‌شناسین؟

- بله، از دوستانم هست.
- دقیقا کارش تو این جریان چی بود؟
- رضا عزیزی رو برام پیدا کرد و خانواده‌اش رو که سهیل با اون‌ها رضا رو تحت فشار می‌داشته
- و دیگه؟
- دستگاه پارازیت دوربین مدار بسته رو به من داد.
- چرا همون موقع که آدرس رو گرفتید به ما خبر ندادین؟
- فکر می‌کردم آدرس رو دارین و منتظرین سهیل رو غافلگیر کنین. می‌ترسیدم توی این فاصله بلایی سر الی بیاد، نمی‌تونستم ریسک کنم.
- می‌دونستید اگه برین تو اون باغ برگشتی در کار نیست، این ریسک چه مفهومی داره؟
- توکل کردم سرگرد، توکل کردم.
- فکر کنم فیلم پلیسی هم زیاد می‌بینین. تبانی شما با کاوه محسنی برای دست به سر کردن مامورهای ما، استفاده از سیم کارتهای جدید، حتی آخرین تماستون با مادرتون هم اون قدر طولانی نبود که بتونیم ردیابی کنیم. داشتن این همه سلاح سرد و اون کلت کمری!
- وسط حرفش پریدم :
- کلت مال من نبود.
- سرگرد خندید و گفت :
- باشه می‌نویسم مال شما نبوده.
- سرگرد سری تکون داد و گفت :
- بسیار خب، من بیشتر از این مزاحمتون نمی‌شم، مامورمون امروز برای اظهار نامه میاد پیش شما، من دیگه زحمت رو کم می‌کنم.

نفسم رو بیرون دادم.

- ممنون سرگرد ، اومدن شما چون منو نجات داد ، فرزاد آدرس رو به شما داد؟
 - تلفن فرزاد کنترل بود، می‌دونستیم ممکنه سراغش برین. بعد از تماس شما، برای فرزاد مامور گذاشتیم که تو تعقیب گمش کردیم، وقتی برگشت منزلش، سریع رفتیم سراغش و آدرس رو توی جیبش پیدا کردیم. قرار بود اون آدرس رو صبح در صورتی که از شما خبری نشه به ما بده.
 - درسته، خودم این جوری بهش گفتم.
 - اگه زودتر آدرس رو داشتیم، زودتر می‌اومدیم.
 - مطمئنم صبر می‌کردین سهیل بیاد توی باغ و بعد می‌اومدین.
 - به من گفته بودن شما آدم باهوشی هستین ولی فکر نمی‌کردم ذهن کارآگاهی هم داشته باشین. جاسوس ما کسی بود که همراه سهیل وارد باغ شد. تا قبل از اون ما آدرسی از باغ نداشتیم. من مطمئن بودم تا قبل از رسیدن سهیل به باغ خطری الی خانوم رو تهدید نمی‌کنه.
 - شما با منطقتون تصمیم می‌گرفتین.
 - و شما با دلتون ، به هر حال ما تحت هیچ شرایطی نمی‌داشتیم به خانم متین صدمه ی وارد بشه.
 - سرگرد در حالی که لبخند می‌زد خداحافظی کرد و رفت. الی هیچ حرفی نمی‌زد. دستش رو کشیدم سمت خودم ، با صدای گرفته گفتم:
 - کدومشون این جوری زدن تو صورتت؟
 - الی دستش رو کشید به صورتش و گفت:
 - مرتضی.
 - باید دستش رو می‌شکوندم.
- جواب داد:

- شکوندی عزیزم، از سه جا!

- عجب، بسیار هم عالی!

لبخندش رو قورت داد. اخمی کرد و با دلخوری گفت:

- یعنی چی که به من می‌گی برو بیرون؟!

با ترس گفتم:

- دیدم یهو داغ کردی ها! نمی‌خواستم اذیت بشی با شنیدن دوباره حرف اون نامردها.

دلخور گفت:

- ناراحت می‌شم! ولی بچه نیستم، باهام مثل بچه‌ها رفتار نکن.

خندیدم:

- چشم خانوم بزرگ.

الی با اخم گفت:

- لوس نشو امیر! من دارم جدی حرف می‌زنم.

- دقت کردی تو اصلا به حرف عزیز گوش نمی‌دی؟ مگه نگفت مراقب من باشی؟ چوغولی ت رو

بکنم بهش؟

- وا، مواظبم دیگه، چی کار کنم؟

طعم دهنم خیلی بد بود، مزه خون می‌داد به الی گفتم:

- دهنم مزه خون می‌ده.

سرفه‌ای کردم و انگار یک لخته خون اومد تو دهنم. به الی اشاره کردم که سطل رو به سمتم

گرفت و من لخته خون رو داخل سطل تف کردم. الی ترسیده بود.

- بذار بگم دکتر بیاد.

آروم گفتم:

- چیزی نیست ، نگران نباش.

الی با کلافگی گفت:

- مگه تو دکتری

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- نه ، ولی نترس چیزی نیست. به خاطر دنده‌هامه که شکسته.

الی رفت و با دکتر برگشت. وقتی اومدن برای دکتر توضیح دادم:

- چیزی نیست آقای دکتر.

دکتر پرسید:

- خون تازه که نبود؟

- نه، لخته بود!

رو کرد به الی و گفت:

- چیزی نیست خانم ، نگران نباشین.

الی خیالش راحت شد ، داشت با دکتر می‌رفت بیرون. وقتی برگشت گفت:

- دکتر میگه مال کتک هاییه که خوردی.

با خنده گفتم:

- بهت گفتم چیزی نیست ، شلوغش می‌کنی!

الی جووری منو نگاه می‌کرد که گفتم:

- آخه قربون اون دوتا تیله مشکمی برم، چرا من رو اون جووری نگاه می‌کنی؟ یه کم کتک

خوردم . خوب می‌شم ، چیزی نیست . من عادت دارم!

الی با ناراحتی گفت:

- می‌دونم کلی بزن بهادر بودی! ولی این کتک‌ها رو بخاطر من خوردی ، عذاب وجدان دارم!

بعد هم اومد سمتم و دستم رو گرفت، گفت:

- طفلک عزیز چی کشیده از دست تو!

خندیدم و گفتم:

- آره طفلک، بعد هر بار لت و پار شدن من ، یک سری هم از عزیز کتک می‌خوردم.

الی با چشم‌های گشاد گفت:

- جدی؟

خندیدم و گفتم:

- نه بابا! کتک که نه، بیشتر دعوا می‌کرد که چرا کتک کاری کردم!

آخر سر گفتم :

- الی، گشمنه، برو یه چیز بیار بخورم.

شروع کرد به خندیدن:

- باشه بابا ، خوبه شنیدی دکتر گفت باید کم کم غذا رو شروع کنی.

- دکتر واسه خودش گفت. گشمنه ، یه چیزی بده بخورم.

دست‌هاش رو توی هوا تگون می‌داد و از اتاق رفت بیرون و ده دقیقه بعد با یک ظرف سیب

زمینی سرخ کرده و یک ساندویچ برگشت تو اتاق. نشسته بود لبه تخت و از ساندویچ می‌کند

می‌داشت دهنم. آروم پرسیدم:

- الی ، مطمئن باشم که حالت خوبه؟

- آره امیر، خوبم ، خیلی ترسیده بودم ولی الان خوبم.

- دوباره سرت شکست؟

- آره. چندتا بخیه خورد. خوب می‌شم. چیزی نیست.

- شب قبلش من یه کابوس دیده بودم ، از صبحش اعصابم خورد بود!
- به الی اشاره کردم که سیر شدم. بقیه ساندویچ رو گذاشت رو میز کنار تخت. با ناراحتی گفتم:
- تو خوابم سهیل داشت تو رو با کمر بند می زد.
- الی با ناراحتی گفت:
- وقتی منو بردن تو باغ، سهیل اصلا اونجا نبود ، بعد از تو اومد.
- آره، وقتی رسیدم به عمارت فهمیدم سهیل نیست و از وقتی دزدیدنت تو رو ندیده.
- چیزی که تو خوابت دیدی مال سه سال پیشه، دفعه اولی که من رو دزدیدن. اون بار که سهیل من رو زد.
- وقتی الی حرف می زد ناخن هام رو کف دستم فشار می دادم، عصبانیتم غیر قابل کنترل بود! الی متوجه شد و دستم رو گرفت. با مهربونی گفت:
- تموم شده امیر. فکرش رو نکن ، تو نداشتی حتی بهم دست بزنه، تو به موقع رسیدی.
- با عصبانیت گفتم:
- باید می کشتمش!
- با نگرانی گفت:
- همین الان هم پات گیر افتاده توی این پرونده. اگه می کشتیش می بردنت زندان، من چه خاکی تو سرم می ریختم؟
- کشیدمش سمت خودم. گفتم:
- نگران نباش ، اتفاقی برای من نمی افته، من مراقبم. توی این پرونده هم خیلی مدرک بر علیه من ندارن ، سرگرد هم آدم بدی نیست، درست می شه خانومم. من چاره ای نداشتم ، تو تمام زندگی منی، نمی دارم کسی بهت صدمه بزنه.

حالم هر لحظه بهتر می شد. الناز و عزیز و کاوه حدود ساعت دو بعدازظهر رسیدن. عزیز که فقط قریون صدقه من می رفت ، الناز هم که با جیغ و داد و شلوغی ذاتی ش همه مون رو خل کرده بود. خیالشون راحت شد که من سالم خیلی بهتره. به خنده گفتم:

- تو چه جوری با این جغجغه زندگی می کنی کاوه ؟

کاوه خندید:

- والا آبجی تو بوده ، حالا نه که الی کم جغجغه است.

- حالا دیگه آبجی من شد؟

کاوه جدی گفت:

- آره دیگه ، بستیش به ریش ما!

الناز از اون ور گفت:

- چی می گین شما دوتا؟

خندیدم و گفتم:

- کاوه می گه که من آبجیم رو بستم به ریشش!

کاوه خندید و گفت:

- دروغ می گه بابا، می خواد رابطه ما رو خراب کنه.

الناز هم جواب داد:

- می دونم کاوه، این امیر چشم نداره ما رو ببینه!

کاوه چشمکی به من زد:

- حال کردی، به حرف من شک نمی کنه!

عزیز صداس در اومد:

- الان میان همه‌مون رو می‌ندازن بیرون، بسکه شما سر و صدا می‌کنین. اصلا پاشین بریم، امیر حالش خوبه خدا رو شکر، باید استراحت کنه!

الی گفت:

- عزیز دیگه نیایین بیمارستان، اذیت می‌شین.

- نه مادر، اذیتی نیست، شما هم برو خونه یه کم استراحت کن. رنگ به رو نداری، دو روزه سر پاییی.

- می‌رم عزیز، نگران من نباشین.

کاوه رو به الی گفت:

- شما برین خونه، من امشب پیش امیر می‌مونم.

الی کوتاه نمی‌اومد،

- نه نه، خودم هستم!

گفتم:

- دعوا نکنین، همه‌تون برین خونه. من همراه نمی‌خوام. کاری هم باشه زنگ می‌زنم پرستارها بیان.

الی جواب داد:

- من هستم فعلا!

الناز نفس عمیقی کشید و گفت:

- من عزیز رو می‌برم خونه، مراقب خودت باش داداش گلم.

الناز خم شد و گونه من رو بوسید. با عزیز و کاوه هم خداحافظی کردم، کاوه دوباره به الی گفت که برای شب برمی‌گرده ولی الی قبول نکرد. بعد از رفتن عزیز و بقیه، عمو و عمه الی همراه سعید اومدند که اون‌ها هم بعد از نیم‌ساعت رفتن و من و الی تنها شدیم. کلافه پرسیدم:

- نگفتن من رو کی مرخص می‌کنن؟

الی با تعجب گفت:

- نه. تو که تازه صبح چشم باز کردی ، فکر کنم چند روز نگهت دارن.

ساعت حدود پنج بود که دکتر و پرستار مجدداً برای ویزیت اومدن. دکتر بعد از معاینه گفت:

- ظاهراً خیلی حالتون بهتره آقای مشکلات.

- بله ، خیلی بهترم . کی مرخصم می‌کنین؟

- چه قدر عجله دارین ، شما تازه صبح به هوش اومدین ، تا آخر هفته پیش ما هستین.

با اعتراض گفتم:

-اصلاً امکان نداره دکتر، من باید برم خونه!

دکتر با لحن جدی گفت :

- حرفش رو هم نزنین فعلاً. هنوز احتمال خونریزی داخلی دارین. حداقل تا دو روز دیگه

هستین پیش ما ، یک سری داروی جدید براتون می نویسم. پانسمان تون رو هم باید تعویض

کنن، اگر خواستین ، امشب با کمک پرستار مرد برید حمام.

- ممنون.

دکتر و پرستار که رفتن ، الی رفت داروهای جدید رو برام بگیره. وقتی برگشت شام آورده بودن

، به زور الی چند تا قاشق خوردم ، غذاش بی خود بود. به الی گفتم:

- بیا این رو وردار، مزه غذاهای الناز رو می‌ده .

خندید و گفت :

- اگه این رو دوست نداری برم غذا از بیرون برات بگیرم.

- این که خیلی بی مزه است ، ولی من هم خیلی الان اشتها ندارم.

ادامه دادم:

- الی جان، برو خونه، برو استراحت کن. داری از پا میفتی. من هم الان داغونم. نمی تونم بغلت کنم! به هر حال که نمی دارن تو بمونی.

با اصرار گفت:

- من خوبم امیر، نگران نباش. می رم بیرون اتاق روی صندلی.

جدی گفتم:

- خوب نیستی خانم. مگه نگفتی مثل بچه ها باهات رفتار نکنم، پس تو هم بچه نشو. برو خونه، باید استراحت کنی. روی صندلی بشینی صبح تا شب که چی بشه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه، می رم خونه، دوش می گیرم، لباس عوض می کنم، برمی گردم.

- نه بمون، شب راحت بخواب.

من من کرد و گفت:

- امیر، می ترسم تنهایی تو خونه.

- برو پیش عزیز، برو پیش الناز، برو پیش عمهت.

- به خدا من پیش تو باشم راحت می خوابم.

جدی گفتم:

- این تخت یه نفره است خانم، من هم که کلی شلنگ بهم وصله. تو رو هم نمی دارن بمونی توی این اتاق. بگم الناز بیاد دنبالت؟

کلافه سرش رو پایین انداخت.

- نه. خودم می رم.

الی که رفت آقای اومد که به من برای حمام کردن کمک کنه. باورم نمی شد به همچین روزی افتادم، نگاه کردم دیدم قدش به شونه من هم نمی رسه. تو دلم گفتم از تو هی کلی تر نبود؟ من بیفتم که دوتایی مون له می شیم.

بهش تکیه دادم و بلند شدم. این شلنگ ها که بهم وصل بود خیلی اذیت می کرد. گفت که دکتر اجازه داده سوند رو در بیارن. خدا رو شکر. به هر بدبختی بود تا حمام رفتیم، روی یک صندلی نشستیم و اون هم رفت بیرون که من راحت باشم. آب گرم که روی سرم ریخت خدا رو شکر کردم. از حموم که اومدم بیرون حالم خیلی بهتر بود.

- دستت درد نکنه، این حموم از ده تا قرص مسکن بهتر بود.

- خواهش می کنم، وظیفمه.

- می تونم یه خواهشی ازتون بکنم؟

- بفرمایید، اگه در توانم باشه.

- می شه یه تخت دیگه بذاری توی این اتاق؟

- آخه اتاق شما خصوصیه، یه تخت بیشتر نباید باشه.

- خانومم چند شبه نخوابیده، به زور فرستادمش خونه ولی می دونم دووم نمیاره. حداقل در طی روز که میاد یه کم استراحت کنه.

- آخه برام مسئولیت داره.

- یه کاریش بکن، دمت گرم.

- ببینم شما همونی هستی که زنت رو دزدیده بودن؟

- آره، چه طور؟

- دمت گرم، جورش می کنم برات. تخت که نمی شه ولی از این صندلی هایی که تخت می شه می ذارم تو اتاقتون.

- خیلی مخلصم! لطف می کنی.

یک ربع بعد یه صندلی بزرگی رو آورد توی اتاق. تشکر کردم. آخرین پرستار ساعت نه وارد اتاق شد و یه سری مسکن بهم داد. قبل از اینکه چشم‌هام روی هم بیفته، به گوشی الی زنگ زدم.

- جانم امیر. خوبی؟

- خوبم. کجایی؟ رفتی پیش الناز؟

- آره. کاوه می‌خواد بیاد پیشت شب بمونه.

- لازم نیست. تو راحتی دیگه؟ خونه رفتی؟

- آره. یه دوش گرفتم، الناز اومد دنبالم. زحمت افتاده.

- صدای الناز رو می‌شنیدم. "خفه بابا! انگار غریبه‌ایم!". الی ادامه داد:

- فردا صبح میام پیشت.

- نمی‌خواد، برو بخواب. خواب‌های خوب ببینی. گوشی رو هم بده به کاوه.

- باشه. گوشی!

گوشی رو به دست کاوه داد.

- بگو امیر.

- کاوه نمی‌خواد بیایی. من بهم مسکن زدن، تا صبح فکر بیدار نشم. الان هم چشم‌هام داره

می‌ره. بمون پیش الناز و الی. تنها نمونن بهتره.

- تعارف می‌کنی؟

- من با تو تعارف دارم؟

- نه. بخواب پس. فردا بهت سر می‌زنم.

- مرسی. یه سر برو شرکت. ببین اوضاع چطوره؟!

- باشه. خوبه، نگران نباش. نبوی این مدت جورت رو کشیده!

چشم‌هام سنگین شده بود و بدنم کرخت بود.

- دستش درد نکنه. من برم کاوه! دارم بیهوش می‌شم.

- شب به خیر.

صبح روز بعد وقتی چشم باز کردم الی روی صندلی گوشه اتاق نشسته بود. یعنی این قدر دیر بیدار شدم؟ سرجام نیم‌خیز شدم که متوجه من شد.

- سلام، بیدار شدی امیر؟

- سلام. کی اومدی؟ ساعت چنده؟

- هفت و نیم. تازه اومدم.

- کله صحر اومدی بیمارستان؟ چشم‌هات هم قرمز که! نخوابیدی دیشب؟

- خوبم نگران نباش.

- دوباره کابوس؟

- خوب می‌شم امیر. موقته!

- اون صندلی که روش نشستی، تخت خواب می‌شه. باز کن، دراز بکش.

- نه بابا، خوبم.

- بخواب تا خودم نیومدم بخوابونمت.

به اصرار من صندلی رو باز کرد و دراز کشید. کمتر از دو دقیقه خوابش برد. پرستار که برای دادن داروها اومده بود چپ‌چپ به الی نگاه کرد و گفت:

- همراهتون چه قدر حواسش به شماست!

- خسته‌اس طفلک. فکر کنم چندروزه نخوابیده.

داروهای رو داد و دیگه حرفی نزد. الی حسابی توی خودش جمع شده بود. از تخت پایین اومدم. درد پام وحشتناک بود. وزنم روی پای دیگه‌ام انداختم و به سمتش رفتم. پتوی کوچیکی که

کنارش بود رو باز کردم و انداختم روش. دستم بدون اختیار لای موهاش رفت که از شالش بیرون زده بود. بوی عطر موهاش ریه‌هام رو پرده کرده بود. خم شدم و کنار شقیقه‌اش رو بوسیدم. با صدای در اتاق به خودم اومدم. دکتر برای معاینه اومده بود. به من زل زده بود که سرم رو بالا گرفتم و خواستم به سمت تختم برگردم.

- آقای مشکلات، حواستون هست که نباید از تخت بیاین پایین؟ وضعیت پای شما جالب نیست.

- چشم.

به سمت من اومد و شروع و سوال پرسیدن کرد. از ترس این که الی بیدار نشه، خیلی یواش حرف می‌زدم. اون هم متوجه شد و سعی می‌کرد آروم صحبت کنه. بعد هم چیزهایی توی برگه یادداشت کرد و تاکید کرد از تخت پایین نیام! صبحانه منو آوردن که به زور کمی خوردم! حدود ظهر کاوه پیشم اومد و یک سری مدرک هم آورده بود که امضا کنم. الی هنوز خواب بود. با دیدن الی نگاهی به من انداخت و گفت:

- الناز گفت دیشب نخوابیده!

- کابوس می‌بینه!

دستش رو کلافه بین موهاش کشید.

- خدا لعنتشون کنه، چه استرسی به این دختر وارد کردن!

- فعلا که خوابیده. شرکت چه خبر؟

- خوبه. یه سری مدرک آوردم امضا کنی که لنگ نمون!

- دستت درد نکنه.

- برم برات ناهار بگیرم؟

- می‌خورم غذای بیمارستان رو.

- بخور، بخور بیین من چی می‌کشم!

خندیدم! طفلک کاوه!

ساعت یک و نیم بود و من هم ناهارم رو خورده بودم. دیدم الی داره توی جاش جابه‌جا می‌شه! چشم‌هاش رو باز کرد و با پشت دست مالید.

- وای امیر خوابم برد.

- خیلی خسته بودی.

- برم برات صبحانه بگیرم از بیرون؟ تو که غذای بیمارستان رو نمی‌خوری!

خندیدم!

- من ناهار هم خوردم خانوم! ساعت خواب!

ساعتش رو نگاه کرد و با تعجب به من زل زد:

- مثل خرس قطبی خوابیدم! ساعت دو بعد از ظهره! خیر سرم اومدم مراقب تو باشم!

- خسته بودی، برو یه چیزی بخور الان. رنگت پریده!

بعد از دو روز بالاخره دکتر رضایت داد که من برم خونه. البته کلی فرم پر کردم و امضا کردم که همه چیز با مسئولیت خودم هست. تقریباً با کمک عصا می‌تونستم راه برم و زخم‌هام هم بهتر بودن. وقتی رفتیم خونه، عزیز هم اومد پیشمون که الی هم دست تنها نباشه، الناز هم می‌خواست بمونه ولی تقریباً بیرونش کردم. از وقتی شوهر کرده سر و صداش بیشتر شده، تا وقتی پیش ما بود کسی نبود باهاش یکی به دو بکنه، ولی الان با کاوه همه‌ش مشغول داد و قال هستن. تا آخر هفته رو تو خونه استراحت کردم. باید زودتر برمی‌گشتم شرکت.

بالاخره بعد از سه هفته برگشتم شرکت، هنوز خیلی زود خسته می‌شدم. الی مرتب دور و برم بود که اگه چیزی لازم داشتم برام بیاره، با خنده گفتم:

- کاش همیشه این جووری مهربون باشی الی!

- من کی با تو مهربون نبودم، خیلی رو داری به خدا!

به شوخی گفتم:

- الان درست شد، نگران سلامتی زبونت بودم. خداروشکر مشکلی نداره ، هنوز خوب و درازه.
الی خط و نشون کشید که:

- حیف که هنوز کامل خوب نشدی وگرنه خدمت می‌رسیدم.

هنوز به خاطر پرونده من نگرانه ، البته خود الی یکی از شاکیهای پرونده است. با وکیل که صحبت می‌کردم همه چیز به نفع منه ، فقط این مورد که من اسم ناصر رو نگفتم ممکنه برامون دردسر بشه و البته اون محافظی که همراه سهیل بود و من بهش شلیک کردم، همون جاسوس سرگرد بوده! خدا رو شکر که بلایی سر طرف نیومده! فقط یه گلوله ناقابل! یه بار الی ازم پرسید :

- امیر آدرس باغ رو اون دوستت که سمت بستنی فروشی بود بهت داد؟

- چرا می‌پرسی؟

- همین جوری!

- نمی‌خوام بهت دروغ بگم. ولی اگه بدونی تو هم مجبوری به پلیس دروغ بگی ، بهتره ندونی کی بوده!

- باشه ، من فقط نگران تو هستم.

دادگاه بعد از یک ماه برگزار شد. سهیل ، مرتضی و دوتا از محافظها محکوم به اعدام شدن. رضا عزیزی 15 سال حبس خورد، فرزاد و کاوه که به من کمک کرده بودن تبرئه شدن. هنوز رای مربوط به من صادر نشده بود. قبل از صدور رای ، سرگرد رو توی راهرو دیدم.

- سلام آقای مشکات.

- سلام

- الی خانم خوبن؟ نیومدن دادگاه؟

- ازش خواهش کردم نیاد، روبروی ساختمون دادگستری نشسته.

- تبرئه شما حتمی بود اگر فقط اون اسم رو به ما می‌دادین.

- اون آدم واقعا هیچ چیزی راجع به این پرونده نمی‌دونست، بهتون گفتم، خیلی شانس و اتفاقی بود.

- مطمئنید که آدم سهیل نبوده؟

با قاطعیت گفتم :

- این قدر که مطمئنم الان روزه.

- امیدوارم تبرئه بشین، راستی اگر خواستید به نیروی پلیس ملحق بشید، می‌تونم براتون پارتی بازی کنم !

با خنده گفتم :

- حتما.

نیم ساعت بعد ، گوشی الی رو گرفتم .

- چی شد امیر ؟

- تبرئه شدم،

فقط گریه می‌کرد. سریع خودم رو رسوندم بیرون ساختمان، الی رو پیدا کردم ، اومد توی بغلم

- تموم شد خانومم، دیدی گفتم طوریم نمی‌شه.

یکی دوماه بعد از ماجرای دزدیدن الی، یه دکه کوچیک آبمیوه فروشی رو راه انداختم که ناصر مشغول بشه . دلم می‌خواست یه جوری دینم رو بهش ادا کنم . ناصر هم دیگه دور خلاف رو خط کشید و سر سال هم ازدواج کرد. فرزاد بعد از داستان کمکش به من، شروع کرد به همکاری با نیروی انتظامی پلیس . کلی پروژه های امنیتی بانکها رو گرفته بود و اعتبار زیادی پیدا کرده بود.

بعد از حکم تبرئه من و خبر حکم اعدام سهیل، الی گفت که می‌خواد به ملاقات سهیل بره. اصلا از این فکر حس خوبی نداشتم ولی به نظرش احترام می‌ذاشتم. با کمک سرگرد باقری که

بعد از این پرونده ارتقا درجه گرفته بود و سرهنگ شده بود، یه وقت ملاقات برای الی گرفته شد. جالب بود که سهیل هم قبول کرده بود و حتی مشتاق بود که الی رو ببینه. روز ملاقات به شدت عصبی بودم. خودم الی رو تا دم زندان بردم. از عصبانیت تمام عضلاتم منقبض بود. متوجه ناراحتی ام بود. قبل از پیاده شدن گفت:

- امیر یادته یه بار برام تعریف کردی که چه طور از اون حاجی چشم ناپاک گذشتی؟ من الان یه جایی از زندگیم هستم که می خوام به ظالمانه ترین حادثه زندگیم پایان بدم.

تمام مدتی که حرف می زد سرم پایین بود. دستش رو گذاشت روی دستم و گفت:

- با این حال اگر تو راضی نیستی که بینمش، ترجیح می دم که نرم. هر چی تو بگی!

چشم هام رو با کف دست مالوندم و نفس عمیقی کشیدم. چه جوری بهش بگم که نرو؟ وقتی تمام وجودش می خواد بره و با اون نامرد حرف بزنه؟ اصلا چه حرفی باقی مونده؟

- فکر می کنی از این ملاقات چی عایدت می شه؟

به رو برو نگاه می کرد و پلک نمی زد. گفت:

- دنبال دلیل کارهات هستم. چرا با من همچین کاری کرد. چرا دوباره اومد سراغم. می خوام بدونم حتی اگر سخت باشه، حتی اگر اذیت بشم. باید بدونم. امیر بعد از اون همه مصیبت حقم نیست؟

- حفته که بدونی. تصمیم با خودته خانوم. من فقط نمی خوام اذیت بشی.

تلخ خندید و گفت:

- راحت نیست، می دونم.

- پس بهم قول بده که هر چی گفتم، هر چی شنیدی، قوی باشی. اگر بخوایی بشکنی، نمی دارم بری. به من قول بده.

- قول می دم.

بعد هم رفت. دو ساعت منتظر بودم. از سخت‌ترین ساعت‌های زندگی‌م بود. وقتی الی برگشت معلوم بود که گریه کرده. هنوز چشم‌هاش خیس بودن. فقط گفت:

- بریم خونه‌مون؟

- بریم خونه‌مون.

اون شب الی یک کلمه هم حرف نزد. فقط به رو به رو خیره بود. متوجه شدم که یک گردن بند دستش بود. خیلی خودداری می‌کردم که حرفی نمی‌زدم و چیزی نمی‌پرسیدم. آخر شب الی گفت:

- امیر، فکر کنم وقتشه بریم خونه پدری‌م رو بهت نشون بدم!

با تعجب گفتم:

- مطمئنی؟

- آره. فردا میایی بریم؟

- حتما، هر چی تو بخوایی.

خونه دو طبقه بود. یه سالن بسیار بزرگ و آشپزخانه. پله‌های زیبایی که تا طبقه دوم می‌رفتند. طبقه دوم کتاب‌خونه و اتاق کار پدرش بود. وسایل دست‌نخورده باقی‌مونده بود. اتاق خواب پدر و مادرش با عکسهایی از اون‌ها و الی در سنین مختلف تزئین شده بود. یه میز مطالعه رو به روی پنجره با منظره‌ای فوق‌العاده که طبق گفته الی، میز کار مادرش بوده! و آخرین اتاق، اتاق الی. بزرگ و پر نور. پر از عکس‌های سیاه و سفید. پر از گل‌های خشک شده و ردیف گلدانهای کوچکی پشت پنجره که دیگه چیزی ازشون باقی‌نمونده بود. دیدم که سمت پنجره رفت و پرده رو کنار زد. با باز شدن پنجره اکسیژن وارد اتاق شد و الی نفس عمیقی کشید. به سمت من برگشت و گفت:

- می‌خوام این جا رو بکنم محل نگهداری بچه‌های بی‌سرپرست.

- عالییه.

روی صندلی کنار پنجره نشست و رو به من گفت:

- می‌خواهی بدونی سهیل چی گفت؟

- آره، فقط اگر تو بخوایی راجع بهش حرف بزنی؟

- می‌خوام.

- چی گفت؟

- گفت که عاشق من شده بوده. برای همین برگشته، بعد از جریان دزدین من و اون بلاهایی که سرم اومد، سهیل فرار می‌کنه و برای مدتی خارج از ایران بوده. وقتی آب‌ها از آسیاب می‌افته، بر می‌گرده و دوباره کارهای خلافش رو شروع می‌کنه. ظاهراً دنبال من هم می‌گرده. همون موقعی بوده که ما ازدواج کرده بودیم. بهم گفت که برنامه‌ش کشتن تو بوده و همزمان دزدیدن من.

آرواره‌هام رو به شدت به هم فشار می‌دادم که داد نزوم. چه‌طور بشینم و گوش کنم به این حرف‌ها! اومد سمت من و دستم رو گرفت. ادامه داد:

- نمی‌دونم اگر موفق می‌شد یه بلایی سر تو بیاره چه کار می‌کردم! نمی‌دونم چه‌طور باید خدا رو شکر کنم که سالمی، الان پیش منی. شاید اگر تو تصمیم نمی‌گرفتی که بیایی و من رو نجات بدی، همون شب نقشه قتل تو رو اجرا می‌کردن. گفت که خودش اومده بوده که کارت رو تموم کنه ولی متوجه می‌شن که تو خونه نیستی. برای همین سهیل بر می‌گرده به باغ.

- یه موقع‌ها فکر می‌کنم باید با دستای خودم می‌کشتمش.

- تو قاتل نیستی امیر. خدا رو شکر که همچین کاری نکردی.

نفسش رو بیرون داد و گفت:

- از بچگی‌ش برام گفت. از پدرش که خلافکار بوده و مادرش رو معتاد می‌کنه. از خواهرش که چند سال ازش کوچیکتره. از مصیبت‌هایی که کشیدن. از سوء استفاده‌هایی که ازش شده، زندان افتادنش و بلاهایی که توی زندان سرش اومده. آخر سر هم می‌افته توی کار خلاف و می‌شه سهیلی که الان می‌بینی! دلم براش سوخت امیر. خیلی بدبختی کشیده. گفت که توی فرانسه با نقشه سراغ من اومده ولی بعد از مدتی واقعا نمی‌خواسته من رو ترک کنه.

- اگر اون موقع توی فرانسه واقعیت رو بهت می‌گفت، کمکش می‌کردی.
- لبش رو گزید و سرش رو انداخت پایین. پرسیدم:
- درست نمی‌گم؟ کمکش نمی‌کردی؟
- کمکش می‌کردم. ولی اون به من اعتماد نکرد. عشق اون واقعی نبود، خودخواهی بود. کدوم عاشقی راضی می‌شه درد محبوبش رو ببینه؟
- من هم خودخواهم. دلم می‌خواست هیچ‌وقت نمی‌دیدت. دلم می‌خواست من تو رو قبل از سهیل می‌دیدم. دلم می‌خواست عشق اول تو بودم.
- سرش رو گرفت بالا و گفت:
- من هیچ‌وقت عشق رو با سهیل تجربه نکردم. اون هرگز وارد قلب من نشد. درسته که اگر می‌دونستم مشکلش چیه سعی می‌کردم کمکش کنم، ولی نه به خاطر عشق! خب من سن و سالی نداشتم، بی‌تجربه بودم. اون هم شخصیت محکم و قوی‌ای داشت که من تحت تاثیرش قرار گرفتم. ولی عاشق شدن نبود! اگه اون روزها کسی ازم می‌پرسید می‌گفتم اسم حسی که داشتم عشقه، ولی الان مطمئنم که حس من به اون عشق نبود.
- باشه الی، من اصلا نباید این بحث رو پیش می‌کشیدم.
- به گردن‌بندی که دست الی بود اشاره کردم و پرسیدم:
- این گردن بند مال سهیله؟
- آره. گفت نگهش دارم. گفت امانته دستم! درست نفهمیدم منظورش چی بود ولی گفت به زودی می‌فهمم! وقتی حرف‌هام با سهیل تموم شد، چیز عجیبی بهم گفت.
- چی؟
- گفت که توی تصادف پدر و مادر من هیچ نقشی نداشته.
- با تعجب پرسیدم:
- مگه اون تصادف یه حادثه نبود؟

- من همیشه فکر می‌کردم حادثه بوده ولی ظاهراً سهیل چیزهای بیشتری می‌دونست.
- خب؟
- گفت که با سرهنگ صحبت می‌کنه. بهم قول داد که انتقام خون پدر و مادرم رو از مسبین اون تصادف می‌گیره.
- به این جا که رسید، اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت:
- پدر و مادر من به قتل رسیدن و خونشون پایمال شد. دیشب خوابشون رو دیدم. با من حرف زدن. هردوشون!
- رفتم سمتش و دستش رو گرفتم.
- تاوان خونشون رو تو گرفتی. اگر با سهیل حرف نمی‌زدی، این راز هیچ‌وقت بر ملا نمی‌شد.
- کاش بودن امیر. ای کاش بودن!
- حیف که نیستن. حیف!
- سرش رو بالا آورد و به چشم هام زل زد.
- تو هم پدرت رو از دست دادی ولی شدی امیر مشکات! چه جور شدی امیر؟
- هیچ کس تنهایی بد نمی‌شه، هیچ خوبی هم تنها نبوده. من عزیز رو داشتم. اسم خوب پدرم رو.
- و یه اراده پولادین و یه روح بزرگ و یه قلب مهربون..
- الان هم یه زن فرشته دارم. این رو یادت رفت.
- الی به روم خندید. خنده چشم‌هاش عمیق‌تر از لبخند روی لبش بود!
- روز شنبه حوالی ظهر یک نفر با من تماس گرفت و خودش رو وکیل سهیل اقتداری معرفی کرد. گفت که سهیل تقاضا کرده من به ملاقاتش برم. به وکیلش توضیح دادم که علاقه‌ای به دیدن سهیل ندارم و حرفی هم باهاش ندارم. خیلی اصرار کرد و گفت که آخرین خواهش یه آدم محکوم به مرگ رو رد نکنم. بالاخره قبول کردم. وقتی به الی راجع به درخواست ملاقات

سهیل گفتم کمی تعجب کرده بود و البته نگران بود که من از کوره در برم و با سهیل درگیر بشم. فکر کردم اصلا نباید بهش جریان ملاقات رو می‌گفتم! دو روز بعد توی سالن انتظار منتظر دیدنش بودم. برخلاف انتظارم ملاقات ما بصورت کابینی نبود. من رو به اتاقی هدایت کردند. چند دقیقه‌ای منتظر بودم که یه سرباز سهیل رو با دستبند داخل اتاق آورد. انصافا لباس زندان به قامتش نمی‌اومد! بدون حرف اومد و روی صندلی وسط اتاق نشست. اون سرباز هم از اتاق بیرون رفت. من گوشه اتاق به دیوار تکیه داده بودم. بعد از رفتن سرباز گفت:

- ممنون که اومدی. می‌دونم که تمایلی به این ملاقات نداشتی.

بدون اینکه حتی نگاهش کنم گفتم:

- دلیل درخواست ملاقات رو نمی‌دونم.

- فکر کن می‌خوام ازت حلالیت بگیرم.

نفسم رو دادم بیرون و گفتم:

- باشه. راجع بهش فکر می‌کنم.

بعد هم به سمت در خروجی رفتم که صدام زد.

- بیا بشین امیر مشکات. کارت دارم!

برگشتم سمتش. خیلی راحت روی صندلی لم داده بود. قیافه‌ش به آدم‌هایی که منتظر اعدام هستند نمی‌خورد. از جاش بلند شد و به صندلی روبروش اشاره کرد و گفت:

- چه قدر بد اخلاقی! الی چه جوری عاشق تو شده؟

تمام خون بدنم به سمت مغزم پمپ شد و با سرعت خودم رو بهش رسوندم. یقه‌ش رو گرفتم و بلندش کردم. هیچ حرکتی نمی‌کرد. سرش داد زدم:

- یک بار دیگه اسمش رو بیار که همین جا لهت کنم.

دست هاش رو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:

- منظوری نداشتیم. معذرت می‌خوام. بشین. لطفا!

یقه‌ش رو ول کردم و روی صندلی نشستم. عرق کرده بودم و کلافه بودم. سهیل برعکس من خیلی خونسرد بود. گفتم:

- حرفت رو بزن.

- خواستم بیایی که باهات مردونه یه حرف‌هایی بزنم. ولی یه سوال قبل از تمام حرف‌هام.

- بپرس.

- دستگاه شنود همراهت نیست؟

با تعجب گفتم:

- نه!

همون موقع بود که لامپ مهتابی اتاق شروع کرد به چشمک زدن و بعد هم قطع شد. سهیل که انگار منتظر قطع برق بود گفت:

- این اتاق شنود داشت. الان دیگه نداره. راحت حرفم رو می‌زنم.

من هنوز مبهوت بودم که داستان پشت این جریانات چیه؟ سهیل از من چی می‌خواد؟ رو به من گفت:

- راجع بهت تحقیق کردم. می‌دونم که می‌شه بهت اعتماد کرد. من آدم‌های زیادی دور و برم دارم. از هر صنف و رده‌ای که فکرش رو بکنی ولی یه امانتی دارم که نمی‌تونم دست هیچ کدومشون بسپرم. هیچ کس اون قدر قابل اعتماد نیست.

- داستان نگو، حرفت رو بزن!

- خواهرم. می‌خوام بسپرمش به تو.

با تعجب گفتم:

- تو مگه خواهر داری؟

یاد این افتادم که الی یه بار به خواهر سهیل اشاره کرده بود و بچگی سختی که داشتن!

- آره. نمی‌دونه کار من چیه. فکر می‌کنه برادرش آدم حسابیه!
- اون وقت چرا باید به من اعتماد کنی؟ اصلا روی چه حسابی من باید مراقب خواهر تو باشم.
- ببین، خواهر من توی این دنیا هیچ کس رو نداره. من می‌خوام تو قیم خواهرم باشی. یه مقدار پول هست که زندگیش رو تامین کنه. پول کمی نیست. ولی می‌خوام همه چیز با دست تو انجام بشه. اگر خواست ازدواج کنه، تو باید شوهرش رو تایید کنی. اگر خواست کار کنه، تو باید محل کارش رو تایید کنی. می‌خوام زیر نظر تو باشه. نمی‌خوام به راه خلاف و اشتباه بیفته.
- من چرا باید همچین مسئولیتی رو قبول کنم؟
- چون من دارم ازت می‌خوام. چون تو تنها امید من هستی. چون خواهر من خیلی بی‌گس می‌شه.
- با دستم چشم‌هام رو می‌مالیدم. گفتم:
- به و کیلت بگو.
- و کیل من یه آدم کثیفه و اصلا قابل اعتماد نیست. من خواهر نوزده ساله چشم و گوش بسته ام رو بسپرم دست یه وکیل کلاش؟ می‌دونی چه بلایی سرش میاره؟ تا آخر ماه می‌فروشتش به یکی از امیرهای عرب.
- من ساکت بودم که گفت:
- برات دردسری درست نمی‌شه. اقتداری فامیل واقعی من نیست. تمام مدارک تا فردا به دستت می‌رسه. فقط به هیچ کس نباید حرفی بزنی. بخصوص پلیس‌ها. من با خواهرم تماس می‌گیرم و برایش توضیح می‌دم که باید در نبود من به تو اعتماد کنه.
- مگه نمی‌گی پلیس نباید بفهمه؟ چه جوری با خواهرت تماس می‌گیری؟
- سهیل در حالی که دست‌هاش زیر میز بود گفت:
- من هنوز تمام منابع قدرتم رو از دست ندادم!

بعد هم دست‌هایش رو که از دست بند بیرون آورده بود گذاشت روی میز و به من چشمکی زد.
ادامه داد:

- من راه‌های خودم رو دارم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من نه از تو می‌ترسم و نه از تهدیدها!

- می‌دونم. اگر می‌ترسیدی، دست خالی نمی‌اومدی دنبالِ الی. قصدم این نیست که تهدیدت کنم. فقط جواب سوالت رو دادم. مساله اینه که من در حال حاضر برای یک جماعت خلافکار مهره سوخته محسوب می‌شم. کافیه تصمیم بگیرم دهنم رو باز کنم که خیلی‌ها با سر زمین بخورن!

- این چیزها به من مربوط نمی‌شه!

- خواهر من تنها چیز با ارزشیه که برام باقی مونده! متاسفانه تو و الی تنها کسانی هستی که می‌تونم بهشون اعتماد کنم.

پوزخندی زدم!

- واقعا نمی‌فهمم! تو با چه رویی همچین درخواستی می‌کنی؟ اصلا تو از کجا منو می‌شناسی!

- تو رو که زیاد نمی‌شناسم. ولی الی رو به قدر کافی می‌شناسم! اگه اون برای حفظ جون تو خودش رو سپر می‌کنه، یعنی این قدر آدم هستی که من خواهرم رو بسپرم بهت!

سرش رو جلوتر آورد و گفت:

- فقط همین قدر بدون که اگه من خیالم از سارا راحت بشه، خیلی چیزها برملا می‌شه!

چیزهایی که پلیس خیلی وقته دنبالشونه!

- چه تضمینی وجود داره که خواهرت به حرف من توجه کنه؟ به هر حال من برادرش نیستم.

اون هم به سن قانونی رسیده.

- سارا مثل من نیست. خیالت راحت باشه. فقط احتیاج به کسی داره که حمایتش کنه تا زمانی که خودش بتونه مستقل و عاقلانه تصمیم بگیره.

حس عجیبی داشتم. علی القاعده نباید همچین چیزی رو قبول می کردم ولی حال و روز سهیل مثل آدمی بود که داره به آخرین ریسمان نجاتش چنگ می زنه! به هر حال گناه کسی رو به پای دیگری نمی نویسن! خواهر اون هم بی گناه بود و ظاهرا داشت بی پناه هم می شد!

- باشه. قبول.

نفس راحتی کشید و گفت:

- خیالم راحت شد.

- فقط یه چیزی! من از الی چیزی رو مخفی نمی کنم.

- می فهمم. ولی بهتره الی با سارا روبرو نشه. اگه سارا حرفی از من بزنه فقط باعث عذاب و ناراحتی الی می شه. می دونم که الی ملاحظه می کنه و از بلاهایی که من به سرش آوردم دم نمی زنه. فقط نمی خوام بیشتر از این به خاطر من عذاب بکشه!

- باشه. باهات موافقم. اون گردنبندی که به الی دادی و گفتم امانته؟

- تنها یادگار مادرمونه!

- می رسه به دست خواهرت!

چراغ مهتابی اتاق مجدد روشن شد و سهیل هم تک سرفه ای زد و گفت:

- ممنون که این بار رو از دوشم برداشتی!

سری تکون دادم و از روی صندلی بلند شدم. دیدم که سهیل مجددا دستبند رو به دستش زده بود. اینبار خیلی نزدیک من اومد و کنار گوشم گفت:

- هر اتفاقی که بیفته، من هیچ وقت و در هیچ شرایطی به الی نزدیک نمی شم. هیچ خطری از جانب من تو یا الی رو تهدید نمی کنه. این یه قوله! قول سهیل اقتداری.

با پوزخند گفتم:

- تو یک هفته دیگه اعدام می‌شی! بهتره به فکر توبه کردن باشی!

خندید و گفت:

- تمام چیزهایی رو که می‌شنوی به سادگی باور نکن. من همون گربه‌ای هستم که هفت تا جون داره!

همین موقع در اتاق باز شد و سربازی که سهیل رو به اتاق آورده بود وارد شد. رو به ما گفت:
- وقت ملاقات تمومه.

من سری تکون دادم و به سمت در رفتم. برای آخرین بار به سمت سهیل برگشتم. خندید و گفت:

- ممنون مهندس مشکلات.

این مرد منتظر اعدام نبود. مطمئنم که منتظر اعدام نبود!

چند روز بعد از ملاقات من و سهیل، وکیلش با من تماس گرفت و سند اموالی رو که متعلق به سارا ملکی بود به قیمومیت من انتقال داد. همه چیز همون طور که سهیل برنامه ریزی کرده بود پیش رفت. دو هفته بعد سرهنگ با الی تماس گرفت. گفت سهیل قبل از اعدامش اعترافاتی کرده که سرخ انهدام دو باند بزرگ قاچاق انسان و اعضای بدن بوده. سر دسته های دو باند دستگیر شدند و ضمن اعترافاتشون به دست کاری ماشین شخصی قاضی متین هم اشاره کردند. موردی که هیچ وقت توسط پلیس ثابت نشده بود. با اعترافات سر دسته های باند، عوامل قتل پدر و مادر الی دستگیر شدند. انتقام خون به ناحق ریخته شده قاضی متین و همسرش توسط الی گرفته شد. خبر اعدام سهیل توی روزنامه اعلام شد. سه روز بعد من یک نامه دریافت کردم. داخل پاکت یه کارت ویزیت بود. فقط یک کلمه نوشته شده بود. "ممنونم" و امضای پایین کارت، "سهیل اقتداری". من هیچ وقت راجع به اون کارت با هیچ کس حرف نزد، حتی با الی. مطمئن بودم که سهیل از زیر اعدام فرار کرده، چه طور رو نمی‌دونم. ولی اون گربه به قول خودش هفت تا جون داره! دونستن احتمال زنده بودن سهیل فقط باعث اضطراب الی می‌شد و من ایمان داشتم که اون هرگز به ما صدمه نمی‌زنه.

مدتی از این وقایع می‌گذشت. روز جمعه بود و من توی اتاق کارم بودم که صدایی از توی هال تمام بدنم رو لرزوند. باورم نمی‌شد، خودم رو به هال رسوندم و از درگاه در نگاهش می‌کردم. انگشت‌های الی با استادی تمام روی دکمه‌های پیانو می‌رقصید. آهنگ خوابهای طلایی، نوای زندگی بود، داستان زندگی الی، داستان زندگی من! داستان "ما" شدنمون! چشم‌های الی خیره به عکس دو نفره پدر و مادرش بود که از توی قاب عکس به ما می‌خندیدن! به الی می‌خندیدن. وقتی خودم رو به نزدیکش رسوندم، هنوز غرق افکار خودش بود. کنار پاش زانو زدم و دستم رو پشتش گذاشتم. صورتش رو به سمت من برگردوند، اشک‌هاش تمام صورتش رو پوشونده بود. گریه می‌کرد ولی آرامشی پشت اشک‌هاش بود. گریه خالی شدن!

ده سال بعد

با عصبانیت برای بار چندم به ساعت نگاه کردم و کلافه داد زدم:

- اگه تا ده دقیقه دیگه دم در نباشین من خودم می‌رم، شما هم تا شمال باید پیاده بیاین.

سام رو به من گفت:

- من و سیاوش حاضریم بابا، طبق معمول مامان هنوز حاضر نشده.

- تقصیر شما هم هست. همه‌ش تو سر و کول هم می‌زنین. همه جا رو هم که ریختین بهم،

مامانتون هم داره خرابکاری‌های شما رو جمع می‌کنه.

سیاوش مظلوم گفت:

- بابا، تو رو خدا گیر نده، داریم می‌ریم سفرها!

اخم کردم و گفتم:

- برین پایین به عزیز کمک کنین ساکش رو بذاره تو ماشین.

پنج سال پیش عزیزم سگته قلبی خفیفی رو رد کرد. به حدی نگرانش شدیم که دیگه نداشتیم

تنها بگونه. یک واحد از آپارتمان‌های ساختمون خودمون رو گرفتیم و عزیز اومد نزدیک ما. این

جوری خیال ما هم راحت، عزیز هم به بچه‌ها نزدیک‌تره. دو سال بعد از اون ماجراها، سام به

دنیا اومد و سیاوش هم سه سال بعدش، الان سام هشت ساله است و سیاوش هم پنج ساله.

سیاوش سال دیگه می‌ره مدرسه، چشمهای هردوشون شبیه خودم شده. البته سام موهای مشکلی الی رو به ارث برد. سیاوش که کپی برابر اصل خودمه. ما منتظر تولد دخترمون سوگل هستیم که سه ماه دیگه به دنیا میاد.

قرار بود برای تعطیلات یک هفته‌ای همراه عزیز و بقیه بریم شمال. الی رو دیدم که داشت ساک سفری رو بلند می‌کرد. داد زد:

- الی، حرف نمیره تو سرت می‌گم سنگین بلند نکن؟

- بابا این ساک که وزنی نداره، بد اخلاق نشو اول سفر.

ساک رو از دستش گرفتم و گفتم:

- حیف که حامله‌ای و گرنه خدمتت می‌رسیدم.

نفسشو داد بیرون و گفت:

- چه قدر غر می‌زنی امیر؟ کاش دکترم می‌گفت که شنیدن غر برای زن حامله بده!

با عصبانیت گفتم:

- حرف گوش نمی‌دی آخه!

خندید و گفت:

- چیز جدیدیه مگه؟

- نه والا، یه عمره داری منو حرص می‌دی. بذار دخترم دنیا بیاد، بلکه اون هوای من رو داشته باشه.

دستی کشید به شکمش و گفت:

- نیومده داره هووی من می‌شه این دختر بابا!

دولا شدم شکمش رو بوسیدم و گفتم:

- مطمئنم این یکی شبیه تو می‌شه.

خندید.

- حالا شبیه تو هم بشه خوشگل می شه!

- نه دیگه اگه شبیه من بشه، مجبوریم بریم مرحله چهارم!

جیغ زد :

- امیر به خدا می کشمت!

من هم فقط می خندیدم که موبایلش زنگ خورد . جواب داد و گفت:

- جانم الناز.

- کجایی شما پس، دوساعته دم دریم.

الناز هم داشت با الی حرف می زد و هم آيسان و آرمان رو آروم می کرد.

- آره مامان بشینین ، الان سام و سیاوش هم میان.

الی با دست آزادش صورت من رو نوازش می کرد.

- داریم میاییم پایین، جیغ زن!

- تو بیا با من و عزیز و آيسان بریم ، کاوه و پسرا هم با امیر میان.

الی من رو نگاه کرد که سرم رو به علامت منفی تگون دادم.

الی به الناز گفت :

- فرمودن نمی شه الناز جون!

- چی بگم به تو؟ بیچاره شوهر ذلیل!

الی خندید :

- اومدیم پایین، بای.

الناز هنوز داشت جیغ می زد. الی دست من رو کشید و گفت:



- بدو، دیر شد.

کشیدمش سمت خودم و بغلش کردم :

- دیوونه اون چشم‌های مشکیتتم خانوم!

الی بغلم کرد و سرش روی سینه ام بود :

- بدون تو نمی‌شد!

پایان.

کانال تلگرام و اینستاگرام نویسا @nevisadl

ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویس

www.nevisadl.com